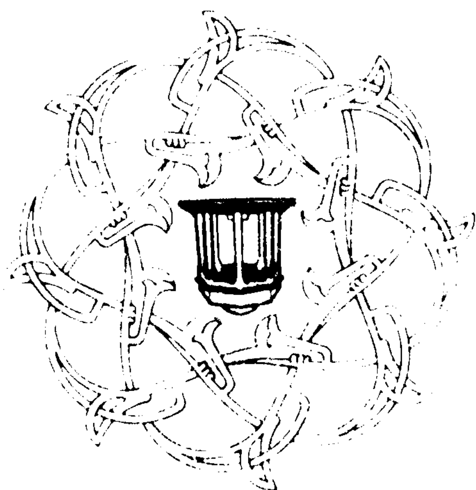
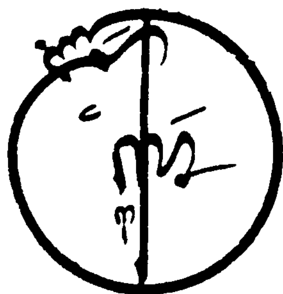
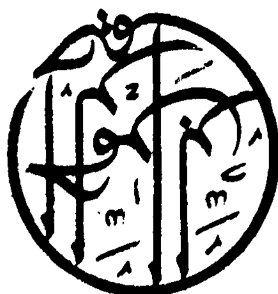
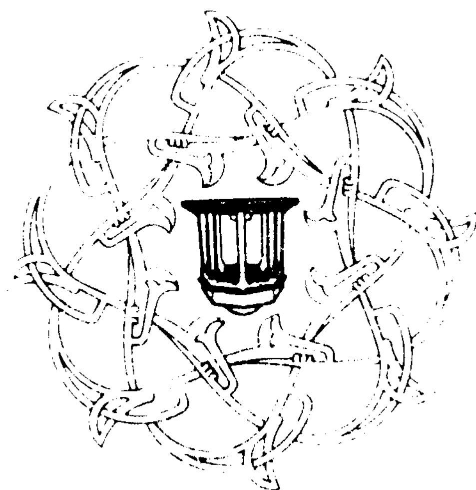
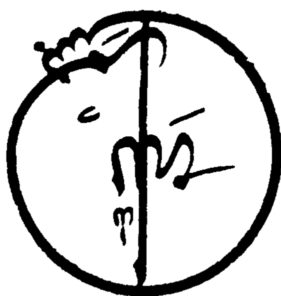
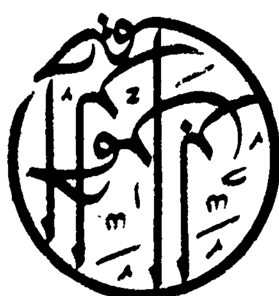












تقدیم بتو

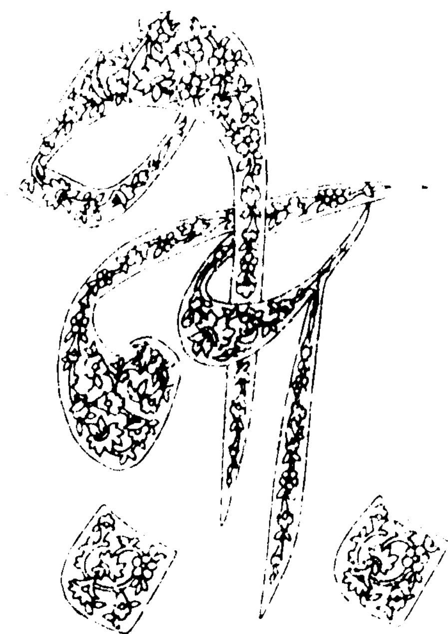
تقدیم بتو که بر اعماق روح من فرمانروائی میکنی

تقدیم بتو و زیبائیهایت

تقدیم بتو که مظهر لطف خدائی

تقدیم بتو که همدم هستی

به همه نسخه‌پژوهان





بزبانهای

فارسی
اسپرانتو
آلمانی
اردو
ارمنی
ازبکستانی
انگلیسی
اکراین
بلغاری
تاجیکستانی
ترکی
چینی
چک
دانمارکی
روسی

رومانی
ژاپنی
سانسکریت
سوئدی
عربی
فرانسه
فنلاندی
قفقازی
کردی
گرجی
لهستانی
مجاری
نروژی
هلندی
هندی

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

بنام خدا

جهانی معترف است که حافظ چیره‌دست‌ترین استاد فرزانه و بی‌بدیل صنعت
غزلسرائی فارسی است حافظ و شعر نغزش تا که ره در دنیای آن کند گرد و غبار رنجهای
درونی را از روح میزداید و زیبائی تجلیات و ملاحت کلام وی انسان را تحت تأثیر
قرار میدهد حافظ نابغه‌ایست که با غزلیات خود در وجود همه چه برگزیدگان و چه کوته‌بینان
شور و استغنا و حریت و عشق و ایمان الهام در میآمیزد او استاد نقشگری است از نو
زندگی و نمایشگر شایسته‌ایست از همه آرزوهای بشری همان نبوغ خارق‌العاده و اندیشه‌های
وی او را ردیف و همپایه اولیا قرار میدهد.

غزلیات دلنشین و گفته‌های پرمغز و شیوای حافظ یکی از بهترین شاهکارهای
جاویدان بشریت است که تا دنیا برپاست و بشریت برپاست پایدار خواهد بود غزلیات
حافظ همچون اقیانوسی بیکران است که هر کس به میزان عشق و ذوق و درک خود از ژرفای
اندیشه مواج و شگفت‌انگیز خیال‌انگیزش گوهرهای درخشان امید و آرزوی خود
را بدست میآورد او حکیمی متفکر و تفکرانگیز است فرزانه ایست دارای اندیشه‌های

[illegible]

[illegible]

ادب، مضامین عالی و اشعار پرمغز خویش است او پدر فصاحت و بلاغت کم‌نظیر
خود است او پادشاه ملک اندیشه و بیان است که با کیسهٔ تهی گنج در آستین دارد
و با خشت زیر سر بر تارک هفت اختر پای میگذارد و با آنکه گرد آلود فقر است
ننگ دارد از اینکه با آب چشمهٔ خورشید دامن تر کند او نه بد میگوید و نه میل به
ناحق میکند و اگر خاک ره کسی شود نمیخواهد حتی با آن کسی که خاک راهش شده است غبار
خاطری بدهد.

خواجه حافظ بدون شک گوهری تابناک صدف کون و مکان و ستارهٔ درخشان
ادب ایران است و گل پرطراوت و زیبای باغ شاعران جهان است انسانی بزرگ
و وارسته و ادیب و آزاده بود. نه تنها از عقاید و افکار مردم زمان خود آگاهی
داشت بلکه مردی بود که از میراث ازلی نیاکان و اجداد و ملیت و قومیت خود نیز
مطلع بود و بدان افتخار میکرد. او هم به اسلام عشق میورزید و هم به نژاد پاک
ایران قدیم. حافظ شاعری بود که تمام ذرات وجودش را وقف انسانیت کرده بود.

بزرگ است زیرا آغاز و انجامی نیست کلام تو چون سپهر آسمان شها بخود وابسته
است تو آن سرچشمه فیاض شعر و نشاطی که از آن هر لحظه موجی از پس موجی
دیگر بیرون میتراود. حافظ خود را با تو برابر نهادن جز نشان جنون نیست توان
کشتی که مغرورانه باد در بادبان افکنده است تا سینه دریا را بشکافد و پای بر سر
امواج نهد و من آن تخته پاره ام که بخود از سیلی خور دریایم.

نیچه شاعر آلمانی میگوید: حافظ میخانه ای از حکمت بنا کرده که از بزرگترین
کاخ جهان بزرگتر است و در آن باده ای از لطف سخن فراهم آورده که از طاقت
نوشیدن دنیائی بیشتر است.

فیتزجرالد مترجم مشهور خیام درباره حافظ میگوید: حافظ بهترین اشعارش
ترجمه در نمیآید زیرا وی در انتخاب کلمات خوش آهنگ از همه برتر است.
کلام حافظ و خیام سخنی درست و مثل زر خالص است.

پروفسور آربری مینویسد در کمتر از یک قرن در ترجمه حافظ پیشرفت بسیار حاصل

تد. تامس هاید استاد خاورشناسی آکسفورد نخستین فاضل و محقق انگلیسی است
که غزلیات حافظ را خواند و بتحسین آن پرداخت اثری که از او در باب شعر حافظ
بجا مانده اندکی بیش نیست هاید غزل اول دیوان حافظ را بزبان لاتین ترجمه و تفسیر
کرد. پس از چهار سال کنت ریویچکی که از اشراف و سیاستمداران لهستانی بود
متن شانزده غزل حافظ و ترجمه لاتین آنها را باهم در وین منتشر کرد. پس
سر ویلیام جونز در اوایل سال ۱۷۶۸ چهل غزل حافظ را ترجمه کرد و پس در سال ۱۷۷۰
سیزده غزل حافظ را بزبان فرانسه ترجمه نمود. سر ویلیام جونز که یکی از بزرگترین
فضلای نامدار انگلیسی است درباره حافظ چنین مینگارد: این لطف و ظرافت
احساسات و زندگی و زبان ایرانیان تأثیر بسیار کرده است چنانکه زبان
فارسی لطیف‌ترین زبانها و یکی از غنی‌ترین السنه عالم ساخته است ایرانیان
در سرودن اشعار عاشقانه از هر چیز دیگر بیشتر مهارت داشته‌اند. شباهت بسیاری که
میان شعرای غزلسرای یونانیست تعجب بیآورد و بحقیقت باید گفت که ملاحت و گیرندگی

ارزنده ولی اندک. بدون و شیرینی و ظرافت ما فوق همه در حافظ جمع است جان
هادل هیل که یازده غزل حافظ را با ترجمه آنها به شعر انگلیسی در سال ۱۸۰۰ انتشار
داد نخستین کسیست که در موضوع مهم طریقه ترجمه حافظ سخن بمیان آورده.
هرمان بیکنل که شغل جراحی لشکری داشت و در هندوستان و چین و تبت
خدمت کرده بود پس از آموختن زبان فارسی چنان شیفته اشعار حافظ گشت که
در سال ۱۸۷۵ عزم کرد که عمر ادبی خود را بر سر ترجمه و تفسیر گفته‌های حافظ صرف کند
و شور و ذوقش چنان بود که راه شیراز را در پیش گرفت و مدتی در آنجا ماند تا
بتواند به توضیح پاره‌ای از نکات مبهم اشعار حافظ موفق گردد. تمام مترجمینی که قبلاً
به ترجمه حافظ میپرداختند جز یک یا دو نسخه خطی حافظ چیزی دیگر در دست نداشتند زیرا
دیوان حافظ تنها در سال ۱۷۹۱ (۱۱۷۰ خورشیدی) بطبع رسید و انتشار نسخه چاپی
که به پیشرفت کار تحقیق حافظ مدد بسیار کرده خود اثر کوشش یک انگلیسی مقیم کلکته
بنام آپ جان میباشد. این شخص که صاحب چاپخانه بود از ابوطالب خان

که از فضلای هندوستان بود خواهش کرد که نسخه‌ای از دیوان حافظ را برای طبع

آماده سازد و همین نسخه چاپ آپجان پیشرو چاپهای متعدد دیگری است

انتشار دیوان حافظ ذوق و شور اهل تحقیق را افزون کرد و بسیاری از فضلای

انگلیسی که اوقات فراغت از کارهای خود را با آموختن زبان فارسی میگذرانیدند

با حافظ دوستی، در ترجمه غزلهای او شعرای انگلیسی با یکدیگر رقابت داشتند

ولی در میان خارجیانی که به ترجمه اشعار حافظ پرداختند شاید هیچکس مثل خانم

گرترود بل نباشد. بقول پروفسور آربری اکنون وقت آنست که نام بهترین مترجم

حافظ بمیان آید.

در سال ۱۸۹۷ گرترود بل که در آن هنگام زنی سی ساله بود و شهرتی نداشت

عالم ادب انگلیسی را با انتشار ترجمه ۴۳ غزل حافظ به تعجب و شعف

ساخت. از آن روز که شعرش همه بسیار خوب و عالی بود، پروفسور ادوارد براون

در تجلیل آن گفته است که ترجمه گرترود بل شعر حقیقی است و آن را مقامی بلند میباشد

[illegible]

وهمچنین جناب آقای دکتر محمد علی جناب که بیش از حد مرا مورد محبت قرار دادند و جناب
آقای احمد طاهری که همواره کلکسیونشان در اختیار من بوده است و همچنین
آقای آرش متین‌زاده هنرمند خوشنویس و هنرمند باذوق و سرشناس دیگر آقای
صادق صندوقی که طرح روکش کتاب و همچنین جناب آقای زادیه که زحمت
کشیدن تذهیب های کتاب را قبول کردند و از کلیه کارکنان مؤسسه جوهر و
شاهین گرافیک و بزرگمهر که کارهای فیلم و زینک کتاب در آن مؤسسات انجام
شد و همچنین کارکنان چاپ کاکتوس بسرپرستی آقای مصطفی طاهری فرزند
گرامیشان و همچنین کارکنان صحافی دلشاد بسرپرستی آقای جواد دلشاد که نهایت
ذوق و هنر خود را در صحافی کتاب بانجام رسانیده‌اند تشکر نموده و صفای دل شان به
آنان را ارج مینهیم

پیشگفتاری دیگر

ترجمه‌ی دو زبانه‌ی انگلیسی ـ اسپرانتوی غزل‌های حافظ
بوسیله‌ی ویلیام اولد شاعر نامدار اسکاتلندی، ویژه‌ی این مجموعه
بی هیچ تعارف اثری بی‌نظیر است بی‌نظیر از جهت‌های چند :

این مجموعه در پاسخ به دعوت یونسکو ـ سازمان فرهنگی علمی و آموزشی
ملل متحد ـ برای بزرگداشت جهانی ششصدمین سالگرد مرگ جهانی حافظ استاد
مسلم غزل فارسی تدوین شده است.

نخستین بار است که غزل‌های حافظ به ادبیات جهانی زبان اسپرانتو
به شعر معرفی میشود نخستین بار است که شاعری یکتنه غزل‌ها را همزمان خود
به شعر دو زبان ـ به انگلیسی و به اسپرانتو ترجمه می‌کند نخستین بار است که
اسپرانتو به عنوان پل واسط وسیله‌ی ترجمه از فارسی به انگلیسی قرار گیرد

از این رو همچنین نخستین بار است که امکان مقایسه‌ی قدرت تعبیر و بیان
فارسی با انگلیسی و با اسپرانتو و بالعکس بود آشکار، و توان بالقوه‌ی زبان
جهانی، بدست داده میشود.

غزلها، همه از میان ۱۱۵ غزل انتخاب شده‌اند. با این وصف این گزینش
برخلاف معمول زائیده‌ی سلیقه‌ی شخصی، و انگیخته از ذوق فردی نیست
بلکه بخاطر این مجموعه از یکصد تن شاعر هنرمند نویسنده و حافظ‌شناس
معاصر ایران برای نخستین بار، نظرخواهی شده است. نظرپرسی از جمله شامل
این خواهش بوده است که:

پنج غزل را به عنوان بهترین غزلهای حافظ، به سلیقه‌ی خود
انتخاب و معرفی فرمایید.

از مجموع تقریبی پنجاه غزل برگزیده، هفده غزل بخاطر این اثر بانتخاب
مجدد رسیده است.

[illegible]

وفادارترین و نزدیکترین به اصل فارسی است.

بدین ترتیب، ویلیام اولد، دیگرمسیرو و تا به حق، به سه حوزه‌ی فرهنگ فارسی، انگلیسی، و زبان جهانی اسپرانتو تعلق پذیرد. او، همگام با حافظ و غزلهایش، به قلمرو جاودانه‌ها می‌پیوندد. بر او، پرواز بر این اوج قله‌ی قاف خداوندگاران سخن برای همیشه مبارک باد!

و سپاس ما، بدرقه‌ی راهش باد!

تهران، آبانماه ۱۳۶۷

ناصرالدین صاحب‌الزمانی

بسمه تعالى

اعترف العالم الانسانية بان «الحافظ» يكون اعظم اساتذة فى الصناعة التغزلية فى اللسان الفارسية. و ايضاً اشعاره تزول الكدرة من العالم التى تتكثف من الدخان و الاغبرة الآلام الداخلية الروحية الادمية. و حينا الحسنات الظاهرة تنبعث من سيلان كلامه. ظهر «الحافظ» بعبقرية تغزلاته التى تتركب الحرية و الحب و الايمان و الاستغناء بحيث تظهر بحالة واحده التى هو يستحمد نور الحياة و يظهر كل الآمال البشرية بقوة التى تخرق العادة و ذلك الذى اقامه مقام الاولياء.

التغزلات الحية و الكلمات المتعالية المكونة «الحافظ» ظهرته فى منزلة الابدية البشرية التى مادامت البشرية تدام و هى تبقى و تعيش. التغزلات «الحافظ» كبحر لانهاية لها بحيث انها كل انسان تجد ما يرجى و تأمن من كنوز الكرائمة من اعماق فكراته بميزان الدراكة الحب و لطافة التخيل و طلاقة النظر.

هو حكيم متفكر بنفسه و هومفكر الانسان و عظيم فى التفكر و الحكمة و العرفان لاستدراك الحواس المعنوية العميقة الانسانية.

سئل «العلّامة القزوينى»: «ان اختير الناس ـ منه فى مكان ـ بان تنصب المماثلة المجسمى من احد الشعراء تحت عنوان «الملك الشعراء» ـ احد من الشعراء فقط ـ اى شاعر ايرانى تنتخب بنفسك ؟!...»

اجاب «العلّامة القزوينى»:

«شاعر حصيرةٌ اشعاره بكل المحاسن اللفظية و المعنويه و متحلى بكل الصناعة و الظرافة الكلامية و ممتلئة بفنون البلاغة و محتوية بجميع الالهامات العاليه و الفصاحة الحقايق المعنوية و الذى هو انشد افصح و ابلغ و ارق النشائد الانسانية فى كل الادوار البشريه فى الازمنة المضى البعيدة و المافى المتوسطة و الحالية و الذى هو فى القياس مع كل نجوم الشعراء العالمية صدر بزعامة الطلاعة كل الشعرا العالم.

و عرقٌ من كلما تراود و توسوس في قلوب الناس و هو ما يكون الا الوجود الذيجود «الخواجه شمس الحق و الملة و الدين محمد الحافظ الشيرازى ـ الايرانى ـ رحمه‌الله و انور روحه و رقده!...»

قد افاد «الاستاذ محمد معين» فى «كتاب حافظ شيرين‌سخن» («الحافظ الحلو الكلام»): «لا شك انّ بعد مقام الانبياء هم الشعراء الذين بايديهم امجارى الادراك و الفكرية و التخيلات الآدمية و هم هداة الاطربة و الآلام البشرية».

يقول «الاستاد السعيد نفيسى»:

قد كنت تعلقت بكل وجودى بالانشادات الملكوتية السماوية الحافظ!...».

ينشرح «السيد دكتور رضازاده شفق» بالتالى:

«من المفاخرات الادب الفارسى الذى وجوده منفردة فى البدايع الكلامى الشعريه الحب هو يكون «الخواجه حافظ» و هو الذى يجاهد بان تزول الجراثيم الاختلاف و النفاق و الحقود و الجور و الظلم و عدم العدالة التى تحصل من فئآت البغات و الاغيال و الطغاة الكاسرة الاصول الموآنسات الانسانية الذين هم بدأوا و بدعوا المراياة و العدوان و الفتن بين الناس!...»

و يقول «السيد على دشتى» ـ الصحفى الكبير ـ فى «كتاب نقشى از حافظ» («نقش من الحافظ»):

«الحافظ الذى ظهر فى اداركاتنا لبس بشيرازى و لا ارضى و لا يكون ابن‌فلان و ابو غيرفلان، بل هو ابن‌كلامه العليا و اشعاره الممتلى من احلى المعانى و هو ابوالفصاحة و البلاغة بحيث يكون قليل نظيره و هو بالحق مليك الفكرة و البيان و حينما ما عنده من الكنوز ذهبية و ينام على الارض يتركز رجله فى اعلى المقمرات المسبعه الفلكيه و مع انه متغبرة بالفقر يتجنب ان تغسل قبسه بعين الشمس و هولا يقول سوءً و لا يميل بغير الحق و ان سارت كغبراءٍ فى طريق لا تغبر الالم برواح احدٍ!...»

لا شك ان «الخواجه حافظ» دُرٌّ سَنَّ من الصدف الكونونية و التمكنية و هو نجم الضحى الادب الايرانية و الورد المطربة الحسنة فى الحدائق الشعراء العالم الانسانية و هو المنور المخلص الاديب الحر. و ليس يعتبربانه كان عالم بانحاءِ الفكرية البشرية التى كانوا فى زمانه، بل هو كان رجل يستطلع على ما كان يرث من آبائه و اجداده فى ملّيته و قوميته و

كان يفاخر بهم ايضاً مفاخرتاً عظيمة حيث كان يولى بالاسلام كان محباً عنصرية الزكية الايرانية القديمة.

كان «الحافظ» شاعر افاق و استفدم كل ذرة من وجوده للانسانية بحيث يدرك حياته فى «حسن الظن و حسن العمل و حسن الكلام» و كان يداعى ان يعيش و يكون فى هذا الطريق.

و من اشعاره يظهر انه كان قد يعلم الآلام قلوب الذين يعيشون فى زماننا و من ذلك يتحدسون الناس فى زمننا ما نصح و قال و من حيث انه قد كان يعلم ما يتكون فى قلوب الناس و يعلم ما كانوا يأملون و يقصدون سمى «لسان الغيب».

ان التعابير الشعرية البديعة الجميلة المذكورة «الحافظ» تأسرت القلوب العارف و العامى و كلما تزداد المدرسة فى الاشعار «الحافظ» تظهر عظمته بكثرة و كثرة.

ليس اعز و اعلى عندنا من «الحافظ». و لا هو مفاخرة ادبنا الايرانية. بل هو مفاخرة لادب العالمى بحيث لا تزول ان كبراء الادب العالمى فى الشرق و الغرب يفاخرون بالتكرر فى كلامهم بتمحيده و تكريمه و تجليله و تعظيمه و مع كل ذلك لامراء ان احداً منهم لن يستطيعوا بادراك ما تعمقت فى الاوراق الكلمات اللطيفة «الحافظ» بحيث نتمكن ان تدرك و تبدى لمن الذين ينطقون بالفارسية.

يقول «غوته» الشاعر الألمانى خطاباً حافظ:

«يا ايها الحافظ!... ان كلامك كالابدية عظيم لانه لاابتداء له و لا نهاية له و كلامك ايضاً كفراشة السماء قد اقامت بنفسها. و انت مبدء نزول النيوصات الذمر و الاطراب و النشايط التى تبدى و تجلى فى كل آن تموج موجاً بعد موج. و يا حافظ!... ليس الا مجنون من اراد ان يتساوى نفسه بك و انت فلك الغر الذى اراح الزمام فى شراعه لتخرق البحور و تستخر برحلك الامواج و انا القطعة اللوح التى تلطم من البحر!...» يقول «نيقه» الشاعر الألمانى: «ان الحافظ قد بنى خمارته الحكمية التى هى اعظم من عظماء البنايا العالية و فيها خمرة من الطف الكلمات التى اكثر من حد سقاية كل العالم».

و يقول «فيتزجرالد» المترجم الذى اشتهرت بترجمة «الرباعيات الخيام»:

«لاشك انه لا يمكن ان تبدل بعض الاشعار الحافظ بلغة آخر لعظمة الانتخاب الكلمات الجميلة المترادفة و مع ان الكلام الحافظ و الخيام بصواب المعانى كذهب المصفى.»

و قال «البرفسور اربری»: «ان عظماء الادب العالمی قد ادرکوا الحافظ بکثرة واسعة فی اقل من قرن واحد». و ایضاً یقول «الاستاذ المستشرق فی الاکسفورد تامس هاید» و هو اول من قرء الغزلات الحافظ من العلماء و المحققین و استحسنها و تبدلها بلغة الانجلیزیة و لکن مابقت من اثره الااقل قلیل.

ان «هاید» تبدل العزل الاولی من «دیوان الحافظ» باللاتینیة و بعد اربع سنوات تبدل و انتشر «کنت رویچکی» رجل سیاسی من اعظم الاشراف النمساوی ستة عشر من الغزلات الحافظ الی لاتین فی «وین» و بعده «سر ویلیام جونز» تبدل اربعین من الغزلات الحافظ فی سنة ۱۷٦۸ میلادی و ثم فی سنة ۱۷۷۰ تبدل ثلاث عشر من الغزلات الحافظ بالفرانسیة. و حیث ان «سر ویلیام جونز» کان من اعظم افاضل العلوم فی بریطانیا و یقول:

«ان الحافظ جعل کلام الفارسیة باغنی و اکمل و الطف و ارق اللسان فی العالم بظرافة کلامه الساحرة، بان الایرانیون ادق الناس و ارقهم فی انشاد الاشعارالتغزلیة فی الحب و لا تکون معجبا الا تساع التشابهیة فی الشعر التغزلیة الیونانیة و الایرانیة. و حق ان یقال: «ان الملاحة و الجذابة و الحیاة الادمیة و الحلاوة و انطرافة الکلام «سافو» کلها اجتمعت فی کلام «الحافظ».

و أیضاً کان «جان هادل هیندل» الذی تبدل و انتشر احد عشر من التغزلات الحافظ بالانجلیزیة فی سنة ۱۸۰۰ و هو اول من ابدع الطریقة الترجمة فی الکلام الحافظ.

و کان «هرمان بیکنل» طبیباً جراحیاً عسکریاً فی الهند و الصین و التبت و بعد ما تعلم لغة الفارسیة طفق بالاشعار «الحافظ» بحیث انه اجلد نفسه بترجمة و التفسیر لکلام الحافظ الی نهایة عمره فی سنة ۱۸۷۵ و بذلک سافر الی شیراز و اقام فیها بمدة طویلة لکی تستدرک ما یتکلم فی مولد حافظ! ـ و بذلک استطاع ان یتوضح بعض المبهمات الاشعار الحافظ.

مع ان کل المترجمین ما کان عندهم الا واحد او اثنان من نسخ دیوان حافظ، فی سنة ۱۷۹۱ میلادی (۱۱۷۰ شمسی هجری) طبعت نسخةٌ من الدیوان الاشعار الحافظ فی کلکته بید «آب‌جان» بمطبعة التی کان هو یملکها و کان ذلک اول حرکة مسرعة فی الکلام الحافظ. و کان «آب‌جان» یملک المطبعة بنفسه و بذلک طلب من «ابوطالب‌خان» احدی من افاضل الهند لتهیّأ نسخة من الدیوان الحافظ للطبع و لذلک

يكون «الديوان الحافظ آب جاد» امي لكل الدواوين المطبوعة الحافظ في العالم. و ايضا نشرة الديوان الحافظ اركزت حالة الاشتياق التحقيق في العلماء و ذلك كثيراً من العلماء البريتانيه اشتاقوا بالتعليم اللغة الفارسية بحيث كلما كانت فراغة لهم كانوا يتعلمون الفارسي وقد كانوا يسابقون في الترجمة الغزلات الحافظ و الانتخابات بها. و ليكنه ليست في كل العالم احدا شوق من «آنسه گرترودبل».

كانت هي في ثلاثين من عمره و ٨ شهر و الكنها استعجبت و استعطفت و استنورت العالم الادب الانجليزيه بالانتشار ٤٣ الغزلات من الحافظ. بل كلها كانت في اعلى المرحلة الانتخابية العقلية و الادب و الحسيه.

كما قال «برفسور ادوارد برون» في تاريخها:

«ان ترجمة گرترودبل» تكون شعر حقيق و انها مبدع عن و اعلى الدوام و اعلى سوى الترجمة «الرباعيات الخيام» من «فيتزجرالد» تكون ذلك اعلى و اشعر التراجم الانجليزية من الاشعار الفارسية التي انتشرت بمهارتها الكبيرة المحققة.

وها ان «المؤسسة پديده» التي جاهد من قبل نشرين سنة لطبع كثيرا من الكتب الاشعار الايرانية بالسنة المختلفة في انحاء العالم، منهم «الكتب الرباعيات الخيام» الفيلسوف الشرق و العرب بثلاثين لسان باجلى و احسن طبعة و تقدمت الى الادباء الادب الايرانيية في العالم في العام الماضي، التي استعجبت و استحسنت في كل جوامع الادبية في كل انحاء العالم، و حينئذ فيما نقارن مع انتخاب العام التخصصي بذكرى سادس مائة رحالة الحافظ، رحمه الله تعالى من جانب حفلة العالمية يونسكو تحت عنوان «سنة خاصة لذكريات الحافظ» استعدم «المؤسسه پديده» بالانتشار الديوان الحافظ بثلاثين السنة العالمية، حتى تكون اقل هدية لعظماء الادب الفارسية في كل انحاء العالم.

كما صدرت «الديوان الرباعيات الخيام» بثلاثين السنة في عام الماضي، رجاء ان تستقبل بكرامة العالية العظام و ذلك نهاية فخورة لي باني اقدرت ان اعرف الحافظ في انحاء العالم البشريه كذلك. و لابد لي ان اشكر كثير من العلماء و الاجلاء الاحباء الاصدقاء العظماء الذين اوفوني بعنيات خاصة في هذا الطريق و اختصت شكر اي من الشاعر الكريم الشهيرالسمو الاسكاتلندى «السيد برفسور ويليام اولد» و ايضاً شكراً خاصاً من صاحب اسمو «السيد دكتور ناصرالدين صاحب‌الزماني» الاستاذ المحقق الكامل الذي اساعدني في كل مرحلة طبعة و نشرة هذا الكتاب. و ايضاً شكراً جميلا لزميلاته

الصديقة التی تبدلت المقدمة الکتاب بلسان «اسپرانتو» حیث او فدتنی بخذوع الرحمة الحسینة الخاصه. و ایضاً شکراً للسید «الدکتور میر محمد تقوی» صدیق العزیز و العالم العارف الحافظ الذی ارائنی المجموعة بلا نظیرته من الدواوین الحافظ بفسحة صدره. و ایضاً شکراً للسید « الدکتور محمدعلی جناب » الذی ارغبنی کثیراً و کثیراً. و ایضاً «للسید احمد طاهری» الذی ارقدنی مجموعة من الدواوین الحافظ بمدة طویلة و ایضاً شکراً لسید «آرش منین‌نژاد» الاستاذ الفنان الخط و ایضاً شکراً لسید «صادق صندوق» الفنان الذی بذل جهده الفنانیة فی الایجاد البطانة الکتاب و ایضاً شکراً لسید «زاویه» الذی تقبل مرارة التذهیب الکتاب و من کل عملاء مؤسسة جوهری و شاهین‌گرافیک و بزرگمهر الذین ساعدوا فی الفیلم و الزینک الکتاب و ایضاً شکراً لکل عملاء مطبعة کاکتوس بمدیریة السید مصطفی طاهری و ابنه الکریم و ایضاً شکراً لعملاء الصحافة دلشاد بمدیریت السید جواد دلشاد الذین بذلوا نهایة مهاراتهم الفنانیة فی تصحیف هذا الکتاب و اشکر صداقهم المصفا.

حافظ شیرازی

حافظ. نماینده کامل منش عارفانه و هنرمندانه ایرانی است که از زبان و سخن او نکات کلام فصاحت چنان آشکار است

و این همه علم و تعلیم تربیت. حافظ نامی است که از نابغه‌ترین حد تصور افزون است مجلس بزرگ تا کنون هیچ ادبیات چنان

ایران و اهمیت بزرگ جهت تصور می‌شود. دیوان شعر او با کتب مقدس مسلمانان دوم جای دارد. حافظ لسان الغیب شناخته شده

زیرا غزلیات او غزلیات بسیار منسجم، او به حالی چنین دارد که عارف هر روز را صفا کند. کلام او بیش از آن غایت علمیت

و بلاد دوردست به همه پای ایشان قوالان دهد. منطق قوی، تکلف ترک کرده و بیان او در اوج شناخت حق و حقیقت بسته می‌شد

پرسش و سرشت پاک دریای اشعار او ملاحظه می‌شود. عشق و ایمان با نهاد، جدا از هست او زندگی و اندیشه شایسته است که

همه آثار شعری او را مستقر کرده است. و هم از این روست که پس از گذشت قرنها همه او را دوست دارند و سرنوشت ایشان را با دلها

شعر خود باز گو باشد. بدین گونه است که این نابغه را در تقدیر زندگی او تا امروز به حالات از نقد بسیار در بلاد بسیار

حافظ. خلق زیباترین زبان‌ها است. او با بیان است که با غزلیات خود در همه جا ... که هر چه از او بیرون شود

و استغنا، دوستی و عشق و ایمان را تلقین می‌کند. از این سبب شگفت آور است

سیر معنوی و زندگی اجتماعی حافظ :

در اوایل نیمه اول قرن هشتم یکی از خانواده‌های متوسط و آشنا به علوم شیراز بود که به نام شمس الدین محمد نامیده

ترتیب تحصیلات متعدد و مدرسی و شناخت بیت الله از روی پای کرامت و دانش قرآن و قرآن خوانی که با صوت خوش از مانند آن به دنیا

به سالی خوانده و چیزی یاد میگرفته‌اند. او بیش از آن یک دوره فقه است و در نزد این استادان نامی شهر مانند مولانا قطب‌الدین عبد

و مولانا بهاءالدین عبدالصمد و میرسید شریف علامه گرگانی و مولانا شمس‌الدین عبدالله که فضل و کمال سرشناس بوده است، بطوری که

نوشته‌اند هرگاه در مجلس درس میرسید شریف علامه گرگانی شعر خوانده میشد میگفت: «لا بد عن هذه الترهات» و فلسفه حکمت براه

لاجرم شمس‌الدین محمد به میرسید علامه گرگانی میرسید، برنامه الهام شده است غزل خود را بخوانند. شاگردان علامه بر اعتراض میکرد

این چه رازی است که ما را از سرودن شعر منع میکنی اما شنیدن شعر او رغبت نشان میدهی؟ استاد در پاسخ میگفت: شعر او همه الهامات

و حدیث قدسی و لطایف حکمی و نکات قرآنی است. . . چهل سال در کسب علم و فضل رنج برده، آثار او نیز پیداست که در هر رشته

تبحری پرداخته مانند فردی است که کلیه کتب معتبر و متون اصیل آن رشته را فرا خوانده و استادی فن با استادان متعدد یک فن دقیقه

فرا گرفته و به رموز مکتب و مذاهب فلسفی و علوم عصر واقف شده و دو تن لطیف جهت آنها بر مشرب و بیان است. این حافظ که در علوم

قطع نظر از آنچه علم و فضل بر نظیر خود دریافته و به قدر ادراک در مرحله‌ای استنباط و اجتهاد رسیده و به خصوصه در شعرا از رودکی

فردوسی، معزی، فخرالدین گرگانی، ظهیر، خیام، انوری و خاقانی گرفته تا سنائی، عطار، مولانا، سعدی، کمال‌الدین اسماعیل، اوحدی

همه بزرگان شعر و ادب پارسی را، دانشمندترین آثار منظوم عرب و نحو و علوم اسلامی و عرفان و تاریخ ایران نکته‌ای را مجهول نگذاشته

اینک با هم خواستار شناختن مرد بزرگ بشناسیم. معرفت کامل معنوی که در حوزه‌های درس نه محمد و شاگردان مدرسه نیافته

شمس‌الدین محمد از راه آزاده و آزاداندیش، سرخورده از تزویر زاهدان و بیزار از سالوس دین‌فروشان، در راز جرگه صوفیان خرقه‌پوشان

به طریقت روآورده و به مطالعه تصوف و عرفان پرداخت بطوری که تاریخ مردم ایران کمتر کسی را با این احاطه و اطلاع و مطالعه عجیب یاد دارد

اما آنچه در کتب صوفیان خوانده بود از روی آوردن به اهل طریقت و خانقاه انتظار داشت اینک معکوس آن را میدید. تصوف درخشان و متعالی

قرون گذشته به تاریکی و فضول و دیوزدگی تبدیل شده بود از روش متقدمان خبری نبود. در جای ابوسعید و عطار و سنائی و جلال‌الدین محمد

صومعه‌داران دم از تصوف می‌زدند که بنده بر ده زر و زور بودند. صوفیگری و صومعه‌گردی دام ننگ و سوار بر پشتی ولات [illegible] و نظام [illegible]
فسق و الحاد [illegible] ؟ به این ابیات توجه کنید:

دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول | یار ترسا بچه کو، خانه خمار کجاست
مرغ زیرک به در خانه اکنون نپرد | که نهادست به هر مجلس وعظی دامی
نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد | ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
درین صوفی‌وشان دردی ندیدم | که صافی باد عیش دردنوشان

کار خانقاه و صومعه چنان به فضیحت کشیده بود که اگر از این [illegible] به یک سده [illegible] آزاده [illegible] مدعیان اولیاء را [illegible]
به روایت حافظ [illegible] که راه طریقت [illegible] خویش [illegible] که هر یک از [illegible]
در سایه مجاهدات شخصی [illegible] به مرتبه حقیقت رسید.

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل | همه در سایه گیسوی نگار آخر شد
بعد ازین نور به آفاق دهیم از دل خویش | که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا | بر منتهای مطلب خود کامران شدم
زین آتش نهفته که در سینه من است | خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب | مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند

و در دیگر راه خویش را باز یافته [illegible]

مقرون با بیرون و درون لا نه با الفاظ فخیم و ترکیبات منسجم بیان میکند و کار انسانی چون حافظ چنین بود که خود مظهر دین و جلوه‌گاه حقیقت و یقین است

سخن از غیب بود. عرفان اسلامی را از قرن‌ها پیش که سنائی به تنهایی در وجود خواجه شمس‌الدین محمد حافظ تجلی و تحقق یافته بود حق داشت که گوید: حافظ از خود

عارف وقت خویشم. آنجا که حافظ در بیان عرفان ساده به عارف ساخته و پرداخته ذهن خود نظر دارد به حقیقت در کار شناساندن رندی عالم سوز خویش است

که در اسرار بالاتر از مکاشفات شهره و شهره شهر به از غریب آشنا ساخته است

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند　　　که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی　　　کاندر آنجا طینت آدم مخمر می‌کنند

از خصوصیات سبک حافظ اشاره به روایات و افسانه‌ها و معتقدات دینی و مذهبی و نحوه تطابق آن با معانی قرآن و احادیث و ذکر رسوم و عادات

و آداب و رسوم خواص است که کلمات را از روی این اصول ترتیب می‌دهد و تناسب بین آنها را دقیقاً می‌سنجد تا از مجموع مفهومی که در خیال دارد بطور کامل

اشباحی که از آن روایات در ذهن هست مجسم سازد.

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش　　　که به تلبیس و حیل دیو سلیمان نشود

نخستین و محسوس‌ترین خصوصیت سخن حافظ وقار و جلال است چنانکه صفت بارز سخن سعدی روانی و دلنشینی است و آنچه از فردوسی در وهله اول احساس می‌شود فخامت و استحکام است یا از سبک ناصر خسرو و خاقانی صلابت و از مولوی و نظامی ظرافت تعبیر و تشبیه و دقت در مضامین متمایز است. در ترکیب پنجهزار بیت حافظ به یک تعبیر فرو افتاده و بازاری و یا یک ترکیب سست بر نمی‌خوریم. شاید این خصوصیت در بسیاری از گویندگان دیگر کما بیش دیده شود اما سخن حافظ به نحوی متمایز است به جای ترنم و درد ولی در این کار ... از زبان معمولی مانند ناصر خسرو و خاقانی از فهم و دریافت مردم دور نمی‌شود. مضامین عادی و پیش پا افتاده را در لباسی از وقار و تازگی بیرون می‌آورد و این خصوصیت نخست از انتخاب کلمه و پس از آن از کیفیت نشاندن آنها حاصل می‌گردد و با نتیجه

نیست در بعضی فرقها این خصوصیت بواسطهٔ اینکه زبان شعله زرد و سیاه لیکن شبیه شبیه‌تر تجلی میکند مانند عنصر لهیبی شعله :

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده

دوش میساه و رخساره برافروخته بود

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد

ما: من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم — داغ سودای توام سر سویدا باشد

سعدی:

سعدی آتش زبانم روز و شب سوزم چو شمع — با همه آتش زبانی در تو گیرائیم نیست

حافظ:

میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس

زبان آتشینم هست اما در نمی‌گیرد

حافظ

از نظر [illegible]

حافظ محبوب‌ترین و عزیزترین شاعر ما، حافظ [illegible] ششصد سال است که در قلب [illegible] مردم این سرزمین جای دارد و کسی را از او عزیزتر [illegible] [illegible] افتخار [illegible] است بلکه افتخار ادب جهانی است. بزرگترین شخصیت‌های ادبی [illegible] شرق و غرب [illegible] انگیزترین [illegible] تجلیل کرده‌اند [illegible] سخن حافظ را جز [illegible] فارسی [illegible] [illegible] کافی [illegible] است که شرق و غرب از تحسین [illegible] عالی‌ترین تجلیلی است که در سراسر ادبیات جهان شاعری نسبت به شاعر دیگر کرده است.

از گوته بزرگترین شاعر آلمان ...

حافظ جاودانی

ای حافظ سخن تو همچون ابدیت بزرگ است [illegible] آغاز و انجامی نیست. کلام تو چون گنبد آسمان تنها به خود وابسته است [illegible] میان نیمه غزل تو با مطلع و مقطع آن فرقی نیست [illegible] درجه کمال است. تو آن سرچشمه فیاض شعر و نشاطی که [illegible] دهان تو [illegible] بوسه [illegible]

در زیر آن ما و وزست. اگر هم دنیا بسر آید. ای حافظ آسمانی آرزو دارم که تنها با تو در کنار تو باشم و چون آبی

توام در شادی قسمت شرکت کنم. همراه تو باده بنوشم و چون تو عشق ورزم زیرا این افتخار زندگی من و مایهٔ

حیات من است. ای طبع سخن گوی من اکنون که از حافظ ملکوتی الهام گرفته‌ای خود نغمه سرائی آغاز

کن و کلامی ناگفته پیش آر. زیرا امروز تو پیرتر و جوانتر از همه‌ای.

حافظا: خود را با تو برابر نهادن جز نشان جنون نیست.

تو آن کشتی که مغرورانه بادبان افکنده است تا سینهٔ دریا را بشکافد و پای بر سر امواج نهد. و من

آن تخته پاره‌ام که بیخودانه سیلی خور دریایم. در دل سخن شورانگیز تو گاه موجی از پس موج دیگر میزاید و گاه

دریائی از آتش به تلاطم می‌آید. اما مرا این موج آتشین در کام فرو میبرد و غرقه میکند.

با این همه هنوز در خود جرئتی اندک می‌یابم که خویش را مریدی از مریدان تو شمارم زیرا من نیز چون

تو در سرزمینی غرق نور زندگی کردم و عشق ورزیدم.

حافظ بزرگوارترین و باصفاترین شاعر ایران کسی است که در عین دلبستگی به زیبائیهای این جهان

راز زندگی را برای خود حل کرد یعنی همهٔ آن علائقی را که دست و پای آدمی را می‌بندد کنار گذاشت و از هر

چه رنگ تعلق پذیرد آزادی جست و رندانه بی نیازی و قلندری پیشه کرد. برای درک واقعی کلام حافظ باید

او را در حلقهٔ زمانی و مکانی خودش مورد مطالعه قرار داد و مخصوصاً باید ایرانی بود. ولی هر کسی که یکبار کم و

بیش با او آشنائی پیدا کند. حافظ شریک و مصاحب همهٔ عمر می‌شود. امروزه نیز پس از قرنها چاپ یادداران

و کار ایشان راه پیمائی خود ولی که اختصاصاً توجهی داشته باشند غزلیات تو را انگیزد و زمزمه می کنند و این

نه برای آنست که مفهوم کلامش را فهمیده باشند بلکه برای آنست که بطرز غریزی احساس میکنند که از این

سخنان بوی عشق و صفا و حقیقت برمیخیزد .

ستاره حافظ   از امرسن بزرگترین شاعر آمریکا ......

الهه شعر بجز زبان من گفت بگذار تو که فرشته مرد بلندی پیدا کنی و هم برگزیده راه پیری

و همره روحانی مردمان مرد زیرا که تر و کسی چنین بودن ترک همه گفتند و فراموش شدند اما در میان

ابرهای ارغوانی و لطیف آسمان ستاره حافظ پیوسته فروزنده تر و پرجلال‌تر میدرخشد .

حافظا ! از نیچه شاعر آلمانی ......

حافظا میخانه ای از حکمت بنا کرده ای که از بزرگترین کاخ جهان بزرگتر است ، در آن باده ای

از لطف سخن فراهم آورده ای که از طاقت نوشیدن دنیائی بیش است . ولی برای این میخانه تو جز سیمرغ

داستانی که می تواند بود ، در فسانه ای با چه آمده که موشی جست و کوهی گران بزاد . نه برای این همان اعجا

ز تست که از طبع بشر فانی اثری چنین جاودانی پدید آرد که هزار و صد ساله نیستی .

تو خود هیچ هستی و همه چیز هستی ، در عین درویشی جهانی بزرگتری ، همه را در آتش کمال

خویش میسوزی به بار از این آتش ... میانی .

تو هم میخانه ای و هم ... ما هم ... بلندی ... عظمت تو

و عمق پرگرداب آبی‌اش از کمال است سخن تو خود شراب مستی‌بخش خردمندان جهان است حافظا! دیگر شراب انگور میخواهی چکنی ؟

گور حافظ

از پی‌یر لوتی نویسنده معروف فرانسه (۱۸۵۰ - ۱۹۲۳)

اکنون از کوره راهی سرسبز بسوی باغی که ششصد سال است بزرگترین نغمه‌پرداز ایران در آن بخواب جاودان رفته است، روانیم. همه میدانند حافظ این شاعر آناکرئون ایران (اشاره به آناکرئون بزرگترین غزلسرای یونان قدیم) زندگی خویش را در یک دکان نانوائی محقر شیراز در قرن چهاردهم با خمیرگیری شروع کرد اما از همان وقت همچون پرنده‌ای که خودبخود نغمه‌سرائی کند از روی قریحه و الهام خویش به سرودن شعر پرداخت و این قدرت طبع او روز بروز آوازه‌اش را بالاتر برد.

گذشت زمان که بر همه چیز پرده فراموشی میکشد او را از یاد مردم نبرده است و هم اکنون نیز مثل همیشه خواندن اشعار او آسمانی‌ترین لذت خواص و عوام در ایران است. از ظریفترین ادیبان گرفته تا چاروادارهای گمنام که کاروانها را با نوای غزلیات حافظ راهنمائی میکنند همه عاشق نغمه‌های سحرآمیز او هستند.

اکنون این شاعر ایران زیر گوری در زیر سنگ یکپارچه‌ای یشب و میان چهاردیواری باغ آراسته‌ای غرق درختان پرشکوفه نارنج و گلهای سرخ خفته است که در آن همه جا آب از فواره‌ها به حوضچه‌ها فرو میریزد. این باغ که در آغاز مخصوص حافظ بود با گذشت قرون گورستان شاعرانه‌ای شده است که بسیار کسان برای خواب جاوید وی آن را برگزیده‌اند. زیرا ستایشگران بزرگ او یکی پس از دیگری اجازت آن یافته‌اند

که در کنار استاد خویش بخواب ابدی رفته و اکنون گورهای سپیدشان بجا در میان گلها جای دارد. بلبلان بی‌شماری که پیوسته در این باغ نواگری میکنند بر شاهکارهای نغمه‌های دلپذیر خویش با نغمه‌های این مردگان نیکبختی سر میدهند که در طول قرون پیاپی سعادت خفتن در جوار آن کسی را یافته‌اند که آهنگ دلهای جمله ایشان از عشق شوق کرده بود.

میخانه حافظ از آندره ژید نویسنده بزرگ معاصر ۱۸۶۹ – ۱۹۵۱

باز هم قهوه‌خانه... قهوه‌خانه‌های مشرق زمین که گاه یک نقال در این گوشه کنار داستانی را با تب و تاب فراوان حکایت میکند. چه بسیارها که نشسته‌ام و گفتم تا آنکه زبان داستان‌گو را به آهنگ سخنش را بشنوم. اما حقیقت این قهوه‌خانه‌های پر سر و صدا برای من یاد آن قهوه‌خانه کوچک و خلوتی را زنده میکند که در خاموشی پایان روز در آن نشسته‌ام و از آرامش دلجوئی که پس از غوغای روز حکمفرما بود لذت میبردم. در کنار من نی‌زنی نوای غم‌انگیز و دلپذیری میزد. اما یاد آن وقت من با شیراز بیافتادم بیاد شیراز و میخانه کوچک آن که ماهتابش به مزار حافظ جاودانی شده. بیاد حافظ میافتادم که مست از باده

ساقی از باده عشق خاموش شدن صدای آوازی که در آن گلهای سرخ تاک را در آغوش گرفته بودند در آنگوشه بودند. بیاد حافظ میافتادم که در کنار ساقی خفته شب زنده‌داری میکرد و در انتظار بامدادان سر از میخانه بیرون ...

گلهای حافظ از فردریک بودنشتات شاعر آلمانی متولد ۱۸۱۹

ای گل سرخ میخواهم نغمه‌ای در ستایش تو ساز کنم، باد دان که چهره زیبای تو در فروغ خورشید

میشکفد، و سوی تو میآورم تا ترانه‌ای در وصف جمال تو بگویم زیرا هرگز تا چنین زیبا ندیده بودم.

در باغ بهشت‌سان درختها از سحر نشسته چهره همه برگها از اشکهای سیمین بامدادی نمناک شده. بر هر گلبرگی مروارید غلطان شبنم بهاری خانه کرده است. هنگامیکه شب تار به دیدار نخستین سپیده بامدادی میگریزد خورشید عاشقانه بر چهره گل بوسه میزند گل سرخ زیبا و عطرآگین‌تر از همیشه بر فراز شاخه خود میشکفد.

در این بامداد دلپذیر، من بیش از هر کس بیاد تو هستم ای نغمه‌سرای جاودان دنیای شعر ای گل سرخ شرق زمین ای بلبل بوستانسرای که چمنزار جهان آکنده از آوای دلپذیر خود داری... بیاد تو هستم ای سرچشمه شعر و هنر ای حافظ شیراز که جهانی را از جویبار نغمه‌های نشاط‌بخش و آسمانی خود سیراب میکنی!

ای حافظ ترا می‌بینم که سرمست از باده خرد و از می لعل، پیشانی خود را با تاجی از گلهای سرخ میارائی و مستانه جام می پیاپی بر میکشی تا سپاه اندیشه‌ات را گرم کنی و چشمان جهان‌بینت را فروغی تازه بخشی و آنگاه شور زندگی را که در رگهایت دویده بصورت غزلی نغز در آوری تا عالمی را سرمست کنی و از چشمه فروزان و فیاض شعر خود هر لحظه شادی تازه‌ای بما ارمغان دهی. پیرانه سر جوانی از سر گیری و کام ما را نیز چون شهدی که زنبور عسل در دل بهشت‌ها پدید آورد شیرین سازی.

ای حافظ، تو از گل سرخ غزلی بزیبائی گلهای سرخ ساخته‌ای. هر غزل تو که گوئی در آن جادوی عشق نهفته است ما را بصورتی دیگر سرمست میکند. اعجاز قلم آنکه تو آورده‌ای، زنگ غم از آئینه دل ما میزداید. سخن تو چون تیری بران پرده تزویر و ریا را پاره میکند. هنگامیکه نوای دلپذیر تو برمیخیزد، خودبینان آلوده‌دامان فریادزنان

کنار ما بنشیند .

حافظا میدانم که بدین خلوتگه عشق خواهی آمد ، زیرا تو پاکبازتر و آداب‌دان‌تر از آنی که ما را در وعده گاه عشق منتظر گذاری و نیایی . آخر مگر نه تو خود بودی که گفتی :

فرصت شمار صحبت کز این دو راهه منزل　　　چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن !

اما ای حافظ بیم دارم که پیام تو در هوای عطرآگین بهاری بصورت نغمه بلبلان از گلی بدست گلی سپرده میشود و من نیز که ششصد سال پس از تو بوعده گاه عشق تو آمده ام ، سخت بگوشش تمام دادم آن سرزمینی خواهم رساند که در آن فرط ستایش شاعران چهره گلها را از شرم گلگون کرده است .

ای حافظ من ای عاشق پیشه ترین عشاق جهان خبر داری که هنوز خاطره عشق تو گرداگرد این گلها در پرواز است و هنوز یاد سخنان عاشقانه ات سراپای سوسنها و زنبقها را از لذت میلرزاند .

نسیمی ملایم شاخ و برگها را برانگیخته است تا سر در گوش هم نهند و رازهای ناگفته در میان گذارند .

خورشید زیبا هر برگی را آینه ای کرده است که فروغ مهر پرتو افکن او را خود منعکس کند .

هرگز بازگشت بهاران دل مرا از این چنین سرمستی و نشاط زندگی و شور دل آکنده نکرده بود که اکنون کرده است .

امروز بیش از هر وقت دیگر این زمزمه تو در گوش من آشناست که :

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد　　　نقش هر پرده که زد راه بجائی دارد

[illegible]

معرفت در میان قوم بمنزلهٔ چراغی است که از طبیعت جان قوم فروغ میگیرد و پس بدان در ایصال کمال با فروغ تابناک خود راهنمائی میکند.

اقوام مختلفه که برای رسیدن باین ارض میعاد بجنبش و جوشش می افتند و بهدایت آن چراغ راهی را که ناگزیر پیش میروند تا وقتی که در این راه تکاپو را از دست نداده اند حیات تاریخی و دور زندگیشان دوام دارد ولی همینکه چراغ میمیرد روزگار نحبت و انقراض فرا میرسد زیرا راه را گم میکنند کمال را دیگر نمی بینند و حیران و سرگردان میمانند، مدتی مات و متحیر می ایستند تا شاید باز هم می پاشند تا قوم تازه نفسی سر بلند کند و یکباره آن اسم [illegible] نیز از میان ببرد.

این است یگانه سر طلوع و غروب کلیه اقوام دنیا.

بنابراین برای سنجیدن رایحهٔ طالع هر ملتی هیچ چاره نیست جز اینکه مقیاسی از معرفت او بدست آورده معین کنیم که در گردش دور آفتاب کمال چند درجه از مدار خود را پیموده و در حال استقامت است یا اقامت یا رجعت.

اما از آنجا که هنوز دست بشر برای تعیین یک چنین درجات اسبابی تعبیه نکرده است تنها راهی که میماند اینستکه مظاهر معرفت ویرا در ادوار مختلفه تحت تدقیق و تجربه در آوریم. توافق علل موجده و مبقیه میرساند که آن قوم هنوز قوس صعودی خود را می پیماید و تباین آن دلیل میدارد که عمر خود را کرده و راه تنزل را در پیش گرفته است.

مذهب و آثار مدنیت و علم و هنر و ادبیات مظاهر معرفت اقوام شمرده می شود.

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

بوسیله عدم مزاوجت با بیگانه چندان اشکالی ندارد ولی چون زبان مدام در تغییر و تبدیل است طبع خداداد وسعت صدر و فکر بلند میخواهد که چنین شعری بسنجی گوهری که آب بیاید تا مرور زمان کهنه نشود و هر روز بر قدر و قیمت خود بیفزاید. بزرگان دین ما بزرگترین معجزه قرآن را فصاحت آن دانسته گفته‌اند که فصحای بزرگ عرب صاحبان معلقات سبعه از آوردن مثل آن عاجز بوده‌اند. هر کس این سابقه را در نظر بگیرد و با زبان عرب فی الجمله آشنائی بهم رساند در حیرت می‌افتد که قومی صاحب چنان ادبیات فصیح چرا باید این زبان شکسته بسته را مقصود نماید. جنبه مذهبی کتب و کلام حافظ را در فارسی زبانان در حکم کتاب آسمانی کیمیای است که رکن مهم زبان فارسی گردیده و هم ابداً تا با از شکستگی خلاص محفوظ داشته و هم فصحا بهم را از آوردن مثل آن فرو مانده و این نیست جز اینکه حافظ مظهر کامل کسانی بوده که از اسلام شده در قلب مردم ایران زمین خوابیده و منشأ تاریخ او گردیده است.

باید گفت حافظ از جسم مجرد و یک پارچه روح است که یا از سرشتن مجموع روحهای ایرانیان به دل وجود آمده و یا قبل از تولد و پس از مرگ به دست طبیعت جزء جزء شده به روز پاش در قلب یک یک از مردم شد آنها را صاحب معرفت و کمال کرده است. با اصطلاح تصوف که در کثرت وحدت می‌بیند میگوئیم حافظ ملت ایرانی است که در یک وجود جمع آمده. ملت ایران همان حافظ است که با شکال مختلف تجلی کرده باشد.

میخواهید بدانید ایران چیست و چه بوده حافظ را بخوانید و در آن باریک شوید. میخواهید بدانید حافظ که بود و چه گفته در اوضاع ایران بنگرید و در روح این ملت دقت کنید

حافظ مظهر اعلای روح ایرانی و از این حیث عالیقدرترین شعرای فارسی زبان است .

وصف حالی از زبان حافظ داشته باشیم .

بالجمله حافظ از حیث معنی آنچه آورده خلاصه‌ای از معرفت و روح افکار و زندگی تاریخی و اوضاع اجتماعی ملت ایران و بالخاصه دسته با سواد و درس خوانده او میباشد و آنچه گفته از بن جان دارد و با حقیقت نزدیک است نظر کنند در همه ابواب کاملا مظهر عقیده و تجربه و عمل خود شاعر بوده و در هیچ قسمت حتی می و معشوق راه مجاز رفته و بتقلید دیگران چیزی نسروده زیرا تقلید محض هیچگاه چنین رنگ آمیزیهای باروح و جذاب که قطعا زبان دل است از خود بروز نمیدهد

از جهت لفظ، قوت و فصاحت و صراحت و شکوه عبارات از خواص شعر حافظ است و از این حیث پیشرو ویکتور هوگو میباشد زیرا معانی را بوسیله استعاره‌های پر نقش و نگار و خوش آب و رنگ منقش ساخته و بخوبی معلوم است که برای بیان یک مطلب بارها چند کلمه را در برابر خود ریخته و مانند صراف ماهری از میان آنها کلماتی را که بیشتر بدرد ادای مقصود میخورده دست چین کرده و مدتی امتحان نموده و مکرر عوض کرده و گوشه و کنارش را زده و پرداخت داده و پس و پیش گذاشته تا بصورتی در آورده است که مثل الماس میبرد و در قلب شنونده چون سکه نقش می‌بندد .

عبدالحسین هژیر . لیله ۱۵ مهر ۱۳۰۷ هجری شمسی

مردی در ۷۹۱ بوجود آمد

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت

طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

یک قطعه موسیقی شما را بوجد می‌آورد بدون اینکه لازم باشد از فن موسیقی آگاه باشید بتوانید صدها تأثیر و کیفیت
آنرا بیان کنید چشم‌انداز زیبائی شوری یا انبساطی در شما پدید میکند بدون اینکه بتوانید سر آن و ارتباط آن
منظره با تخیلات مبهم درونی شما را تحلیل و تجزیه کنید.

خوبی و زیبائی به هر صورت و شکلی که جلوه کند جان را از وجد و ستایش لبریز میسازد و مشکل است که تصور
اجتناب‌ناپذیری را بگفتن آنچه در درون داریم میکشاند من اگر راجع به حافظ چیزی میگویم از این رو است که چشمه میگیرد
من از دورترین ایام زندگانی خود از آن هنگامی که در شخص فکر پیدا میشود و انسان شاعر بوجود عقلی خود
پی میبرد حساسیت شدید و جادوگونی نسبت بزیبائی داشته‌ام پرستش خوبی و زیبائی در هر صورت و لباس که هست برای
در من متمکن شده است.

از روی این حس است که حافظ را دوست داشته‌ام شعر او را چون شربت گوارائی نوشیده‌ام از افکار بلند او
مدد یافته‌ام از وارستگی و آزادگی او همت گرفته‌ام همواره دیوان خواجه را برای لذت و آرامش روح همدم داشته‌ام

به حافظ میگویم در بزم و در زندان بهترین مصاحبم بوده است. دقایق تشنج طوفانی مرا آرامش داده. شبهای

ملال و عسرتم را مصنوع تماشای تب سام آور زندگی را فرونشانده و ناتوانی مستی و جاودانی را نشاط و امید بخشیده، هنگام

خوشی مانند دایه‌ای به من عشق و مستی داده است.

من جز این علاقه‌ای با این ندارم که حافظ چه کسی بوده، چگونه زندگی میکرده، چه نوع لباس می‌پوشیده، اولاد داشته است

یا نه، در زمان چه امرائی روزگار میگذرانده و ارتباط وی با هر یک از آنها چگونه بوده است. خلاصه از هر چه حافظ را از آسمان

تصورات من فرود آورد و در صف بشرهای معمولی در آرد اجتناب دارم.

مردی باسم شمس‌الدین محمد حافظ در ۷۹۱ مرد. این مرد سبک خاصی در شعر آفرید که از اندیشه معروف بیزار بود.

شیوه زبان او بقدری عذب بود که حتی در زمان حیاتش شهرت وی آفاق را در نوردید. تمام نقاطی که زبان فارسی آن جا پا

رسیده اما در محیط اجتماعی خود مجهول القدر زیست. مردم بمعروف و سرگرم سکنت‌های زندگانی از این گوهری که در محیط ملال

آسای آنها افتاده بود بی‌خبر ماندند. فکر بلند و آزاد او، طبع منیع و عزیز او، بی‌نیازی و بی‌رنگ و بی‌ریا و سالوس

دکانداران شریعت و طریقت با آباد امرای خودپسند و متملق پیشه سازگار بود. از این رو در فقر و محرومیت زیر غبار فراموشی

و قدرنشناسی جان سپرد.

از فردای آن روز فردای ۷۹۱ که دیگر حافظی در کوچه‌های تنگ شیراز آمد و شد نداشت، دیگر آن سیمای

شریف و نجیب که رنج روحی و جسمی آزار کرده بود در لای لباس کهنه و حقیرانه به چشم نمیخورد. از فردای آن روز که هیکل

بشری حافظ با تمام خصائص جسمی زیر خاک متواری شد... یک موجود دیگر، یک موجود تابناک و اثیری در روح تمام کسانی

که به زبان فارسی سخن می‌گفتند بوجود آمد ماه تابنده‌ای طلوع کرد و از فراز ابرهای بلند و سفید آسمان با شعشع و خیال

تابید. این حافظ که در ذهن ما پدید آمد شیرازی نیست، زمینی نیست، پسر فلان پدر و مادر نیست و پسر مضامین عالی و اشعار نغز

خویش است و پدر فصاحت و بلاغت کم‌نظیر خود است و پادشاه ملک اندیشه‌ی پایان است که با کیسهٔ تهی گنج در آستین

دارد و با خشت زیر سر بر تارک هفت اختر پای می‌گذارد و با آنکه گردآلود فقر است ننگ دارد از اینکه به آب چشمهٔ خورشید

دامن تر کند. او نه به دست گیسوی و نه میل به باغ حور می‌نهد و آنچنان آسی شود نمی‌خواهد جستن آن کسی که خاک آستانش سرمه‌ای

غبار خاطری ببرد.

غرض من از نوشتن بیوگرافی نیست، نمی‌توانم و نمی‌خواهم شرح حال بنویسم. من خواهم حافظی را که دوست

دارم حافظ درویش و گدایی که پشمین کلاه خویش را به صد تاج خسروی برابر نمی‌داند، حافظی که رستگاری جاوید را

در کم‌آزاری می‌داند و آن است او را دل ... هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد باشد نشان دهم.

و در این کار از خدا و همت خود استمداد و به همه‌ی این خلاصه نگاشته شده الهام از ابیات دیوان خود او.

سخن حافظ

شیفتگی و دلدادگی من نسبت به این سرود فرشتگان و این بانگهای آسمانی که ما آن را سخن حافظ نام نهاده‌ایم از سالیان دراز است. در دبستان دیوان حافظ خوانده‌ام و هنوز هم می‌خوانم و یقین دارم تا زنده‌ام خواهم خواند. شاید چون از این جهان بروم چون سخن او را بر سر خاک بخوانند به گفتهٔ او از لحد رقص‌کنان برخیزم. در این روزگار دراز که با سخن وی همنشین شب و روزم بسیار در غزلهای جانفزای او فرو رفته و در هر کلمهٔ آنها اندیشه‌ها کرده‌ام. سرانجام چند سال پیش بر من معلوم شد که در این مدت پانصد و شصت و اند سال که از مرگ او گذشته است تصرفی که خواسته‌اند کرده‌اند. در همان زمان با نابسامانی هنگامی در صدد شدم نسخه‌های کهنی را که از اشعار او مانده است برای تصحیح گفتار او زمینه یابم و پیرایه‌هایی را که در زمانهای بعد بر آن بسته‌اند بزدایم. چون دست به این کار زدم خبر شدم که چند تن دیگر نیز بدین کار آهنگ کرده‌اند. چون من از دیرباز عقیده دارم که در این گونه کارها خار راه دیگران نباید شد، از بس کار ناکرده در زبان و ادبیات ما بسیار است، به کار دیگری دست یازیدم که دیگران بدان دست نبرده‌اند. دریغ خاصی که داشتم این کار را ناتمام گذاشتم. حتی برخی از چیزهایی را که فراهم کرده بودم به دیگران دادم بدین امید که کار ایشان مراد دیگران بسنده باشد.

در تابستان امسال هنگامی که تلخ‌ترین روزگارها را می‌گذراندم و به روان مردان بزرگ ایران باستان برای یافتن بردباری وسیله می‌جستم بار دیگر وقتی بیشتر در سخنان حافظ کردم کتابهایی را که در این چند سال گذشته چاپ

شده است. همه آن [illegible] شبانه‌روزی از آغاز تا انجام خواندم و سراسر [illegible] با این سخن محال

سخن‌های بی‌مایه و بی‌بهره است و من نیز درباره شعر و احوال وی مطابق [illegible] گفته‌ام [illegible] است

اشعار حافظ از زمانهای نزدیک به وی مورد بحث بسیاری از دانشمندان بوده و شرحهای گوناگون بر آن نوشته شده است از

آن جمله مولانا شرف‌الدین علی یزدی مورخ معروف تیموری که در ۸۵۸ درگذشته است قصیده‌ای در [illegible] دیوان

حافظ نوشته پس از آن دانشمند بسیار نامی علامه جلال‌الدین دوانی متوفی ۹۰۸ یک رساله در شرح این بیت حافظ

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت　　　آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

نوشته و رساله دیگری هم در شرح غزلی از حافظ که مطلع آن این است

[illegible] معانی هست چو من [illegible]　　　[illegible] آتش [illegible]

پرداخته است و آن هم [illegible] چنین گوید حاج خلیفه در کشف الظنون ذیل

کلمه دیوان حافظ [illegible] محمد بن [illegible] شیخ [illegible] حافظ

[illegible] مصطفی [illegible] سروری [illegible]

۹۲۰ در ۹۶۹ شرح دیگر ترکی مولی شمعی در سال ۱۰۰۰ [illegible] دیوان حافظ تمام قوافی آن [illegible] فضلی شاعر [illegible]

تتبع [illegible] دیوان [illegible] ابوالفضل محمد بن [illegible] قری متوفی ۹۸۱ [illegible] این کتابهایی که در ترکیه [illegible]

نوشته‌اند و شرح معروف سودی بسنوی دانشمند نامی اواخر قرن دهم و اوایل قرن یازدهم ترکیه در سال

۱۰۰۲ بر دیوان حافظ نوشته و آن شرح در بولاق مصر در سه مجلد در سال ۱۲۵۰ قمری چاپ شده و بار دیگر در قسطنطنیه

در نسخه‌ای که بروان کهاوز خاورشناس آلمانی از دیوان حافظ در لایپزیک در ۱۸۵۴ و ۱۸۶۰ میلادی چاپ کرده و با
مجلد نخست آن توام کرده است پس از آن در هندوستان عبدالله خویشگی چشتی در زمان شاه جهان ۱۰۳۷-۱۰۶۸ شرحی
بر دیوان حافظ نوشته است بنام بحر فراست الالفاظ فی شرح دیوان حافظ پس از آن شاه محمد دارابی از دانشمندان
قرن دوازدهم کتابی در شرح برخی از ابیات حافظ و تفاوتات دیوان او بنام لطیفه غیبی نوشته که بار اول در تهران
بسال ۱۲۰۴ قمری و بار دیگر در شیراز پارسال چاپ شده است کتاب دیگری که درین زمینه بتشریح بعضی ابیات
مشکل حافظ و کلمات و اصطلاحات دیوان وی که پیر مراد متخلص بشفق در اوایل قرن دهم نوشته این مولف
همان پیر مراد بیک شفق زنگنه کرمانشاهیست که از شعرای آن زمان بوده مرحوم هدایت در مجلد دوم مجمع الفصحا احوال
و اشعار او را آورده است.

در هندوستان چهار کتاب دیگر درباره اشعار حافظ تالیف شده یکی مخمسات غزلهای حافظ از شاعریست که
علی تخلص میکرده و دیگر کتابیست بنام کشف الاستار من وجوه مشکلات الاشعار تالیف محمد افضل سرخوش که از
شاعران عهد پادشاه جهان بوده سوم کتابی بنام شرح دیوان حافظ که مولف آن معلوم نیست و در زمان
اورنگ زیب مرتبه است چهارم کتابی «شرح بعضی ابیات دیوان حافظ از محمد ابراهیم بن محمد سعید نام»
ازین قرار از دورترین زمانها بحث در سخنان سحرانگیز حافظ در ایران و کشورهای دیگر در میان بوده است

استاد سعید نفیسی

حافظ شیرین سخن

از تمام ملل گیتی ما [illegible] شعر را از بدو عالم وجود دانند زیرا که حساسیت شدید تخیلات [illegible] و [illegible] بیشتر نمایانست

شعر را انواع مختلف است ولی حساس‌ترین و پرارزش‌ترین و شایسته‌ترین نوع از فنون شعر غزلست

و غزلسرایان در [illegible] حال و سینه‌ی مردم [illegible] جای دارند

از آن میان دو شاعر ملکوتی بر جمال کشور باستانی ایران منت نهاده و حقایق خدمتی بس فرخنده [illegible] شده‌اند

آن شگفتی و موحش‌ترین اعصار تاریخ ایران یکی در قرن هفتم و دوره چنگیزیان و دیگری در قرن هشتم مقارن تیمور همچون ماه

آفتاب جهان شدند خجسته که هر دو از خاک پاک شیراز برخاسته هر دو از انواع شعر به غزل مایل‌تر و به غزلسرایی مشهورتر

به مهر و شان [illegible] دهم [illegible] روز و شب طلوع [illegible] غروب [illegible]

اما [illegible] اند و [illegible] غروب [illegible] آن

آن دو [illegible] حافظ [illegible]

امروز [illegible] دنیای [illegible] تجلیات معنوی [illegible]

مطبوعات امروزی [illegible] رفع نمیکند [illegible] کتب [illegible] چون [illegible]

متروک [illegible] چون [illegible] معانی مانوس و معمول [illegible] کار [illegible] قابل [illegible]

[illegible]

گزارش پژمرده نگردد یعنی در هر عصر و زمان قابل استفادت باشد

چندین تن از این بزرگان مسلم چون ستارگان فروزان آسمان ادبیات کشور ما را منور ساخته‌اند و در راس ایشان فردوسی خیام نظامی سنائی مولوی سعدی و حافظ قرار دارند که هر یک تنها منظومه‌ای را تشکیل دهند خود در مرکز آن مستقرند به دور این ثوابت سیارات بسیار و بگرد آن سیاره‌ها نیز اقماری در حرکت و دوران‌اند

در این مقالت روی سخن ما با حافظ است از حافظ جز دیوانی در دست نیست معهذا در هر خانه‌ای اقلاً مجلدی از آن موجود و در هر جلسه‌ای غزلی یا بیتی چند از دیوانش مثبت است افاده حضرت حافظ عام است هر کس بنحوی از او بهره‌دار است و فی الجمله همگی از وی شادکامند

عرفا از حقیقت گوئی او در طرب شعرا از تغزلات نغز و لطیفش در نشاط عشاق بار محبت از او جویند رندان از رندی باده پرستیش مستند ظرفا از لطیفه گوئی و نکته سنجیش خرسند هم اغنیا از نوای عیش و طربش سرمست و هم محزونان ایام از تسلیتش غم جهان را به باد فراموشی سپارند.

بوستان سعدی را همه دیده و خوانده‌اید نام این کتاب سعدی‌نامه بود و پس از وی به قرینه قافیت و معانی گلستان بوستانش نامیدند شایسته است که دیوان خواجه را نیز بوستان حافظ بنامیم زیرا در آن میوه‌های بسیار خور زن و مرد پیر و جوان کودک و برنا نیازمند و توانگر جاهل و دانا یافت شود بیکران از فواکه آن بخورند و از چشمه سلسبیلش سیراب گردند آزادگان از نظاره گلهای لطیفش به نشاط در آیند و صاحبدلان از شنیدن نغمات دلفریب مرغانش محظوظ شوند بیائید بتماشای این بوستان رویم و مشام جان را معطر سازیم.

بیائید روزگاری از دیر بهستان گل و مل بسر بریم چون بوستانها را صولت خزان از پای در آرد و از گل و مل
اثری نماند دیگر تماشای آنها لذت بخش نخواهد بود. بیائید به بوستانی رویم که هیچگاه فصل گرما و سرما در آن تأثیری
نباشد و باد شمال و جنوب تابش آفتاب و ریزش باران ابر آن دستی نه بهم زند و شادخواران را شادی فزاید و هم
نیازمندان را بی نیاز کند هم بامدادان پیشواز و هم شامگاهان یار ما در آن.

برای وصول به سعادت باید کسانیکه آن را شناخته و خود بدان رسیده اند جستجو و از پی ایشان رفت و چنان
روکه بیگمان حضرت حافظ یکی از سعادتمندان دریافته حقیقت زندگانی را کشف کرده خود در آن طریق کامزن و ما نیز
راه خوشبختی را بما بنماید و با نتیجه ما را چنانکه باید پرورش بدهد. حافظ ما را تربیت میکند اما نه چنانکه استادان و معلمان
با تقریرات خسته کننده خود گوشهای ما را می خراشند. بلکه تربیتش مانند یک موسیقی دان ماهر با نغمات دلفریب و ابیات
خوش سامعه را لذت میبخشد سحر گفتار او بخودی خود در اعماق روان جای گرفته میگردد و کالنقش فی الحجر باقی و پایدار مانده
با شنیدن در خاطر ثبت میشود.

برای اینکه تحت تأثیر تربیت او واقع شوید لازم نیست خود را زحمت بدهید بلکه کافیست فقط دیوان او را بگشائید
و غزلی را که چشمتان بر آن افتاد بخوانید حتی لزومی ندارد که در دیوانش جستجو کنید تا غزلی مطابق ذوق خود بیابید
بلکه ممکن است بطور تفأل کتاب آسمانی او را باز کنید و هر غزلی که بیاید یقین بدانید که بر ذوق شما منطبق خواهد بود
زیرا بجز چند غزل، همه غزلهایش شاه غزل و همه ابیاتش بیت الغزل است. به قول خودش:

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است — آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

درباره شعرا و عرفای ایران تحقیقات و تتبعات فراوان بجای مانده است ولی حافظ بزرگوار ما را از جهت عدم التفات بلکه بملاحظه بزرگی مقام و علو جاه تقریباً بر کنار گذاشته در مدت ۵۶۸ سال بپارسی چیزی در رساله مستقل (آنهم بطور اجمال) در ترجمه احوال و شرح آثار او تألیف نشده است هرچند نام حافظ زنده و جاوید است زیرا:

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق — ثبت است بر جریده عالم دوام ما

ولی شناساندن و شناختن آن منبع فیض و الهام بر ملت ایران لازم و واجب با این اختلاف که امر نخستین واجب کفائی است و وظیفه دوم واجب عینی.

چون حافظ خود بلندپایه بود نسبت عارفی باید که مقام او را شناخته آنگاه بدیگران بشناساند خوشبختانه یا بدبختانه اهل حقیقت اگرچه خواهند چون به درخت گل رسند دامنی کنند هدیه اصحاب را ولی چون برسند بوی گلشان چنان مست کند که دامن از دستشان برود.

مثلاً هرکس در اشعار حافظ مطالعه کند و بتذکره‌ها نیز آشنائی بهم رساند، از روی همان اشعار بشرا حکم تواند کرد که وی عارفی بود قناعت پیشه طرفدار شادمانی برخلاف زهد و سالوس و ریا دوستدار خاک شیراز (بخصوص مصلی و آب رکناباد) ...

بدیهیست که در امور ذوقی و معنوی نباید متوقع بود که شاعر حتی از درجه انبیاء قدم فراتر گذاشته صفات بشریت را از دست بدهد مثلاً چون در بعضی اشعار اظهار امیدواری کرده بیگاه فریاد ناامیدی بر نیارد اگر طرفدار شادیست هرگز اندوهی بخویش راه ندهد اگر پیرو جبر است باختیار ذکر نکند و بلکه او نیز مانند دیگر افراد بشر است و دارای احساسات مانند ما

وقایع و امور مستأثر شود و حالات درونیش متغیر گردد حافظ نیز همین حال را داراست.

برای استفادت از اشعار شاعری در این موضوع باید کار همان دهقانی عصار را کرد:

دهقانی که بخواهد آب انگور بفشارد نخست کاه از دستان را بشوید و پاک کند آنگاه با دلی پر سرور دست بکار آرد دانه‌های انگور را در دستان خویش گرفته بسعی هرچه تمامتر بفشارد تا شیره آنها بدرآید و دختر رز چهره خویش بگشاید و پیش مستان از مستوری نماید.

در تتبع احوال و تحقیق آثار و افکار هر نویسنده و شاعر بخصوص حافظ شیرین سخن نیز میبایست چنین کاری کرده باشد یعنی فرائد ابیات آن خواجه بزرگوار را همچون دانه‌های انگور میباید در کف گرفته عصاره آنها را (اگرچه بسی دشوار است و طاقت بیش فشردن ندارد) بیرون کشید و با ترازوی خرد و محک ذوق سلیم نیک در سنجید و آنچه که از غربال بنجیه آید برشته نگارش درآورد.

شهرت وی خواجه حافظ و گاهی خواجه تنها است و با معدی شیرازی با شارت شیخ [illegible] ملا و حافظ را به تلمیح خواجه خوانند.

کلمه خواجه از زمان سامانیان و وزراء همچون اطلاق میشده و ابوالفضل بخاری از شعرای آن عصر خطاب به معاصر گوید:

چون بزرگان علم و ادب در عصر حافظ بدین کلمه مشهور بوده‌اند [illegible]

دی میشد و گفتم صنما عهد بجای آر   گفتا غلطی خواجه در این عهد وفا نیست

الحافظ لامرانه ملقب بود. از قدیم این کلمه را بکسانیکه قرآن را از بر داشتند اطلاق میکردند.

ولی این کلمه خاص حافظان قرآن نبود بلکه بحافظان حدیث نیز الحافظ اطلاق میشد مانند حافظ محمد بن یعقوب بن اسحق کلینی.

حافظ شیرازی نیز بمناسبت حفظ قرآن با روایات سبعه آن بدین نام متخلص شد حتی در بیت ذیل کلمه (حافظ) را بدین معنی استعمال کرده و وجه تسمیه تخلص خویش را ضمنا بیان فرموده است.

زحافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد | لطایف حکمی با نکات قرآنی

اغلب شعرای ایران بهمان تخلص خود اشتهار یافته اند وحتی اسم ولقب بعضی از آنها متروک مانده است مانند رودکی فردوسی. انوری. خاقانی. سعدی که بهمین ها مشهورند حافظ نیز بدین نام بیشتر خوانده میشود تا باسم والقاب خود

دائرة المعارف بریتانیکا مینویسد: تقریبا درباره پدر ومادر و دیگر خویشاوندان او اطلاعی در دست نیست و حافظ خود نیز هرگز به تصریح ذکری از آنها نمی کند.

جد حافظ را شیخ غیاث الدین و پدرش را بعضی بهاءالدین و از اهل کوپای اصفهان و برخی کمال الدین و از اهالی تویسرکان نوشته اند. در شغل پدر و اجدادش نیز اختلاف است ریاض العارفین آنها را از علماء و فضلا میداند و تذکره میخانه نویسد: شغل پدر او تجارت و صاحب ثروت و مکنت بود. جد حافظ یا پدرش از مسقط الرأس خود در زمان اتابکان فارس عازم شیراز شده و آن شهر توطن اختیار کرده و به قول بعضی در آنجا از راه بازرگانی ثروتی بهم زنید.

مادرش نیز بگفته عبدالنبی مؤلف میخانه کازرونی بوده و در محله دروازه کازرون شیراز خانه و مسکن داشته

پس از وفات پدر سه پسر از او بجا مانده بود که کوچکترین آنها محمد بود، تا مدتی که برادران با یکدیگر بودند در خوشی و بهتی میزیستند
ولی بعدها از یکدیگر جدا شدند و فقر و فاقه و پریشانی مستولی گشت.

از دو برادر دیگر حافظ خود بنام (خواجه خلیل عادل) میخوانده شاید خلیل الدین عادل نام داشته است وی در سال
۷۷۵ وفات یافته داستان تاریخ وفات او که در دیوان حافظ ماده تاریخ زیرین از برای او سروده است.

برادر خواجه عادل طاب مثواه | پس از پنجاه و نه سال از حیاتش
بسوی روضه رضوان روان شد | خدا راضی ز افعال و صفاتش
خلیل عادلش پیوسته برخوان | وز آنجا فهم کن سال وفاتش

چون شماره خلیل عادل به حساب ابجد ۷۷۵ است و حافظ نیز به تصریح قطعه فوق ۵۹ سال داشته پس
تاریخ تولدش بسال ۷۱۶ اتفاق افتاده و با صرف تاریخ سال تولد حافظ نیز باید سنه ۷۲۰ و سال کمتر از خط
بوده است این قطعه نیز گویا در مرگ برادر دیگرش که در جوانی فوت کرده بوده سروده است.

دریغا آن شمع حسن جوانی | که شد او دریغا جاودانی
دریغا حسرتا درد افزین جوانی | نخورده رفت آب زندگانی
همی باید بریده از خویش و پیوند | چنین رفته است حکم آسمانی
وکل اخ مفارقه اخوه | لعمر ابیک الا الفرقدان

دائرة المعارف بریتانیکا نویسد تاریخ فرشته پس از دو قرن نقطه دیگر جا از خواجه حافظ واقعاش

بدون ذکر اسامی آنها یادی کرده است.

اکثر نویسندگان بطور قطع و برخی ظاهراً مولد او را شیراز دانسته اند که در آن زمان در قلمرو سلطنت آخرین ایلخان بزرگ ابوسعید بهادرخان بود و در آن هنگام مقارن اقتدار و شهرت امیر شرف الدین محمود شاه اینجو بود.

ملا عبدالنبی فخرالزمانی قزوینی در تذکره میخانه درباره حافظ می نویسد: « والد اش از کازرونی و در محله دروازه کازرون شیراز خانه و مسکنی داشته اند.

برخی از نویسندگان مسکن او را محله شیادان شیراز نوشته اند این محله با محله موردستان از زمان کریم خان زند یک کوی گشته و مجاور (درب شاهزاده) قرار دارد.

دائرة المعارف بریتانیکا می نویسد: تاریخ دقیق تولدش نامعلوم است ولی بطور قطع پیش از ۷۰۰ هجری (مطابق ۱۳۲۰ میلادی) اتفاق نیفتاده است بلکه بالقطع والیقین در اوایل قرن هشتم هجری (چهاردهم میلادی) صورت گرفته است دائرة المعارف بزرگ فرانسه تولد او را در ربع اول قرن هشتم هجری (چهاردهم میلادی) میداند. آقای نفیسی تاریخ ولادت او را ظاهراً بین ۷۲۶ و ۷۲۹ هجری نوشته اند. عمر حافظ را فرصت شیرازی چهل و شش سال دانسته است و بقول تذکره میخانه عمر حافظ شصت و پنج سال بود.

مرحوم وشعیب شیرازی در کتاب حیات حافظ و غزلهای او از قول فرصت سن خواجه را ۴۶ نوشته و پس خود گوید مسلماً بیشتر از آنست مسلم به پنجاه سال رسیده بوده است و این مسئله را فرمایشات خود آنجناب تأیید می کند چنانچه مکرر اسم از چهل سال خود برده علم و فضلی که به چهل سال دلم جمع آورد ترسم آن نرگس مستانه بیکجا ببرد ز فریاد

چل سال بیش رفت که من لاف می‌زنم   کز چاکران درگه پیر مغان منم

بنیان این استدلال اهل ادبیات بر این مبنی بر آنست که چون حافظ ذکر عدد چهل را در اشعار خود بسیار آورده پس سنش از چهل سال گذشته و چون ذکر پنجاه نکرده است پس عمرش به پنجاه سال نرسیده است.

از طرف دیگر چنانچه از اشعار خود حافظ بر می‌آید رقم ثانی یعنی قول مؤلف میخانه قابل قبول بنظر نمی‌آید و نظر باینکه در تذکره دیگر عمر وی تصریح نشده است اکنون همین رقم اول را باید اختیار کرد و چون وفات حافظ (بنابر آنچه که درباره سال وفاتش خواهد آمد) در ۷۹۱ اتفاق افتاده تاریخ تولدش سال ۷۲۶ هجری به وقوع پیوسته باشد و این رقم با هیچیک از روایات تذکره نویسان منافات ندارد و اگر رقم دیگر که قرار داده شود تولد او سال ۷۲۹ خواهد بود ولی چنانکه بیاید تاریخ تحقیقی وفات حافظ همان ۷۹۱ میباشد معهذا ذکر هر دو رقم در تاریخ تولد مذکور ۷۲۶ کمال لزوم را دارا است.

حافظ با مادرش در شیراز متوقف ماند و بقول صاحب تذکره میخانه بواسطه تنگی معیشت او را در زمان صغر سن بیکی از اهل محله سپرد که نگهداری و تربیت نماید چنانکه حافظ اندکی بحد رشد رسید بواسطه سوء اخلاق مربی خود کناره گیری کرده به شغل خمیرگیری مشغول شد و حسب المعمول از نصف شب تا صبح بیدار و مشغول عبادت و انجام مهمته بود. در حوالی دکان خمیرگیری مکتبی بود که خواجه مقداری از اوقات فراغت را در آنجا مشغول تحصیل میشد و از مزد و مواجب خود مبلغی باستاد حق تعلیم میداد تا عاقبت حافظ قرآن و دارای مختصر معلوماتی گردید بواسطه همسایگی با بزازی شعر دوست بشوق انشاء و انشاد شعر بر می‌آمد و چون اشعارش چندان سلیس و موزون نبود مورد تمسخر و استهزاء واقع میشد به همت

خواجه ملول و مکدر بود.

حافظ بعد از شمس الدین عبدالله شیرازی استاد مشهور آن عصر تحصیل مراتب حکمیه کرده است و پس از میر سید شریف جرجانی علامه معروف استفادهٔ علوم نموده و محتمل نزد قاضی عضدالدین عبدالرحمن ایجی نیز تلمذ کرده باشد

حافظ در نتیجهٔ تحصیل علوم و ادبیات زیر آشنا گردید:

حفظ قرآن با روایات چهارده گانه. حافظ قرآن را از بر داشت و حتی علت اختیار تخلص حافظ نیز چنانکه بعضی گفته‌اند همین مناسبت بود.

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ — به قرآنی که تو در سینه داری

و روایات قراء سبعه را با التمام محفوظ داشت چنانچه خود گوید:

عشقت رسد به فریاد گر خود بسان حافظ — قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

منظور از چارده روایت آنست که هفت تن از قاریان قرآن که شهرت بسزا داشتند و بقراء سبعه مشهور بودند قرائتشان مدرک و مستند مسلمین اوایل بود و قرائت دیگر را شاذ میدانستند. هر یک از این قاریان دو راوی داشت که مجموعاً روایات آنها چارده میشد.

حافظ در تفسیر قرآن نیز دست داشته بر کشاف زمخشری که از کتب مهم تفسیر است حاشیه نوشته و خود بدان آن اشارت کند.

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر — چه وقت مدرسه و بحث کشف کشاف است

وحتی تألیف تفسیری از سینه به او نسبت داده‌اند. از این جهت و به مناسبت استعمال نکات قرآنی، اطلاع وی

بر بطون تفاسیر استنباط می‌شود.

ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد   لطایف حکمی با نکات قرآنی

تا حکمت را از شمس‌الدین عبدالله آموخته بود، و الهام [illegible] محمد گلندام در مقدمهٔ خود نویسد

وی به مطالعهٔ مطالع نیز پرداخت.

کتب بسیاری بنام مطالع و شرح مطالع و طوالع و شرح طوالع از قضایای حکمت و منطق و کلام

و تفسیر و جز آن هست.

بعضی از محققان منظور از مطالع را که مورد مطالعهٔ حافظ بوده همان طوالع الانوار من مطالع الانظار تألیف

بیضاوی متوفی در حدود قرن هفتم دانسته‌اند. این کتاب در سال ۶۸۲ هجری در حکمت تألیف شده است و بعضی

منظور از شرح مطالع قطب‌الدین رازی در منطق نگاشته شده دانسته‌اند. به هر صورت [illegible]

مباحث حکمت و منطق [illegible] حافظ در اشعار خود اصطلاحات علمی و کتب مشهور فلسفی را ذکر کرده است

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا به چند   دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

بعد از اینم نبود شائبه در جوهر فرد   که دهان تو بدین نکته خوش استدلالیست

بیا که توبه ز لعل نگار و خندهٔ جام   تصوریست که عقلش نمی‌کند تصدیق

تو نی که صورت جسمت هیولی نیست   چو جوهر ملکی در لباس انسانی

از اتحاد هیولی و اختلاف صور — خرد ز هر گل و هر نقش صد نشان گیرد

ارکان چهار و چو تو گوهر بهیچ قرن — گردون نیاورد چو تو اختر بصد قران

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر — که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست

دوای کشف طبیبان سر حقیقت پرسید — بیهات که درد تو ز قانون شفا نیست

محمد گلندام در مقدمه خود حافظ را استاد نحاریر الادبا میخواند و باز در همانجا وی را به مطالعه مفتاح مشغول میداند. علاوه از اطلاع بر مباحث فقهی که در کتاب مفتاح مندرج است حافظ در زبان و ادبیات عرب چیره دست بود و تحشیه بر کشاف زمخشری خود مستلزم احاطت تام بر زبان تازیست ملمعاتی زیبا که دارای ابیات و مصاریع عربی است و دو اگرچه بپایه اشعار فارسیش نمیرسد ولی در مقام خود دارای فصاحت بوده است.

حافظ دانستن عربی را هنر خود شمرده است که گوید:

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست — زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

محمد گلندام او را عمدة افاضل العلماء نیز خوانده است. دائرة المعارف اسلامی نویسد تحصیل حکمت و علوم شباب آن نمود. حافظ فقه اسلامی را نیز آموخته بود. در عرفان هم اگرچه از علم حال باید دانست نه علم قال ولی بهر حال در آن نیز بتصدیق جمیع عرفا استاد مسلم بود و دقایق عرفانی را از نظر باریک بین او بهتر از هر گوینده دیگر میتوان دریافت و جامی در نفحات الانس نویسد سخنان وی چنان بر مشرب این طایفه واقع شده است که هیچکس را این اتفاق نیفتاده. شعرای پارسی از مقدمات و اصطلاحات بسیاری از علوم مانند هیئت و هندسه و علم مسالک و ممالک

و آگاهی او از این مسائل در اشعار خود این اصطلاحات را گنجانیده اند و از روی آنها فقط بدون استناد به مدارک متقن دیگر صاحب‌نظر شده او را از آن علوم متبحر شمردن درست نیست. از روی اشعار حافظ آگاهی او را بر اصطلاحات نجوم توان درک کرد ولی نمیتوان بیقین دانست که آیا او عالم بعلم نجوم بوده یا نه؛ چنانکه گوید:

ز اخترم نظری سعد در ره است که دوش / میان ماه و رخ یار من مقابله بود

به آبروی نظر شیر آفتاب بگیر / ز ابروان تو تا قوس مشتری شکنم

بطور کلی خواجه تنها به شعر و ادب اشتغال نورزیده بلکه اهل دانش و فضل نیز بوده و بارها به مطالعات خویش اشاره میکند.

فلک به مردم نادان دهد زمام مراد / تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس

من اگر باده خورم ورنه چه کارم با کس / حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم / در کار چنگ و بربط و آواز نی کنم

همه اغلب در باره خواجه نوشته‌اند و بعضی اشعار خود او نیز حسن صوت خویش را گواه است با معانی و اشعار زیرین قرائت اصطلاحات فنی که در آنها بکار برده شده و مخصوصاً تصریح خواجه باینکه در راه خوانندگی داشته و هم انسانی موسیقی خود شنیده‌ایم.

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت / و آهنگ بازگشت به راه حجاز کرد

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم / که درد خویش بگویم به ناله بم و زیر

استاد محمد معین

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها		که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
به بوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید		ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید		که سالک بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزلها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل		کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم		جرس فریاد می‌دارد که بربندید محملها
همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر		نهان کی ماند آن رازی کزآن سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی از او غایب مشو حافظ

متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را		بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت		کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را
فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب		چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است		به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم / که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو / که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستر دارند / جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله کرم کردی / جواب تلخ می زیبد لب لعل شکرخا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ

که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما / آبروی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده / باز گردد یا برآید چیست فرمان شما

کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند / خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت / به که نفروشند مستوری بمستان شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید / زینهار ای دوستان جان من و جان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر / زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته ای / بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری	کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما
ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو	کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما
گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست	بندهٔ شاه شماییم و ثناخوان شما
عمرتان باد و مدام ای ساقیان بزم جم	گرچه جام ما نشد پرمی بدوران شما
ای شهنشاه بلنداختر خدا را همتی	تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما
میکند حافظ دعائی بشنو و آمین بگو	روزی ما باد لعل شکرافشان شما

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما	چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما
در خرابات مغان ما نیز همدستان شویم	کاینچنین رفته است از روز ازل تقدیر ما
ما مریدان رو بسوی کعبه چون آریم چون	رو بسوی خانهٔ خمار دارد پیر ما
عقل اگر داند که دل در بند خوبان چون خوشست	عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد	زین سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما
با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی	آه آتشبار و سوز نالهٔ شبگیر ما
مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود	زلف بگشادی و باز از دست شد نخجیر ما

صبر کن حافظ بسختی روز و شب

عاقبت روزی بیابی کام را

ساقی بنور باده برافروز جام ما — مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم — ای بی‌خبر ز لذت شرب مدام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان — کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق — ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوش است — زان رو سپرده‌اند بمستی زمام ما

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست — نان حلال شیخ ز آب حرام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری — زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری — خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو — ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال — هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان

باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را		که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا		تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل		که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

بحسن و خلق توان کرد صید اهل نظر		به دام و دانه نگیرند مرغ دانا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمائی		بیاد آر حریفان باده پیما را

ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست		سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب		که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان چه عجب گر بگفته حافظ

سماع زهره برقص آورد مسیحا را

صلاح کار کجا و من خراب کجا		ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را		سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس		کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال		خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

ای هدهد صبا به سبا می‌فرستمت | بنگر که از کجا به کجا می‌فرستمت

حیف است طایری چو تو در خاکدان غم | زینجا به آشیان وفا می‌فرستمت

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست | می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت

هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر | در صحبت شمال و صبا می‌فرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن | کآیینهٔ خدای‌نما می‌فرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب | جان عزیز خود بفدا می‌فرستمت

هردم غمی فرست مرا و بگو بناز | کاین تحفه از برای خدا می‌فرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل | می‌گویمت دعا و ثنا می‌فرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند | قول و غزل به ساز و نوا می‌فرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم به مژده گفت | با درد صبر کن که دوا می‌فرستمت.

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست

تعجیل کن که اسب و قبا می‌فرستمت

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست | که مونس دم صبحم دعای دولت تست
سرشک من که ز طوفان نوح دست ببرد | ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست
بکن معامله‌ای وین دل شکسته بخر | که با شکستگی ارزد بصد هزار درست
شدم ز عشق تو شیدای کوه و دشت و هنوز | نمیکنی بترحم نطاق سلسله سست
ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق | حوالتم بخرابات کرد روز نخست
دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست | چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست
بصدق کوش که خورشید زاید از نفست | که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست
زبان مور بآصف دراز گشت و رواست | که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست | آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
آندم که دل بعشق دهی خوش دمی بود | در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

مارا بمنع عقل مترسان و می بیار | کان شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست
ازچشم خود بپرس که ماراکه می کشد | جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست
رویش بچشم پاک توان دید چون هلال | هر دیده جای جلوهٔ آن ماهپاره نیست
فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان | چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست
نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ روی
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت | که خدا در ازل از بهر بهشتم بسرشت
یک جو از خرمن هستی نتواند برداشت | هرکه در ملک فنا در ره حق دانه نکشت
تو و تسبیح و مصلی و ره زهد و ورع | من و میخانه و ناقوس و ره دیر و کنشت
منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم | در ازل طینت ما را بمی صاف سرشت
صوفی صاف بهشتی نبود زانکه چو من | خرقه در میکده ها بهر می ناب بهشت
لذت از حور بهشت و لب حوضش نبود | هرکه او دامن معشوق خود از دست بهشت

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد

باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

برو بکار خود ای واعظ این چه فریاد است	مرا فتاد دل از کف ترا چه افتاده است

بکام تا نرساند مرا لبش چون نی	نصیحت همه عالم بگوش من باد است

میان او که خدا آفریده است از هیچ	دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشاده است

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است	اسیر بند تو از هر دو عالم آزاد است

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی	اساس هستی من زین خراب آباد است

دلا منال ز بیداد عشق یار که یار	ترا نصیب همین کرده است و این داد است

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ

کزین فسانه و افسون مرا بسی یاد است

بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت	و اندر آن برگ و نوا خوش ناله های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست	گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض — پادشاهی کامران بود از گدایان عار داشت

عارفی کو سیر کرد اندر مقام نیستی — مست شد چون مستی او از عالم اسرار داشت

در نمیگیرد نیاز و عجز ما با حسن دوست — خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم — کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن — شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر — ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت

شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است — بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود — ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر — که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد — که این عجوزه عروس هزار داماد است

چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب — سروش عالم غیبم چه مژده‌ها داد است

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم　　گرم بباده بشوئید حق بدست شماست

از آن بدیر مغانم عزیز میدارند　　که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که بنواخت مطرب عشاق　　که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هواست

چنین که خرقه می آلوده ام من از مستی　　کجاست وقت عبادت چه جای ورد و دعاست

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند

فضای سینه حافظ هنوز پر ز صداست

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست　　باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است　　همه آنست وگرنه دل و جان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش　　که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار　　ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

پنج روزی که در این مرحله مهلت داری　　خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظرم ای ساقی　　فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار　　که ره صومعه تا دیر مغان این همه نیست

[illegible]

[illegible]

زین آتش نهفته که در سینه من است　　　خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو می‌چکد

حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است　　　چون کوی دوست هست به صحرا چه حاجت است

جانا بحاجتی که ترا هست با خدای　　　آخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم　　　باری سؤال کن که گدا را چه حاجت است

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست　　　در حضرت کریم تمنا چه حاجت است

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست　　　اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است

آن شد که بار منت ملاح بردمی　　　گوهر چو دست داد بدریا چه حاجت است

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست　　　احباب حاضرند باعدا چه حاجت است

محتاج جنگ نیست کت قصد خون ماست　　　چون رخت از آن تست بیغما چه حاجت است

ای عاشق گدا چو لب روح‌بخش یار　　　میداندت وظیفه تقاضا چه حاجت است

روزگاریست که سودای بتان دین من است   غم این کار نشاط دل غمگین من است

دیدن روی ترا دیده جان بین باید   وین کجا مرتبه چشم جهان بین من است

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد   خلق را ورد زبان مدحت و تحسین من است

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار   کاین کرامت سبب حشمت و تمکین من است

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش   زانکه منزلگه سلطان دل مسکین من است

یارب این کعبه مقصود تماشاگه کیست!   که مغیلان طریقش گل و نسرین من است

یار ما باش که زیب فلک و زینت دهر   از مه روی تو و اشک چو پروین من است

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین من است

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست   در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست   چون من در این دیار هزاران غریب هست

هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد   لیکن امید وصل توام عنقریب هست

در عشق خانقاه و خرابات شرط نیست   هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که حسن صومعه را جلوه می‌دهند | ناقوس و دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد | ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ اینهمه آخر بهرزه نیست

هم قصه‌ای غریب و حدیثی عجیب هست

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست | در حق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست | در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند | عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست

این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمت است | کاین همه زخم نهانست و مجال آه نیست

چیست این سقف بلند ساده بسیارنقش | زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمی‌داند حساب | کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هرکه خواهد گو بیا و هرکه خواهد گو برو | گیر و دار و حاجب و دربان درین درگاه نیست

هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست | ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود　　　خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دایم است　　　ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتی است

عاشق دُردی‌کش اندر بند مال و جاه نیست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست　　　پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده‌جوی و لبش افسوس‌کنان　　　نیم‌شب مست ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد و بآواز حزین　　　گفت کای عاشق شوریدهٔ من خوابت هست

عاشقی را که چنین نالهٔ شبگیر دهند　　　کافر عشق بود گر نَبود باده‌پرست

برو ای زاهد و بر دُردکشان خرده مگیر　　　که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم　　　اگر از خمر بهشت است وگر از بادهٔ مست

خندهٔ جام می و زلف گره‌گیر نگار

ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

سینه‌ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف گرهگیر تو دید شد پریشان و دلش بر من دیوانه بسوخت

سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست چون صراحی جگرم بی می و پیمانه بسوخت

ماجرا کم کن و بازآ که مرا مردم چشم خرقه از سر به درآورد و به شکرانه بسوخت

آشنایی نه غریب است که دلسوز من است چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد خانهٔ عقل مرا آتش میخانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی

که نخفتیم شب و شمع به افسانه بسوخت

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گویی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود بار بربست و به گردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم وز پی‌اش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت





به هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می‌باش | که نیستی است سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر | به باد رفت و از آن خواجه هیچ طرف نبست

به بال و پر مرو از ره که تیر پرتابی | هوا گرفت زمانی ولی به خاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که تحفهٔ سخنت می‌برند دست به دست

صبا اگر گذری افتدت به کشور دوست | بیار نفحه‌ای از گیسوی معنبر دوست

به جان او که به شکرانه جان برافشانم | اگر به سوی من آری پیامی از بر دوست

و گر چنانچه در آن حضرتت نباشد بار | برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات | مگر به خواب ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزان است | ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگر چه دوست به چیزی نمی‌خرد ما را | به عالمی نفروشیم مویی از سر دوست

چه باشد ار شود از قید غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

سر تسلیم من و خاک در میکده‌ها — مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

ناامیدم مکن از سابقهٔ روز الست — تو چه دانی که پس پرده که خوب است و که زشت

نه من از خانهٔ تقوی بدر افتادم و بس — پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

بر عمل تکیه مکن خواجه که از روز ازل — تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

گر نهادت همه این است زهی پاک نهاد — در سرشتت همه این است زهی پاک سرشت

باغ فردوس لطیف است ولیکن زنهار — تو غنیمت شمر این سایهٔ بید و لب کشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی

یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

کنون که در کف گل جام باده صاف است — بصد هزار زبان بلبلش در اوصاف است

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر — چه وقت مدرسه و بحث کشف کشاف است

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد — که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت　　ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی　　هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل　　ای بسا دُر که بنوک مژه‌ات باید سفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد　　هر که خاک در میخانه برخساره نرفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا　　زلف سنبل بنسیم سحری می‌آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان‌بینت کو　　گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان　　ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت

چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه‌سرشت　　که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش　　هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست　　همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت

بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش — که هرچه ساقی ما ریخت عین الطاف است

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر — که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قاف است

حدیث مدعیان و خیال همکاران — همان حکایت زردوز و بوریاباف است

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ

نگاه‌دار که قلاب شهر صراف است

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت — من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت

چمن حکایت اردی‌بهشت میگوید — نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب — بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد — چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن بنامه‌سیاهی ملامت من مست — که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز — که خیمه سایهٔ ابر است و بزمگه لب کشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ

که گرچه غرق گناه است میرود به بهشت

به درد و صاف ترا حکم نیست دم درکش — که هر چه ساقی ما ریخت عین الطاف است

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر — که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست

حدیث مدعیان و خیال همکاران — همان حکایت زردوز و بوریاباف است

خموش حافظ و این نکته های چون زر سرخ

نگاه دار که قلاب شهر صراف است

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت — من و شراب فرح بخش و یار حورسرشت

چمن حکایت اردی بهشت میگوید — نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب — بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد — چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست — که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز — که خیمه سایه ابر است و بزمگه لب کشت

قدم دریغ مدار از جنازه حافظ

که گرچه غرق گناه است میرود به بهشت

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

در مجلس ما عطر میامیز که جان را　　هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر　　زان رو که مرا از لب شیرین تو کام است

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است　　همواره مرا کنج خرابات مقام است

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است　　وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز　　وانکس که چو ما نیست درین شهر کدام است

با محتسبم عیب مگوئید که او نیز　　پیوسته چو ما در طلب شرب مدام است

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی

کایام گل و یاسمن و عید صیام است

لعل سیراب بخون تشنه لب یار من است　　وز پی دیدن او دادن جان کار من است

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز　　هر که دل بردن او دید و در انکار من است

ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کوی　　شاهراهیست که منزلگه دلدار من است

بندهٔ طالع خویشم که درین قحط وفا　　عشق آن لولی سرمست خریدار من است

طبله عطر گل و زلف عبیرافشانش — فیض یک شمه ز بوی خوش عطار من است

باغبان همچو نسیمم ز در باغ مران — کآب گلزار تو از اشک چو گلنار من است

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود — نرگس او که طبیب دل بیمار من است

آنکه در طرز غزل نکته به حافظ آموخت

یار شیرین سخن نادره گفتار من است

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت — خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبائی شبی یا رب توان دیدن — که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم — که جان را نسخه‌ای باشد ز نقش خال هندویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارائی — صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی — بیفشان زلف تا ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل — من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

من از لطف صبا دارم سپاس نکهت جانان | وگرنه کی کند بودی سحرگاهان ازین نوبت
دو دیده هر سحر وقتی بخون دل همی دیدم | عزیزش دارم آن ساعت بیاد خال هندویت

زهی همت که حافظ راست کز دنیا و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

منم که گوشه میخانه خانقاه من است | دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است
گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک | نوای من بسحر آه عذرخواه من است
ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله | گدای خاک در دوست پادشاه من است
غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست | جز این خیال ندارم خدا گواه من است
مرا گدای تو بودن ز سلطنت خوشتر | که ذل جور و جفای تو عز و جاه من است
مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ورنه | رمیدن از در دولت نه رسم و راه من است
از آنزمان که براین آستان نهادم روی | فراز مسند خورشید تکیه گاه من است

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوش و گو گناه من است

یارب این شمع دل‌افروز ز کاشانهٔ کیست — جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین من است — تا هم‌آغوش که می‌باشد و همخانهٔ کیست

بادهٔ لعل لبش کز لب من دور مباد — راح روح که و پیمان ده پیمانهٔ کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو — باز پرسید خدا را که به پروانهٔ کیست

می‌دهد هر کسش افسونی و معلوم نشد — که دل نازک او مایل افسانهٔ کیست

یارب آن شاه‌وش ماه‌رخ زهره‌جبین — در یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست

آن می لعل که ناخورده مرا کرد خراب — همنشین که و همکاسهٔ پیمانهٔ کیست

گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو
زیر لب خنده‌زنان گفت که دیوانهٔ کیست

آن یار کز او خانهٔ ما جای پری بود — سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش — بیچاره ندانست که یارش سفری بود

تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد — تا بود فلک شیوهٔ او پرده‌دری بود

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

مانعش غلغل چنگست و شکرخواب صبوح — ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

آرزومند رخ چون مه شاهم حافظ

همتی تا به سلامت ز درم باز آید

به آب روشن می عارفی طهارت کرد — علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

همین که ساغر زرین خور نهان گردید — هلال عید به دور قدح اشارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد — به آب دیده و خون جگر طهارت کرد

امام خواجه که بودش سر نماز دراز — به خون دختر رز خرقه را قصارت کرد

دلم ز حلقه زلفش به جان خرید آشوب — چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز

خبر دهید که حافظ به می طهارت کرد

به حسن خلق و وفا کس به یار ما نرسد — تو را در این سخن انکار کار ما نرسد

اگر چه حسن فروشان به جلوه آمده‌اند — کسی به حسن و ملاحت به یار ما نرسد

به حق صحبت دیرین که هیچ محرم راز | به یار یک جهت حق گزار ما نرسد
هزار نقد به بازار کائنات آرند | یکی به سکه صاحب عیار ما نرسد
دریغ قافله عمر کان چنان رفتند | که گردشان به هوای دیار ما نرسد
هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی | به دلپذیری نقش نگار ما نرسد
دلا ز طعن حسودان مرنج و ایمن باش | که بد به خاطر امیدوار ما نرسد
چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را | غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او
به سمع پادشه کامگار ما نرسد

بر سر بازار جانبازان منادی می‌زنند | بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید
دختر رز چند روزی شد که از ما گم شده‌ست | رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید
جامه‌ای دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب | عقل و دانش برد و شد تا ایمن از وی نغنوید
هر که آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهم | ور بود پوشیده و پنهان به دوزخ در روید
دختری شبگرد تند تلخ گلرنگ است و مست | گر بیابیدش به سوی خانه حافظ برید

خوش می‌کنم به باده مشکین مشام جان کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

سر خدا که عارف سالک به کس نگفت در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

یارب کجاست محرم رازی که یک زمان دل شرح آن دهد که چه دید و چها شنید

ما می به بانگ چنگ نه امروز میخوریم بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند آنکس که گفت قصهٔ ما هم ز ما شنید

پند حکیم عین صواب است و محض خیر فرخنده بخت آنکه به سمع رضا شنید

حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتن است و بس

در بند آن مباش که نشنید یا شنید

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد هلال عید به دور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد



[illegible]

عیب مستان مکن ای خواجه کزین کهنه رباط　　کس ندانست که رحلت بچه سان خواهد بود

چشمم آندم که ز شوق تو نهد سر به لحد　　تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر از اینگونه مدد خواهد کرد

زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود　　وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر　　آری شود ولیک بخون جگر شود

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه　　کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست　　کی با تو دست کوته ما در کمر شود

این قصر سلطنت که در او ماه منظری　　سرها بر آستانه او خاک در شود

از هر کنار تیر دعا کرده ام روان　　باشد کز آن میانه یکی کارگر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من　　آری بیمن همت تو خاک زر شود

ای جان حدیث ما بر دلدار عرضه کن　　لیکن چنان مکن که صبا را خبر شود

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش　　رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت / این شام صبح گردد و این شب سحر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب / یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی / مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

حافظ چو نافهٔ سر زلفش بدست تست
دم درکش ارنه باد صبا را خبر شود

چه مستی است ندانم که رو بما آورد / که بود ساقی و این باده از کجا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن / که باد صبح نسیم گره گشا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد / بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقی است / برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمان است / که مژدهٔ طرب از گلشن سبا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام شناس / که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر / که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ | چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد
بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم | که حمله بر من درویش یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

چو دست بر سر زلفش زنم بتاب رود | ور آشتی طلبم بر سر عتاب رود
چو ماه نو ره نظارگان بیچاره | زند بگوشهٔ ابرو و در حجاب رود
طریق عشق پرآشوب و فتنه است ای دل | بیفتد آنکه درین ره با شتاب رود
گدائی در جانان بسلطنت مفروش | کسی ز سایهٔ این در بآفتاب رود
حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر | کلاه داریش اندر سر شراب رود
شب شراب خرابم کند به بیداری | وگر بروز حکایت کنم بخواب رود
مرا تو عهدشکن خوانده‌ای و میترسم | که با تو روز قیامت همین خطاب رود
دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش | که این معامله در عالم شباب رود

سواد نامهٔ موی سیاه چون شد طی — بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

حافظ خلوت نشین دوش به میخانه شد — از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش به خواب — باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغبچه‌ای می‌گذشت راهزن دین و دل — در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت — چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد

گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت — قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری — حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد

صوفی مجلس که دی جام و قدح می‌شکست — دوش به یک جرعه می عاقل و فرزانه شد

منزل حافظ کنون بارگه پادشاست

دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

[illegible]

[illegible]

ناموس عشق و رونق عشاق میبرند — عیب جوان و سرزنش پیر میکنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز — باطل درین خیال که اکسیر میکنند

گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید — مشکل حکایتیست که تقریر میکنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز — این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید — خوبان درین معامله تقصیر میکنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب — تا خود درون پرده چه تقدیر میکنند

قومی بجد و جهد گرفتند وصل دوست — قومی دگر حواله بتقدیر میکنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر — کاین کارخانه‌ایست که تغییر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد — عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت — عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت
بفرما لعل نوشین را که جان را بر قرار آرد

نگار افتاده‌ای دیدی که صد دین با غم داری
برو یکجرعه‌ای درکش که در حالت بکار آرد

درین باغ ار خدا خواهد دین پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جوئی و سروی در کنار آرد

در نمازم خم ابروی تو در یاد آمد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار
کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند
موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منمای
حجله حسن بیارای که داماد آمد

بر زلیخا ستم ای یوسف مصری مپسند
زانکه از عشق بر او اینهمه بیداد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند
دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند
ای خوشا سرو که از بند غم آزاد آمد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود | تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود
دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت | باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود
هم عفی الله صبا کز تو پیامی آورد | ور نه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت | فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم | دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود
بگشا بند قبا تا بگشاید دل من | که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند | گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت | با من راه نشین باده مستانه زدند
شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد | حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه | چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند — چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

من ار چه در نظر یار خاکسار شدم — رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده‌دار به شمشیر میزند همه را — کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور — که مخزن زر و گنج و درم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه — که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد — که بر در کرمش کس دژم نخواهد ماند

بر این رواق زبرجد نوشته‌اند به زر — که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود — که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است — چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ

که نقش مهر و نشان ستم نخواهد ماند

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود — وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود

بیدلی در همه احوال خدا با او بود / او نمی‌دیدش و از دور خدایا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش / کو بتایید نظر حل معما میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست / و ندر آن آینه صدگونه تماشا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم؟ / گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد

آنهمه شعبده‌ها عقل که میکرد آنجا / سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند؛ / جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید / دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

آنچه چون غنچه لبش از حقیقت بنهفت / ورق خاطر از آن نسخه محشا میکرد

گفتمش سلسلهٔ زلف بتان دانی چیست؟

گفت حافظ گله‌ای از شب یلدا میکرد

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند / پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

به فتراک جفا دلها چو بربندند بربندند / ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

غلام نرگس مست تو تاجدارانند — خراب باده لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز — وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بینی — که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین — که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

رقیب درگذر و بیش ازین مکن نخوت — که ساکنان در دوست خاکسارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو — که مستحق کرامت گناهکارانند

نه من بر آن گل عارض غزلسرایم و بس — که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من — پیاده میروم و همرهان سوارانند

بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن — مرو بصومعه کانجا سیاهکارانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد

که بستگان کمند تو رستگارانند

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

هرچند که [illegible]

[illegible]

هرچند که [illegible] — [illegible]

هرچند که [illegible] — [illegible]

هرچند که [illegible] — [illegible]

هرچند که [illegible] — [illegible]

هرچند که [illegible] — [illegible]

هرچند که [illegible] — [illegible]

هرچند که [illegible] — هرچند که [illegible]

گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم — نسبت مکن به غیر که اینها خدا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار هست — یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

حقا که در زمان برسد مژده امان — گر سالکی به عهد امانت وفا کند

ساقی به جام عدل بده باده تا گدا — غیرت نیاورد که جهان پربلا کند

جان رفت در سر می و حافظ به عشق سوخت

عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید — گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز — گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد — گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت — گفتا تو بندگی کن کو بنده‌پرور آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد — گفتا بکش جفا را تا وقت آن درآید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم — گفتا که شبرو است این از راه دیگر آید

[illegible]

[illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] [illegible]

گل بی رخ یار خوش نباشد | بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان | بی لاله عذار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل | بی صوت هزار خوش نباشد

باغ گل و مل خوشست لیکن | بی صحبت یار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد | جز نقش نگار خوش نباشد

با یار شکرلب گل اندام | بی بوس و کنار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

گوهر مخزن اسرار همانست که بود | حقه مهر بدان مهر نشانست که بود

عاشقان زمره ارباب امانت باشند | لاجرم چشم گهربار همانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح | بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید | همچنان در عمل معدن و کانست که بود

کشته غمزه خود را بزیارت دریاب — زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان میداری — همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند — سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود

حافظا باز نما قصه خونابه چشم
که برین چشمه همان آب روانست که بود

مژده ای دل که دگر باد صبا بازآمد — هدهد خوش خبر از طرف سبا بازآمد

برکش ای مرغ سحر نغمه داودی را — که سلیمان گل از باد هوا بازآمد

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح — داغ دل بود بامید دوا بازآمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن — تا بپرسد که چرا رفت و چرا بازآمد

مردمی کرد و کرم بخت خداداد بمن — کان بت سنگدل از راه وفا بازآمد

چشم من از پی این قافله بس آه کشید — تا بگوش دلم آواز درا بازآمد

گرچه ما عهد شکستیم و گنه حافظ کرد
لطف او بین که بصلح از در ما بازآمد

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید — که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید

از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش — زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس — موسی اینجا به امید قبسی می‌آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست — هر کس اینجا به امید هوسی می‌آید

کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست — اینقدر هست که بانگ جرسی می‌آید

جرعه‌ای ده که به میخانهٔ ارباب کرم — هر حریفی ز پی ملتمسی می‌آید

خبر بلبل این باغ مپرسید که من — ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است — گو بیا خوش که هنوزش نفسی می‌آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی به شکار مگسی می‌آید

مسلمانان مرا وقتی دلی بود — که با وی گفتمی گر مشکلی بود

به گردابی چو می‌افتادم از غم — به تدبیرش امید ساحلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت بین | که استظهار هر اهل دلی بود
ز من ضایع شد اندر کوی جانان | چه دامنگیر یارب منزلی بود
هنر بی عیب حرمان نیست لیکن | ز من محروم‌تر کی سائلی بود
برین جان پریشان رحمت آرید | که وقتی کاردانی کاملی بود
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد | حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته‌دان است
که ما دیدیم و محکم جاهلی بود

نفس باد صبا مشک‌فشان خواهد شد | عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد | چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد
گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت | که به باغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل | تا سراپردهٔ گل نعره‌زنان خواهد شد
ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی | مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند | نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست | کلاهداری و آیین سروری داند

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست | نه هر که سر بتراشد قلندری داند

در آب دیده خود غرقه‌ام چه چاره کنم | که در محیط نه هر کس شناوری داند

غلام همت آن رند عافیت‌سوزم | که در گداصفتی کیمیاگری داند

سواد نقطه بینش ز خال تست مرا | که قدر گوهر یکدانه گوهری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم | که آدمی بچه‌ای شیوه پری داند

بقد و چهره هرآنکس که شاه خوبان شد | جهان بگیرد اگر دادگستری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی | وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن | که خواجه خود روش بنده‌پروری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب — آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس — جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست — آنچه در مجلسم امروز کم است آنجا بود

یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست

نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

یارم چو قدح بدست گیرد — بازار بتان شکست گیرد

در بحر فتاده ام چو ماهی — تا یار مرا به شست گیرد

در پاش فتاده ام بزاری — آیا بود آن که دست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت — کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ

جامی ز می الست گیرد

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگ است | ز ابرو و غمزه او تیر و کمانی به من آر
در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم | ساغر می ز کف تازه جوانی به من آر
منکران را هم از این می دو سه ساغر بچشان | وگر ایشان نستانند روانی به من آر
ساقیا عشرت امروز به فردا مفکن | یا ز دیوان قضا خط امانی به من آر

دلم از دست بشد دوش چو حافظ می‌گفت
کای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور | گلبانگ زد که چشم بد از روی گل به دور
ای گل به شکر آنکه تویی پادشاه حسن | با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور
از دست غیبت تو شکایت نمی‌کنم | تا نیست غیبتی نبود لذت حضور
گر دیگران به عیش و طرب خرمند و شاد | ما را غم نگار بود مایه سرور
زاهد اگر به حور و قصور است امیدوار | ما را شرابخانه قصور است و یار حور
می خور به بانگ چنگ و مخور غصه ور کسی | گوید تو را که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه می‌کنی
در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

[illegible]

[illegible]

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز	پیش از آنی که شود کاسهٔ سر خاک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشان است	حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهند	آتشی از جگر جام در املاک انداز
بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم	ناز از سر بنه و سایه بر آن خاک انداز
دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست	از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز
غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند	پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز
یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید	دود آهیش در آینهٔ ادراک انداز
چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است	بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ

وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

درآ که در دل خسته توان درآید باز	بیا که بر تن مرده روان گراید باز

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس　　زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار　　دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آن چنان در هوای خاک درش　　میرود آب دیده‌ام که مپرس

بی تو در کلبه گدائی خویش　　رنجهائی کشیده‌ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش　　سخنانی شنیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگو　　لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق

بمقامی رسیده‌ام که مپرس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس　　زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد　　از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند　　ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین　　کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان　　گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم　　دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدایا به بهشتم مفرست　　که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

نیست ما را بجز از وصل تو در سر هوسی　　این تجارت ز متاع دو جهان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

ببرد از من قرار و طاقت و هوش　　بت سنگین دل سیمین بناگوش

نگاری چابکی شنگی کله دار　　ظریفی مهوشی ترکی قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقش　　بسان دیگ دایم میزنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر　　گرش همچون قبا گیرم در آغوش

اگر پوسیده گردد استخوانم　　نگردد مهرت از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم ببردست　　بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

[illegible]

زکوی میکده دوشش بدوش میبردند　　امام شهر که سجاده میکشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات　　مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلی ست رای انور شاه　　چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر　　که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند

گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش　　گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند　　خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل　　زین تغابن که خزف میشکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود　　اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست　　هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

اگر از وسوسه نفس و هوی دور شوی　　بی شکی ره ببری در حرم اسرارش

ای که از کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری	باخبر باش که سر می‌شکند بازارش
صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل	جانب عشق عزیز است فرو مگذارش
صوفی سرخوش از این دست که کج کرد کلاه	بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود
نازپرورد وصال است مجو آزارش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش	معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش
الا ای طایر دولت که قدر وقت میدانی	گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش
عروس طبع را زیور ز فکر بکر می بندم	بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش
شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان	که مهتابی دل‌افروز است و طرف لاله‌زاری خوش
می‌ای در کاسهٔ چشمست ساقی را بنامیزد	که مستی میکند با عقل و میبارد خماری خوش
هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری باریست	سپندی گو بر آتش نه که داری کار و باری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنگولان سرمستت بیاموزند کاری خوش

ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش
باید برون کشید از این ورطه رخت خویش

از بس که دست می‌گزم و آه می‌کشم
آتش زدم چو گل به تن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود
گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

کای دل صبور باش که آن یار تندخوی
بسیار تندخوی نشیند ز بخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند
عارف به آب تر نکند رخت و پخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

شهریست پر ظریفان وز هر طرف نگاری
یاران صلای عشق است گر میکنید کاری

چشم فلک نبیند زین طرفه‌تر جوانی
در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری

هرگز که دیده باشد جسمی ز جان مرکب
بر دامنش مبادا زین خاکدان غباری

چون من شکسته‌ای را از پیش خود چه رانی | کم غایت توقع بوسیست یا کناری
می بی‌غش است بشتاب وقتی خوش است دریاب | سال دگر که دارد امید نوبهاری
در بوستان حریفان مانند لاله و گل | هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری
چون این گره گشایم وین راز چون نمایم | دردی و سخت دردی کاری و سخت کاری

هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی
مشکل توان نشستن در یک چنین دیاری

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک | از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک
برو به هر چه تو داری بخور دریغ مخور | که بی‌دریغ زند روزگار تیغ هلاک
به خاک پای تو ای سرو نازپرور من | که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری | به مذهب همه کفر طریقت است امساک
مهندس فلکی راه دیر شش جهتی | چنان ببست که ره نیست زیر دیر مغاک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل — مباد تا به قیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی

دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول — رسد ز دولت وصل تو کار من باصول

قرار برده ز من آن دو سنبل مشکین — خراب کرده مرا آن دو نرگس مکحول

دل چو آینه ام را غم تو صیقل شد — از آن همیشه ز زنگ خرد بود مصقول

من شکسته بحال زندگی یابم — در آن زمان که به تیغ غمت شوم مقتول

چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو — که طاعت من بیدل نمی شود مقبول

چو بر در تو من بینوای بی زر و زور — بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چه کنم حال دل کرا گویم — که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول

خرابتر ز دل من غم تو جای نیافت — که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ

رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

ای خطت چو خلد و لعلت سلسبیل | سلسبیلت کرده جان و دل سبیل
سبزپوشان خطت بر گرد لب | همچو مورانند گرد سلسبیل
ناوک چشم تو در هر گوشه‌ای | همچو من افتاده دارد صد قتیل
یا رب این آتش که در جان منست | سرد کن زان سان که کردی بر خلیل
من نمی‌یابم مجال ای دوستان | گرچه دارد او جمالی بس جمیل
پای ما لنگست و منزل بس دراز | دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار | همچو مور افتاده شد در پای پیل

شاه عالم را بقا و عز و ناز
باد و هر چیزی که باشد زین قبیل

این چه شوریست که در دور قمر می‌بینم | همه آفاق پر از فتنه و شر می‌بینم
هر کسی روز بهی می‌طلبد از ایام | علت آنست که هر روز بتر می‌بینم

ابلهان را همه شربت ز گلاب و قند است — قوت دانا همه از خون جگر می‌بینم

اسب تازی شده مجروح به زیر پالان — طوق زرین همه در گردن خر می‌بینم

دختران را همه جنگ است و جدل با مادر — پسران را همه بدخواه پدر می‌بینم

هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد — هیچ شفقت نه پدر را به پسر می‌بینم

پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن
که من این پند به از در و گهر می‌بینم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم — فلک را سقف بشکافیم و طرح نو در اندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد — من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش — که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالیجناب انداز — بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل میلافد یکی طامات میبافد — بیا کاین داوریها را به پیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه — که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] … [illegible]

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم	دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس	چو در سراچهٔ ترکیب تخته‌بند تنم
اگر ز خون دلم بوی عشق می‌آید	عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم
مرا که منظر حور است مسکن و مأوی	چرا بکوی خراباتیان بود وطنم
طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع	که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم	من لاف عقل میزنم این کار کی کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم	در کار بانگ بربط و آواز نی کنم
از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت	یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم
کو پیک صبح تا گله‌های شب فراق	با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم
کی بود در زمانه وفا جام می بیار	تا من حکایت جم و کاوس کی کنم

[illegible]

بندهٔ آصف عهدم دلم آزرده مکن — که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر

این متاعم که تو می‌بینی و کمتر زینم

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم — این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم

کیست دردی‌کش این میکده یارب که درش — قبله حاجت و محراب دعا می‌بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو — خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم

سوز دل اشک روان ناله شب آه سحر — این همه از نظر لطف شما می‌بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشائی کردن — فکر دور است همانا که خطا می‌بینم

هردم از روی تو نقشی زندم راه خیال — با که گویم که در این پرده چها می‌بینم

کس ندیده‌ست ز مشک ختن و نافه چین — آنچه من هر سحر از باد صبا می‌بینم

منصب عاشقی و رندی و شاهدبازی — همه از تربیت لطف شما می‌بینم

نیست در دایره یک نقطه خلاف از کم و بیش — که من این مسئله بیچون و چرا می‌بینم

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم | بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق | که در این دامگه حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود | آدم آورد درین دیر خراب آبادم
سایهٔ طوبی و دلجوئی حور و لب حوض | بهوای سر کوی تو برفت از یادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار | چکنم حرف دگر یاد نداد استادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت | یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم
تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق | هر دم از نو غمی آید بمبارکبادم
گر خورد خون دلم مردمک دیده رواست | که چرا دل بجگرگوشهٔ مردم دادم

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم بکند بنیادم



[illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها | که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ببوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید | ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید | که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم | جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل | کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خودکامی بدنامی کشید آخر | نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ | متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

درج محبت بر مهر خود نیست — یا رب مبادا کام رقیبان

ای منعم آخر بر خوان وصلت — تا چند باشم از بی نصیبان

حافظ نگشتی رسوای گیتی

گر می شنیدی پند ادیبان

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن — در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن — از دوستان جانی مشکل توان بریدن

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ — وآنجا به نیکنامی پیراهنی دریدن

گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن — گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار — کآخر ملول گردی از دست و لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل — چون بگذریم دیگر نتوان به هم رسیدن

گوئی برفت حافظ از یاد شاه یحیی

یارب به یادش آور درویش پروریدن

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات — بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

عنان به میکده خواهیم تافت زین مجلس — که وعظ بی‌عملان واجب است نشنیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست — به دست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

به رحمت سر زلف تو واثقم ورنه — کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب — که گرد عارض خوبان خوش است گردیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ

که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو — یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید — گفت با این همه از سابقه نومید مشو

تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیار — تاج کاووس ببرد و کمر کیخسرو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک — از فروغ تو به خورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق — خرمن مه به جوی خوشه پروین به دو جو

گوشوار زر و لعل ار چه گران دارد گوش | دور خوبی گذران است نصیحت بشنو
چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن | بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو
هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد | زردرویی کشد از حاصل خود گاه درو
اندرین دایره می‌باش چو دف حلقه بگوش | گر قفائی خوری از دایره خویش مرو

آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی | وین دفتر بی‌معنی غرق می ناب اولی
چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم | در کنج خراباتی افتاده خراب اولی
چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی | هم سینه پر آتش به هم دیده پرآب اولی
من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت | کاین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی
تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زینسان | در سر هوس ساقی در دست شراب اولی
از همچو تو دلداری دل برنکنم آری | گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون رو

رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی — خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست — گشته هر گوشه چشم از غم دل دریایی

سخن غیر مگو با من معشوقه‌پرست — کز وی و جام میم نیست به کس پروایی

نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج — نروند اهل نظر از پی نابینایی

دل که آیینه شاهی‌ست غباری دارد — از خدا می‌طلبم صحبت روشن رایی

کرده‌ام توبه به دست صنمی باده فروش — که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی

جویها بسته‌ام از دیده به دامان که مگر — در کنارم بنشانند سهی بالایی

شرح این نکته مگر شمع برآرد به زبان — ور نه پروانه ندارد به سخن پروایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت — بر در میکده‌ای با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد

آه اگر از پی امروز بود فردایی

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible]

بیا که وضع جهان را چنانکه من دیدم	گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری
کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن	که زیب بخت و سزاوار ملک و تاج سری
ببوی زلف و رخت میروند و می‌آیند	صبا بغالیه سائی و گل بجلوه گری
چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی	که جام جم نکند سود وقت بی بصری
دعای گوشه نشینان بلا بگرداند	چرا بگوشهٔ چشمی بما نمی‌نگری
بیا و سلطنت از ما بخر بمایهٔ حسن	وزین معامله غافل مشو که حیف خوری
طریق عشق طریقی عجب خطرناکست	نعوذ بالله اگر ره بمقصدی نبری

بیمن همت حافظ امید هست که باز

اری اسامر لیلای لیلة القمر



نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی ‌‌ گذر بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی

تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهت ‌‌ بمردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی

بگو که جان عزیزم ز دست رفت خدا را ‌‌ ز لعل روح‌فزایت ببخش آن که تو دانی

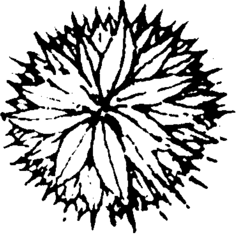
من این حروف نوشتم چنانکه غیر ندانست ‌‌ تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آب است ‌‌ اسیر خویش گرفتی بکش چنان که تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونه ببندم ‌‌ دقیقه‌ایست نگارا در آن میان که تو دانی

یکی است ترکی و تازی در این معامله حافظ

حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تو دانی





عید است و موسم گل ساقی بیار باده

ঈদ এলরে ফুল মস্থমে আনো সাকী আনো শরাব,
ফুলের কালে রইলে খালি তেমন খোরায় হবে কি লাভ?
পরাণ আমার অধীর অতি দীনদারী আর সাধুপনায়,
দাওনা সাকী সুরার খোরা জাগবে মনে রসের খোয়াব।
নীতিবাগীশ কাল নিশীথে দিতেছিলেন হিতোপদেশ,
আজকে দেখি বেহুঁশ প'ড়ে ধরম হারা ওয়ায়েজ সা'ব!
দু'এক দিনই আছে মস্থম কর খুশী ফুলের মেলায়,
প্রেমিক তুমি? উড়াও মজা সাকী ধরি ঋজু স্বভাব।
প্রভাত সুরার জশন মাঝে দেখায় আহা কেমন ভালো
সাকীর মুখের বিম্বখানি পেয়ালা বুকে লালিম আভ!
গেল যে গুল এমনই ভুল মিছেই বঁধু রইলে বসি,
বিনে শরাব বিনে বঁধু বিনে মধুর বীণ ও রবাব!
গুণী যবে গাবে গীতি বড়ই খুশী জাগায় যদি
শাহাজাদায় আশর মাঝে হাফিজ-গানের মধু আরাব।

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم

মিলন-বাণী কইগো তোমার জীবন দিব যাহার কারণ,
পুণ্য পাখী খাঁটি আমি কাট্‌ব সুখে ভবের বাঁধন।
খোদা ওগো দানো মোরে হেদায়েতের বাদল ধারা
তাহার আগে উড়্‌ব যবে ধূলিকণা ওড়ে যেমন।
বান্দা বলি মানো যদি, কসম তোমার মেহেরবানির
উভয় লোকের আমীরগিরি অলীক বলি করি গণন।
এসো আমার গোরের পাশে নিয়ে মদ ও গায়ক ভায়া,
নেচে নেচে কবর হ'তে করব তবে শুভাগমন।
তোমার গলির ধূলা হ'তে ভেবোনাক' এমন কভু
ভাগব আমি হাজার হ'লেও ভাগ্য চাকার নিঠুর শাসন।
দেখাও তোমার উচল তনু লীলা চপল লো প্রেয়সী,
কাট্‌ব তবে হাফিজ সম জগত জীবন দোঁহার বাঁধন।

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو

হেরি যবে আকাশ ক্ষেতে নবীন শশীর কাস্তে খানি,
মনে পড়ে ক্ষেতের আমার ফসল কাটা বীজ বুনানি।
রাতের তারায় ভরসা কি আর জানো নাকি এই কাহিনী
কাইখসরুর তাজ হরিল কাইকাউসে দিল গ্লানি?
জহরতের দুলটি কানে ঠেকে বটে দামী অতি,
নসীহতের দুলটি পরো সুখের সময় ক্ষণিক জানি।
প্রাণ খামারে যে অভাগা বুনিলনা পিরীতি বীজ,
ফসল কাটার সময় এলে লভিবে হদ্ পেশেমানি।
ছলাকলার আগুন তাপে ধরম গোলা যায়রে জ্ব'লে,
হাফিজ তুমি বেরিয়ে পড়ো ছুঁড়ে ফেলি কমলি খানি।

این چه شورست که در دور قمر می‌بینم

কালের পাকে ধরা'র বুকে কি সব দেখি গণ্ডগোল,
দিগ্বিদিকে চলছে কেবল হাংগামা আর দাংগা রোল।
কালের পাশে সবাই চাহে ভালো তাদের হউক দিন,
দুঃখ ভারী, কাল যে তাদের দিনে দিনে খাওয়ায় ঘোল।
নাদানের ভোগ কন্দ শরবত গোলাপ পানির খোশবু তায়,
দানা-জনের ভাগে আপন দিল্ কলিজার লোহুর ঝোল।
তাজী ঘোড়ার পিঠে কড়া পালান আঁটা খুব ক'ষে,
গাধার গলায় সোনার মালা বদলে গেল সবার ভোল।
মেয়ের আছে মায়ের সাথে বিতণ্ডা আর মতান্তর,
ছেলে না চায় বাবার ভালো নিত্য আছে ছিঁচ কোঁদল।
ভাইয়ের নাহি ভাইয়ের তরে দয়া মায়া রহমবোধ,
বাপের নাহি বেটার লাগি স্নেহ ভরা মিষ্টি বোল।
পরের ভালো কর্‌রে সাধু হাফিজ ছড়ায় এই বচন,
হীরের বাড়া রতন মানি' যতনে তায় খুঁটে তোল্।

دوشش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود

কাল্‌কে রাতে সভায় মোদের বাখান ছিল তোমার কেশের,
গহন নিশায় নাহি ফুরায় কাহিনী সে অলক ফাঁদের।
পরাণ হ'লেও রক্ত ঝরা আঁখির তোমার পাপ্‌নি-ঘাতে,
ফিরে আবার লালচ করে ওই না ধনুক ভুরু যুগের।
কসম তোমার ওফাদারীর! হাফিজ-গোরের পাশে এসো,
চলে যে আজ ধরা ছাড়ি লুব্ধ রহি তোমার গালের।

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم

বন্ধুসকল! সেইত ভাল ফুল মসুমে করি আয়েশ,
শরাব সেবি পরাণ পণে শুঁড়ী পীরের যেমন নিদেশ।
দিল্‌ দরিয়া নাইতে কেহ খুশীর সময় যায়রে ব'য়ে!
নাহি উপায়, জায়নামাজটি বিকিয়ে দিয়ে মিঠাই খাহেশ।
হাওয়া বহে মিঠে মিঠে খোদা ওগো দেহ মোরে
রসিকা এক যাহার পাশে সুরায় করি মনোনিবেশ।
কারে বলি ওরে হাফিজ অপরূপ এ রূপ-কাহিনী,—
ফুলের কালে বুলবুলিদের কণ্ঠে নাহি গীতি অশেষ।

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم

প্রেমিক আমি মিষ্ট মুখ আর চিকণ কেশের,
মাতাল আমি উতোল মদ আর কাজল চোখের।
নসীব গুণে পৌঁছি যদি প্রিয়ার পাশে,
তনীর চিকুর ঝাড়বে ধূলি মিলন-শেজের।
আদিম দিনের ভেদটি যদি সুধাও আমায়,
দিব খবর দু' এক বাটি টানি মদের।
অকাজের এ চিন্তাজ্বালায় জ্বলে হাফিজ,
কই গো সাকী? রসে নিভাও জ্বলন বুকের।

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد

প্রেম জামের গহীনতা তবেই তুমি দেখবে কেবল
শরাবখানার ধূলি নিয়ে চোখে যদি মাখো কাজল।
হুয়ারে তার ধরনা দেওয়া কিমতী এক কিমিয়া ভাই,
কর যদি তারি সাধন ধূলি হবে সোনায় বদল।
নীল আকাশের ঢাক্‌না তলে ভুলিওনা সুর ও সুরা,
বেদমরূপী অরি জেনো এ উপায়ে হবে কতল।
প্রেম মঞ্জিল লক্ষ্য করি চল তুমি আশু বাড়ি,
বনো যদি সফল তাতে অনেক তরে পাবে সুফল।
আশার কুসুম সুসময়ে সেকার তাহার দেবে তুলে,
ভোরের হাওয়ার মতন যদি সেবায় তাহার রহ অটল।
পিয়ার রূপে পর্দা নাহি নেকাব নাহি মুখে তাহার,
পথের কাঁটা ঝাঁটাও দূরে দীদার হবে সহজ সরল।
রাজোচিত এ হক নসিহত শোনো যদি তুমি হাফিজ,
তরিকতের রাজপথেকে জবর তবে পাবে দখল।

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند

[illegible]

626

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند

খোশ খবরী পৌঁছল এসে দুখের দিন আর রইবেনা,
তেমন যখন রয়নি তখন এমনও কার রইবেনা।
প্রিয়ার চোখে আমি যখন এতেই হ'লাম অকিঞ্চন,
পিরীত-ধনী আছি যে সেও গরবে তার রইবেনা।
দ্বার প্রহরী ক'রবে বন্ধ পাবেনা'ক রেহাই কেউ,
নির্জনেতে পরম সুখে সঙ্গী প্রিয়ার রইবেনা।
দীন আতুরের মন রাখিও রূপ বিলায়ে হে ধনি,
জেনো মনে ধন ও রতন মালের ভাঁড়ার রইবেনা।
পতং সনে ওরে প্রদীপ মিলন জেনো জোর বরাত,
নিশীথ রাত্তির এ বিলাস আর প্রমোদ বিহার রইবেনা।
অজানা সে জগত হ'তে ফেরেশতা দেয় খোশখবর,
প্রিয়া কিছু শেষের ক্ষণে রুদ্ধ দুয়ার রইবেনা।
প্রিয়ার কৃপা লাভের আশা লোভ করিসনে রে হাফিজ,
চিহ্ন কিছু খোয়ার এবং কৃপার যে কার রইবেনা!

دست از طلب ندارم تا کام من برآید

ছাড়িবনা আরাস কভু যাবত পুরায় আশা আমার,
হয়ত পিয়ার মিলন হবে নয়ত জীবন হউক কাবার।
মরণ বাদে দেখবে তুমি কবরখানি খুঁড়লে পরে,
অন্তরের সে আগুন হ'তে কাফন আমার ধোঁয়ায় আঁধার।
জাহির কর বদন তব মানুষ যত বেহুঁশ বিভোল,
মুখের দানি একটি বাণী আহা-জারি থামাও সবার।
পরাণ এল ঠোঁটের পরে ব্যথা জমাট বুকের মাঝে,
অধর সুধা চাখার আগে পরাণ আমার হবে কি বার?
জাহির হবে তারিফ তাহার আশেক দিগের মুখে মুখে,
হাফিজের এ নামটি যবে ঝংকারিবে আসর মাঝার।

حافظ خلوت‌نشین دوش بمیخانه شد

উজরাবাসী জাহিদ তায়া শুঁড়িখানায় পৌঁছল রাতে,
তৌবা করি [illegible] পেয়ালা [illegible] হাতে।
জোয়ান কালের [illegible] তারে দেখা দিল ঘুমের ঘোরে,
[illegible] বুড়া হাতে।
মুগের [illegible] কাঁধে [illegible],
[illegible] সকল [illegible]।
শুক্র খোদার [illegible] আমার,
আমার যত [illegible] হাতে।
হাফিজ [illegible] পর্দা তব,
[illegible] পিয়ার হাতে।

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید

নবদা এল ফাগুন আসে ধরা সাজে হরিত শোভায়,
কড়ি যদি হাতে জোটে উড়িয়ে দিব কড়া সুরায়।
পা থুয়োনা প্রেমের পথে পন্থা-নেতার সঙ্গ ছাড়া,
চালক বিনে ধরলে রাহা জরুর রাহী পন্থা হারায়।
বেহেশ্ত বনের মেওয়ার সোয়াদ কি বুঝিবে ওই অভাগা
প্রিয়তমার চিবুক-ফলে সখের যেনা কামড় বসায়!
বন্ধু ওগো, প্রেমের পথে বহুৎ রাজে আজব ব্যাপার,
হরিণ শাবক-সুমুখেতে সিংহ সেথা ভয়ে পালায়।
কসম খোদার কর মদদ কা'বার পথের চালক ওগো,
পেয়ারের এই বিয়াবানে কিনারা কে পেল কোথায়?
দিল্ যে আমার ফুল তোলেনি সখ ও সাধের কুঞ্জবনে,
দয়ামায়ার হাওয়া বুঝি আসেনা এ বন ছায়ায়!
ফাগুন যে হায় গেল চলি দয়াল বঁধু কর কৃপা,
গেল মৌসুম হাফিজ তবু মজিলনা উছল সুরায়!

برو بکار خود ای واعظ این چه فریاد است

যাও চ'লে ভাই নিজের কাজে মিছেই শাসাও বক্তা মশায়
পরাণ বটে হাতছাড়া মোর তোমায় তাতে কি এসে যায়?
যাবত না ওই অধর দুটি পুরাবে সাধ বাঁশীর মত,
গণি আমি অসার বুলি সারা ধরার নীতি কথায়।
তোমার গলির ভিখারী যে অষ্ট স্বরগ গণে সে হেয়,
তোমার মায়ায় বন্দী যে জন উভয় জাহান ঠেলে হেলায়
করে বটে বিনাশ মোরে পেয়ারের এ গহন নেশা,
অস্তির মোর সৌধখানি ধ্বংস মাঝেই ভিত্তি বসায়।
যাওনা হাফিজ খতম করি অলীক তোমার কেচ্ছা কথা,
বহুত আছে কেচ্ছা এমন মনের আমার কানায়-কোনায়।

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر میکنند

দেখান যাঁরা রোয়াব এত ইমামগিরির আসন হ'তে
পশেন যখন গোপন গেহে চলেন কেন উল্টা মতে?
হঠাৎ ধনী এ সব লোকে বসাও নিয়ে মাথার উপর,
খচ্চর আর তুর্কী গোলাম দিয়েই যাদের কেল্লা ফতে।
বান্দা আমি মাতাল বাবার, সাধক যেবা তাহার পথের
ভুলেও কভু দেয় না নজর সোনা দানা জওহরতে।
অন্তহীন ওই রূপ যে তাহার প্রাণে মারে প্রেমিক সবায়,
গজায় আবার নূতন প্রেমিক বিনে পলক বিলম্বতে।
পরাণ তুমি প্রিয়ার তরে শূন্য কর গৃহ তোমার,
বিষয়ী সব দেখ চেয়ে মরুল ঘুরে ভ্রমের পথে।
হায় হায় হায় কোনও দিনই আনাড়ি এই জহরীরা
তফাত কিছু নাহি জানে শুক্তি এবং মুকুতোতে।
ঊষাকালে আরশ হতে আসল আওয়াজ গজল গানের,
ফেরেশতা সব তখন বুঝি গাইতেছিল হাফিজ গতে।

روی توکس ندید و هزارت رقیب هست

কেউ হেরেনি বদন তোমার আশেক তবু হাজার হাজার,
আছ আজো কলির মাঝে অলি তবু লাখো তোমার।
আসিনু যে তোমার পাশে আজব তাহা নহে কিছুই,
মাতাল এত আমার মত কত আছে নাহি শুমার।
খানকা এবং শরাবখানায় গরজ কিসের প্রেমের পথে?
প্রিয়তমের রূপের ছটায় হবেক যেথাই আলোক আধার।
হাফিজের এ আহাজারি ফাজিল বলি নাহি নিয়ো,
কিস্‌সা তাহার অবাক করা, আদি অন্ত আজব ব্যাপার।

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت

দেখিলে ত বন্ধু আমার সুন্দরী জানে কেবল,
পুরানো সব কড়ার তাহার অবলীলায় করে যে ভঙ্গ!
পীড়ন আমার ভাগ্য লিখন নহিলে কি পরান বঁধু
যেন দারা নিঠুর হানায় করিত হায় হত বিভল?
সাকী জাম শরাব ঢালো, কহ ডাকি বিবাদীরে,—
চুপটি থেকো, যেন সুরায় জেম্ বাক্কার নাহি দখল।
খোশ-বয়ানির নাজো তোমার উড়াও হাফিজ মনের সুখে,
বাদী তোমার নাদান-ভরা কোনো রসে নহে কুশল।

کنون که در کف گل جام باده صاف است

এমনি যখন ফুলের হাতে অমল সুরা আছে ধরা,
তারিফে তার পাখী যখন লক্ষ সুরে কণ্ঠ ভরা,
হাতে নিয়ে গানের পুঁথি পথটি ধর সবুজ ক্ষেতের,
ফুলের কালে তালিম গাহে মিছেই শরার বাহাস করা!
মাদ্রাসার ঐ মুফতি সাহেব ফতুয়া দিল মাতৃকলে,
সুরা হারাম, এতিম জনের রুজি মারা—সে কি শরা?
আশ্‌নাগণের খাশ্ খেয়াল আর দুশমনদের মনের আশা,
তেমনি ফরক যেমন ধারা চটের টাট আর জরির জোড়া।
কাঁচা সোনার তুল্য বচন ছড়ায়োনা মিছে হাফিজ,
এ শহরের পোদ্দারেরা জালিয়াত সব আগাগোড়া।

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست

বাহ্য পূজক সাধক জনে বুঝ্‌বে না ত তত্ত্ব আমার!
ধ'র্‌লে পরে খুঁত সে আমার নিন্দা কিছু নাহি তাহার।
সাধন বাহে যার যা ঘটে রাহী তবে উহাই শুভ,
সরল পথে পরাণ আমার! ডর কি বল গোম্‌রা হ'বার!
ওই যে উঁচু নীল চাঁদোয়া ঝল্‌মল ঝল রতন খচা,
কোনও জ্ঞানীর নাহি খবর অপরূপ এ গোলক ধাঁধার।
গোলাম আমি মাতাল বাবার দয়া তাহার অটুট অচল,
মোল্লাজি আর সাধুর দয়া আজি আছে কালি ফেরার।
হাফিজ বসে উচ্চাসনে পোষণ করি উচ্চ আশা,
গাদ টানে যে মাতাল প্রেমিক পায় ঠেলে সে রাজার ভাঁড়ার

গোম্‌রা—পথহারা

مدامم مست می‌دارد نسیم جعد گیسویت

নিত্য আমায় মত্ত রাখে খোশ্‌বু তোমার কোঁক্‌ড়া কেশের,
প্রতি ক্ষণে আনে নেশা কুহক রাশি মাতাল চোখের।
কদ্দিনের আর দহন শেষে আস্‌বে বল তেমন রাত্তি
চোখের চেরাগ ক'রব আলা মেহরাবে ওই ভুরু যুগের।
আঁখি-তারা সেই কারণেই জানি এত প্রিয় আমি,
রাঙ্গা তিলের নক্সা তোমার রাজে সেথায় চির সাধের।
আমি এবং দখিন হাওয়া কাতর ও ক্ষীণ অধীর দোঁহে,
আমি মাতাল চোখের যাদুর বুঁদ মাতাল সে কেশের রাশের।
বলিহারি হাফিজ তায়ায় দীন দুনিয়া দুই যে বেচে,
চোখের তাহার নাহি গরজ বিনে রেণু তোমার পথের।

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست

দুনিয়ার এ কারখানার মালের সামান সবব কিচ্ছু নয়,
শরাব আনো দুনিয়াদারীর বিত্ত বিভব কিচ্ছু নয়।
মন ও প্রাণের গরজ শুধু প্রিয়তমার সঙ্গ ভোগ,
সে-ই ত সার নচেৎ প্রাণের মান ও গরব কিচ্ছু নয়।
ভাগ্য হবেই তুঙ্গ আয়েশ বিনে প্রাণের লোহুর ধার,
স্বর্গ লোভে কৃচ্ছ্র সাধন জপ ও স্তব কিচ্ছু নয়।
আমা-হেন জন ছাড়া সর্বহারার ব্যথার হাল,
জ্ঞাত সবাই, তা নিয়ে ভাই গল্প গুজব কিচ্ছু নয়।
ভয় কোরো না বুক ফাটিবার ওঠ ফুটি কুসুম প্রায়,
দণ্ডেকের এ সরাইখানার মানের গরব কিচ্ছু নয়।
বিকায় বটে বড়ই মানে 'হাফিজ' এ নাম, কিন্তু ভাই
মাতাল দলে বুদ্ধি শক্তি জেনো এ সব কিচ্ছু নয়।

সামান সবব—আসবাব পত্র।

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت

দোষ দেখো না মাতাল দিলের সাধক ওগো পুণ্যবান!
আমার গুনা তোমার বলি ধরবে না ত ফরমান!
ভালো হই কি মন্দ হই তুমি দেখ নিজের পথ,
যেমন রোপণ তেমন ফলন সবার বেলা এক সমান।
কিবা মাতাল কিবা শামাল খোঁজে সবে প্রিয়ায় ভাই,
মস্জিদ বল দেউল বল একই প্রেমের মহাস্থান।
একক আমি হইনি বাহির ধার্মিকতার দোর হ'তে,
বাবাও যে মোর আসল ছাড়ি নিত্য কালের স্বর্গ দান।
ভয় কোরো না কর্মে তোমার ও ভাই সাধু, আদিম দিন
জানো খবর কি লিখিল নামে তোমার শেষ বিধান?
স্বরগ কানন মিষ্টি বড় কহি তবু নিদেন ভেদ,—
ক্ষেতের কিনার ঝাউয়ের ছায়া তুল্য জেনো মূল্যবান।
হাফিজ ওগো হাতে যদি ধর শুরী মরণ ক্ষণ,
শুঁড়ি পাড়ায় সালাম দিয়ে পৌঁছবে ত্বরিৎ হুরীস্থান।

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست

তন্দ্রাতাব ও দুষ্টু চোখের জানি জানি নয় অকারণ,
পাক খাওয়া ও এলোকেশের জানি জানি নয় অকারণ।
ঠোঁটে তোমার ক্ষীরের ধারা ক'রেছিনু তাইত আমি,—
'মিছরি-খের ও মুন-কিমুকের জানি জানি নয় অকারণ।'
আব হায়াতের নহর হেন যদিও তোমার অধর দুটি,
চিবুক কূপ ও অধর তলের জানি জানি নয় অকারণ।
দারাজ হউক উমর তোমার বান্দাগণের নিধন তরে,
পাপ নি-শর ও ভুরুযুগের জানি জানি নয় অকারণ।
নিঠুর শাসন, কঠোর পীড়ন, বিয়োগ জ্বালার ফাঁদের মাঝে
পরাণ রে তোর শোর কাঁদনের জানি জানি নয় অকারণ।
কাল যে তোমার গলির হাওয়া বইতেছিল পুষ্পবনে,
ছিন্নবাস ও গোলাপ ক'নের জানি জানি নয় অকারণ।
পরাণ বটে গোপন রাখে প্রেমের ব্যথা মানুষ হ'তে,
হাফিজ তোর ও ঝর্ণা চোখের জানি জানি নয় অকারণ।

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت

কইলো ভোরে বনের পাখী অশেক ফোটা গোলাপ বাগায়,
'ঢং কোরোনা, তোমার মত বহুত কলি ফুটলো হেথায়।'
গোলাপ হাসি কইলো তারে, 'দোষ ধরিনে সত্য ভাষে,
আশেক তবু পরুষ ভাষা কয়না হেন পরাণ পিয়ায়।'
রতন খচা পাত্র হ'তে চাহ যদি রঙীন সুরা,
রক্ত মণির মালার তরে গাঁথ্‌তে হ'বে আঁখির রোঁয়ায়।
পিরীত সুবাস নাসায় তাহার আসবেনা ভাই কোনও কালে;
মোছেনি যে গালের লালে শরাবখানার দ্বারের ধূলায়।
প্রেমের জিগির তা নয় বঁধু হয় যা শুধু মুখে জপা,
সাকী আমার! দেহ শরাব, বন্ধ করি বলা কহায়।
হাফিজের এই চোখের জলে বুদ্ধি বিচার যায়রে ভেসে,
লুকাতে প্রেম-রোগের জ্বালা পারে না সে, কিবা উপায়?

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب

চুল উল ঝুল আঁখি ঢুল ঢুল ঘামে ভেসে মুচকি হেসে,
সোরাই হাতে গজল মুখে ছিন্ন পিরাণ স্রস্ত বেশে,
নয়নে তার আগুন ভ'রে মুখে ক'রে আহা উহু,
নিঝুম রাতে মাতাল হালে শিয়রে মোর বস্‌লো এসে।
কানের পাশে মুখটি আনি বেদন ভরে সুধায় আমায়,
ওরে আমার পাগল প্রেমিক নিদ কি তোমার নাশ্‌ল শেষে?
প্রেমিক যখন এমন ওরো রাত জাগানো শরাব পেল,
না ধরিলে সুরার পূজা পেয়ার তাহার যায় রে ফেঁসে।
তফাত রহ সাধক সাহেব দোষ ধোরোনা মাতাল দিগের,
সৃজন দিনে এ ছাড়া আর দেয়নি কিছুই ভালবেসে।
পাত্র দিল ভক্তি করি মোরাও সুখে করনু পান,
গণিনি সে পীযূষ-ধারা কিম্বা সুরা সর্বনেশে।
মদের বাটির হাসির ফেনায় আর বঁধুয়ার কেশের গোছায়
হাফিজের এ তোবা সম তোবা অনেক ধূলায় মেশে।

بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست

পিরীত সাগর এমনি সাগর কূল কিনারা পাবে না যার,
পরাণ সঁপা বিনে সেথায় পন্থা নাহি বাহির হওয়ার।
বুদ্ধি করে বারণ সুরায়; নাই পরোয়া আনো খোরা,
বুদ্ধি ব্যাটার চৌকিদারির কাজ নেই ভাই গাঁয়ে আমার।
পরাণ যবে প্রেমে ভিজাও শুভ আত সেই না সময়,
শুভকাজে কিবা গরজ কেতাব কোরাণ খুঁজে দেখার?
দ্বিতীয়ার চাঁদ বদন তাহার দেখ্‌বে যেজন পুণ্য আঁখি,
হরেক চোখে ভাস্‌বে নাত সুষমা ওই শশীকলার।
হাফিজের এ রোদন ধ্বনি করেনি যে ঘায়েল কিছুই,
অবাক আমি হেরি ওগো কুলিশ কঠিন হৃদয় তোমার।

বঁধু আমার! মানো কথা, প্রাণের চেয়েও জানে প্রিয়
জোয়ান যারা কপালওয়ালা বচন সব এই জ্ঞানী বুড়ার।
দিচ্ছ গালি! তাতেই খুশী, কসম খোদার বেশ বলেছ,
মিছরি-পানা রাঙা ঠোঁটে বড়ই বাহার কড়া কথার।
গাঁথলে গজল মুক্তোমালা এস হাফিজ পড় সুখে,
আকাশ ঝরায় তারার মালা সোহাগ করি শোলোক তোমার।

ساقی بنور باده برافروز جام ما

সুরার ঝলক দিয়ে সাকী পাত্র করো উজল মোদের।
গুণী গাহো, 'ভবের ব্যাপার সবই হ'ল সফল মোদের?
খোরায় মোরা দেখনু ওগো পিয়ার মুখের বিম্বখানি,
বেহুঁশ ওগো হুঁশ না রাখো সুখ কি দানে বোতল মোদের।
সুঠাম তনু তন্বীদিগের কি আর রবে ঠমক বাহার
আসবে যবে চতুর পিয়া তমাল পিয়াল দীঘল মোদের।
জরুর হবে চিরঞ্জীবী পরাণ যাহার পেয়ার ভরা,
বিশ্ব খাতার অমর পাতায় স্থিতি জেনো অটল মোদের।
মন-কাড়া ওই প্রিয়ার চোখে ভালোই ঠেকে মাতাল দশা,
সেই কারণে মাতলামিতেই পরাণ এবে বিভল মোদের।
জানছি আমি বিচার দিনে দাম পাবে না তেমন কভু
হালাল রুটি ভীরু পীরের যেমন হারাম তরল মোদের।
বাতাস তুমি বইবে যবে পরাণ বঁধুর কানন মাঝে,
জরুর করি দিবে খবর পরাণ হ'ল অবল মোদের।
বলবে, কেন ইচ্ছে করেই নামটি আমার যায় সে ভুলে,
আপনি যে গো আসবে সেদিন ভুলবে যবে সকল মোদের।
আঁখি হ'তে আঁসুর দানা চড়া হাফিজ আচ্ছা ক'রে,
হ'তেও পারে মিলন পাখী ফাঁদে হবে দখল মোদের।

صلاح کار کجا و من خراب کجا

স্বনীতি সুপথ কোথা, মস্ত আমি যাই কোথা!
মধ্যে রাজে ব্যবধান সীমা যার নাই কোথা।
সাধুতা পরম সনে মাতালের কিবা যোগ?
মুরলী বাদন কোথা, সঙ্গীত স্তুতি কোথা!
খির্কা ও দর্গাতে ভাই অতিষ্ঠ পরাণ মোর,
নেশার মহল কোথা, সুরার সোরাহি কোথা!
মিলন দিনের স্মৃতি পাসরে যে অধময়ী,
লীলাভরা দিঠি কোথা, রোধ মান পাই কোথা!
বঁধুর বদন হ'তে অরিদের কিবা লাভ?
উজ্জ্বল তপন কোথা, নিভানো শলাই কোথা!
তোমার দ্বারের ধূল এ আঁখির সুর্মা সম,
বন্দেগি তোমার ছাড়ি কহ বঁধু যাই কোথা!
শান্তি ও সুনিদ্রা কভু হাফিজের নাহি আশা,
স্বস্তি কোথা? শান্তি কিবা? সুনিদ্রা যে নাই কোথা!

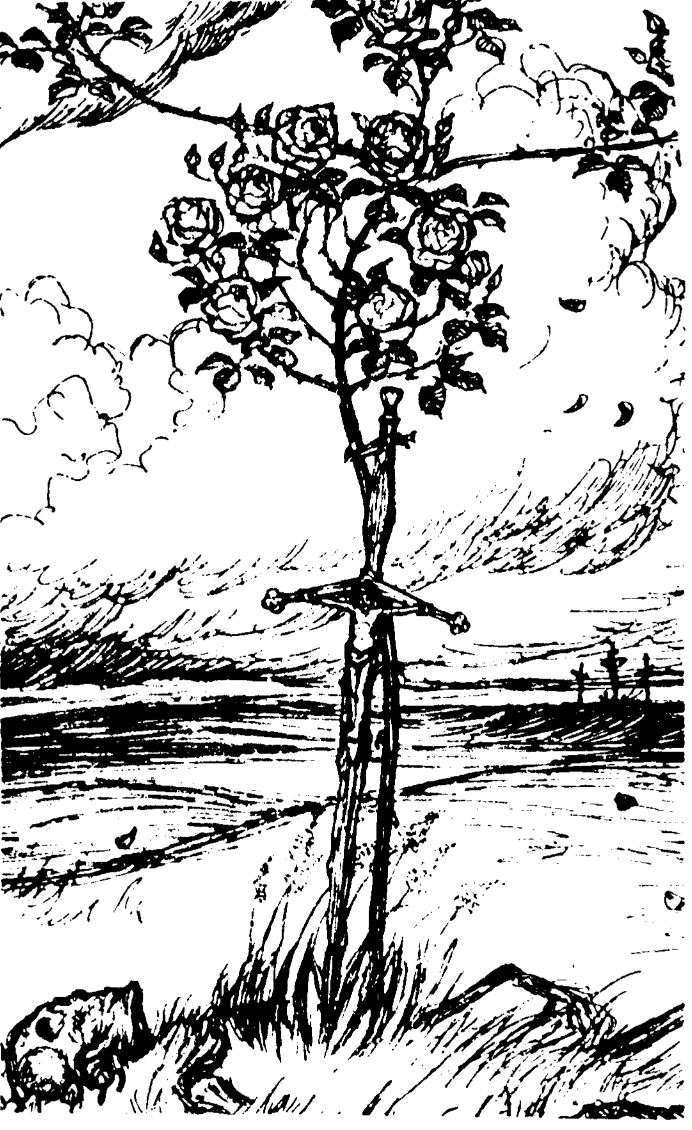
اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را

আজ যদি এই শিরাজ হূরী দেয় ফিরিয়ে পরাণ আমার,
সমরকন্দ আর বোখারা দেই নজর্ তার লাল গালের তিলটার।
দাও না সাকী সুধা ছাঁকি পাবে না'ক বেহেশ্‌তেও যে
নহর রুক্‌না আবাদ তীর আর মুসাল্লাব এ ফুলের বাহার।
উচ্ছল এই মিষ্টি হাসা নগর নাশা ছুক্‌রীরা সব
নিল হরি ধৈর্য সবুর দস্যু যেমন লোটে ভাঁড়ার।
অপক্ক মোর প্রেমের তরে রূপের গরজ রাখে না সে,
চিক্কণ বদন ধারে কি ধার রঞ্জন ও টিপ সুর্মা রেখার?
জানাই ছিল ইসুফ নবীর রোজ বাড়ন্ত রূপের রাশি
জুলায়খারে কর্‌বে বাহির অন্তরাল হ'তে সাধ্বীপনার।
গীত ও সুরার তত্ত্ব বোঝো জমানার ভেদ মিছেই খোঁজো
কেউ বোঝেনি বুঝবে না কেউ মর্মটি এই গোলক ধাঁধার।

দীওয়ান-ই-হাফিজ

কাজী আকরম হোসেন

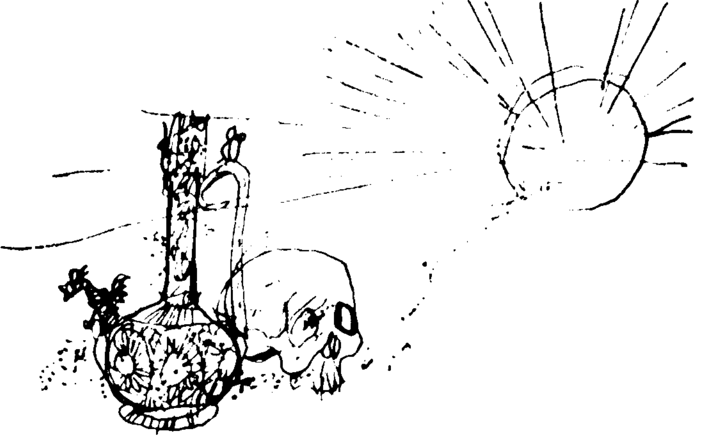
حافظ بزبان ہندی



فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

Met inkt van wijn heb ik dit boek bedreven
En aan 't geringste woord wijns ziel gegeven.
Verbaas u daarom niet, wanneer uit deze bladen
Tot u de zuivere geur van wijn komt zweven.

Een blauwe nacht huift magisch over 't woud,
Engelen dalen langs de manestralen
En Hafis waakt en drinkt en wéét en houdt
Weer tweegesprekken met de nachtegalen.



Saki, gij die een wijze schenker zijt,
Daar gij, o Saki, Hafis' drenker zijt —:
Saki, reeds vlucht de vogel van den nacht...
Versnel uw dienst! Saki, gedenk den tijd!

Wijn, wijn! Méér wijn nog, o slaven!,
Wijn hier voor een dubbelen dorst,
Opdat Hafis zichzèlve lave
En den nachtegaal in zijn borst.

De doode dien gij onder rozen ziet,
Was elke harteslag hem niet een lied
En sloeg en sloeg in God en Eeuwigheid?
Dit hart is stil. Hij is dus Hafis niet.

Schaduw, kompaan en beeld van mijn Dood,
Rond is de maan en als wijn zoo rood,
En ik lach, want gij tuimelt onder haar blik
Nog zevenmaal zatter huiswaarts dan ik.

God schiep den wijn lang voor Hij Hafis schiep
En zag hoeveel er nutteloos verstroomde,
Tot Hij, één eeuwigheidstel, in Zich droomde
En hoorde, hoe 't daar Hafis! Hafis! riep.

In Gods Boek staat dit klein verhaal geschreven:
Vooglen en Hafis werd Gods taal gegeven.
Heer, zie! Uw knecht besteeg Uw heuvelen en
Houdt hoog naar U de wijnbokaal geheven!

Moellah, God heet het klankbord in mijn borst
Moellah, God heet mijn liefde, God mijn dorst.
Moellah, die leeg en dood leest Gods Koraan,
Bedenk dat God u tot de nier doorvorscht.

In wijn heb ik de eeuwigheid ervaren. Drink.
De mensch alleen, niet God rekent met jaren. Drink.
Gij zegt: Hoe grauw en oud is Hafis. Ik: Hoe jong!
Nooit zullen liefde en lied in mij bedaren. Drink.

Zeg Liefde en Wijn mij, want geen hemelzucht bedreef ik,
Immer hield 'k ver mij van het laf moskee-gedrens.
Zóó, in den heiligen roes van wijn en liefde, leef ik:
Hafis, de laatste Minnaar Gods, Hafis, de laatste Mensch.

Moellah, die vreest van Godes wijn te nippen,
God laat Zich gaarne uwe ziel ontglippen,
Want zoozeer hebt gij Gods woord nacht gemaakt,
Dat alle roem besterft op uwe lippen.

Zooeven nog heeft Hafis God gevonden,
O Moellah, aan twee uiterst aardsche monden:
Een koele kruikmond, heete meisjeslippen.
Vloek, Moellah, over Hafis en zijn zonden!

Terwijl gij, Moellah, aan Gods woorden wringt
En reeds met God uw hemelvaart beklinkt
Hoort gij het niet, verdwaasde Moellah, hoe
Hafis den hemel naar de aarde zingt.

De moskee-bidders, de verwatenen,
Geen enkele soere kan hen baten en
Geen Mekka, zelfs geen Hafis meer, geen wijn.
Leemklompen zijn zij, Godverlatenen.

Vandaag, bedwelmd door Gods verbijsterend Zijn,
Schreef 'k, zonder één teug, dit verward gedicht:
De dag is als een kelk met licht van wijn,
De kelk is als een dag met wijn van licht.

Een wijze dronkaard, ik? Een dronken wijze?
Moellah, al zoekt gij tot uw baard gaat grijzen,
Uw vege hersens kunnen 't nooit bepalen.
Wat weten moellahs van de nachtegalen?

Niets in dit Zijn maakt Hafis ongewis
Zoolang zijn ziel bewoond door liefde en verzen,
Zoolang zijn aartsvijand de moellah is —,
Zoolang de wingerd rankt in 't land der Perzen.

O Moellah, die zoo fijntjes heilig monkelt
Als droomt gij reeds, hoe Hafis' ziel zich kronkelt
In 't helsche... O, Moellah, neen: zie Hafis' ziel:
Een slanke kelk met wijn, van zon doorfonkeld!

Ach, wijze Moellah, staak uw ijdel haten.
Blik opwaarts naar des hemels helle straten.
Hoor, hoe God Hafis spreekt: Geniet Mijn wijn,
Geen Godslied zult gij ongezongen laten.

Heuvelen zijn een fonkelend vergezicht,
Kinderen zingen in het morgenlicht
En Hafis nipt bedachtzaam van den wijn
En schrijft bedachtzaam dit klein zongedicht.

Gij vrome dwaas, in levensvrees verstard,
Eén simpel lied, ontweld aan Hafis' hart
Reeds leert u, hoe men op de wijste wijze
De duizend draden van dit Zijn ontwart

Al zijt gij nog zoo zwaar van wijn vervuld,
Moellahs ten spijt, er is aan u geen schuld.
Heeft, moe van 't malen der moskee-gebeden,
Zich God niet, Hafis, in uw lied gehuld?

Zeg niet, dat ik mijn roode zonde ontken,
Ik sta van wijn en wijn doorduizeld en
Zoo dronken ben ik, dat ik niet meer weet
Of ik de kruik of dat ik Hafis ben.

De bergen dragen wijn, en uwe oogen
Zijn diep als wijn en Hafis schouwt bewogen
Van wijn naar wijn en in hem stijgt een lied,
Beproeft de vlerken, en is voortgevlogen.

Van alzijds komt nu geur van wijn gevaren:
Wijn geuren aarde, rozen, najaarsblaren,
Wijn — Moellah, klink u vast aan den Koraan! —,
Wijn Hafis, hemel wijn, wijn vrouwenharen.

De dag staat wit van liefdes wil,
Vooglen en engelen worden stil,
Een ranke pijl is Hafis' lied.
De boog is Hafis, en God schiet.

De stof daar God mij uit kneedde
Maakte Hij willig met wijn
Opdat in dit vluchtige heden
Ik geen ander als Hafis zou zijn.

Een lied brandt over de gaarden.
Hoe zwellen de druiven zoozeer?
Háfis zegent de aarde.
De aarde zegent hem weêr.

Nacht, en de nachtegalen slaan;
Een vleermuis fladdert voor de maan
En Hafis drinkt en drinkt en ziet
Haar voor een dronken monnik aan.

Men zegt: Een rivier van wijn
Houdt Hafis van God vandaan.
En God: Met twee leege kruiken
Zwemt hij op Mijn oever aan.

En hij, die liefde naar de wet der rozen
(Ik, Hafis), werd naar God gered door rozen.
Snel droeg hun geur de ziel den hemel tegen
Het lichaam vond men op een bed van rozen.

Waar gij God zegt, daar zeg ik liefde en wijn,
Waar liefde en wijn gij noemt, daar spreek ik God.
Zóo, méér dan gij vervul ik Zijn gebod.
Want leeft — doch gij zult nimmer levend zijn.

De vogels zwijgen, rouw gaat door de stad
Voor wie in gouden strofen liefde en bad.
En Hafis, wit de veege huls ontstegen:
Geen heeft als ik u, Aarde, liefgehad.

Moellah, het leven trilt en brandt van God.
Ook de aarde, Moellah, is een bad van God.
Moellah, God zingend zwerf ik door de gaarden
Ver van de moellahs aan de hand van God.

Al zou de gloed der mutsaard mij omringen
En Hafis' lijf in wilde pijn zich wringen:
De nachtegaal, het eeuwig ketterhart,
Zou nog den wijn, de liefde, nog God zingen.

Vandaag heeft een mij teeder toegefleemd:
Ach, dat gij weêr en weder tot u neemt
Het Godverbodene...
En ik: Niet God,
Maar Satan heeft u van den wijn vervreemd.

Zoo niet in mijns liefs oogen diep en teer
De liefde brandde, immer, immer meer,
En niet de wijntros op de bergen bloeide:
God, ik erkende U niet als mijn Heer.

Drie dronkenschappen slechts ken ik:
Dronken van liefde, van wijn
En – Heer, welk een dronkaard ben ik! –
Dronken van U te zijn.

Een Hafis stierf en zweeg en hemelvaarde,
En tusschen God en aarde
Hing voortaan als een lage vale nevel
Het ziek moskee-geprevel.

JAN H. EEKHOUT

HAFISCHE STROFEN

حافظ بزبان هلندی



بر سر تربت ما چون گذری همت خواه

که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

MUHREH
ROSENKRANSEN

Har du alt glemt dengang dit stjaalne blik
mig søkte? Da mit lykkelige smil
gjenspeilet kjærlighet fra dig, som bar
lyksalighetens trylleri til mig?
Har du alt glemt den stund du mig forlot
og fra min læbe stjal din søte mund,
som Isas aandedræt av helbred fuld?

O har du glemt hvor hurtig natten svandt?
Som lynet hurtig — og den fyldte skaal
som Gud os gav, da morgensolen randt —
den som var vor [illegible] uskapens glød?

Og da du som en maanesigd i nat
laa i min arm, og [illegible] hyllet os
i mørkets slør — o elskte, har du glemt?
Har du alt glemt den tid da jeg som gjest
i karavanseraiet drukken laa
av kjærlighet, og visdomsordet fandt
langt herligere der end templets ord.
Pokalens herlige karfunkler som
lo, talte til os og som hvisket hedt
naar de berørte dine læbers rand
og mine læbers — har du glemt dem alt?
Har du alt glemt da fakl'en paa din kind
og kysset tendte lysternes begjær?
Og da mit hjerte som naragtig med,
brændt av din flamme, stadig søkte nær
til dig igjen — i festhallen ved nat
da vinen bad for mig — har du alt glemt
at morgnen fyldte breddfuld vor pokal?
O elskede, har du forglemt den tid
da Hafiz' tanker aapne for dig laa,
og han som skjønne perler trædde dem
paa verdensrvets snor? O, har du glemt!

RAUSHĀNĪ
LYSET

Min sol, min stjerne, du min vin, mit bæger,
min ild, min flamme, du mit lys, min skat
som helvedstørsten i mit hjerte kvæger
og lyser for mig i den dunkle nat.

Jeg knæler heller som en fattig tigger
i støvet hvor du gaar, end hviler paa
det teppe hvorpaa himlens huris ligger.
Har jeg kun dig — dem kan de andre faa.

Fra dine grene heller tørre blade
end saftig frugt fra Tubas undertræ.
Langt heller vil i taarer jeg mig bade
end skilt fra dig blandt fremmede at le.

Al myrrha, glitteret fra keiserkronen
er intet for min sjæl, hvis jeg kun faar
det som er værd for mig, langt mer end tronen
som Djemshid eiet, — duften av dit haar.

Naar du er borte fra mig, slukner gløden
paa hjemmets arne, og hver fugl er tyst.
Det hele liv blir koldt for mig som døden,
som helvedsilden brændende mit bryst.

O du for hvem Guds sol og maane neier,
kom atter til den træl du har forladt.
Alt det som Allah i sin himmel eier,
jeg gir til dig — O kom til mig inat!

O Hafiz, end var aldrig
din vaar foruten vin —
din sommer uten elskov
og enhet fra Shirin.
Stemt op din sang om duens blod,
og knæl berust ved duens fod.

Skjønt klang det til mit øre
som toner fra Irák,
da vi av fyldte skaaler
vor ungdoms sødme drak.
O hvilken lykke Gud har bragt
til den han ved sit bryst har lagt.

MUSĀLAHEH
FRED

O du min ro,
min trøst, min ild,
mit haab, min tro,
min fred saa mild:

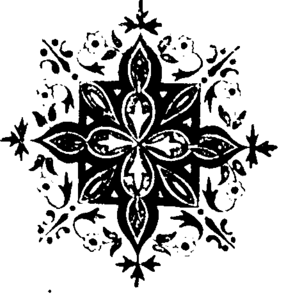
Min nat er sort,
tag ind hos mig,
og luk min port
tyst efter dig.

Dig viet er
mit hjertes borg.
Dens vogter vær
i lyst og sorg.

Al helvedskvai
send fra mit bryst,
og fyld min sal
med himmelsk lyst.

Sit lys, sit liv
fik øiet kun
av dit. O bliv
hos mig en stund.

Gaa ikke bort —
tag ind hos mig.
Luk tyst min port.
Jeg elsker dig.



Ei nogen fakkel tænder
jeg i min hytte mer,
Naar hendes øine brænder,
som dagen klart jeg ser.
Den som i hendes lænker laa,
et anden frihet tænker paa.

Tal ikke mer om ære,
berømthet eller magt,
om kongekroners glitter
og purpurmantlers pragt.
Hvad er slik ussel tant for mig
som elsker og som tier dig.

Ei haschisch jeg behøver
naar av din mund jeg faar
den blang som mig bedøver
og læger mine saar.
Hvem savner biens honning sød
som hviler i en dronnings skjød?

Mit digterry, i lumfen,
fanfaren om mit navn —
hvad tæller det som hvilen
i denne trygge havn?
Paa livets rene glædes vei
av dig, du vene, ledes jeg.
Al myrrha kañ jeg spare,
al nardus og attár,
dit moskushaar med vellugt
min hytte opfyldt har.
Og er den kold — min gruesten —
jeg varmes av din lue ren.

Naar du er borte fra mig,
jeg gjemmer mig et sted
hvor der er fred og hvile
i skogens ensomhed,
og lytter til hver fuglerøst
som bringer bud om dig og trøst.

Lakket med Sulemans segl
i dit navn jeg naaden ser.
Honningsøte! I det navn
hver en nat for dig jeg ber.

Mens du vandrer paa din sti,
rinder fra mit hjerte blod.
Lette trin tar engang slut,
engang trættes skal din fod.

Du som skjøtter havens bed:
Naar jeg legger ned min stav,
skaan min hellige cypres,
plant den ikke paa min grav.

Kommer der en sur asket —
hysch — si ikke at jeg drak,
la i graven mig ha fred
for hans ørkesløse snak.

Hafiz er gaat vild — vær god —
led ham paa den rette sti.
Maatte Sakis favntag end
hjem for den forlorne bli.

DUST DASHTEH
DEN ELSKEDE

Min favn er fuld av roser,
min skaal er fuld av vin,
og ved min side ligger
den kvinde som er min.

En Kai Khosru, en Hatim Tai
er kun en fattig træl mot mig.

Gaa, asket, og spot ei mere
den som bermens skaal har tømt,
ti den første skapermorgen
har ham alt til tørsten dømt.

Lægedrikken Allah skjænker
i din smertens skaal, drik ud!
Sjælens tunge gjær og mosten
alt er skjænket dig av Gud.

O hvor ofte, som med Hafiz,
har ei vinens røde smil
og den elsktes øienbue
dræpt al ærger med sin pil.

A'LĀN
NUET

Grip sekundet, tiden flyr.
Grip minuttet, unge ven!
Ta det gode livet byr,
ta det før det svinder hen.

Søk at leve mens du kan.
Gaa kun ind ad glædens port,
ti av kjærlighetens glød,
veires alle sorger bort.

Du som elsker, hør mit raad:
Søk at gripe lykkens ball!
Himlens naade som er dyr,
med dit liv betales skal.

Yakubs kvaler speiler av
hvad mit hjerte lider her:
„Naade, naade, brødre — ak
revet bort min Yusuf er."

Sorte [illegible] bet mit hjerte.
Dage [illegible] de var.
Som [illegible] fra min smerte
[illegible] læber bar.

Som du vet skal disse enget
[illegible] vart.
[illegible]
gjennem [illegible].

Naar med [illegible]
Gud har [illegible]
skal det [illegible]
rosenduft fra Haa[illegible]!

MAHFIL
MØTET

Vild og lysten, fuld av elskov,
syngende med glas i haand,
kindet blodrødt, brystet blottet
og med løse klædebon,

med sit skjælmske blik i øiet
og sin elskovshete mund
kom den elskte til mit leie
i den dunkle nattestund.

Til mit øre hun sig bøiet,
talte sagte — alvorsfuld:
„Er det saa du, elskte, [illegible]
trods din visdom nuets guld?"

Til den vise kom et bæger
fyldt av elskov til hans mund.
Ak — en daare den som ikke
tømte bægret i slik stund.

Selv om du er kjendt som solen
rundt i alle verdens lande,
hendes favntag kun — og vinen —
gir dig lyset og det sande.

Ak det skjønne, bleke ansigt
som er mine læbers klage
og mit hjertes dype kummer
mer kan bringe hit tilbake.

Hafiz drik, drik dypt av livet!
Kjærere end ry og ære
og berømthet skal den elskte
og den fyldte skaal dig være.

BĀLĀ-RAFTAN
STAT OP

Op og fyld i gyldent bæger
dine glæders røde vin!
Intet vore læber kvæger
som dens gyldne karmosin.

I de stummes dystre dale
slumrer ogsaa vi engang.
Lyt, o elskte, til min tale —
Hæv dit bæger, hør min sang!

Hafiz' ven har glimt i øiet,
fuldt av skjælmeri og glød,
hvergang han sit hode bøiet,
naaderik hun barmen bød.

Min cypres, du slanke, skjønne,
skjønt dit sind av trods er fuld,
skyg for mig blandt alt det grønne
naar jeg hviler under muld.

Ak i havens skjønne gange,
der hvor arghavanen knejser
over [illegible] havens blomster
som en fyrste, som en keiser,

[illegible] som vaarens skyer;
[illegible] ved roserbuskens rødder
ligger nattergalens rede
[illegible] fotter.

I den [illegible] nattetime
hvorhen skal [illegible] vende
uten til den elskede leie,
hvor [illegible] hende.

Hafiz' hjerte banker trofast
kun for rosen, for den [illegible]
[illegible]
lokker [illegible] alene.

IDRĀK

FORSTAAELSE

Du som roser dig av visdom,
og som priser aand og hjerne,
du forstaar ei kjærligheten,
denne livets sande kjerne.

Hvilken magt har vel forstanden
over det som skaper drømmen?
Ak den falder og forsvinder
som en draape vand i strømmen.

[illegible] kan ei fatte
[illegible] gir mit hjerte.
Lag din maaneskjønne kvinde
i din arm og stil din smerte.

Fra buskens gren en knop jeg brød,
som purpur blev dens krone.
Jeg glemte sted og tid og stund
og kamp og strid hos rosen.

O Hafiz, paa din stammes kjød
der mange rosenknopper.
Skjænk dine tarers hete glød
og hjertets id til rosen.

MIHRAN-I-RAZ
DEN FORTROLIGE

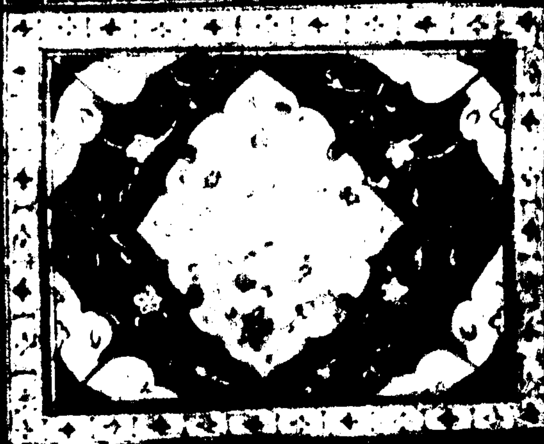
Hafiz længter ikke efter
havens flor naar han fornemmer
duften av dit haar, o Saki.
I dit skjød han alt forglemmer.

Naar du kommer ham imøte
som en rose blodbestænket
visner alle andre blomster
som Baharistan ham skjænket.

Mot et andet øies bue
skal ei mer hans hode sænkes.
Eremittens haand og hjerte
av den elsktes lokker lænkes.

Jeg foragter dig, du sorte
hyacint, du som forsøger
at bli lik den elsktes lokker.
Ond du er — som geberskjøger.

Med dit øie som en fakkel
leder du min fot fra skatten,
som en fræk pirat der bruker
ilden paa sin færd om natten.



GUL-RANG
ROSENRØD

Hei krovert, bring mig vinen rød,
nu er det tid for rosen
at vaagne av sin lange blund.
La os gaa did, til rosen.

Den blusser med en ungmøs glød.
Hvem vet hvornaar den falmer..
Vi eier livets fulde kar
i vaarens tid, som rosen.

Naar den i havens dunkle skjød
som moskus liflig dufter,
i nattergalens ømme stund
sæt av din tid til rosen.

Ta vennen med, litt vin, et brød —
hvil paa mimosens blade,
og kys den honningsøte mund
og barmens hvid — hos rosen.

Selv om i vinter hun forbød
dig adgang til sin have,
naar vaaren kommer, hvisker hun:
„Velkommen hid — til rosen“.

Syng, nattergal, om al den glød
som fører mig fortryllet
til hendes skjønne palmelund,
mens det er tid — til rosen.

Det glemmer jeg min sorg og nød.
Som bukkeblad i bækken,
som lotus løst fra flodens bund,
paa strømmen glid med rosen.

Kom atter til glædens løvsal!
Vaaren er steget av muld,
og rundt hendes føtter sitter
narcisser av sølv og guld

Saa ydmyg violen bøier
sit hode til jorden ned.
Mimosens blade sig aapner,
det dufter fra rosenbed.

Paa Tardjuman-Azrars læber
klinger det atter en sang
om tiden som hurtig svinder,
om sagnet: Der var engang.

Langt bedre at bære lænker
som drukken blandt vise mænd!
end fri, uten vin at tørste
blandt daarer som laster den.

Langt bedre som blomst at rødme,
befrugtet av biens mund,
end gold og vissen at falme,
forgræmmet i høstens stund.

Paa rosenbuskenes torner
i livets smykkede sal
blev spiddet av morgenvinden
saa mangen en nattergal.

O elskede Tschegils rose,
hver gang du mig ensom lod,
fløt hen over havens gange
som purpur mit hjerteblod.

Min sang om rosen er sunget.
Som stjerner dryssede ned,
med duft av moskus og attár
gror roser i Hafiz' bed.

GUL-I-TSCHEGIL
TSCHEGILS ROSE

En fremmed kjender vi, men
som kaldes til Tschegil hen.
Ei [illegible] ikke forgjæves,
han Hafiz har fundet een.

Man elskede Tschegils rose,
[illegible] den sanger [illegible] ord
elskede [illegible] skjønne have
over [illegible] og [illegible] grøn

Fra lunden til [illegible] strømmer
alle de [illegible] skovssang
med jubel og fryd i vaaren
som fløiters og harpers klang.

Dit ansigt har ingen skuet,
skjønt tusen lengtet at se
den knop som vaarlig, uskyldig
stod drømmende hvit som sne.

Den knop som i [illegible]
brast i den elskendes haand
mens engen, av blomster prydet,
straalte som Zodiaks baand.

O elskede Tschegils rose,
min slanke cypres, min hind,
da blod fra mit varme hjerte
gav glød til dit hvite kind,

fortalte duen til duen,
som kurrende ved min fod,
om knoppen som blev til rose,
saa drømmende rød som blod.

Den herre som skapte vaaren,
har plantet sin trone der
hvor blodet som fossen strømmer —
som saft i de unge trær.

Kast alt det visne paa ilden,
alt fjoraarets løv er dødt.
Som sneen hvit er den døde,
men livet som blodet rødt.

O, skjønne, herlige ungdom,
nyd din besøkelses tid
før alle de tunge dage
kommer med kummer og strid.

O ungdom — vaagn op til vaaren,
du hellige ungdom — nyd!
Hvor snart, hvor snart skal den flygte,
din korte glæde og fryd.

Ræk ut dine sterke hænder
mot den som fanger dit sind,
og slut ham i dine arme,
i sjæl og i hjerte ind.

Til hende som Hafiz elsker,
han roper fra mørket ud:
O glem ikke kjærlighetens —
det herlige foraars bud!



NĀI
RØRFLØITEN

Til hende som Hafiz søker,
som tørstende søker vand
fra Khi..ers spradlende kilde,
i ørkenens gode sand,

han sender paa fløitens toner
som ømme, hviskede ord
de varme, kjærlige tanker
som dybt i hans hjerte bor.

Kun duggen fra rosens blade
kan læge hans sjælssaar,
det træt han av kamp og møie,
i lede mot graven gaar.

Har skjæbnen kun livets lykke
for dig, du elskede, gjemt,
hvad gjør det om den har kummer
for Hafiz' hjerte bestemt?

Se, vaaren er atter kommen
Guds sol har kysset vor jord
og favnet de frosne enger,
saa græsset spirer og gror.

Imellem de visne blade
blaaner det atter i li,
mens gule tivler i solen
strør guldstøv paa vang og sti.

Som anemonen i lovet,
vaagn elskte til livet op —
det svinder hurtig som skummet
der fyker fra bølgens top.



SHIRAZ

Hil Shiraz, dig, du fagreste paa jorden!
Maa englen Gabriel din port bevogte
og Allah sende fred til dine mure,
saa vilde horder fra Turan ei skjænder
moskeerne og dine døtres ære.
Maa Gud forbyde at Ruknabads vande
igjen av dine sønners blod bli røde.

Paa nordenvindens vinger føres ambra
fra Djafrabad til Musal's minaretter.
O kom til Shiraz naar dens svale aande
beruser ham som eier Shakh-i-Nabat.
Naar Shiraz-rosen folder ud sin krone,
Ægyptens liljer og Khitays mimoser
misundelige falmer hen og visner.

O vind som blæser hit fra solnedgangen,
hvad nyhet bringer du mig vel om hende
hvis drukne øine druknede i mine?
O væk mig ikke op fra drømmens rike.
Hvis mundskjænken mit blod som vinen spilder,
som melken flytende fra moderbrystet,
saa la paa herskerindens bud det rinde.

Min ensomhet er fuld av længslens sødme.
I tanken hviler jeg ved hendes føtter,
mens nattens mulm i ubrudt stilhet ruger.
Men du, o Hafiz, du som frygter timen
der skiller dig fra hende som du elsker —
tak himlen for de tusinde hun gav dig —
og la de elskende — som længter — lytte.



BJARNE AAGAARD

HAFIZ AV SHIRAZ



حافظ بزبان نروژی



ز صدای سخن عشق ندیدم خوشتر

یادگاری که در این گنبد دوار بماند

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم

Én bizony nem az vagyok, ki bort s szereimet elhagyok —
Tudja a bíró: ezekkel hogy szakítsak, kell nagy ok.
Én ki mindig megvetettem azt, ki böjtöl s szomjazik
Rózsanyíláskor ne inném? Sült bolond mégsem vagyok!
Szerelem gyöngy, én búvár vagyok, s a kocsma óceán,
Hát fejest ugrom belé — majd felmerülni hol fogok?
Tulipán markolja kelyhet, részeg a nárcisz s csak én,
Én vagyok korhely? Nagy ég, hozzád panasszal fordulok!
Szíveket tipró török szép! Fűzd a gyeplőd vissza még:
Könnyem és orcám a polcán: ékköved s aranylapod.
Könnyözönből gyűl a kincsem — mennyi gyémánt és rubin!
Déli naptól drágakőnek szórt s üzet nem koldulok.
Kegy vizével hogyha szellő mossa rózsa lapjait:
Tőle szerzek bölcs tudást — más könyvet én nem forgatok.
Nincs szövetség, még ígéret sincs, amit megtart az ég
Vár víg élet, hogyha feltételeit a serlegnek szabok.
Azt ne hidd: koldus vagyok — markomban, ím, szultáni kincs
Kapzsi vagyra gyűlni, ily hitvány világert nem tudok
Bár szegénység fed porával: büszke Nap forrásvizét
Nem lesem, hogy nyűtt ruhámat nedvesítsék dús habok.

دارم از زلف سیاهت گله چندان که مپرس

Haja éjszín sűrűjéből mi gyönyör hull: ne kutasd.
Eszem, ó megvan-e még, s hogy mi gyötör s dúl: ne kutasd.
Hitet és szívet a vagyért s a reményert ne cserélj —
Aki így tesz, hogy a sorsa hova fordul: ne kutasd.
Ha csak egy kortyot iszom, már szidalom zápora mos,
Hogy ezért mit tűrök én meg a butáktól: ne kutasd.
Vízivó, térj ki az útból! Ma tüzes bort ittam
Mi a vég, hogyha a részeg szíve fölgyúl: ne kutasd.
Csúnya vád csárog az úton, hol a lélek jár-kél
Hogy ez undok tecsegés mennyire földúl: ne kutasd.
Nyugalom s tiszta kegyesség: ez után vágyódtam,
De mi történt, amikor szép szeme rángyúlt: ne kutasd.
Sima labdája az égnek, mit ígérsz? — Így felel ő:
„Az örök labdaütő vert s ver ezentúl. Ne kutasd!"
Haja göndör, de vajon kik fodorítják vérrel?
Háfiz, oly hosszú a sor, mint a Koránunk — ne kutasd!

عشقی کشیده ام که مپرس

Elhagyottan mit érzek, mondjam-e el?
Hogy mit ittam, mi mérget, mondjam-e el?
Messze földet bejárva megleltem •
Őt, ki mindenkinél szebb – mondjam-e el?
Ajtajának porára vágyakozom.
S érte sírok, míg élek – mondjam-e el?
Oly kemény szót vetett nekem tegnap –
Szivem ebből mit értett – – mondjam-e el?
Rágta ajkát: „Ne szólj!”... Haraptam rég
Ajkad, a rubinszépet – mondjam-e el?
Nélküled koldusoknak alja vagyok –
Szenvedek, s nincs kimélet — mondjam-e el?
Hogy milyen mélyre hulltam, én Háfiz,
Hogy szerelmem mivé tett – mondjam-e el?

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول

Ha végre büszke sziveddel a szivem összesimul,
Fölöttem akkor az édes szerencse napja kigyúl.
Szemed szép nárcisza rámnyílt, szemernhez ért bűvös ír:
Azóta nincs nyugodalmam, szivem percig se vidul.
Erőm megtört, aranyam nincs, kapudhoz így lépek:
Se tőled el, se be hozzád – a torkom összeszorul.
Hová legyek? Mibe kezdjek? Irányt nekem ki mutat?
A lábam tántorog – elbánt a sors velem gonoszul.
Bolyongok itt nyomorultan, s mi vár reám ezután?
A kínok kardvasa átjár, s az élet semmibe hull.
A bánat, mit te okoztál, ilyen romot soha nem
Találhat, mint a szivem: hát meg is marad makacsul.
Csiszolja szivem a bánat, mint drágakő pora, s ím:
El is tünt róla a rozsda, ragyog ma folttalanul.
Te szív s te lélek! Ugyan mondd: mi bűnt követtem el én?
Akármi jót cselekedném, csak elveted konokul.
A vágy okozta sebet hangtalan viseld, Háfiz,
A kín jelét okosaknak ne tárd fel oktalanul!



گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت

Hogyha éjszín fürtjeid bajt hoztak is rám: vége már
Hindu holdad hogyha még átkoztam is tán, vége már
Vágy tüzétől asztagom ha meggyuladt, hát meggyuladt,
Sáh dühétől hogyha tántorgott a hitvány, vége már
Hogyha jóság útjain jársz, lelkedet nem tépi gyász
Nézd, a kedv elment — a gyász is búcsút int s már béke vár
Ég szerelmed? Vágyaidban béketűrő légy te, szív!
Volt keserved? Volt! De veled már csupán emléke jár.
Hogyha szíved szép szemektől szenvedett, hát szenvedett,
S hogyha lelkek közt civódás tört ki, ritkán: vége már.
Rágalom ha mérgezett tőrt szúrt beléd, eltűnt a seb,
S hogyha megbántott a mi társ nehéz napján: vége már.
Hogy kolostorból kiugrott Háfiz, ó, pap, mert szidod?
Nem lehet megkötni lábunk: kint szabadság fénye vár!

منم که گوشه میخانه خانقاه منست

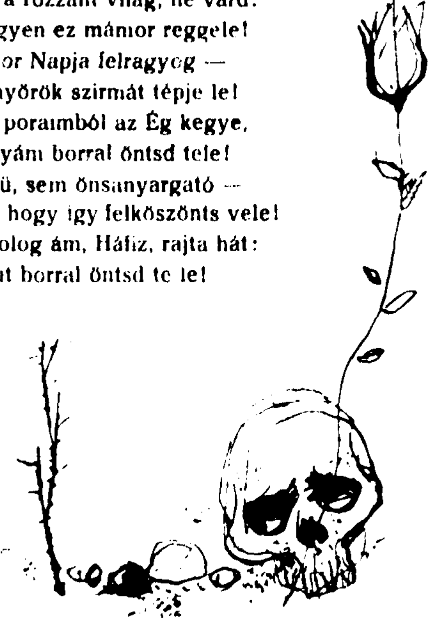
A kocsma szöglete szentély, ahol töltelédek ma,
Imám nekem, ha a csapláros siet köszöntve felém.
A lant a hajnali szélben, ha peng, ha nem, hát is az!
Könyörgök, egyre sóhajtok: így mondok éneket én.
Királyra — hála Allahnak — s koldusra mit s gondom,
Királyom koldus a portán, a jó barát küszöbén.
Mecsetben, kocsmájában, — vagyon egyesülni veled.
E vágy, ha elhagy — az égre! — tovább nem élhetek én!
Halálom edzi a kardot, mi sátram elbontja.
A boldogság kunyajától a gyáva fut, de nem én!
Mióta arcom által parázs lett kemény küszöbéd,
A nap fölött pihenek lenn a fényes ég tetején.
Habár a bűnt nem akartad, ne védekezz, Háfiz,
Te mondd — művelthez így illő: „Enyém a bűn, csak enyém."

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست

Te könnyű szél, iramodjál a kedvesig, ne tovább,
Hajából ámbraszagot hozz, lehelletnyit legalább!
Lelkére! én köszönetképp a lelkem eldobom, el,
Ha hírt hozol közeléből, hova nem léphet a láb.
S ha nem kapod meg a sorstól, hogy ajtaján beosonj,
Egy porszemet küszöbéről röpíts el, add nekem át.
A vágy, hogy én nyomorult egyesüljek övele – jaj!
Az álomképe csupán, mit a lelkem, éjszaka, lát.
Fenyőtoboz szívem úgy reszket itt, akárcsak a fűz.
Fenyőfa-termeted oly szép! – szívembe kín foga vág.
A kedvesem nem ad értem, tudom, fabatkát sem,
De szál haját sem adom, bár kínáld a föld aranyát.
Mi lesz, ha gond kötelét szétszakítod, ó, Háfiz,
Hisz úgy tekint csak a kedves, mint megvetett inasát!

صبحست ساقیا قدحی پر شراب کن

Hajnal dereng: fiú, poharam borral öntsd tele!
Az ég forog, nem tűr habozást: gyorsan dönts, gyere!
Hogy összerogyjon itt ez a rozzant világ, ne várd:
Mint rózsa ég a bor — legyen ez mámor reggele!
Serleg Keletje pirkad: a bor Napja felragyog —
Ne álmodozz, kezed gyönyörök szirmát tépje le!
Majd hogyha korsót gyúr poraimból az Ég kegye,
Ne késlekedj: üres koponyám borral öntsd tele!
Én nem vagyok se vakhitű, sem önsanyargató —
Tölts tiszta bort kupádba, hogy így felköszönts vele!
Bort inni szép s kegyes dolog ám, Háfiz, rajta hát:
Méltó reád e munka: a bút borral öntsd te le!

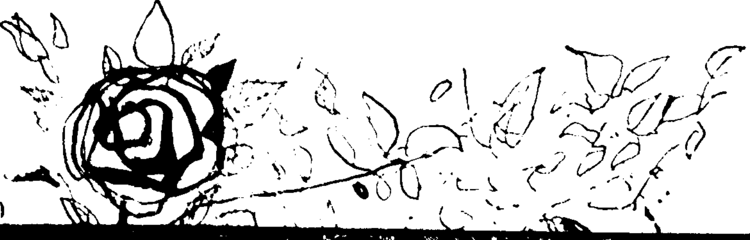


شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست

Kinyílt a vérszínű rózsa, s berúg a kis csalogány
Vidám szúfik, hív az óra: igyék, ki inni kíván!
Ki hitte, hogy töredelmünk, mi szikla volt az előbb,
Izzé-porrá törjön a bor csillogó üveg-poharán?
Hozz bort! Ki egyszer a mámor színes ködébe merült:
Mit számít, pásztor-e, szultán-e? ... boldog, mint soha tán.
E dupla ajtajú házból, ha egyszer menned kell,
Segít-e már, ha a házad magas vagy putri silány?
Elégedett soha senki se lesz kínok nélkül.
Kötés szerint bíz az élet veszélyek közt telik ám.
Ne tördd a gondolatod lét s a nemlét gondjaival.
Mi él, les arra a nemlét, tökéletesre is ám!
A bölcs Aszaf, ... meg a gőzös ló ... ki ért madárnyelven:
A szélbe hulltak el ők, s mondd: mi hasznuk lett azután!
Ha szállni szárnyon akarsz, hát a röpke nyílra figyelj.
Merészen égbe suhant, majd a porba hullt le sután.
A tollad nyelve kinek mond, oh Háfizom, hálát,
Hogy zengve száll a dalod föl, s hogy él a nép ajkán!

شربتی ز لب لعلش نچشیدم و برفت

Nem is ízleltem a jó serbetet ajkán, s tovatűnt.
Telihold-arca kihívón ragyogott rám, s tovatűnt.
Te szerinted menekül, mert csak a terhére vagyok —
Nekibúsulva követtem, hanem aztán tovatűnt.
Ima és eskü se használt, amit ajkam rebegett,
Bizony áldást a Korán-vers se hozott rám: tovatűnt.
„Te velem szóba sem állsz?" — mondta kacéran, s végül
A kacér szem hogy elejtette a zsákmányt, tovatűnt.
A kegyesség meg a szépség ligetében sétált,
De a csók-rózsaligetbe sose jött ám: tovatűnt.
Ugye, Háfiz, zokogás fojtogatott éjszaka, hogy
Tőle még el se köszöntél: libegett s már tovatűnt!



ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما

Szebb az arcod, mint a szépség holdja: büszkén csillogó,
És az állad gödre joság kútja, tisztább, mint a hó
Látni téged! Látni vágyó lelkem ajkamig tolul.
Visszatérjen? Százhoz érjen? Szólj, s parancsom lesz a szó.
Két szemed szép szirmú nárcisz, nincs ki nékik ellenáll.
Részegítő szép szemeknek ellenállni nem való
Álomittas lelkem, érzem, nemsokára felriad:
Tiszta csöpp hull rá szemedből, mint a gyémánt csillanó
Kérd a szellőt, rózsa-arcod gyönge szumat hozza el,
Rózsakerted illatából mna szám, a vad, mohó.
Éljetek vígan sokáig, Dzsemsid ékes udvara,
Bár még éltem köztetek, szám, hej sokat volt szomjazó.
Szíveket zúz össze, jaj, a kedves — ezt mért engedik?
Jóbarátom, vélem egy vagy, ovakodj, míg int a szó.
Ó, mikor fog szomjú vágyam teljesülni, istenem!
Szétzilált hajfürtjeid közt megnyugodni ó volna jó.
Fogd ruhád fel, hogyha mellém lépsz, ne érje por, se vér,
Mert ahol jársz, tört szívekből porba dől a vérfolyó.
Hő imát mond Háfiz, és te, kedves, áment mondj reá.
Bár ehetne ételem méz, bíbor ajkadról folyó!

صلاح کار کجا و من خراب کجا

A jámbor élete hol van, s borissza hol vagyok én?
Be távol estem azoktól! De így is jól vagyok én:
Utálom én a kolostort s csuhát a képmutatón
Mutasd meg nékem a kocsmát, hol tiszta bort kapok én!
Ivással össze hogyan fér a jámbor út s az erény?
Be más, ha templomi szót vagy ha lantot hallhatok én!
Baráti arcról az ellent vajon ki ösmer meg?
A pisla mécsre ki gondol, ha napból árad a fény?
Szememre gyógyír a por, mit kínál nekem küszöböd:
Ne űzz tovább, hiszen akkor a porba roskadok én!
Az állad alma, de gödrét ha nézem, tiszta veszély,
Előttem áll e gödör, csak belé botolhatok én.
Szívünk hogy összetonódott! De mindez, ó, hova lett?
Az édes arcra, ha duzzog, mosolyt mikor csalok én?
Nyugalmat, cimbora, s álmot ne várj te Háfiztól:
Nyugalmam, álmom elűzték, halálra sorvadok én.

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را

Ha sirázi török szépem kezét szivemre tenné: hát
Odaadnám hamvas holdjáért Szamarkandot meg Bocharát.
Maradt még bor? [illegible] önts, hisz úgy sincs már a mennyekben
Virágos tanya a Muszallán [illegible] aranyas partú Roknábád.
A szívdúló dalos lányok nyugalmunkat rabolták el
Mikéntt rabló török hordák az ételt hogyha szétmarják
Tökéletlen szerelmünktől a kedves, mondd, mit is várhat:
Parék, szépségtanász, drága szín emelhetnek-e szép arcát?
Tudom, hisz a mily szép volt, sugárzó [illegible] tán a napnál.
Zulejkát tán a rejtekből fel [illegible] rögtön édes vágy
Ha átkot szórsz, ha ócsárolsz, a szám mindenre áment mond:
Cukorrágó ajkon szól szelíd, ha ily keserves választ ad
Tanácsom hallgasd meg, a lelkek, hisz a boldog ifjak is meg
Saját lelkük se drágább nekik a bölcs intést ha hallhatják.
A bort és dalt magasztald, és az életről ne töprenkedj
Hiszen nem tárta még fel bölcs, nem is tárja, a lét titkát.
Szereztél dalt, s fűztél [illegible], Hafiz, dalold el most,
Hogy oldjon [illegible] csillagfényes égbolt rád!

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما

Tegnap este a mecsetből inni ment ősz mesterünk
Hát mi most, kik tiszta úton járni vagyunk, mit tegyünk?
Ha feléje fordulunk, hogy keressük így a kiblát, mondd, mikor
Az ő arca a kocsmák felé fordul, akit mind tisztelünk.
Mért ne menjünk vele együtt? Hív az italszentély a ház,
Tán örök sors rendelése szabta ezt ki így nekünk.
Bölcs, ha tudnád, milyen édes, hogy a hajfürt köt szívet:
Mint bolond, úgy vágy[illegible], mit mi kedvelünk.
Arca báját látva, kegy[illegible] egy Korán-vers tűnt elém,
Szentbeszédet most e kegynek s tiszta bájnak szentelünk.
Kőszíved hogy meg nem indul, hallva hosszú éjen át
Mellem égő sóhaját, és látva álmom messze tűnt!
Sóhajom nyílként a mennyet fúrja át — Hafiz, ne szólj!
Óvd e nyíltól lelkedet, mert nyugta nem lesz bent, se kint.

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست

No, jöjj, ne bizz a reményben, alapja ingatag ám.
Hozz bort! Remény meg az élet a szélben ringanak ám.
Azé a hódolatom, ki — míg látja Isten egét - -
Szabad minden köteléktől, gond terhe nincs a nyakán.
Figyelj csak: ültem a kocsmába részegen tegnap,
S lejött egy angyal az égből, zendült a hir ajakán:
„Magasra törj te, király-sólyom, égi fán a helyed,
Nem itt, a gyötrelem és kín helyén, e puszta tanyán.
Füledbe mennyei hárfák zenéje zeng, hivogat:
E mély verembe hogy estél? Ki tudja? Senki se tán."
Neked meg én adok egy jó tanácsot, el ne felejtsd,
Az úton adta öreg társam, ezt kövesd ezután:
Ne törd magad és ne bánkódj, ha sárba ránt a világ,
A bölcs beszéd megerősit utad nehéz szakaszán:
Siratni kár, ami történt, simítsd el ráncaidat - -
Az út, hová törekednénk, előttünk nem szabad ám
Ne várd e csalfa világtól, hogy tartsa meg, mit igért:
Ki ő? kacér, hiu nő, kit legények ezre kiván.
A rózsa szűz mosolyában hűség jelét ne keresd
Dalol, ha gyötri a bánat, a szivtelen csalogány.
Te rossz poéta, miért kell irigylened Hafizt?
A szó, mi szivbe röpül, isten adta szent adomány.





بحسن خلق و وفا کسی بیار ما نرسد

Be szép a kedvesem, és hű, mint senki rajta kivül!
Dicséri tiszta erényét mindenki, rajta kivül
Ki szép, s ki tetszeni vágyik, magát mind kellet, am
Ilyen nemes szivü és szép ugyan ki — rajta kivül?
A múlt időkre, mikor velem élt! Sehol nem akad
Ilyen barát, aki titkot nem ad ki — rajta kivül.
Ki ir, a nadja hegyén, jej, ezernyi kép születik,
Ez kellemben, kit imádok, egyik se mulja felül.
Ezernyi pénzdarabot ütsz a lét zajos piacán,
Okos, *ki őrzi a múltat* miből a pénz kikerül.
Figyeld a lét karavánját: oly sebtiben halad el
A városunkba nyomából parányi por se repül.
Maradj szilárd, szivedet meg ne sértse ellenség,
A kedvedet, ha remélsz még, letörni nem sikerül.
Úgy élj: ha majd az uton port eszel, ki rajtad jár,
Ne légy te porszem a lelkén, mitől a kedv menekül.
A szenvedélyben elégtél, de félek én, Háfiz:
Parancsolóda a gyanúzhi, lehet, hogy el se kerül.



[illegible]

[illegible] két veszély az uton:
[illegible] a bölcs semmiképp se tér az uton.
Igy emlitik nevemet csak: bor[illegible]a és csapodár,
De van barátom azért — és nem egy! — ki védne, tudom.
Szegények és a hivők nem kegyetlenek sohasem —
Hozz bort: a képmutatók majd csepülnek érte, tudom.
A vágyak koldusait meg ne vesd te, mert hiszen ők
Sahok, ha nincs is övük, s nincs pazar disz homlokukon.
Ha jő a bő aratás, lágy szelekkel: ó, ne felejtsd:
Fél árpaszemnyi öröm több, mint száz kereszt hiu gond.
Amerre csillagod ivel, csak arra tarts, ne habozz,
Ne bizz szolgádba: megugrik, mihelyt baj ér az uton.
Az egyszinű borivók hive voltam, az maradok,
S a kék csuháju, sötét lelkü szájalókat unom.
Szivedben áhitat egjen, midőn kocsmánkba belépsz:
A sah bizalmasait látod itt a vén padokon.
Ha hű szerelmet akarsz, hát magasra nézz, Háfiz:
Ha bűnben élsz, szeretőd meg nem indul kinjaidon.



یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد

Senkiben sincs már barátság — jó barátokkal mi lett?
És a hűség? Tiszta szivekkel, mondjátok, jaj, mi lett?
Ifjuság forrása szennyes — Chizr, az áldott, merre jár?
Rózsa-ág vérzik, s a széllel, melyre vágyott, jaj, mi lett?
Hol van egy lélek, ki gyöngéd, és kiben még hála él?
Hála, szép szándék kihalt? A földre szállt jokkal mi lett?
Férfiasság bánya-mélyén tűz-rubin már nem terem!
Szél, eső, fény kedve megtört? Már az ekkő talmi lett?
Városunk égő szerelmek s hű barátság vára volt
Égberonto vágy van-é? s a jó barátokkal mi lett?
Nézd: középre dobva jólét és a kegy labdája vár,
Ám lovast nem látsz a téren, — gyors csatárokkal mi lett?
Rózsa nyílik százezer, s nincs egy madár, mely zengene —
Százezer hang néma? Hát a csalogányokkal mi lett?
Zuhre hárfát nem rikat többé — elégett fája tán?
Már a mámort megvetik — víg kedvű társakkal mi lett?
Háfiz, Allah titkait nem tudja senki — csöndbe légy!
Nincs kitől kérdezd: a csillagok forgásával mi lett?

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد

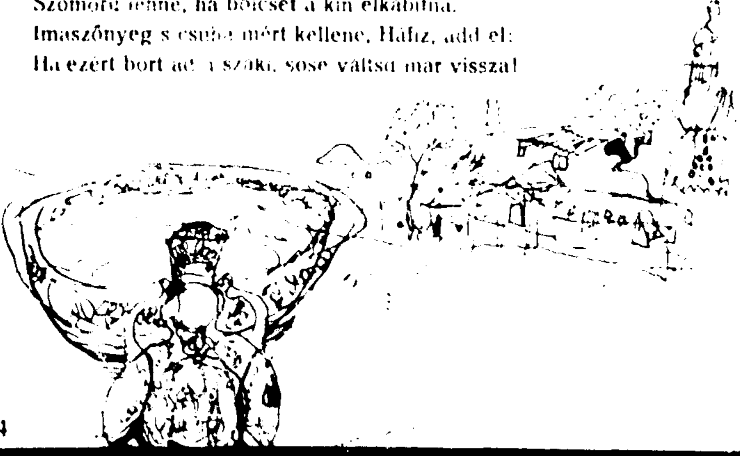
Titokban inni a bort, s úgy mulatni: csúf dolog ez!
Beállok én borivók népe közzé — lesz, ami lesz!
Sziveidről oldd le a göresöt, s ne bánd, ha bánt a világ,
Olyan tudóst, ki e göresöt megoldaná, ne keress!
Szerencse váltakozásán csodálkozol? hisz az ég
Ilyen mesét tud ezerszám, tudást te tőle szerezz!
Kupád szelíd kegyelettel ragadd meg — ó tudod-é:
Behmen, Kobád koponyája, vagy Dzsemsidé, mit emelsz?
Ki tudja, mondd: hova tűnt Kávusz, és ugyan hova Kej?
S mikor hullt szélbe a dús trón, min Dzsemsid ült, a híres?
Sirinnek ajka után vágyva mélybe szállt Ferhád,
Szeméből im tulipán nő, piros: a vér szine ez.
Ugy látszik, a tulipán tudja, milyen hűtlen a sors:
Szorítja marka a kelyhet, mig él, le nem teszi ezt.
No jöjj, no jöjj, a világ benned összedől, ha iszol,
De kincset rejt ez a rom, több ez, mint amit veszítesz.
Utazni csábít a távol, de Roknábád vize és
Az enyhe szél a Muszállán, hiába, el nem ereszt.
Ha hárfa peng, te ragadj kelyhet úgy miként Háfiz,
Örömre gyújt a selyemhúr — ha pendül: élni siess!

با آب روشن می عارفی طهارت کرد

A szent imám ragyogó bort locsolt kezére minap:
Kocsmába ment, amikor már tüzelt a reggeli nap.
S midőn a napnak arany kelyhe elhomályba merült,
Kigyúlt a hold, s a kupájába szűrt ezüst sugarat.
Csak annak üdvös imája, ki fájdalomban esedez
S a szem vizébe mosakszik, s a vérbe, mit szíve ad
De szőlő vérivel öntözte meg magát ez a pap.
Hogy így darálja le aztán az ájtatos szavakat . . .
Hajadi gyűrűje nekem lelkemért csak gondot adott
Szívemnek ily furcsa vásár után mi haszna marad?
A szent imám a hívektől ha kérdi: hol maradok:
„Háfiz ma borba mosakszik!" — te ezt feleld neki csak.

نقد صوفی نه همه صافی بی غش باشد

A szufik pénze se mindig keveretlen tiszta,
Sok az oly kámzsa, amely tűzre való, nem tiszta.
A szufit nézd, szeme még reggei imától reszeg,
No de estére a kocsmában a jó bort issza.
Próbakő kellene: kikben nem arany, csak réz van
Azok arcát feketévé tegye s eltorzítsa.
Ha a szép szaki szakálla kihívó s még konok is:
Olyan arc, melyet a gyász nem borított el, ritka.
Szeretetről keveset sejt, kit a sors elkapatott,
Bort ... tudja, mi a tiszta barátság titka.
E világ bánata volt ételed eddig, ... no igyál!
Szomorú lenne, ha bölcset a kín elkábítna.
Imaszőnyeg s csuha mért kellene, Háfiz, add el:
Ha ezért bort ad a szaki, sose váltsd már vissza!

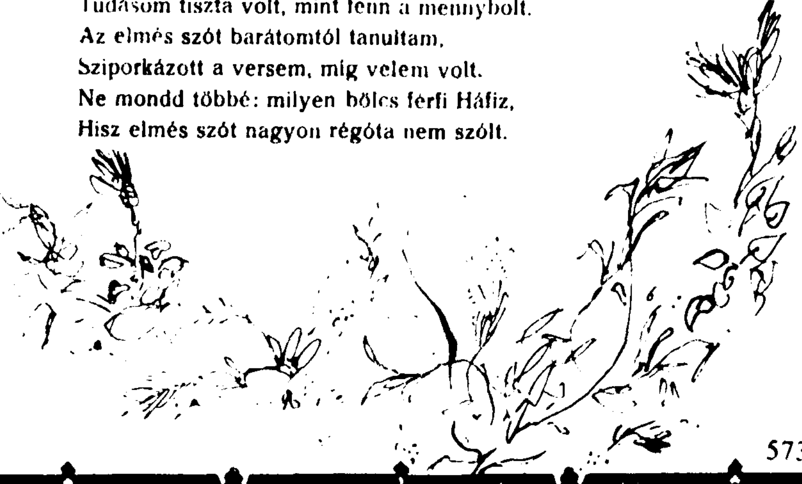


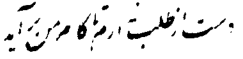
هرگز نقش تو از لوح دل و جان نرود

Mint a táblán, szivemen képed ugy él, mig szivem él.
Cédrusom, szép alakod bennem örökké hiven él.
Elcsavartad fejem, és őrzi agyam szád vonalát:
Irigy ég s kapzsi idő ezt sosem érinti, ne félj!
Fürtjeiddel szivem alkut örök életre kötött –
Fejemet sújtsa örök vád, ez elől hogyha kitér!
Minden elhágy, mi teher volt nyomorult szivemben,
De a bánat te miattad a siromba lekisér.
Úgy elöntötte szivem, lelkem az égő szerelem:
Fejemet hogyha levágják, az a vágy akkor is él!
Ha szivem szépek után jár, te bocsásd meg nekem ezt:
Mitevő lenne? Sebére csoda-irt úgyse remél.
Ha kivánod: ne csavarják fejed el, mint Háfizét,
Szived egy szépre se tedd fel – sose hidd, bármit igér!

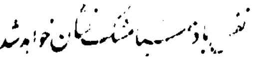
مسلمانان مرا وقتی دلی بود

Muzulmánok! ki társam volt, szivem volt.
Ha bánkódtam szives szót szólt — hivem volt
Ha kétségek vad örvényébe hulltam,
Tanácsától remény csillant. Ilyen volt
Megertő, mélyrelátó, bölcs, tapasztalt,
Nemes lelkére nem hullt semmi szennyfolt.
De szétváltunk a lelkek vándorútján —
Nagy Ég, hozzá hasonló senki sem volt!
Csalódás foltja nélkül nincsen érdem,
Szegény lettem, hisz ő jobbik felem volt.
Esendő lelkem, ó, szánjátok: egykor
Tudásom tiszta volt, mint fenn a mennybolt.
Az elmés szót barátomtól tanultam,
Sziporkázott a versem, mig velem volt.
Ne mondd többé: milyen bölcs férfi Háfiz,
Hisz elmés szót nagyon régóta nem szólt.





Hogy vágyam teljesüljön, viaskodom, míg élek:
Test, lélek egyesül, vagy testből kiszáll a lélek
Majd, hogyha eltemettek, nyisd fel sírom s tekintsd meg:
Látod! bensőm tüzétől füstölni szemfedőmet.
Kedves, mutasd meg arcod: képedjen el, ki látja —
Nyisd szóra szád: ragadd el szívét lánynak s legénynek.
Alkomra száll a lelkem, szívem merő szorongás,
Jaj, hadd ne így haljak meg, hogy ajkadhoz sem érek!
Miattad így szorongok, vad lelkem gyötör, hogy
Vágyát ne nem csitítod így megszorult szegénynek
Áldják a dalaokot, kik szerelmi vágyban égnek,
Mind hirdetik hatalmat Háfiz dalos nevének.



Csupa moszkusz szag a szellő, csupa gyöngéd sallogás
Az öreg föld fiatal lett, színpompás dudorász
Az agát orgona kel, hát ka a jázmina kacsint,
A kökörcsinre a nárcisz szeme langal, csupa az
Csalogány rózsakelyhiből be sokáig távol epedt,
De ma függönyt nyit a rózsa — ez a dal, hej, be csodás!
A mecsetből ha a korsmába megyek most, ne gyalázz:
Fut a perc, és fut az óra, míg a pap bent magyaráz.
A ma édes gyönyörét szív, ha te holnapra dobod:
A jövendőbe, e tokéra kezest merre találsz?
Le ne tedd kelyhed, amíg tart ez a Sabban hónap,
Ramazán éj jön, elillan gyönyör és víg ragyogás
Nyit a rózsa, s milyen édes! De míg ily szép, élvezd,
Hisz ahogy jött be a kertbe, úgy el is megy, s jön a gyász
A barátok köre hív, a dalok, a ghazalt kezdd el
Örömet zengj — ne a mától s a jövőről dalolassz!
E világra csakis érted született meg Háfiz,
Igyekezz, mondj neki búcsút: az idő fut — mire vársz?



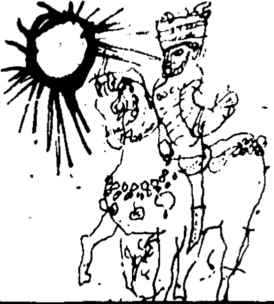


دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد

Hogy egy percet szomorkodjál, világunk, ej, nem ér annyit —
Barátkámzsád borért add el, hisz egy messzely megér annyit.
A kalmárnál, ki bort árul, az imaszőnyeg jó áru:
Pohár bor kell? no, bizvást menj, megadnak szőnyegér annyit!
Barátom korhol: ily ajtótól arcod jobb, ha elfordul!
Baj érjen bár, ez ajtónál egyetlen porszem ér annyit.
Kevély fejdisz a szultánon, de lelkem fél, ha csak ránéz:
Be szép kalpag, de túl nagy dij ezért egy fej: nem ér annyit!
Te hitted: könnyü — hisz hasznot szagoltál — bánni tengerrel,
De orkán zúg: rubin s gyémánt, hogy itt vessz el, nem ér annyit!
Az arcod jobb ha elfödnéd, sereg vágyó szemet gyújt fel,
Világot birni szép — s nagy gond: hol a had, mely megér annyit?
Kevéssel érd be, mint Háfiz, ne lesd, mit nyújt e hitvány föld:
Egy árpányi kegyért itt lenn marék kincs kell — nem ér annyit!

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد

Ma szétrabolta a böjt ételét az égi török,
Kupám körül telihold ég, s ragyognak égi körök.
Zarándok-út meg a böjt üdve arra száll csak, aki
Zarándokolni a kocsmába jött: nyugalma örök.
A kocsma szöglete fészkem, hová a vágy tüze hajt,
Ki épitette, nagy Ég, add: legyen jutalma örök.
Rubin borért mi az ár? Józan észnek drágaköve,
No, jöjj, te nyersz csak ez alkun! A hasznod: dús gyönyörök.
E szép szemöldök-ivekhez csak az rebeghet imát,
Ki megcsapolja szivét, vérbe mosdik, úgy könyörög.
Be kár, hogy sanda szemével, ki hitre oktat, a sejk
Les ránk, a lőreivókról hadar, s a hangja dörög.
Csodálva kedvesed arcát, szemednek adj hálát,
Okos szemed kitalálta: ki szép mindenki fölött.
Szerelmi szót te ne paptól remélj, de Háfiztól:
Papoknak ott a Korán, és nekünk a vig örömök.



گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود

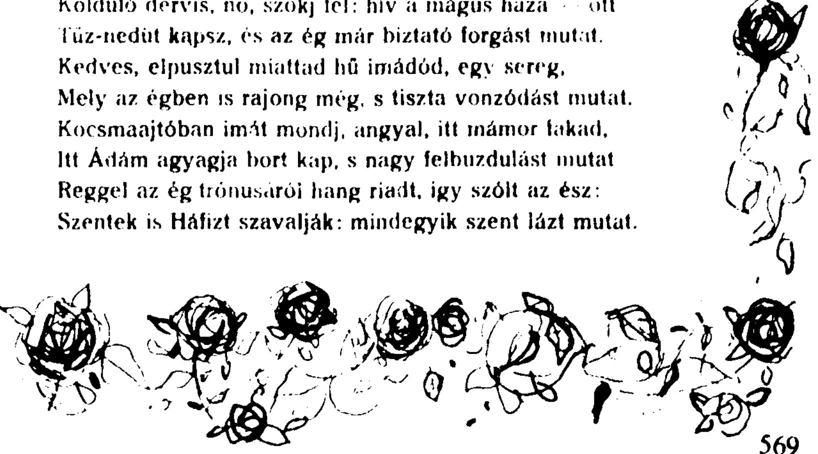
Ha egy almát a te fádról leszakítnék, kinek árt?
Ha a lámpádba tekintek, mi vakít még, kinek árt?
Ha a nap vad tüze perzsel, s a magas cédrus alá
Hűvös árnyékba futok, mely felüdít s véd, kinek árt?
Te a Dzsemsid gyűrűjén fény s hatalom szent jele vagy,
Ha a fényed gyűrűmön, mint a nap, itt ég, kinek árt?
Tanítónknak csak a sah és a miniszter kegye kell
A nagyokkal [illegible] ha szakítnék, kinek árt?
Eszem elment, ki az ajtón. A bor átka! Baj is az!
A mecsetbe ha becsípve megyek ismét, kinek árt?
E világon csak a kedves meg a bor volt vigaszom
S szerelemben ha ma vágy karma szakít szét, kinek árt?
A szerelmedről a mester, ha tudott is, nem szólt,
De e nagy szívbeli titkot [illegible] Háfiz ki ne tárd!

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند

Berepült angyali kar tegnap a csapszék-kapun át,
Összegyúrták tüzes óborral az Ádám agyagát
Az egek függönyözött termeinek hírnökei
Velem, egy porbanülővel ürítették fakupát.
A nagy ég roskadozott hő szerelem terhe alatt,
S kijelölt engem az ég, hordjam ezentúl batyuját.
Hetven és két hit acsarkodva vetekszik, te ne bánd:
Az igazságra homály hullt, de mesét szőtt a világ.
Kegyes ég, látod, a szívem teveled békét köt:
Erre isznak a hurik, s hallani táncuk dobaját.
Nem tűz az még, ha a gyertyád halovány lángja libeg
Az a tűz, mely megemészti a vak éj lepke-raját.
Így amint Háfiz, e gondról nem adott senki se hírt,
Tollal így senki se féstte szavak hajfonatát.

A jázminillatú szépek szülik -- mondják — a szív gondját.
Nyomukban por: a bánat száll, leülnek, s ez telepszik rád.
Övet kötnek, s nyeregszíjukra zsákmányként szivet kötnek
S az ámbrás hajból ím, lelkek raját ontják, ha szétbontják.
Az életben csak egy perc, míg leülnek, s máris állnak fel,
Felállnak, s már elültették a fájdalmak palántáját.
A szent ember, ha ejt könnyet, s ha el nem rejti, megfejtik -
A jámbort bárki fedné fel, ki fedné el saját arcát?
Nevetnek rám, s peregnek, lám, szememből gyöngy esőcseppek,
A rejtett titkot arcomról, akik látják leolvassák.
Segítségről hiszed, hogy könnyü hírt kapnod meg írt kapnod?
Tudatlanságod olvas rád, kinél készül az orvosság.
Rajongj mint Manszur: eszméjén híven csüggött, ki fenn függött —
Csodás szertől se lesz ám más az égő vágy, csak égő vád.
Ha látod majd az Úr fénylő, igaz trónját: vigasz hull rád,
De itt, Háfiz, szived kímélni nem fogják, ha megfogják!

Prédikátor képe szószékből kegyes, szent mázt mutat,
Ám ha otthon ül titokban, már egészen mást mutat.
Bölcs, te adj választ nekem, hogy mért is ilyen kétszínű:
Böjtre, jámbor tettre búzdít, s közbe tobzódást mutat.
Nem hisz abban sem, hogy egyszer majd ítélet napja jő,
Mert ítéletben olyan vak s durva megtorlást mutat.
Allah, ültesd fel szamárra ezt az újboldog hadat,
Mert török szolgát meg öszvért tart, s ha nincs pénz, gyászt mutat.
Kolduló dervis, no, szokj fel: hív a mágus háza — ott
Tűz-nedűt kapsz, és az ég már biztató forgást mutat.
Kedves, elpusztul miattad hű imádód, egy sereg,
Mely az égben is rajong még, s tiszta vonzódást mutat.
Kocsmaajtóban imát mondj, angyal, itt mámor fakad,
Itt Ádám agyagja bort kap, s nagy felbuzdulást mutat
Reggel az ég trónusáról hang riadt, így szólt az ész:
Szentek is Háfizt szavalják: mindegyik szent lázt mutat.



دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود

Társaságban emlegettük tegnap a te fürtjeid,
Jött az éjfél, s még hajad szép táncait dicsértük itt.
Hosszú pilláid nyilával megsebezted már szivem,
S most szemöldök íved íja vágyat lő a szivemig.
Allah áldja meg a szellőt is, ki rólad hírt hozott,
Hisz különben senki sincsen, ki faludból érkezik.
A világ nem tudta eddig, szerelem hogy forr, hogy ég:
A világfelforgató kínt pillantásaid szülik.
Most bolyongok, mint a szédült. Voltam én is víg, de jaj
Hindu hajfürtöd gyűrűje csapda lett, mely elveszít!
Oldd meg omló, dús ruhád, és oldd fel ezzel szivemet,
Mert feloldódást te adhatsz, rajtam itt más nem segít.
Drága, hűségedre! Háfiz sírja mellé jöjj ki majd,
Hisz ismerted vágyban égve élte végső perceit.

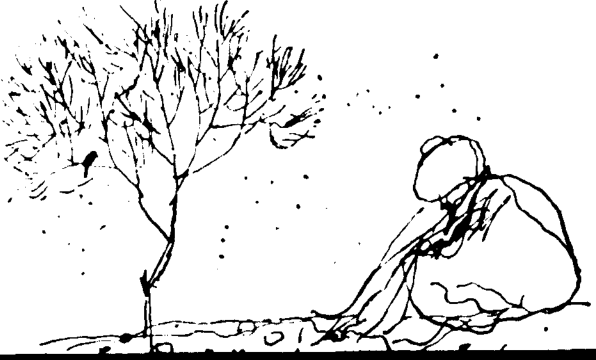
Ha rózsák nyílnak, ennél, mondd, van-e szebb?
De százszor szebb, ha bort kortyolva nézed.
A szépség mit tagadná meg hát, s ne gondold
Örökké van a kagyló gyöngye tegen.
Ne keress bort innen rózsáskert ölében
A rózsák még talán egy hétig élnek.
Arany borral színültig töltsd a kancsót,
S kínáld kincsként a megfáradt szegénynek.
Siess, ó sejk, az én kocsmámi borát idd,
Ilyen bort még a mennyekben se mérnek.
Tanulhatsz itt, de nem kell könyv, füzet sem:
Szerelmet holt betűkből ki mondd, ki ért meg?
Ha rám hallgatsz, olyan szép nőt szeretsz majd,
Ki nem rabnője ékszernek, se pénznek.
Uram, nekem csömör nélküli bort adj,
Mitől tejgörcs se tép, szégyen sem éget!
Hvajsz szultánnak én szolgálni vagyom,
Pedig nem tudja: meghaltam, vagy élek?
Világ fényét fején láttam ragyogni,
A nap tündöklik így, ormán az égnek.
Ne félj, Háfiz, csak az gáncsolja versed,
Ki nem old mást, s kiben hitvány a lélek!

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید

Ha madárkám, aki elszállt, ide megtér hozzám:
Az elillant fiatalság hite megtér hozzám.
Szakadó zápor a könnyem, de reményt ád ez a könny:
A szemem fénye kigyúl még: szive megtér hozzám.
Koronám volt az a por, melyre a kis láb taposott —
Hiszem Istent: fejem eltűnt dísze megtér hozzám.
Megyek én, esküszöm és megkeresem s nála leszek,
Akad oly társ, ki felőlem ide meg hírt hoz tán.
Ha szivem drágakövét nem vihetem lába elé:
Örömet nem lelek én benne, csupán bajt hoz rám.
Az öröm dobja dobog majd a vidám ház tetején,
Ha szemem látja: a szép hold, ime, megtér hozzám.
Akadályozza a lant s álmosító hajnali bor —
Ha nem így lenne: hiába sose sóhajtoznám.
Hivom, én Háfiz, a holdarcut, a kedvest keresem:
Hiu vágy csalta kiröppenni, de megtér hozzám.

روز وصل دوستداران یاد باد

Szépen együtt éltetek rég: ezt idézd!
Él szivedben fényes emlék: ezt idézd!
Inyedet bánat keserve mérgezi —
Hangja csendült édesen rég: ezt idézd!
Elhagyott ő, ám szelíd emlékezet
Jár veled hűségesen még: ezt idézd!
Kergetett s hurkot vetett rád sok csapás —
Volt, ki védjen, szép ez emlék: ezt idézd!
Fájdalom tép, száz folyó lett már szemed —
Zenderűdtől kert virul s rét, ezt idézd.
Nincs, ki őrzi titkod, ó, Háfiz, de volt,
Képe még tündökletes-szép: ezt idézd!



Háfiz

VERSEK

PERZSA EREDETIBŐL FORDÍTOTTA

KÉPES GÉZA



حافظ بزبان مجارستانی



مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق

دوست را با نالهٔ شبهای بیداران خوشست

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود

Chłopcze, pieśń o cyprysie, róży
i tulipanie rozbrzmiewa!
A z nią wiadomość, że trójka
ślicznych wybranek przybywa.

Wina daj! znów oblubienica
granice piękności zdobywa.
Milkną biegli w sztuce zdobienia —
jakaż mi korzyść przybywa?

Cukier dziobią tak chętnie ptaki,
a zwłaszcza papużki hinduskie,
Zwłaszcza słodki jest cukier perski,
co do Bengalu przybywa.

Spójrz! czymże jest czas i czym przestrzeń
na szlaku wędrownej pieśni.
Jeśli dziecię to — jednej nocy
cały rok drogi przebywa?

Owe oko — patrz! — czarodziejskie
mami i zwodzi nabożnych,
Wszak karawana magii czarnej
wlokąc się z tyłu przybywa.

Wietrzyk wiosenny rześko wieje
z ogrodów różanych szacha.
A w kielichu tulipanowym
wina z pereł ros przybywa.

Hafizie! w tęsknocie spotkania
z sułtanem Gijas-ed-Dinem
Nie milknij, lecz śpiewaj, bo korzyść
z tej skargi westchnień przybywa.

و اگر در دل خسته توان آید باز

Wróćże, by w serce zbolałe
moc powróciła znów!
Przyjdź, by do ciała martwego
życie wstąpiło znów!

Przyjdź, bo w rozłące mej z tobą
oczy mi zawarł ból!
Bramę zwycięsko wyważy
przyjścia twa siła znów!

Smutek — jak zastęp murzyński —
serce mi zalał krwią.
Lic twoich hufce rumijskie
niech je obmyją znów!

W serca zwierciadle błyszczącym
zjawa twa zawsze lśni.
Lustro me kryje nadobną
postać twą miłą znów.

„Noc jest brzemienna" — przysłowie,
z dala od ciebie, znam.
Wróżę sam z gwiazd — cóż mi niesie
noc? co wyśniła znów?

Przyjdź więc, by dusza Hafiza
niby słowiczy trel
Wśród róż aromatu o przyjściu
słodko nuciła znów!



به دور لاله قدح گیر و بی ریا می باش

Gdy zakwitły tulipany,
kubek weź, bez fałszu bądź!
Gdy aromat tchnie różany,
pod zefiru wiewem siądź!

Gdy zobaczyć pragniesz czary
tak jak Dżemszyd tajny znak,
Bez obłudy spojrz w szkło czary —
przez nią widać cały świat.

Nie zalecam wina [illegible],
składać hołd przez cały rok:
Trzy miesiące pij z tej kruży
dziewięć wstrzemięźliwy bądź!

Skoro starzec-pielgrzym twierdzi:
„miłość jest jak winny sok",
Pij i czekaj miłosierdzia,
opatrzności łaska stąd.

Sprawy świata są zawiłe,
zwarte jak na drzewach pąk...
Niech ci wiatr wiosenny miły
zdoła je rozwinąć w krąg!

A wierności nie poszukuj!
jej nie zrodzi ludzka waśń!
Próżna jest alchemii sztuka,
o Żar-Ptaku złudna baśń.

O Hafizie! Nowiejszem
obcych mistrzów nie bądź już!
Szczerym sercem bądź posłusznym
drunem wiosny, wina, róż!

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند

Czy wiesz, co brzęczą harfa, lutnia?
co słychać w ich pogwarach?
„Wino pić trzeba w tajemnicy,
bo grozi za to kara!

Kochania cześć, blask zakochanym
rabują, z ułud łupią.
Piętnują hańbą ludzi młodych,
zło zarzucają starym.

Nie pozwalają słuchać, mówić
o tajnej grze miłości!"
Najtrudniej temu snuć opowieść,
kto wiernym być się stara.

Nas, co przed drzwiami ciągle trwamy,
sto głupstw zajmuje drobnych.
Dokładnie znać by dobrze było,
co kryje ta kotara.

I znów sędziwych magów ganią,
i mącą czas ich pracy.
Spójrz no, co też uczyni starcom
groźna świętoszków chmara.

Prócz monet czarnych, serc fałszywych
ci głupcy cóż zyskali?
Eliksir życia czy znaleźli
w alchemii oparach?

Pij wino! bowiem szejch i Hafiz,
i mufti, i stróż prawa —
Gdy dobrze spojrzysz — wszyscy zwodzą,
oszustwo w złudnych czarach.

بر سر بازار جانبازان منادی میزنند

Na bazarze kuglarzy
dobosz głośno obwieścił:
Hej, słuchajcie ziomkowie,
i rozgłoście po mieście!

Od dni kilku już znikła
córa grona winnego.
Pofolgować snadź pragnie
swym zachciankom niewieścim.

Rubinowe ma szaty
i diadem perlisty —
Rozum porwie, rozwagę
i przepadnie bez wieści.

Choć w niej goryczy — kto zwróci,
cenę słodką zapłacę.
Gdy się kryje w czeluściach —
odszukajcie nareszcie!

Ostrą, cierpką, w róż barwie,
gdy tę córę znajdziecie,
Do domostwa Hafiza
ją czym prędzej zanieście!



کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت

Już z ogrodu zefir niesie
aromaty raju!
Przy mnie piękna jest hurysa,
wino radość daje.

Czemu żebrak dziś nie może
czuć się jak sułtany?
Jego namiot — cień od chmury,
salą — ruń polany.

Łączka snuje powieść wiosny,
co tam przyszły raj!
Głupiec niebo chce na kredyt,
miast gotówką brać.

Serce winem pobudź żywo,
bo ten marny świat
Z prochu mego miesić glinę,
cegły lepić rad.

Nie spodziewaj się wierności
od wrogiego mnicha.
Nie zapłonie jego świecą
twoja cela cicha.

Nie gań mnie upojonego
za spis czarny grzechów,
Nie wie nikt, co mu na czole
wpisał los od wieków.

W czas pogrzebu po Hafizie
nie szczędź smutku, żalu!
Jeśli nawet tonął w grzechach,
nuż trafi do raju!

حاشا که من به موسم گل ترک می کنم

Uchowaj Bóg, bym zrzekł się wina,
gdy róży jest kwitnienie.
Z rozumu słynę, nie z głupoty
nie jestem więc szaleńcem.

Śpiewacy gdzież? Wszczy płony
modlitwy wszechnauki
Na głosy harfy, lutni, fletu
najchętniej wnet zamienię!

Gadanie — brednie tych szkolarzy
już uprzykrzyłem sobie.
Chcę złożyć hołd Kochance, służyć
chcę winu choć przez mgnienie.

Nie masz wierności w naszym wieku,
przynieście więc mi puchar!
Trzej bohaterzy: Dżem, Kej, Kawus —
poświęcę im wspomnienie!

Nie troszczę się o czarny spis
mych grzechów — bo w dniu Zboru
Rulonów takich zwinę sto,
za Łaski Jego cieniem.

Skoro mój proch w prawiekach już
na winie zamieszano,
Czyż mam porzucić wino — mów! —
gdy przyjdzie oskarżenie?

Swą duszę nagą Hafizowi
z ufnością Druh zastawił,
Pewnego dnia, gdy ujrzę Lica,
powierzę im swe tchnienie.

„درد عشقی کشیده‌ام که مپرس"

Ile z bólu miłości cierpiałem,
o to nie pytaj!
Gorzki piołun rozstania wessałem,
o to nie pytaj!

W tych wędrówkach obiegłem świat cały,
wreszcie zbłąkany
Jakie bóstwo mych snów odszukałem,
o to nie pytaj!

W mej tęsknocie do prochu jej progu
tkwi taka boleść...
Ile gorzkich łez z oczu wylałem,
o to nie pytaj!

Wczoraj z pięknych jej ust do mych uszu
szept cichy doszedł...
Jakie słowa od niej posłyszałem,
o to nie pytaj!

Wargi gryząc znak dajesz mi: „nie mów!"
bo sam ugryzłem
Rubinowych ust wargi jej małe,
o to nie pytaj!

Jam samotny bez ciebie w lepiance
nędznej, żebraczej;
Czy męczarnia dowiedzie do szału,
o tó nie pytaj!

Jam jak Hafiz przybłęda na drodze,
ścieżce miłości.
Jak osiadłem na miejscu tym stałym,
o to nie pytaj!

سحرز هاتف غیبم رسید مژده بگوش

Tajemny głos zwiastował rankiem
radosną mi nowinę:
„Czas rządów szacha Szodża nastał,
wzywaj śmiało wina!”

Przy dźwiękach lutni wszem opowiem,
obwieszczę to zdarzenie.
Zataiłbym — skorupą piersi
rozsadzi wnet wzburzenie.

W domostwie wino skrycie piłeś
drżąc wobec „stróża prawa”.
W obliczu druha pijmy teraz,
minęła już obawa!

Królewskie tajne sprawy pozna
jedynie ród Chosrowa.
W zakątku jałmużnika siedzże,
Hafizie, cicho teraz!



خوشا شیراز و وضع بی مثالش

Jakze piękny jest Szyraz
i widok niezrównany!
Niech Bóg go pilnie strzeże
od klęsk i nieszczęść znanych!

Nasza rzeczka Ruknabad
stokroć błogosławiona!
Jak zyciodajny strumień
rzezwi wodą zródlana!

Od ogrodów w Musalla,
okolic Dżaferabadu
Wiatr niesie zapach piżma,
aromat pól różanych.

Przyjdź do Szyrazu, znajdziesz
dary hojnego nieba
Wśród ludzi doskonałych,
w naukach oczytanych.

Któż zdoła nazwać słodycz
cukru z egipskiej trzciny,
By żalu nie obudzić
w pięknościach zagniewanych!

Gdy słodkie usta sączą
mej krwi serdecznej krople,
Krew serca pić ci wolno
jak matki mleko ssanie.

Hafizie, czemuś truchlał
i bał się tej rozłąki?
Nie lepiejż składać dzięki
za złączeń dni witane?!

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی

Wietrzyku poranny szczęścia!
 leć w tamte strony, co wiesz!
Szybuj do owej dzielnicy,
 w czas oznaczony, co wiesz!

Tyś gońcem tajemnic skrytych
 a wzrok mój w drodze utkwiony.
Nie rozkaz to, prośba korna:
 by wszystko spełniono, co wiesz.

Powiedz, że dusza ma — słaba,
 ledwie sił starczy. Na Boga!
Niech rubin ten życiodajny
 da ustom pieczonym, co wiesz.

Litery tak napisałem,
 by inni nie zrozumieli.
Bądź tak łaskawy, odczytaj
 znak słów utajonych, jak wiesz.

Jakże mam nie mieć nadziei
 na pas twój, złotem utkany?
O piękna! te subtelności
 skryła osłona, jak wiesz.

O mieczu twoim majaczę,
 jak wody czeka spragniony.
Wzięłaś mnie w jasyr, więc zabij,
 bom jeniec stracony, jak wiesz.

Hafizie! w tych sprawach jedność,
 język turecki czy perski.
Klechdy miłości rozsnuwaj
 w tej mowie natchnionej, co wiesz.

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو

Ujrzałem zielony łan nieba,
sierp nowiu księżyca na niwie.
Wspomniałem na własne zasiewy
i czas dożynek po żniwie.

Gdym mówił: fortuno! ty drzemiesz,
a słońce już czuwa, grzeje!
Odrzekła: wbrew temu, co było,
nie trać nadziei ogniwa!

Gdy wzbijesz się w niebo jak Mesjasz,
z obliczem czystym bez skazy —
Z pochodni twej strzeli ku słońcu
blask stu płomieni łuczywa.

Lecz zbyt nie polegaj na gwiazdach —
opryszkach nocnych — szalbierzach!
Porwały koronę Kawusa,
królewski pas Kej-Chosrewa.

Choć ucha zaciąży kosztowny
kolczyk ze złota, rubinów,
Przeminął już czas urody,
słuchaj, to rada uczciwa.

Zły urok niech z dala omija
twe znamię — na szachownicy
Piękna — nawet słońce i księżyc
zwyczajny pionek wygrywa.

Niebiosa! nie bądźcie chełpliwe
i próżne — przecież w miłości
Klepiskiem dla ziarnka jest księżyc,
dla paru ziarn — Plejad niwa.

Żar fałszu, obłudy wypali
klepisko omłotu wiary.
Hafizie, zrzuć włosiennicę,
co ciało twoje okrywa.

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت

Nie gań błądzących, mnichu,
asceto „czystym stworzony”!
Cudzych przewinień i grzechów
nie wpiszą ci księgi twej strony.

Czy zły, czy dobry jestem,
precz odejdź, ruszaj samotnie!
Człowiek sam w końcu zbierze
z tego, co zasiał, plony.

Zostaw mi złudną nadzieję
na łaskę wieczystą... Bo skąd wiesz,
co piękne albo co brzydkie
będzie tam — poza zasłoną?

Wszędzie — przybytek miłości:
meczet, bożnica czy kościół!
Każdy pożąda druha:
czy trzeźwy, czy upojony.

Nie ja jedyny tylko
zaznałem upadku w klęsce.
Adam, praojciec mój, także
porzucił raj utracony.

Eden, sad rajski — rozkoszny,
uważaj przecież: żyj chwilą!
Korzystaj z wierzby cienistej,
z [illegible] drzewa korony!

Tedy, Hafizie, w dniu Sądu,
gdy weźmiesz czarę do dłoni,
Prosto z zaułka ruin
przeniosą cię w rajskie regiony!



صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را

Hej wietrze zefirze! Powiedz
owej wysmukłej gazeli:
„Tyś mię wygnała w pustkowie,
błądzę wśród skalnych szczelin".

Handlarza cukrem napotkasz —
życie niech będzie mu długie!
Jedna papuga jest głodna,
może jej cukru udzieli?

Siedzisz z kochanką czy druhem,
wino wymierzasz po spolu.
Tych, co z wiatrami wędrują,
wspomnij swych przyjacieli. .

Chyba, że duma piękności,
o różo, ci nie pozwala,
Abyś pytała słowika
o powód szalonych treli.

Nawet roztropny człek pada
łupem postaci nadobnej,
Mądre ptaszęta wszak stronią
od sideł, pułapek wielu...

Cóż tu dziwnego, gdy w niebie
słysząc Hafiza gazele
Pląsy rozpocznie sam Mesjasz
pod dźwięk Jutrzenki kapeli.

یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور

Jusuf zbłąkany powróci
do Kanaanu — ty się nie smuć!
W nędznej lepiance zakwitnie
kwiat gulistanu — ty się nie smuć!

Serce zmartwione! Zło minie,
lepiej ci będzie, nie szlochaj!
Głowa wzburzona osiągnie
ład błogostanu — ty się nie smuć!

Wiosna zakwitnie znów życiem,
dźwignie swój tron wśród polany
Dla piewcy nocnego wzniesie
namiot różany — ty się nie smuć!

Koło niebios się obraca
przez dni parę nie z mej woli.
Zawsze tak nie będzie, przyjdą
losu odmiany — ty się nie smuć!

Strzeż się! Nie trać nadziei,
gdy nie znasz zagadek skrytych
I gierek poza zasłoną
tajną schowanych — ty się nie smuć!

Serce! Niech potop nicości
zerwie przyciesie bytu!
Gdy Noe jest twoim sternikiem,
cóż oceany? — ty się nie smuć!

Gdy będziesz pustynią kroczył
tęsknotą wiedziony do Ka'by,
Kolce, cierń, haszcze, burzany
zadadzą rany — ty się nie smuć!

Choć przejścia są dróg niebezpieczne
i celu jeszcze nie widać,
Każda ma droga swój koniec
i kres omanu — ty się nie smuć!
Póki Hafizie w zakątku,
w ciszy swej celi noc spędzasz,
Modły odprawiasz, studiujesz
słowa Koranu — ty się nie smuć!

صبحست ساقیا قدحی پرشراب کن

Już świta... Hejże, chłopcze,
napełnij kielich winem!
A śpiesz się — koło niebios
bez przerw obroty czyni.

Wpierw niż ten marny światek
w mrok zejdzie i przeminie,
Zamrocz mię pełną czarą,
różanej barwy winem!

Patrz: słońce wina wstając
ze Wschodu czaszy płynie...
Sen porzuć! Jeśli pragniesz
rozkoszy, szukaj w winie!

Pewnego dnia stref koło
ukształci dzban z mej gliny...
Uważaj! gdy mą czaszkę,
puchar napełnisz winem.

Jam nie jest mężem skruchy,
pokuty — czyste kpiny!
Przemawiaj do mnie przeto
stągwią czystego wina.

Hafizie, sprawą zbożną
jest czołem bić przed winem,
Więc powstań! Zwróć oblicze
i potwierdź kult swój czynem!

اگرآن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را

Jeśli Turczynka ta z Szyrazu,
by porwać serce me, nastaje,
Za smagły pieprzyk złożę w darze
Bucharę, Samarkandy kraje.

Podczaszy, reszty wina podaj!
Nie znajdziesz nawet w samym raju
Ogrodu róż jak Musalla,
jak Roknabadu nurt — ruczaju.

Ratunku! Zwinne te tancerki
słodyczą miasto podburzają
I pokój serca tak mącą,
jak Turcy łupy porywają.

Niedoskonałej mej miłości
nie żąda krasa przyjaciółki.
Po cóż uroczej twarzy szminka —
bielidła, różu nie dodaje.

Mów o śpiewakach i o winie,
tajemnic świata nie poszukuj!
Nikt nie rozwiązał, nie rozwikła
zagadki Bytu i Rodzaju.

Widząc jak Jusuf wciąż pięknieje,
pojąłem siłę przeznaczenia:
Spoza welonu wstydliwości
Zelicha uczuć nie zatai.

Złorzeczysz mi — to nadal złorzecz.
Niech Bóg cię strzeże! Dobrze mówisz!
Odpowiedź gorzka też jest miła,
gdy rubin słodkich ust wyznaje.

Nadstawiaj ucha, pilnie słuchaj
przyjaznej rady, duszo luba!
Dla młodzi — milsze słowa starca,
co mądrze poznał dróg rozstaje.

Gazele tworzysz, perły toczysz —
więc przyjdź i pięknie mów, Hafizie!
Niech na sznur pereł twych poezji

گل بی رخ یار خوش نباشد

Bez lic kochanki — róża
nie będzie tobie miła,
I wiosna bez wina kruży
nie będzie tobie miła.

Ogród bez róż, polana
bez kwiecia nie przywabi,
Bez twarzy tulipana
nie będzie tobie miła.

Luba o ustach słodkich,
gdy skąpi pocałunków
I objęć ramion wiotkich,
nie będzie tobie miła.

Cyprysu tany, pląsy
i róży szał miłosny
Bez szlochów, łkań tysiąca
nie będą tobie miłe.

I obraz, choć być może
spod pędzla wyszedł mistrza,
Gdy brak postaci hożej,
nie będzie tobie miły.

Hafizie, duszy pieniądz
utracił wartość ... Rzucać
Monetą drobną, zmieniać —
nie będzie ci to miłe.

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت

Idź, mnichu, nie wzywaj do raju,
na próżno zaszczycasz wyborem.
Wszak Bóg mię Odwieczny uczynił
nie rajskim, lecz innym wzorem.

Z klepiska życia nie zbierze
ten ani ziarnka drobnego,
Kto ścieżki Prawdy Najwyższej
nie zasiał, zostawił ugorem.

Tobie — kobierczyk do modłów,
różaniec, droga pokory;
Dla mnie — dzwon w drodze dalekiej,
winiarnia — moim klasztorem.

Nie broń mi wina, świętoszku,
o sufi przeczysty! Bóg-Mędrzec
Na czystym winie zamiesił
glinę gdy czynił mię stworem.

O mnichu! Nie wejdą do raju
tacy jak ja rozrzutnicy,
Co habit za wino zastawią,
a ciało przykryją swe worem.

Nie zazna rozkoszy rajskiej
i warg hurysek niebiańskich,
Kto rąbek szaty wybranki
z rąk moich porwać jest skory.

Jeśli, Hafizie, Najwyższy
swą łaską ciebie obdarzy,
Porzuć często myśli o raju,
o piekło daremne spory.

صلاح کار کجا و من خراب کجا

Rzetelność cnót prowadzi dokąd?
a ja w ruinach spity — gdzie?
Co różni — spojrz! ten trakt daleki:
początek — gdzie, i koniec — gdzie?

Sprzykrzyło serce sobie celę,
fałszywy nabit, mnisi wór.
Gdzież jest pustelnia, klasztor magów
i cierpkie wino czyste — gdzie?

Czyż z rozpasaniem da się zrównać
poczciwej dostojności wzór?
Głos z kazalnicy mami dokąd?
a dźwięk strun lutni woła gdzie?

Minął już czas — złączenia pora,
lecz pamięć o niej wiecznie trwa.
Gdzie znaleźć grę zalotnych spojrzeń?
słowa wyrzutów słodkich gdzie?

Cóż z piękna twarzy mego druha
zrozumie serce wrogów złych?
Gdzież zrównać nikły płomyk świecy
z blaskiem promieni słońca — gdzie?

Zbawienną maścią oczu dla mnie
będzie twojego progu proch.
Dokąd obrócę twarz — racz wskazać!
od wspaniałości pójdę gdzie?

Spokoju, cierpliwości, druhu,
nie żądaj od **Hafiza**, ty!
Skąd wziąć ten spokój, skąd cierpliwość
i długi sen spoczynku — gdzie?

GAZELE WYBRANE HAFIZA

Z oryginału perskiego przełożył,
przypisami opatrzył
oraz rozprawą o twórczości ***Hafiza***
poprzedził

ANANIASZ ZAJĄCZKOWSKI

حافظ بزبان لهستانی



شب تار است و ره وادی ایمن در پیش

آتش طور کجا وعدهٔ دیدار کجاست

მომეცი თვალი ამ წუთისოფლად
ვერ ვპოვებ სადგომს მწვანე ობლად,
სადაც ასპირინის სუნი რომ ტკბება,
ნოისხეც მარჯვივ მიაპყარ ყური.

პატარა ქალაქის შეეშვი წამით,
[illegible] [illegible] კლემენტინის ჯამი,
[illegible]
[illegible] [illegible] ჯარიმაგერი.

მთლიან გაზეთის ილუსტრაცია,
[illegible] [illegible] ამინდები,
და გაუმჩნევლად იდუმალ არიგის,
რომ [illegible] არ ძალუძან ყური.

არ შეაგონოთ [illegible],
[illegible] მიყვარდეს გულიხარად [illegible],
[illegible] ბალიშის ქოხის [illegible]
[illegible] ძმური.

[illegible] დაიმედდებით,
[illegible] წყალის მშვიდდება,
[illegible]
და მიუძრახლეს მკლავი უძლური.



მერიქიფევ, ადექი და მომაწოდე ჯამი,
დავლევ მე მუხთალ წუთისოფლის მწუხარების შხამი

ხელის გულზე გადმომიდგი თასი, ღვინით სავსე,
რომ ამ რუხი სამოსისგან განვიძარცვო ტანი.

იმრახვიან გონიერნი ლაღობისა გამო,
ჩვენ რას ვაქნევთ, თას დავუდევთ, რას იტყვიან სხვანი

ღვინო მოგვეც, იმ უსუსურ გულზვიადთა ხროვას
ჯერ კმც თავში ქვა უხლია და დასწვია ჯანი.

მე გულიდან მონახეიქმა ოხვრის ოხშივარმა
ღ მიჭკნო და დამიბუგა მკრთალი სახის კანი.

ამ ქვეყნის აზნაური და უაზნოთა შორის
კაცს ვერ ვხედავ, რომ ვანდო ჩემი გულის ხმანი

ვულწარმტაცმა მოთმინება წაიტაცა ჩემი,
მაგრამ თავი ბედნიერად მხოლოდ მაშინ ვცანი.

არ ისურვებს საროს ნახვას აყვავებულ ბაღში,
ვინც იხილა ერთხელ მაინც მისი საროს ტანი.

დღე-ღამეთა ბედითობას გაუძელი, ჰ ა ფ ე ზ,
მაგ სურვილთა აღსრულების დაგიდგება ხანი.

* * *

მე ღვინო მინდა მწარე და ძელგი,
რომ ოხშივრითაც მაქცევდეს ჭური
ფიქრთ შარი-შურით შევყრით შორეთს
და განვიშორო შარი და შური.

შხამით სავსეა საწუთროს ტაბლა,
სიმშვიდის ბადაგს ვერ ჰპოვებ დაბლა.
ო, გულო ჩემო, არ გაეკარო
მხვეჭელობა და სიხარბე მგლური.

ჩამს, გარდა ქმნას ქვეყანა და ადამიანი,
რადგან ვერ ჰკურნებს ამა ქვეყნად ტკივილებს [illegible]

გონება მიყვარს სიმართლე ნდობა ღვთაებრივ სუნთქვას.
[illegible] მულიანის [illegible] ლამით.

ჰ ა ფ ე ზ ი ს ციმბლი ართობს ზღვას სიყვარულით,
რომლისთვის [illegible] ზღვაც მცირეა, ისე ვით ნამი.

თმაგაშლილი, მღიმარი, ანთებული, ცხელი,
გულმკერდგადაღეღილი, გაოფლილი, სველი,

ტკბილ ყაზალთა ღიღინით, ჯამით ხელში, ღამით,
სასთუმალთან მეახლა, ყელს მოჰხვია ხელი.

მწველ თვალებში უკრთოდა ჟინიანი ელვა,
ბაგეებზე უთრთოდა სევდის ჩრდილი ხელი.

მომეახლა მძინარს და ნაღვლიანად მიახრა,
ნუთუ თვლემსო, მიჯნურო, სიყვარული ძველი?

ღვინის მადიდებელი ვინც არ არის ქვეყნად,
მან არც იცის ნამდვილი სიყვარული მწველი.

განდეგილო, დაგვეხსენ, ნუ აგვირევ სუფრას,
რადგან მხოლოდ ეს არის ჩვენთვის ლხენა მთელი.

ღვინოა თუ სამოთხის უკვდავების წყარო?
გამოვცალეთ ჯამები, ჩავისველეთ ყელი.

მრავალს გაატეხინებს აღთქმას, როგორც ჰ ა ფ ე ზ ს,
ქალის ნაწნავები და ღვინის ღიმი მწველი.

* * *

ეს რა ჟანგია, რომელსაც ახლა
მე ამა ქვეყნად შევყურებ, ღმერთო,
მთელი ქვეყანა ბოროტებითა
და მაცდურობით აღვსილა ერთობ.

ქალიშვილები ლანძღავენ დედებს,
ვაჟები მამებს ეურჩებიან,
ავს უქადიან შობილნი მშობელთ,
ასეთ ყოფაში ვის უნდა ენდო?!

ბრიყვებს და რეგვენთ უდგათ ზეიმი,
შეექცევიან დაშაქრულ შარბათს,
ბრძენთა კერძი კი გულის სისხლია
და თავს ექცევათ ქოხმახთა ერდო.

ჩვენთა რაყიფთა გამოხდომანი
თუ გასწორებით ჩვენი წვალება.

ღვინის თვალის ოთახა დაემალება
ეწვის ყოფილხარ, ნუ დარდიანობ.

კ ა ფ ი ჩ, ლაჟვარდ სიმარტოვეში
და დერე მილეთ აქნიან ქონება,
და სანამ ყურით სწვდება ტირებს,
უფალის ქველდრე და ნუ დარდიანობ

* * *

მას მოვწყვიტე ჩემი მწუხარე ჩანგი
გულით ქმნილ ნაზი სახით მაწყევ.

მოიმსხვრა სამტკივნე და გონი
წარმტაცი და გულის დამალო თანგი

სულში მიდიოდა სიყვარულის სევდა
და ამომდის ფერხულოვანი ტანგი.

რა გაქრება სიყვარული ჩემი,
გაქვს მოსრავლე ძვლებს განმთისვლის ტანგი.

თვალი მოუჭრა მისი მკერდის მუქმა,
გულს მომეცი უხილავი ჭ ნგი.

თუ გიშველის, არ გიშველის, კ ა ფ ი ჩ,
მაგის ჩაგის, მაგის ბაგის ბანგი.

დაუბრუნდება კვლავ იოსები
თავის ქანაანს, ნუ დარდიანობ,
და კვლავ წალკოტად გარდაიქცევა
სევდის საკანი, ნუ დარდიანობ.

გულო, დაგულო და ნაწუხარო,
დაგიბრუნდება ჟამი ქებული
და ეს კონება ამბოხებული
კვლავ დამშვიდდება, ნუ დარდიანობ.

ჰეი, ბულბულო, გაზაფხულის შენსას
ტახტს კვლავ დაუთმობს ჟამთა სიავე
და თავს შეგიმკობს ნელი ნიავი
ვარდთა გვირგვინით, ნუ დარდიანობ.

საწუთროს ჩარხი თუ ორიოდ დღეს
არ ბრუნავს ჩვენთა სურვილთა დარად
გჯეროდეს, იგი ამგვარად მარად
არ იტრიალებს, ნუ დარდიანობ.

სანამ არ უწყი განგება ღვთისა,
არ ჩაიქნიო იმედის ხელი,
იქნებ ფარული სიამე გელის
ამ ფარდის მიღმა, ნუ დარდიანობ.

თუ წარმავლობის წარღვნის მორევი
შენი არსობის ფესვს მოერევა,
ნოეს მიანდე კიდობნის საჭე
და წარღვნის დღეზე ნუ დარდიანობ.

ქააბისაკენ უდაბნოდ მავალს
მიგიზიდავდეს დიდი მიზანი
და სიძნელენი შორი გზისანი
არად ჩააგდე, ნუ დარდიანობ.

სახიფათოა სავანე ჩვენი
და ჯერ არცა ჩანს მიზანთა ბჭენი,
მაგრამ იცოდე, რომ არ არსებობს
გზა უსასრულო, ნუ დარდიანობ.

ამ ლამაზმა შირაზელმა
    თუ განკურნა ჩემი დარდი,
[illegible] ვარ იმის ხალში მივცემ
    [illegible] და სამარყანდი.

[illegible] [illegible] ღვინით [illegible],
    [illegible]
სამოთხეში [illegible]
    [illegible] და რუქნაბადი.

[illegible]
    [illegible]
[illegible]
    [illegible]

მის უზადო სილამაზეს
    არ სჭიროდება ჩვენი ხოტბა,
მითხარ, განა ფერ-უმარილს
    საჭიროებს ნარნარი ვარდი?

იოსების სითურფე
    მშვენიერებისგან შემიტყვია,
რომ ზულეიხას აეხდება
    უბიწოების ფარდის ბანდი.

სულო ჩემო, მოხუცთაგან
    შეისმინე შეგონება.
ახალგაზრდებს, ხამს, ესმოდეთ
    ამ ცხოვრების ყველა ფანდი.

მოდი, თასი გამოცალე,
    მოწყდი ქვეყნის გამოცანებს,
თვით ბრძენმაც კი ვერ გაჰკაფოს
    ეს ხლართი და ეკალ-ბარდი.

შემრისხე და არას გიკვედრი,
    დე, შეგინდოს ზეციერმა,
ლალის ბაგით თქმული რისხვაც
    საამოა, როგორც ყანდი.

[illegible] ჰაფიზ, შენდა სადიდებლად
    [illegible] ვარსკვლავ[illegible],
[illegible] ლექსთა მარგალიტი
    აჰკრიფე და ალაგანდი.

ხმამ იდუმალმა მამცნო, რომ სევდა
და მწუხარება წარმავალია,
არრა დარჩება სამარადისოდ,
რადგან ყოველი წარმავალია.

რადგან ყოველი, ქვეყნად რაც არი,
იწვის და რჩება მხოლოდ ნაცარი
და სხვა ნუგეში ქვეყნად არც არი,
რადგან ყოველი წარმავალია.

საწუთროს ჭკვისთან დგას კარის მცველი,
ხელთ უმოწყალო უპყრია ცელი,
ყოველ ჩვენთაგანს ის ცელი ელის.
რადგან ყოველი წარმავალია.

ცრემლთა მდინარის სველი ნაპირი
და სიხარული სევდით ნაფერი,
ვერ დარჩება აღარაფერი,
რადგან ყოველი წარმავალია.

ოქროს სახვევად გმინვა და ოხვრა
არ დარჩის წვეთად და წყლში მოხრად,
[illegible] [illegible] [illegible] იხრად,
რადგან ყოველი წარმავალია

ჭკუამ რიტორების ახალი ფარდა,
ნახე წარწერა იდუმალ კართა:
კეთილშობილურ საქმეთა გარდა,
ქვეყნად ყოველი წარმავალია.

ჰა ღრუბლზე, ავდარი კვალდაკვალ გდევდა,
ოცნების აფრებს გრიგალი ხევდა,
მაგრამ გაივლის ეგ შენი სევდა,
რადგან ყოველი წარმავალია.

შენთვის განშორების მანძილი ერთელი,
მსურს განვანათო ეს ღამე ბნელი,
შენგან მ[illegible]ნილო ფარვანის ველი,
ვთრთი და ვკანკალებ, როგორც სანთელი.

უშენოდ ჩემთვის სულევს წყვდიადი,
შენ ხარ იმედის სხივი დიადი,
[illegible]ლმობრწყინდები, ვით ვანთიადი
და [illegible] მ[illegible]ეკრები რ[illegible]ორც სანთელი.

ჩემი თმების [illegible] დღმოქცეული
და [illegible]ის ხელში ცვილივით ჩქვეული,
ეს ცვილი [illegible] დამოძცვეული
და [illegible]ით ვდნები როგორც სანთელი.

ვგრძნობ, რომ [illegible] ჩემი გული,
ვიწვი და ჩემი საშველი არ ჩანს.

უკანასკნელი წამიღა დამრჩა
და ჩავიწვები, როგორც სანთელი.

ო, ნეტავ წამით მაინც მაღირსა
ელმობრწყინება შენი სახისა,
ოღონდ გამხადე ღირსი ნახვისა
და ნერე დამწვი როგორც სანთელი.

ჰ ა ფ ე ზ. ცრემლებით ავევსო თვალი,
ლახის მაგ ცრემლმა ჩავიქროს ალი,
ჩამოღვენთილი და ნამტირალი
უკვე ჩამწვარხარ, როგორც სანთელი

ნეტავ იმას, ვინც ბაღნარში ვარდის ხელიდან
ლალის ღვინით ანთებული ჯამი დაცალა.

მარნის ბჭენი დაუხშვიათ, ჰე, მასპინძელო,
გახსენ კარი, ლხინის ჟინმა დიდხანს გვაწვალა.

რა დროს მარნის დაკეტვაა, საოცარია,
ვინც დაკეტა, ჩვენი ჟინი რას ანაცვალა?!

ქება იმას, ვინც კ ა ფ უ ზ ი ს მსგავსად ილხინა
და სასმისი ლამაზ სატრფოს ლაწვთან დაცალა.

* * *

შენს სიყვარულში ომობით და თმენით
ცხობილი გავხდი, როგორც სანთელი,
რინდებს და თავზეხელაღებულებს
ღამეს ვუნათებ, როგორც სანთელი.

არ მეკარება არც ერთი წამით
ჩემს თვალებს ძილი დღისით თუ ღამით
და განშორების სხივით და შხამით
ვიწვი და ვდნები, როგორც სანთელი.

მე მაკრატელმა შენზე სევდისამ
გადმიჭრა ძაფი მოთმინებისა,
მედება ალი შენი ვნებისა
და ჩუმად ვიწვი, როგორც სანთელი.

ალზე დამაწვა ყვავილა სურვილი,
დამდის ცრემლი ოქროცურვილი,
ვერ დავაურვე გული ურვილი,
ოდნავღა ვკრთივარ, როგორც სანთელი.

ცრემლში ჩაძირულს ცეცხლი მედება,
უკვე არღა-რა მეიმედება,
ცრემლის კიდეზე ალი მენთება
და ვიღვენთები, როგორც სანთელი.

საუნჯე ჩემთა საიდუმლოთა
კვლავ იგივეა, რაც იყო ადრე,
გულის საკანი მაქვს დაბეჭდილი
და თავს ამ საკნის პატიმარს ვადრი

[illegible] განვიდამდე,
მნათობებს [illegible] ცეცხლი, შენ რომ [illegible],
[illegible] გულში [illegible]?
[illegible] მინა[illegible] [illegible] ბადრი?

შერისხული და [illegible]
კვლავ [illegible] როგორც [illegible].
მდის მარგალიტი [illegible],
მაგრამ [illegible] იმისი ყადრი.

[illegible] ტყვია,
[illegible]
ასე რომ [illegible] არაფერია,
[illegible] მიიხსენ ჩადრი.

შენ [illegible] განმიფრთხე რული,
[illegible] წარმტაცი სიმშვიდე სრული.
და წამწამებით [illegible] გული
[illegible] იმიტომ, რომ მზერა გკადრე.

[illegible], განგებამ ასე ინება
და ამას [illegible] გეცოდინება,
[illegible] წელთა და ცრემლთა დინება
კვლავ [illegible], რაც იყო ადრე.

• • •

დილა [illegible] აიყროლა [illegible] ნაკადი.
[illegible], [illegible] [illegible] და სხვა არცა-რა.

ჩქარა ღვინო! მეგობრებო, დილის ნიავმა
[illegible] ძალიც არ [illegible]. ნამით დაცვარა

[illegible] კვრის [illegible] სიო სამოთხის,
წმინდა ღვინო სვი, ცხოვრებამ სანამ გაცალა.

ჰე, მერიქიფევ, აგვინთე ჯამი
ღვინით, რომელიც ცეცხლის ფერია,
ჰეი, მუტრიბო, გვითხარ სიმღერა,
რომელიც ჯერაც არ გიმღერია.

ღვთიური ვნების დაგვიდგა ხვატი,
და ჯამის ფსკერზე ვიხილეთ ხატი,
ეს ჩვენი ხილვა, სულისთვის ცხადი,
უმეცართათვის არაფერია.

მარადისობის განგველო ბჭენი,
ჰ ა ფ ე ზ, დარჩება სახელი ჩვენი,
რადგან, ვინც გზნებით გალია დღენი,
იმას სიკვდილი არ უწერია.

* * *

იხსენებოდეს ის ბედნიერი წამი,
ოდეს მიჯნურებს ედგათ სიამის ჟამი.

იხსენებოდეს გალაღებულთა ლხენა,
მე კი თუნდ მწვავდეს მწვავე დარდების შხამი.

თუნდ სამუდამოდ გამწირონ ჩემთა სწორთა,
და დავშთე ასე დარდით გვემილი გვამი.

ჩემთა თვალთაგან ასი მდინარე მოდის,
იხსენებოდეს სხვათა ცრემლების ნამი.

იხსენებოდეს, ვისაც ჰ ა ფ ე ზ ი ს მსგავსად
აღრჩობს უთქმელი სევდა-ნაღველის შხამი.

2. ჰაფეზი

განც ამ დასაქცევ ქვეყნად მოვიდა,
წამსვე დაჰქცევის დაესვა დაღი.
ამ ნანგრევთ შორის ვით ვეყო ლაღი,
სხვა ...თალი, მითხარ, სად არის?

ოლხუნს, ვისთვისაც ენთო და ჩანდა
იდუმალები შენთა ნიშანთა,
მ ვრამ ეს გული ვით დაიშანთა.
ვის ვათ..ო, სანდო გული სად არის?

ჩემი არსების ყოველი ასო
შენით ..ვ..ბის ლხენამ ...,
მქარდავი მგელსავით უყურ თხილდი თავსო
მაგრამ სიფრთხილე, მითხარ, სად არის?

შენ ის ხარ, რაიც მარადის მწამდა,
მომთვლელი წელთა, ვითარცა წამთა,
მოიკითხე შენთა შავთა ნაწნავთა,
ჩემი ნატანჯი გული სად არის?

გონება ჩემი გარდიქცა ხელად,
გაკიდევანდა, გაიჭრა ველად,
ვის დაიურვის, ვის კუხმო შველად,
მუშკის ბორკილი შენი სად არის?

მწდეს ..კ.. ..ჭე უპყრია ხელში,
მუტრიბ სიმღერა ასკდება ყელში,

მოცეკვავენი წყდებიან წელში,
მაგრამ ვის გამოც ვილხენთ, სად არის?

საწუთროს წალკოტს ეფარვის ქარვა,
შემოდგომისამ დაჰბერა ქარმა,
კ ა ფ ე ზ, გაგტანჯა წელთა ავდარმა,
მაგრამ უეკლო ვარდი სად არის?

ჩემი ძონძები ღვინის ფასად რომ
დავაგირავო, უმჯობესია,
და ეს უაზრო, დიდი დავთარი
ქვევრში ჩავახრჩო, უმჯობესია

მე წუთისოფელს ავუღე ალღო,
სანამ გამრიყავს ცხოვრების ტალღა,
სადმე, მივარდნილ ნანგრევთა შორის
რომ ჩავიკარგო, უმჯობესია.

რადგან ასეთი სნება ვისენე,
ვერც განვიკურნე, ვერც განვისვენე,
გულში ცეცხლი და თვალში სისველე
ასეთ ყოფაში, უმჯობესია.

ამ მსხემობისას როგორ ვიწილე
ოდენ სიმწარე, ოდენ სიმწირე,
რარიგ აღვწერო, ვით გავიწირე,
ჩანგს დავაკვნესო, უმჯობესია.

თუ დაუძლურდი სიბერის გამო,
ჰ ა ფ ე ზ, იკმარე, მარნიდან გამო!
ვნებიანობა და ლხინი ამო
ჯეელობისას უმჯობესია.

* * *

მახარებელო დილის ნიავო,
შენი სავანე, მითხარ, სად არის?
მიჯნურთა გზიდან მაცთუნებელი
მთვარის სადგომი, მითხარ, სად არის?

ღამეა ბნელი, წინა გვაქვს ვრცელი
გზა გასავლელი, განიხვნა ბჭენი,
მაგრამ სად არის სინაის მთა ჩვენი,
დრო მასთან ხლების, მითხარ, სად არის?



[illegible]ფხულია, ვარდების ცეცხლმა
შ[illegible] შემოგარენი,
[illegible] მეგობრები ლხინს [illegible],
ხე[illegible] როგორც მელოვიარენი.

[illegible] ამინდი და [illegible],
[illegible] დრო[illegible]
[illegible] გვადარის [illegible],
[illegible]

[illegible] ბრუნავს [illegible]
იგაბრუნებს, როგორც ღვინო [illegible] ბანგი
და მიყვარს [illegible] ჩანგი,
რატომ არ [illegible] ვულმდუღარენი

ჰ ა ფ ე ზ [illegible] დრო[illegible],
[illegible]
[illegible] დავარწმუნებთ, ბულბულნი [illegible],
[illegible] მდუმარენი.

* * *

[illegible], ჩქარა, მერიქიფევ, ავავსე ჯამი,
არ დაგვიკლდება [illegible] სიბოლო არც ერთი წამი.

სანამ [illegible] დრო საწუთროს ყოფნა არყოფნით,
შენ მაგ [illegible] არყოფნის ჯამი.

ეს ღვინო მზეა, [illegible] თასის მაშრიყით,
თუ ლხინს ეძიებ, [illegible] ერიდე დღისით თუ ღამით.

სანამ სალოქუდ აზელილა ჩვენი ტალახი,
ღვინით ამივსე თავის ქალა ისე, ვით ჯამი.

ჩვენთვის უცხოა მწირობა და განდეგილობა,
კამკამა ღვინით [illegible] და გვაამე ამით.

ჰ ა ფ ე ზ, სწორ[illegible] ვინც ამ ქვეყნად ღვინო იწამა,
[illegible] არ დაფიქრდე არც ერთი წამით

შამს ედ-დინ ჰაფიზ შირაზელი

ლექსები

სპარსულიდან თარგმნა
ვახუშტი
კოტეტიშვილმა

حافظ بزبان گرجی

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل

ئەی بە ڕوو بەهەشت و سەلسەبیل
گیان و دڵ بۆ سەلسەبیلت بوو سەبیل
دەوری لێوت سەوزە پۆشی خاڵ و خەت
چەشنی مێروولەن لە دەوری سەلسەبیل
خەم بە ئەو ئاوارەی لە گیانمدا هەیە
بۆمی دامرکێنە ئەی تۆ بۆ خەلیل
پێی مە لەنگ و مەنزڵیش دوور و درێژ
کورتە دەستی ئێمە بۆ خورمای نەخیل
وا بە پەنجەی عیشقی یار حافز دەڵێ
مێروو وەک کەوتە ژێر پێی پانی فیل

۱۳٦۷/٤/۳ بۆکان ـ حقیقی ـ

میرمن خوشی سروی کاندر سراپا مست

جوانە ڕەوت و ڕوومەت گیانە لەبەر سایەت مرم
لادە بت بینم لەبەر ئەو قەددە ڕەعنایەت مرم
شێت و شەیدای عیشقی تۆم مەیگێڕی مەحبووبە لە کوێی
ئەی لەبەر ئەو لارولەنجە و بەژن و باڵایەت مرم
ئەو کەسەی عومرێک دەبێ من موبتەلای عیشقی ئەوم
پێی بڵێ ئاورێک، لەبەر ئەو چاوە شەهلایەت مرم
لێوی لەعلە تۆگوییت هەم دەرد ئەبەخشێ هەم دەوا
هەم لەبەر دەردت مرم هەم بۆ مودادوایەت مرم
چونی بە دووری لە روویت زۆر جوانە ڕەوت و ڕۆیشت
بەو خەیاڵەی هەم لەبەر ڕەوتی کەو ئاسایەت مرم
گەرچی ڕێی حافز لەبۆجێ ژوانی وەسڵی تۆنیە
جێم کە تابێم و لەبەر بەردەرکی بێلایەت مرم

۱۳٦۷/٤/٦ بۆکان ـ حقیقی ـ

سینەما؛ ماڵ ئاوا! دریغا مری

بەرچاو [illegible] ژان ئەوی [illegible] کە بۆ مەلحەمێ

[illegible] وەک [illegible] هەڵوەدەمێ

چاوی [illegible] سووری چەرخی زۆر [illegible]

وەک [illegible] سینە و [illegible] ژەمێ

[illegible] لە [illegible] دەگوت

ئەی لە ڕۆژی [illegible] سەر و [illegible]

ڕاحەتی و [illegible] بە ڕێگەی عیشق [illegible] دڵان

[illegible] مەلحەمێ

[illegible] لە کووچەی [illegible] ڕەنگەکان [illegible]

[illegible] و بێ غەمێ

[illegible]

[illegible] دەمێ

[illegible] گوڵی [illegible] ئەوین

[illegible] دەمێ

حەفی ـ ئورکان ١٣٦٧/٤/٨

عاشقم من بتو پس گل ترک می کنم

فەسڵی گوڵە و بەهارە چلۆن تەرکی مەی دەکەم
من زیت و زیرو عاقڵم ئەو کارە کەی دەکەم
موتریب لە کوێیە پێی بڵێ ئەو بەرهەمەی هەمە
خەرجی بەزێوە چوونی دەف و دەنگی نەی دەکەم
حاڵێ سووە دڵم لە وت و ویژی مەدرەسە
لەو رۆ دواوە خزمەتی مەعشووق و مەی دەکەم
مەی بێنە کەی وەفای بووە بووکی زەمانە کەی
من بۆ حیکایەتی جەم و کاووسی کەی دەکەم
حەی حەی ئەمن لە نامە بترسم قیامەتێ
نامەی سیام حەواڵە بە بەخشینی حەی دەکەم
سروەی بەیانی زانی بە حاڵم شەوی فیراق
لەو یارە نازەنینە گلەی ئەو شەوەی دەکەم
گەنجی ئەمانەتی کە درابوو بە حافزی
تەسلیمی کوڵمی سێو و مەمی نار و بەی دەکەم

خۆزگە بەو دەمە کە سەری کۆچەی تۆ مەنزڵ بوو

کێشی چاوم بە گوڵی دەرگای [illegible] بوو

چونکە وەک [illegible] و گوڵ یەک [illegible]

[illegible] یەک [illegible] و دڵ [illegible]

[illegible] دڵ [illegible] عەقڵ

عەشقی [illegible] کەوا [illegible]

[illegible]

[illegible] و [illegible] و [illegible]

لە دڵم [illegible] کە [illegible]

داخە کە [illegible] و دڵ [illegible]

[illegible]

[illegible] گوڵ بوو

هەرچی [illegible]

[illegible] بوو

[illegible]

[illegible] زۆر [illegible]

[illegible] کەوا [illegible]

لە [illegible] بوو

١٣٦٧/٤/١٠ بۆکان ـ حەمەی .



دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما

هاتە مەیخانەی لە مزگەوتیڕا دوێشەو پیری مە
ئەی بڕ هەوای یەکانتەو چەڵ جسە تەدبیری مە

ڕوو لە قیبلەی چۆن بکەین ئێمە مریدان چونکە ئەو
ڕوو دەکاتە تەومەکانەی جێی خومارە پیری مە
تا لە ویرانەی تەریقەت هاونشین بین پێکەوە
چونکە ئاوا ڕۆیوە ڕۆژی ئەزەل تەقدیری مە
گەر بزانێ عەقڵ چەنێ چەند خۆشە دڵ لەو زوڵفەدا
عاقڵان شێت دەبن و خوداویە ژێر زنجیری مە
ڕووی جوانت ئایەتێکی خۆشی بۆ لێک داینەوە
لەوە دەمی را پاکی خێر و خۆشی یە تەفسیری مە
تیری ئاهی مە لە گەردوون تێپەڕی حافر مەلێ
خۆت بپارێزە و بکە ڕەحمی بە خۆت لەو تیری مە

١٣٦٧/٤/١ بۆکان ـ حقیقی ـ

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود

من لە باغت بە تەمای مێوە چنینم چ دەبێ
پێشی پێی خۆم بە چرای تۆوە ببینم چ دەبێ

گەر لەبن سێبەری ئەو سەروە بلندەی خوایە
وەختە سێبەر لەژێری بحەسێمەوە و بنیشم چ دەبێ

ئەی نگینی خاتەمە کەی وەکی جەمی تەختی پیرۆز
گەر بخەی وێنە لەسەر لەعلی نگینم چ دەبێ

ڕێبەری شاری ئەوا مەیلی بە شەونمە خستە هەیە
من ئەگەر بێ خورم ئەگەر نگاری وەبینم چ دەبێ

خواجە پێی زانی کە من عاشقم و هیچی نەگوت
حافزیش بێتوو بزانێ بە ئەوەندەیە هەم چ دەبێ

١٣٦٧.٣/٣١ بۆکان ـ حەسەن ـ

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند

شه‌وه‌کی له‌و خه‌فه‌ته‌ی هه‌م بوو نه‌جاتیان دامێ

چاخی تاریکه‌ شه‌وێ ئاوی حه‌یاتیان دامێ

کاسی پڕشه‌نگ و گڕی ڕوونی وجوودیان کردم

مه‌ی له‌ کاسێکی شه‌فافی سیفاتیان دامێ

چ به‌یانێکی موباره‌ک چ شه‌وێکی پیرۆز

ئه‌و شه‌وی قه‌دره‌ که‌ وا تازه‌ به‌راتیان دامێ

له‌وه‌ به‌دوا من و ئاوێنه‌یی تاریفی جه‌مال

که‌ له‌وێدا خه‌به‌ری دیتنی زاتیان دامێ

هیچ عه‌جایب نییه‌ گه‌ر کامڕه‌وا و دڵ خۆشم

موسته‌حه‌ق بووم و ئه‌وانه‌ش به‌ زه‌کاتیان دامێ

ئه‌و هه‌موو نوقڵ و نه‌باته‌ی له‌ قسه‌م هه‌ڵده‌ڕژێ

حه‌قی سه‌برێکه‌ که‌ له‌و شاخی نه‌باتیان دامێ

١٣٦٧/٣/٣٠ بۆکان ـ حه‌مێ ـ

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را

دڵم ده‌س حاڵه گه‌ر ئه‌و شوخه‌ شیرازییه‌ی دڵ ئاوایه

به‌ ره‌شه‌ خاڵی ده‌که‌م پێشکه‌شی سه‌مه‌رقه‌ند و بوخارایه

مه‌یی باقی بده‌ به‌ ساقی له‌ جه‌ننه‌تدا په‌یدا ناکه‌ی

قه‌راخی ئاوی ڕوکنابادو حه‌ی گه‌شتی موسه‌للایه

له‌ شار ته‌نوننی شۆخ و ڕه‌نگین و شه‌ری کاره‌ هه‌واره

وه‌ها یان سه‌بری دڵ برد که‌ تورکه‌کان له‌ سه‌حرایه

نیازیکی نیه‌ به‌ ئێمه‌وه جه‌ماڵی عه‌شقه‌ی مه‌ جوانی یار

چ حه‌وجێکی به‌ ره‌نگ و بوو هه‌یه‌ بووکی زیبایه

ئه‌من له‌و جوانیه‌ بێ وێنه‌ی یوسف هه‌ بوونی زانیه

ئه‌وین دێنیته‌ ده‌ر خه‌وگرتنی په‌رده‌ی زوله‌یخایه

جنێوم پێده‌ی، تووکه‌م لێکه‌ی، دووعات بۆ ده‌که‌م، چونکه

وه‌رامی تاڵی تاڵ شیرینه‌ ئه‌و لێوه‌ی که‌ شه‌کر خایه

نه‌سیحه‌ت بگره‌ گوێ گیانه‌، له‌ گیانی سه‌ر ئه‌وه‌ لاوان

له‌ وانه‌ی به‌ختیه‌وه‌ر گه‌نجی سپارده‌ی پیرێ زانایه

له‌ شاراوه‌ی زه‌مان که‌مه‌ بێژه‌ باسی موتریب و مه‌ی که

به‌ کاسی هه‌ڵنادرێ و نه‌درایه‌ زانین ئه‌و مه‌عه‌مایه

دوڕت کونا کرد و شیعرت کوت وه‌ره‌ و بیخوێنه‌وه‌ حافز

به‌ ئه‌زمه‌ت هه‌ڵداده‌ په‌روین... که‌ماڵی شیعرو ساله‌

- ۱۳٦٧/۳/۲۹ بۆکان -

- حه‌قه‌ی -

Рәмәзан кетди, јенә көнлүмүзә чан кәлди,
Ејш мејханәмизин шә'нинә шајан кәлди.

Заһидин дөврү кечиб, өтдү кәдәр әјјамы!
Риндләр мәҹлисинә бир јени дөвран кәлди.

Әзәлиндән һәрәдә бир чүрә адәт јараныб,
Бадә ичмәк нә үчүн бизләрә нөгсан кәлди!

Бадәдән дојмајыб һеч кимсәјә бир гәтрә вијан,
Зөһддән хәлгә бәла, бәлкә, бир үмман кәлди.

Нә нифаг илә ишим вар, нә рија илә мәним,
Нарәва ишләрә нифрәт бизә асан кәлди.

Биринә пислик едиб ашмырыг өз һәддимизи,
Ким ки пислик еләди, ахыры пешман кәлди.

Меј үзүм ширәсидир, бир адамын ганы дејил,
Нә үчүн ичмәјимиз сизләрә ган-ган кәлди?!

Һеч дә бу ејб дејил, олса да һеч ејб дејил,
Ејбсиз јер үзүнә һансы бир инсан кәлди.

Һафизи ејләди пәркар тәк аварә халын,
Гәлби бир нөгтәдә өз ешгинә гурбан кәлди.

Ашигәм јарә, ишим јох күфр илә иманилә?
Сәрхошам, хош олмарам вәсл илә ја һичранилә.

Кул ләбиндән вермәди бир бусә јарым ашигә,
Вермәјибдир чан мәнә, чансыз недим чананилә!

Сојду бу дөвран бизи јох горхумуз һеч кимсәдән!
Мүфлүсүк, мүфлүсләри горхутмајын диван илә!

Гибләмиз, меһрабымыз јарын һилал әбрусудур,
Бир дә биз әһд етмәрик әфлак илә, дөвран илә.

Һәр ики дүнјадә мән дилдар илә јар олмушам,
Атмышам чәннәтләри, һуриләри гылман илә.

Ким едибдир ешгилә чананына чаныи фәда,
Дәрдинә етмәз дәва дүнјадә һеч дәрманилә.

Сурәтин лазым дејил, батиндә сән мәрданә ол,
Мәрд олан фәхр ејләмәз заһирдәки үнванилә.

Ашигәм мәстанәјәм, Һафиз, буну тәкрар елә,
Ашигәм јарә, ишим јох күфр илә иманилә!

Бәсиндир олса әкәр бәхт һејрхаһ сәнә,
Нәсими јар едә Шираз субһкаһ сәнә.

Никар мәнзилкини мәскән ет мудам өзүнә
Ки, сиор мәхзәвидир чүнки хангаһ сәнә.

Отур пијалә илә, тәрк елә бу дүнјаны,
Кәрәк дејил даһа бир башга баркаһ сәнә.

Бурах нә варса унутма, шәраб илә јарә,
Дејил һәјатда сонинчин бир интибаһ сәнә.

Фәләк һәмишә верир нитиләри надана,
Сән әһли-фәзлсән, анчаг будур күнаһ сәнә.

Һүчум едәрсә кәдәр, гәм, дајан вүгар илә
Ки, дурмуш архада пири-муган пәнаһ сәнә.

Кедәнләрин јерини сејрә дал тәәссүфлә,
Нәләр дејирсә гој олсун бир интибаһ сәнә.

Баш әјмә гејрә ки, хар етмәјәр чаһанда сәни,
Һәдијјә версә гәбул етмә падишаһ сәнә.

Дуаны, види кәнар ет үрәкдән, еј Һафиз,
Кифајәт ејләјәчәк налеји-сәбаһ сәнә.

Ширәт едәк никарилә, бундан кәзәл нә вар!
Саги, кәтир шәрабы, нәдир бејлә интизар?

Чәннәт, беһишт, аб-һәјат! Һәр нә вар будур!
Әфсанәдир нә варса, будур һарда һәр нә вар

Һәр јанда әл верәрсә, сән әл чәкмә ејшдән,
Кимдир көрән чаһандакы әсрары ашикар?

Өмрүн дәвамы бир түк илә бағлыдыр, ајыл!
Гәм чәкмә, сыхмасын ону һиддәтлә рузикар

Еј мүддәи, бу сирри соруш мәст риндлән,
Дә'ва нәдир ки, анламаз әсрары пәрдәдар.

Мәстуру мәст һәр икиси јардыр бизә,
Һансилә јар олаг, нәдир еј јар, сон гәрар?

Заһидләр аби-кәвсәри, Һафиз шәраб ичир.
Нијјәтдә нәгд бир дејил, әлбәттә, фәрги вар.

Әлвида етсәм әкәр гејр еви гәмханәјә мән,
Нәзр гылдым ки, кедәм бирбаша мејханәјә мән

Сағ-саламәт бу сәфәрдән вәтәнә дүшсә јолум,
Әғлилә дөнмәлијәм артыг о виранәјә мән.

Сејрдән топладығым сирләри ачмағ үчүн,
Иттида етмәлијәм саз илә пејманәјә мән.

Ашиналәр ганымы ичсә әкәр мej јеринә,
Кафәрәм үз чевирәм гејрилә биканәјә мән

Јарымын зүлфүнү зәнчир еләјиб бојнумда,
Ујмарам бир даһа көнлүм кими диванәјә мән

Көрдүм әбруләринин тағини меһраб кими,
Сәчдәләр етмәлијәм көзләри мәстанәјә мән.

Хош о дәм досту вәзирлә нечә Һафиз кетди,
Мej ичиб бир дә кедәм јар илә бүтханәјә мән

Хош о күнләр ки, мәнә тозлу күчән мәнзил иди,
Етмәјә сүрмә көзүм торпағыны мајил иди.

Сирләр мәхзәни гәлбиндә сәнин гөнчә кими,
Мәндә исә чичәјин јарпағы тәк бир дил иди.

Сәнки дәрси охујаркән, мәнә ешг устады
Ачды һәр мәс'әлә ки, дәрки онун мүшкүл иди

Фәләкин зүлмү мәһәббәт бағыны етди хәзан,
Јохса чәннәт кими башдан-баша әлван күл иди

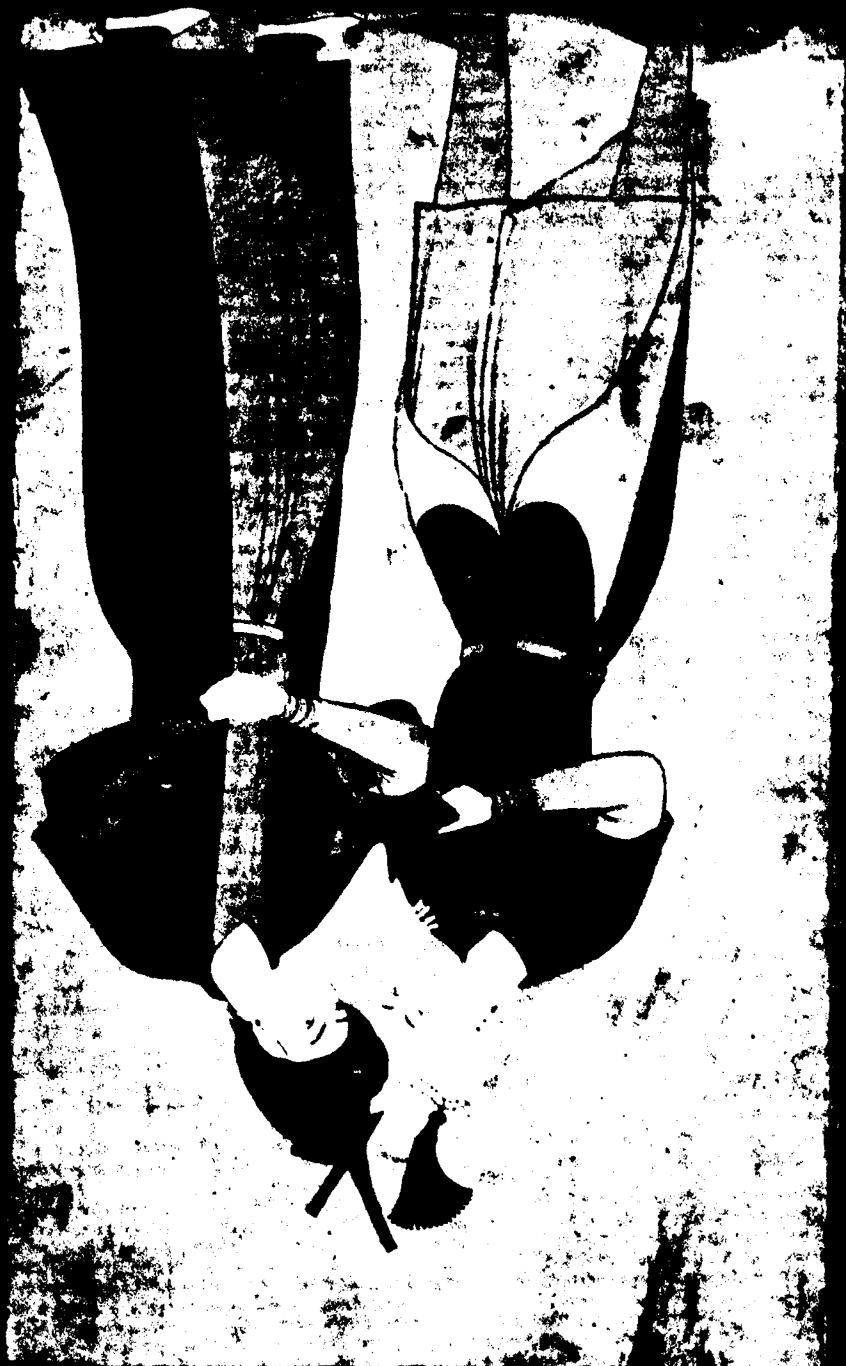
Көнлүм әһд етмиш иди олмаја сәнсиз, еј дост,
Билмәдим мән ки, онун сә'ји бәлә батил иди.

Достлары көрмәк үчүн кетмиш идим мејкәдәј.
Бадә донмушду, кәдәр исә бу јердә сел иди.

Сөјләдим сирри нәдир, әглимә бу һичранын?
О да бу сирри дујуб, билмәјә нагабил иди.

Парламышды үзүјү бурда Әбүл-Исһағын,
Әфсус олсун ки, өмүр күлшәни биһасил иди.

Һафиза, көрдүн о гәһгәһлә өтән кәкликләр
Пәнчәсиндән бу, гәза шаһининин гафил иди?



Нә бәла иди ки, сачи кәмәрдә мәстанә,
Ичирди, бизләри етди бу нөв дивана?

Гам етмә, гоншу кими бағлысан сән, еј көнлүм
Дүјүн ачан ҝәләмәкдир бизим гулустанә

Күл илә јасәманин мәхмәси мубарәкдир,
Бәнөвшә илә сөмән хош ҝәлиб бу бостанә.

Өзүн әлачи елә кәл дәрдәмә сән, еј сачи,
Нә еһтијаҹ даһа бир тәбибә, дәрманә?

Ширин хәбәрлә јетишди сәба чәмәнзарә,
О мүр ки, һүдһүд апарды хәбәр Сулејманә.

Муғәнни һансы мәгам үстә бир нәва охуду
Ки, сөз ичиндә [illegible] ләбиндә [illegible] о ҹананә!

Кәтүр шәрабы сәкиз әнбәр илә сәһраја,
Амандыр, әлмә, күлүм, бу гәбирә бикәнә.

Севиндим пириниз, ај зәһидә, мүридәм мән
Ки, сән бәһишт верирсән, о нәә мејханә.

Тәрк едиб, кетдин мәни: кет-кет, сәнә гурбан олум!
Наз едирсән, нә десән, ет-ет, сәнә гурбан олум.

Сејләдин ки, ел, мәнә, јох-јох, тәләсмә, севкилим,
Та көрүнмә чеһрәни сәбр ет, сәнә гурбан олум.

Гәлбими һиҹран одун јандырды, кәл сөндүрмәјә,
Бир гәдәһ мејнабилә, еј бут, сәнә гурбан олум.

Охладын кирпикләринлә дәрдмәндәм, дәрдмәнд!
Дадыма сән, еј тәбиб, кәл, јет, сәнә гурбан олум!

Сөјләдин ки, гәлбинә һәм јарәјәм, һәм чарәјәм;
Јарә бәсдир, әзмүкү тәркит, сәнә гурбан олум

Хош кедирсән, сәрв гәддим, дајмәсин пис көз сәнә,
Синәм үстдә наз илә кәл өт, сәнә гурбан олум.

Чалмады Һафиз нусалә, олмады һәмдәм сәнә,
Һәр гәдәр мејлин чәкир, инчит, сәнә гурбан олум.

Ај тәлү дилбәринә ејләјир дуа Һафиз,
Әкәрчи өмрү боју чох көрүб чәфа Һафиз.

Јанаглары еләјибдир әкәрчи багрыны ган,
Ләбиндән истәјир өз дәрдинә дәва Һафиз.

Көрүб гара халыны бәндә душмә зүлфүндә,
Сәнә кифајәт едәр душдүјүн бәла, Һафиз.

Дајанма, фәсли-баһардыр, кәл, еј көзәл саги,
Севир чәмәндә көрә јар илә сәфа Һафиз.

Висалә чатмаг үчүн јох үмид имканы,
Көзәлләрин шаһысан, нејләсин кәда Һафиз?

Верәр һәдијјә кими көнлүнү көзәл јарә,
Чатарса вәслә әкәр дәрдә мүбтәла Һафиз.

Кәтүр рүбаби элә, бир көзәл гәзәл сөјлә,
Бу дәрдли гәлбимә вер ше'рилә шәфа Һафиз.

Еј сәба, кәл күзәр ејлә Аразын саһилинә,
Өп көзәл вадисини, шәһпәрини сәр чөлүнә.

Сәс салыр дагларына гафиләләр зәнки мүдам,
Еһтирам илә салам ет о бөјүк мәрд елинә.

Сөјлә чананә ки, һичран мәни мәһв етмәдәдир,
Тут әлимдән, нә олар, чан ола гурбан әлинә.

Мej ичиб ишрәт елә бир кечә та сүбһә кими,
Лүтф илә чәк әлини гәмзәли јарын телинә.

Чешми-мәстини көрүб өз гәлбини сән ејлә нисар,
Чаныны ејлә фәда ешг илә ширин дилинә.

Пиримин сөзләринә билмәјиб әфсанә дедим,
Дүшмүшәм инди, нә етмәк ки, бәлаләр селинә.

Кам алыр неј шәкәриндән отуруб тутиләр,
Башына дөјмәдә милчәк ки, гонум сүнбүлүнә.

Ашиг олмаг диләсән вермәлисән өз башыны
Јохса ешгин топуну вурма һәвәс мәнзилинә.

Јада салса гәләми Һафизи дилдарымызын,
Шәнләниб көрпә ушаг тәк дүшәчәк суд көлүнә.

Кет өз ишиндә ол сән, заһид, нәдир бу фәрјад!
Мән көнлүмү итирдим, сән етмә дад-бидад!

Фәрјадымы кәсилмәз бир неј кими долагдан
Бу синә дағласындан биз олмајынча азад.

Халг олмағын тапланды әсрары бу чаһанын,
Ачмаз ону һәјатда һеч тәранлә бир устад

Шаһдан чәлалы чохдур тарашындакы кәданын
Чүнки сәнин јолунда олмуш һәјаты бәрбад

Саги, кәтир шәрабы, виранә гыл бу гәлби,
Мејсиз нәјә кәрәкдир мәнзил оларса абад?

Етмә, көнүл, шикајәт өз јарынын әлиндән,
Зүлмү нәсибин етмиш, голмаз дубарә имдад

Һафиз, гәдәһлә шад ол, әфсанәдир бу дүнја,
Бурдан көчүб кедәндә ким ејләјәр сәни јад?

Намә илә гәләмин та ки бизи јад ејләр,
Елә бил јүз гул алыб һәр дәфә азад ејләр.

Гој гадәм көзләрим үстә, дејин о гасидинә,
Кәлмәши чүнки бизим көнлүмүзү шад ејләр.

Бир ширин сөзлү, гара көзлү, көзәлләр шаһыдыр,
Һүсну ашигләри бу дәһрдә Фәрһад ејләр.

Ох атыб көзләри ишвәјлә каман гашлардан,
Ешг кашанәсини тәһрилә бәрбад ејләр.

Һәмәти јох белә тәрифә сәнин сурәтинин,
Бир көзәллик ки, тәбии ола о, дад ејләр!

Нә олар ки, јетирә вәслинә дилдар мәни,
О ки, һәр бир јетәнә лүтф илә имдад ејләр.

Заһидин өмрү боју етдији тәкбирә дәјәр,
Ким сыныг бир үрәји меһр илә абад ејләр.

Чатмыды мәтләбә Һафиз вәтәни Ширазда,
Инди салмыш јадына Бағдады фәрјад ејләр.

Чулғајыбдыр гәмәри гарә думанлар, көрүрәм,
Көј үфүгләр тутулуб, гырмызы ганлар көрүрәм

Һамы хош күн диләјир, чатмајыр өз мәтләбинә
Гәмлә виранә галан хејли мәканлар көрүрәм.

Мәст олуб не'мәтилә ағлы сөнүк наданлар,
Әһли-елмә бахырам, аһу фәғанлар көрүрәм.

Ешшәјин бојнуна бағланды гызыл туг бу күн,
Чинс атын гисмәтини көһнә паланлар көрүрәм.

Ана иләә вурушур көр нечә дә гыз балалар,
Атаја силлә вуран чохлу чаванлар көрүрәм.

Бахмајыр гардаша гардаш, елә бил мәһшәрдир,
Атадан да балаја хејли зијанлар көрүрәм.

Һафизин сөзләрини динлә, чәкин писликдән,
Онда дүнјаја дәјән дүрлү бәјанлар көрүрәм.

Көзәл Ширазымын јохдур мисалы,
Узаг гыл, јарәб, ондан һәр зәвалы.

О Рүкнабадинә әһсән, јүз әһсән!
Ки, Хызр өмрү верир халга зүлалы.

Көзәлдир Чәфәрабаду Мүсәлла,
Нәсими мәһв едәр дәрди, мәлалы.

Ләтиф бир руһу сән Ширазлан истә,
Нишан версин елин әгли, камалы.

Мисир гәндиндән орда сөһбәт ачма
Ки, шәккәр јағдырыр һәр күл чәмалы

Сәба, мәл јарымыздан бир хәбәр вер,
Нә чүрдүр һаләти, хошдурму һалы?

Мәни рә'јадан, еј танры, ајырма
Ки, шад етмиш онун ширин хәјалы.

Әкәр өлдүрсә хошдур назлы јарым,
Көнүл сөјләр ганым олмуш һәвалы.

Сәни, Һафиз, јаман инчитди һичран,
Нечин тәрк ејләдин билмәм вүсалы?

Ашиглары бәлаја салды көзәл чамалын,
Бәнд етди ишвә илә мин гәлби гарә халын.

Һичриндә сән биләрдин, ашигләрин нә чәкмиш,
Кәлсәјди јохламағчүн һеч олмаса хәјалын.

Јох гәмләрин һесабы, саги, кәтир шәрабы,
Анчаг одур әләчи бу дәрд илә мәлалын.

Кул дөвр кеф заманы, зөвгү сәфа ичиндә
Гутмаг кәрәк әлиндән сән гашлары һилалын.

Чанан ајагын өпмәк олса сәнә мүјәссәр,
Артар о шаһдан сәнә, Һафиз, сәнин чәлалын.

Бу чаһандан бизә бир секнили чанан бәсдир,
Бу чәмәндән бизә бир сәрви-хураман бәсдир.

Мән рија әһли илә үлфәти тәрк ејләмишәм,
Меј илә олса әкәр достлуга имкан, бәсдир.

Гәсри-Фирдовс әмәл саһибинин гисмәтидир,
Бизә бир мејкәдә бәхш етсә дә дөвран, бәсдир.

Чағлајан чајлара бах, өмрүнү сән сал јадына,
Ејләсә бөјлә тамаша сәни һејран бәсдир.

Сејрә дал аләми, базарини, азарини көр,
Етди әһвалымызы гәмлә пәришан, бәсдир!

Јар ки, бир челдә кәлиб лүтф илә јар олду бизә,
Һәмнәфәс олмағ үчүн бир белә чејран, бәсдир.

Өз гапындан мәни сән чәннәтә көндәрмә, күлүм,
Бура аләмдә бизә, чанына гурбан, бәсдир.

Вәслдир көнлүмүзү шад едәјән дүнјада,
Бу тәмәнна бизә, еј сачлары рејһан, бәсдир.

Һафиза, етмә шикајәт ки, нәдир гисмәтимиз,
Олмусан бөјлә гәзәл мүлкүнә султан, бәсдир.

Дүнән сәфәодәки јардан хәбәр вериб јелләр,
Верим бу көнлүмү мән дә јелә көрүм нејләр.

Баханда гәлбим әсирди ләбин хәјалы илә,
Чәмәндә өз телини титрәдән заман күлләр,

Көрәндә нәркисин о тачыны фәған етдим,
Әрәгчининдә, дедим, гыврылыб гара телләр,

Кечә чырағла, сәһәрләр күләклә һәмсиррәм,
Фәгәт јајыр сөзүмү аләмә бүтүн елләр.

Сәһәр нәсими кәтирди вүсал мүждәсини,
Онун әлијлә ачылды үрәкдә мүшкүлләр.

Бу күн көрүндү көзүмдә нәсиһәтин әсәри,
Илаһи, шад ола даим көрүм ширин дилләр.

Мәним вүсал кечәси көнлүмә шәфәг јағды,
Унутмарам о дәми кечсә дә узун илләр.

Тәмиз үрәклә јетишдин мурадә, еј Һафиз,
Тәмиз үрәклиләрә дәјмәсин гара әлләр.

Бир дәнә мејвә дәрәм мән о бағындан, нә олар?
Нур алам бирчә кечә шаһ чирағындан, нә олар?

Көлкәсиндә о јашылдон учабој сәрвин әкәр
Баш әјиб фәхрлә өпсәк ајағындан, нә олар?

Јаралы көнлүмүзү наз илә одлара јахан,
Дәрман етсән она өз күл јанағындан, нә олар?

Өмрү сәрф ејләмишәм јар илә, мејханә илә,
Тозлу-торпаглы мәчидләр бучағындан нә олар?

Ешгинин бадәси дүнјадә мәни өлмәз едиб,
Ваһи бир аби-һәјатын булағындан нә олар?

Мәскән етдим өзүмә дилбәримин кучәсини,
Заһидин вердији чәннәт сорағындан нә олар?

Билди ашиглијими хачә мәнә сөз демәди,
Һафизи говма сән өз вәсл бағындан, нә олар.

Үз гојмушуг јолунда сәнин дәрду меһнәтә,
Биканәјик чаһанда, ријајә рәзаләтә!

Һинду гачында көнлүмүзү етмишик әсир,
Чан көзләрин өнүндә дуруб башла хидмәтә.

Дүнјаны тутмадыг гошун илә, гылынчла биз,
Көз дикмәдик о сәлтәнәтә, тачә, дөвләтә.

Бир кушәдә үмидлә һилал ахтаран кими,
Көрмәк үчүн о гашләры кәлдик бу хәлвәтә.

Нәркиз көзүн бу гәм долу севдалы башымы,
Салмыш бәнөвшәтәк дизимин үстә һејрәтә.

Јүк етмәдик чаһан гәмини гәлбә һеч заман,
Гурбан олуб һәјатда нә варса мәһәббәтә.

Мәстанә көзләрин көрәк ахир нә сеһр едәр,
Бағланды өмр ондакы чадулу афәтә.

Тағы, рәвагы, мәдрәсәни, гилү галы биз
Етдик фәда о чамилә, сагилә ишрәтә.

Һафиз, галыб һәјанда о мәчнун көнүл, деди,
Салмыш, дедим, кәмәндлә зүлфүн әсарәтә.

Көз јашын үмман едиб, сәбри говум сәһрајә,
Көнлүмү мән белә ишдә чевирим дәрјајә,

Дәрдли, меһнәтли үрәкдән елә бир аһ чәким,
Та ки, одлар вурум о Адәм илә Һәввајә.

Охлајыб гәлбими әфлак, кәлин мәст eлајин,
Бир дүјүн мән дә вурум көјдәки о Човзајә.

Бир гәдәһ бадә сәпим тәхтинә бу дөвранын,
Чәнк авазыны салсын бу јашыл минајә.

Гәлб о јердә шән олур ки, ола дилдар орда,
Ејләрәм чәһд чатам мән елә бир мә'вајә.

Еј үзү ај көзәлим, лүтфә кәлиб, рәһм ејлә,
Та башым дүшсүн о зүлфүндә сәнин севдајә.

Архаланмаг белә әјјамә хәтадыр, Һафиз,
Гојмарам мән бу күнүн ејши гала сонрајә.

Һајанда вар бәлә бир мүбтәласы һичранын?
Чүрүтдү өмрүмү зүлмү, чәфасы һичранын.

Өзүм гәриб, көмәксиз, фәгир, әсир, ашиг,
Јыхар мәни бу амансыз бәласы һичранын.

Дүшә мәним әлимә, өлдүрәм һаман саәт,
Едәм бу көз јашымы ганбаһасы һичранын.

Һара кедим, нә едим, дәрдимә нә чарә гылым
Нә ејләјим ки, верилсин чәзасы һичранын?

Инанмырам ки, чыхам ајрылыг кәмәндиндән,
Көрүнмәјир бу гара интәһасы һичранын.

Севәјди һичр сәни, бир дүшәјди һичранә,
Биләјди тәкчә өлүмдүр дәвасы һичранын.

Дејин, фәраг һара, мән һара, бу дәрд һара,
Әзаб үчүн мәни доғмуш анасы һичранын?

Күлүндән ајры дөнүб ганә Һафизин бағры,
Кәлир чәмәндә һәмишә нәвасы һичранын.

Меј көзәл, мина көзәл, хош әтрли рејһан көзәл,
Мәст үчүн мәстанәлик, мәстанәјә чанан көзәл.

Руһ верир назлы сәба өз әтри илә гәлбимә,
Хош нәфәсдән гүввәт алса чан олар һәр ан көзәл.

Күл хәзан олмуш чәмәндә ачмадан бир балу пәр,
Налә гыл, еј гәмли бүлбүл, гәмлијә әфған көзәл.

Мүждәләр олсун сәнә, еј һаг дејән һаггын гушу!
Нәғмәләр гошмаг үчүн ешг әһлинә һичран көзәл.

Кәз чаһан базарыны, һеч кимдә шадлыг галмајыб,
Риндликлә өмр елә кечмәзсә бу дөвран көзәл.

Мән сүсәндән динләдим күлшәндә, сөјләрди белә:
Јүк әкәр јүнкүл оларса, јол кедәр карван көзәл.

Тәрк едиб вар-дөвләти, Һафиз, кечир әјјамы хош,
Сән демә өмр ејләјир дүнјадә о султан көзәл.

Әла ја әјјуһәссаги, кәтир ҹам илә меј әлдә,
Ишим мүшкүлдәдир, рәһм ет ки, ешг алдатды әввәлдә.

Сәба әсдикҹә зүлфүндән әтирләр сачды дүнјаја,
Көнүлләр бәнд олуб галды әсир тәкогара телдә.

Боја сәҹҹадәни мејлә, десә пири муған һәр каһ,
Мүсафир нәбәләд олса, јәгин ки, мат галар чөлдә.

Һарајла сәсләнән зәнкләр дејир: дурма, көчир карван,
Нечә мән шад олум инди никарымла бу мәнзилдә?

Кечә зүлмәт, әсир једдләр, кәмим кирдабә дүшмүшдүр,
Нә анлар дәрдими бир кәс отурмуш олса саһилдә?

Бүтүн бу көрдүјүм ишләр мәни бәднам едәр ахир,
Мәкәр кизлин галар бир сөз, кәзәрсә нәғмә тәк дилдә?

Никары көрмәк истәрсән, ону тәрк ејләмә, Һафиз,
Ки, мәгсәддән кәнар олмаз, нәзәр һеч мәрди-камилдә.

Дашдан да олса гәлбин дилбәр әлиндә мумдур,
Дикбашлыг етмә шам тәк, салма өзүн бәлаја,

Мүтрүб, де хош нәфәслә, бу ше'ри инҹә сәслә,
Мин вәҹд вер һәвәслә һәр пири-парисаја.

Суфи гызыл шәрабә үммүлфәсад сөјләр,
Дур, вер, сәфа кәтирсин та күл әтирли сәһба.

Сә'ј ет ки, дар күнүндә мина ола өнүндә,
Дүнја верәр пијалә, Гарун дејәр кәдаја.

Фарси кәламла түркләр руһа гида верирләр,
Сән пирә хош хәбәр вер, саги, даһа дајанма.

Заһид, бағышла, Һафиз әјниндәки габаны
Гојмаз бата чаһанда һеч рәнкә, һеч ријаја.

Һафиз Ширази

Сечилмиш шеърлар

حافظ بزبان قفقازی



Tuhat kertaa minut myytiin
eikä taantumukselta puutu tänäänkään juttujen aihetta
Teologit: tieteellistä rojua,
heidän kaapujensa varjo kammottaa minua

Rakkaus polttaa kuin kuumennettu rauta pajassa
Se on sytyttänyt minun sydämeni
minun täytyy paeta niinkuin kuunvalo
pakenee aamun tieltä

Hāfiz, hymyile surulle ja kestä rakkauden vaiva
Se päivä tulee, jona toiveesi täyttyy reunaan saakka
niinkuin lasi nyt



Parhaille ajatuksille annan palttua
Viisauden ja tieteen harjoituksen jätän merihätään

Otsani on sileä ja ilme iloinen
Kirjojen sisältämän vakavan ajattelun
annan lahjaksi, pois niinkuin vanhan takin

Epäilin rakkautta
huulien hunaja muutti myrkyn viiniksi
joka on peräisin kuningasajalta

Olkoon taivas sininen, harmaa tai metsäkyyhkyn
värinen
Kaikesta minkä mystikko näkee tyhjyyteen
tuijottaessaan
annan puoli penniä.

Kaikki jotka opettavat ovat koulumestareita
ne jotka seisovat kateedereilla tai moskeijan esipihalla
petän arvelematta kun vaara uhkaa

Miten iloinen on aito juomari
Molemmista maailmoista hän ei maksa paljon mitään

Maailman hädästä irrottaudun tänään
Ojenna pullo ilman syytöksiä
sinun epäilysi pilaa nyt jo minulta ilon

Täytä lasi äläkä kerro että viini loppuu
Armottoman pilkan
kestän vain kapakan veljeskunnan kanssa

Kapakan oven he sulkivat
Sen vuoksi he nyt voivat avata portin teeskentelijän
palatsiin

Te ette minusta puhu toistenne seurassa, sen tiedän
mutta siellä missä runoja lausutaan te kyllä minut
muistatte

Uudet laulumiehet älkää unohtako Hāfizia
Ruukuntekijällä ei ole hätää
jos vain kultaseppä on paikalla



Vieläkö avataan kapakan ovet
vieläkö sotkuiset asiani saavat ratkaisun

Tekohurskas sulttaani pitää hartaushetken
Avatkaa herran nimessä kapakka

Jos synkkä kivi pysyy kyllin kauan hiljaa paikallaan
se muuttuu rubiiniksi, näin on,
mutta sen se maksaa verellään

Vaikka saven täytyisi kuolla, se ei muutu rubiiniksi
sillä aines on heikko

Onneni oli huono mutta luontoni ei
Jumalan kiitos kuluvat päivät tyytyväisinä

Saarnaajat näyttävät mahtinsa
moskeijan pihalla ja alttarilla
mutta tultuaan kotiin
he tekevät aivan muita asioita

Rukous, jonka ystäväni lausuu puhtaasta sydämestä
ja juopuneena nojaa pöytään,
on avain joka avaa oven

Sinä joka et koskaan maistanut viinia
Tiedä, että me juomme lakkaamatta

Sinä kirjoitit valituskirjeen viinipuun tyttären
kuolemasta
ja huvitalon kauneimmat pojat laskivat hiuksensa
valloilleen surusta

Lähesty oppinut teeskentelijä varovasti tätä
maljaa
se on maailmojen peili
Näetkö siinä rubiinin värisen viinin, kalliimman
kuin tieteen

Sinä tulit tänne etsimään mysteeriä
mutta minä olin aina päissäni
ja istuin huvitaloissa

Nämä kalleudet eivät kuulu oppineille
joilla on merkittävä asema, muttei notkea
sanankäyttö.

Entisten oppineiden Sīmurg-lintua ei kukaan tavoita
Poistakaa verkot täältä
niillä saa kiinni vain tuulta!

Koska onni vaihtelee nauti nopeasti:
Aatamikin ajettiin pois paratiisista

Elämän lounaalla juo lasi tai muutama
Tarkoitan: älä usko jatkuvaan onneen

Kadulla tapasin vanhan professorini
aasin, joka oli lastattu kirjoilla

Oi sieluni! Kiihkeä nuoruus meni
eteni tiellä poispäin tomupilvi,
jossa saattueen miekat säihkyvät

Nauti vanhasta iästäsi mukavasti, turvassa
Hāfiz aikoo juoda lasin viiniä! Länsituuli
vie sheikki Džāmille nämä terveiset hänen ystävältään! 495

Lakaistu on oven edusta ja kynnys
Kapakan vanhus istuu pallillaan
ja vastaanottaa iloisia irvistäen asiakkaita
Juhlijat tulevat, he nyökkäävät päällään
: heidän turbaaniliinansa tupsu heilahti Ajomiehen
tähdistöön

Pikarien loiste on pimentänyt kuun
ja tarjoilijat varastivat auringolta poskivärin.
Enkeli Uriel pitää käsissään ilojen maljaa
Hengetärten punehtuneilta poskilta
hän heitti päällemme ruusuvettä
Tarjoilijain meteli ja ilonpito
heidän istuessaan meidän viereemme
sai rakkauden hinnan romahtamaan basaarissa.
Tervehdin vanhusta: oi viinin tuttu
sinä joka elät ilman rahaa, silmät päihtyneinä!
Olet ollut yritteliäs,
käänsit selkäsi rikkaudelle
pystytit telttasi kabareen, huvitalon viereen.
Tämän maailman varallisuus ei koskaan yhtynyt
sinuun.

Kun rikkaus paistoi kasvoihisi
makasit, näit suloista unta.
Ääni kuului: tule kapakkaan Hāfiz
saat tutustua tuhanteen rukoukseen
jotka eivät koskaan ole jääneet ilman vastausta.

Oi Shīrāz! ainokainen kaupunkien joukossa
jonka Allah on pitkään säästänyt rappiolta

Tuhat kertaa laulu Ruknābādin vedelle
josta juotuamme tulimme kuolemattomiksi
eläissämme.

Tuhat kertaa kiitosvirsi tuulelle
joka tänä aamuna puhalsi — kerran
Mosellān suosituille kävelypaikoille

Asun täällä, kirjaan näkyjä
Täällä asuu Fārsin älykkäin yleisö
heidän suustaan puhuu pyhän hengen tuuli

Aikaa tuhlataan tuomalla tänne ruokosokeria
Egyptistä
Elämä on täällä makeaa ilman tuontikauppaa

Länsituuli, jos kuljet ohi hänen kujansa
kerro tarinoita minusta.
Älkää herättäkö, minä nukun nyt
edessäni uni hänestä.
Vaikka näenkin vain unen
se sävähdyttää niinkuin näkisi ikuisuuden.

Älkää katsoko minuun väheksyen. Olen tosin tomu
Sinun ovesi alla.
Mutta minun takiani Fārsin älyniekat sanovat:
Tämä kaupunki laaksossa
on Sinun palvontasi pyhä paikka.

Aikaisin tänä aamuna näkymätön ääni lausui:
Shāh Shudžā on tänään Shīrāzin sulttaani
juo viiniä rohkeasti!

Eilen viikunapuu sai kuolemantuomion
tänään sen lehdet kahisevat elämän tuoksua.

Se aika meni
jolloin terävä-älyiset miehet astuivat sivuun
suussaan tuhat sanaa mutta huulet sinetöitynä
Katso: mies joka kielsi viinin ilot
tanssii, hyppii edestakaisin sitarin soidessa.

Uusi pappi taluttaa muuliaan
: hänen poikansa osaa soittaa pari kappaletta
mystikon huilulla
Oppineisuus: typeryyden muoto jolla koraanin
tutkijat jakavat
palkintoja toinen toisilleen

Otin valkean kaavun ja yhdessä yössä
tein matkan Mekkaan kapakan lattialla

Mutta sinä et ymmärrä pyhiinvaellusliikennettä
Siksi istun mieluummin niiden luona
joiden arvo tänään aleni
vapaa-ajattelijasta ryysyläiseksi

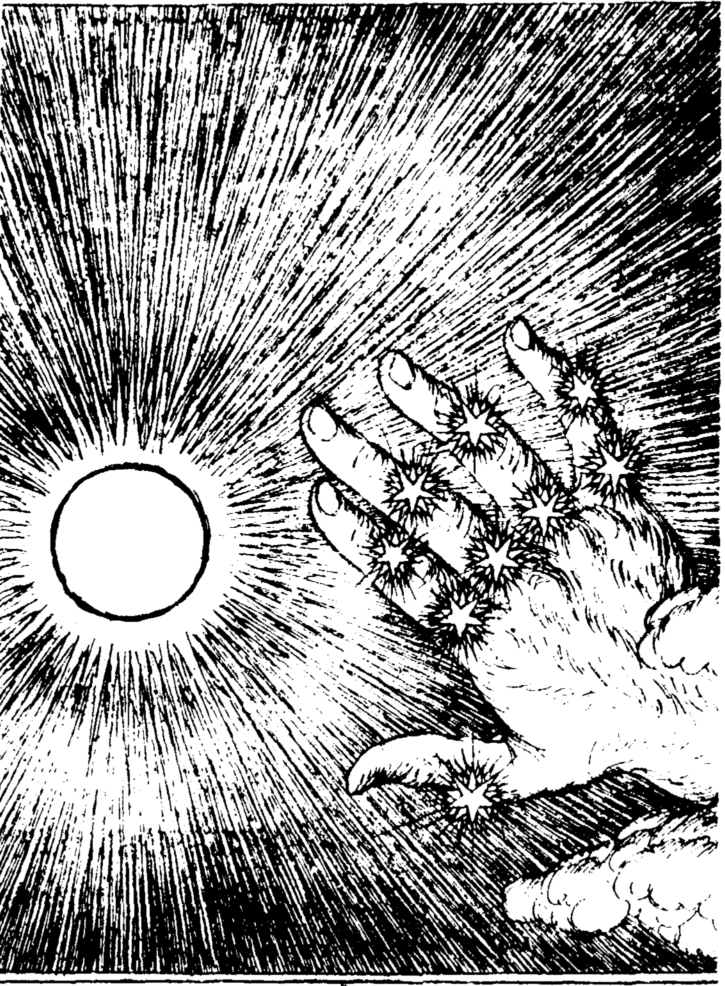
Näin tyhjän kaikkeuden, äärettömän värikkään
verrattuna tähän tuhkaiseen laaksoon
Hāfiz tuntee iranilaisen riimin
ja vuodattaa salaisuudet kuolevalle paperille

SHĪRĀZIN PUUTARHOJA

SUOMENTANUT
HENRI BROMS

KUVAT
JUSSI TUURI

حافظ بزبان فنلاندی



زین آتش نهفته که در سینهٔ من است
خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست

— — ᴗ ᴗ — — ᴗ ᴗ ᴗ ᴗ — ᴗ ᴗ — — —

— — ᴗ ᴗ — — — — — ᴗ ᴗ — — —

L'Aimé est venu au couvent guèbre, la coupe en main,
  très ivre, et de son narcisse, enivrant les buveurs de vin.

Les fers de son coursier ont la forme de croissants clairs.
  Sa taille légère écrase la taille du plus beau pin.

Moi-même, me connaître, en aurais-je la prétention ?
  Nierais-je que mes yeux vers Lui restent fixés sans fin ?

Les flammes des cœurs amis, quand il se leva, baissèrent.
  Mais quand il s'assit, leur cri de passion se leva soudain.

S'il grise, le « parfum cher », c'est qu'à sa boucle il s'est mêlé.
  S'il s'arque, le henné, c'est qu'il adhère à son sourcil fin.

De grâce, reviens, pour que la vie revienne à *Hâfiz !*
  mais, est-ce qu'échappée à son arc, flèche jamais y revint ?

NOTES. — *Vers 4.* — « Les cris de passion : hou ! hou ! » (SOUDÎ).
Vers 5. — *Le « parfum cher »*, v. Ghaz. CLXV, note.



حال دل با تو گفتنم هوس است

Que de mon cœur je t'entretienne,... oh désir !
Ma confidence aurait la tienne... oh désir !

Vois ma candeur qui veut cacher l'aventure
à mes rivaux qui s'en souviennent !... oh désir !

Etre avec toi durant la nuit fatidique
jusqu'en l'aurore élyséenne ! oh désir !

Et de si fines perles dans cette ombre
faire un rosaire qu'on égrène, oh désir !

O zéphyr, viens à mon secours, et qu'à l'aube,
je m'épanouisse à ton haleine, oh désir !

Seulement pour l'honneur, mes cils balaieront
ton chemin. Fais que je l'obtienne ! oh désir !

Comme *Hâfiz*, et en dépit des rivaux ;
dire des odes bohémiennes !... oh désir !

NOTES. — *Vers 4.* — « C'est-à-dire : composer des ghazels. » (SOUDÎ).

Vers 5. — « Le Zéphyr, ici, c'est la grâce divine. Hâfiz la souhaite en pareille nuit pour pouvoir composer un beau ghazel et le réciter, le matin venu, aux connaisseurs. » (SOUDÎ).



بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت

Un rossignol qui tenait au bec un beau pétale tout
rose, pleurait sur ce sort affreux qui ravale tout.

Or, je lui dis : « N'est-ce pas l'union ? Et tu t'en plains ! » Il dit :
« — De l'union, mes pleurs ont été cause principale, tout !

Si l'Ami s'abstient de s'asseoir près de nous, oh ! rien à dire !
Absolu monarque, il n'admet pas qu'un gueux égale... tout !

Supplications, flatteries, pour notre Ami, sont sans valeur.
L'homme est heureux lorsque ses amours dévouées lui valent tout.

Lève-toi pour consacrer notre âme au grand dessinateur
dont le compas fit, avec ces sphères sidérales, tout.

Si tu suis la Voie d'amour, néglige la réputation.
Songe au cheikh gageant son froc pour mettre en sa timbale...
[tout !

Oh ! les beaux moments du doux derviche disant son rosaire
sur les anneaux d'une ceinture où la mie emballe... tout !

L'œil de *Hâfiz*, sous le haut château de cet être angélique,
tout, en lui, semblait le « Paradis des eaux fluviales », tout !

NOTES. — *Vers* 5. — « C'est-à-dire qu'il a créé les astres et leurs sphères en formes rondes et y a enfermé les beautés de la création. » (SOUDÎ).

NOTES. — *Vers* 6. — Allusion à la fameuse histoire du Cheik de Sanaân.

Vers 7. — *Sur les anneaux d'une ceinture*. Le mot du texte signifie : la ceinture que porte les Chrétiennes.

Vers 8. — Les paradis, par des cours d'eau arrosés, en arabe dans le texte. Citation d'une phrase souvent répétée dans le Coran. « Hâfiz compare le château de l'Aimé avec le Paradis, et ses larmes, avec les cours d'eau qui l'arrosent. » (SOUDÎ).

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد

Bonne nouvelle, ô mon cœur, puisque la brise est revenue,
  puisque la huppe de Sabée si exquise est revenue.

Oiselet d'aube, reprends les modulations de David,
  puisque la rose (Salomon,) la promise, est revenue.

La tulipe a subodoré la liqueur douce en ce souffle,
  car l'espérance, à son cœur qu'il cicatrise est revenue.

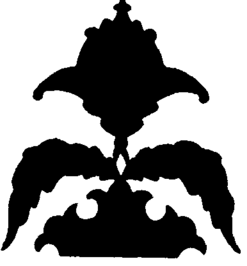
Qui l'interprète, le langage du lys, pour qu'on demande
  à la fleur : « Tu es partie, est-ce méprise ? et revenue ! »

Que de pleurs cette caravane, en s'éloignant, m'a tirés
  jusqu'au beau jour où sa clochette précise est revenue !

Comme la chance que Dieu donne m'a traité galamment !
  Puisque pour Dieu, mon idole — à ma surprise — est revenue.

Quoique *Hâfiz* l'ait offensée et ait manqué à sa foi,
  vois sa bonté ! A ma porte, elle, conquise, est revenue !

NOTES. — « Ce ghazel avec deux ou trois autres qui commencent par « Bonne nouvelle ! » ont été composés à l'occasion de l'avènement au trône de Chah Mansour. » (Soudî).



ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما

— u — — — u — — — u — — — u — —

— u — — — u — — — u — — — u —

Son éclat, la lune du Beau l'a d'un clair visage, le vôtre !
et le puits de grâce est la fossette au menton sage, le vôtre !

Réussirons-nous à faire aller de compagnie jamais
notre esprit en ordre et la fossette si volage ?... la vôtre !

Elle voudrait tant te voir, mon âme montée à mes lèvres...
qu'elle arrive? ou s'en retourne? Un ordre l'encourage, le vôtre!

Loin de la boue et du sang, tiens en passant sur nous ta robe
sur la voie jonchée de ces victimes d'un carnage. . le vôtre !

Dieu ! mon cœur s'écroule ! Vite allez en avertir son maître.
Mes amis, mon âme a sa compagne d'esclavage... la vôtre !

Toute résistance a été vaine envers vos deux narcisses ;
donc il faut ôter le masque et leur livrer l'otage, le vôtre !

Notre fortune endormie est près de s'éveiller, il semble,
car ses yeux s'entr'ouvrent sous l'éclat d'un clair visage... le vôtre !

Au Zéphyr confie un peu des roses cueillies à ta joue.
Qu'une effluve arrive à nous d'un odorant bocage, le vôtre !

Longue vie et gloire, échansons qui de Djem servez la coupe,
quoique dans nos coupes ait manqué un doux breuvage, le vôtre !

Attention ! *Hâfiz* va faire un vœu. Ecoute et dis : amen !
« Qu'un rubis charmeur et doux nous soit en apanage, le vôtre ! »

O Zéphir, va dire aux résidents d'Yezd en notre nom :
que vos mails, pour boules, aient les têtes qui outragent la vôtre.

Quoique nous soyons éloignés, notre pensée est présente,
nous qui servons votre Roi avec son entourage, le vôtre !

Roi des Rois, toi dont l'étoile est haute, pour Dieu, sois propice,
pour que mon front touche un seuil qui est du ciel l'image, le vôtre!

Notes. — *Vers* 3. — *Qu'elle arrive?* c'est-à-dire : que je te la livre ? (S.).

Vers 5. — *Le cœur s'écroule*, c'est-à-dire révèle le Secret. Avertissez son maître pour qu'il ait pitié de lui et le délivre (S.).

Vers 6. — Quiconque t'a vu s'est enivré d'amour. Il vaut donc mieux ne pas user de retenue hypocrite envers tes yeux (S.).

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست

Le dévot exotériste, en sait-il long sur nous ? oh ! non !
Non ! mais ses propos feront-ils naître nos dégouts ? oh ! non !

Tout ce qui arrive au voyageur en route est pour son bien.
Sur la Voie droite, est-ce qu'on s'égare jusqu'au bout ? oh !non !

Oh ! ce jeu ! comme il se présente ! il me faut jouer le pion.
Sur l'échiquier des viveurs, on touche au Roi ? du tout ! oh ! non !

Qu'est-ce donc, là-haut, ce plafond simple avec tant d'ornements ?
Quelle énigme ! Au monde, aucun savant ne la résout. Oh ! non !

Quelle grandeur souveraine et quelle science imperturbable,
qui férit nos cœurs sans qu'ils gémissent sous les coups... oh ! non !

Notes. — *Vers* 2. — « Tout ce qui arrive à celui qui suit la Voie est pour son bien, car c'est un enseignement et une direction du Vrai unique. » (Souȓi).

Vers 3. — Il faut jouer le pion, c'est-à-dire aller pas à pas. On ne peut pas arriver tout d'un coup à l'union avec l'Aimé. Il faut une longue épuration au feu de l'amour (Souȓi).

Vers 4. — *Ce plafond* : le ciel étoilé la nuit, sans ornement le jour (Souȓi).

Vers 5. — « L'Aimé est étrangement puissant, qui fait de si graves blessures au cœur sans qu'on ait moyen de se plaindre. » (Souȓi).



منم که گوشه میخانه خانقاه من است

Ce coin caché de la taverne est mon couvent à moi.
  et faire vœux pour le vieux guèbre, un passe-temps à moi.

Le son des harpes n'accompagne pas mon vin d'aurore :
  n'importe, parce que j'ai des gémissements à moi.

Sultan, ni gueux, ne préoccupent mon esprit, et c'est juste :
  le gueux, au seuil de mon Aimé, est mon Sultan, à moi.

Dans la mosquée et la taverne, seul, c'est vous que je cherche.
  C'est mon unique souci. Dieu m'en est garant, à moi.

A la couronne, je préfère d'être un gueux à ta porte.
  Tes vexations et tes rigueurs sont gloire et rang, à moi.

Depuis le jour où j'ai posé ma tête au seuil de ta porte,
  le haut du trône du Soleil est mon séant, à moi.

A moins qu'un glaive du Destin me fasse ôter mes tentes,
  à cette porte du bonheur sera mon camp, à moi.

Ta faute, certes, ô *Hâfiz*, fut bien involontaire,
  mais dis quand même : c'est ma faute, absolument. à moi !

NOTES. — *Vers* 8. — « C'est péché d'aimer une beauté inconstante, mais je l'aime sans l'avoir voulu. Pourtant, disons que c'est de notre plein gré, afin de ne pas paraître tout à fait déterministe. » (Soudi).



زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست

Boucle en désordre, le front moite, le sourire enivré,
modulant quelque ghazel, coupe à la main, col déchiré,

l'excitation dans les narcisses, des soupirs à la bouche,
à minuit, hier, il me vint voir et s'asseyant tout près,

tête penchée à mon oreille, la voix douce, il me dit :
« dors-tu, toi qui de si longtemps est de moi enamouré ? »

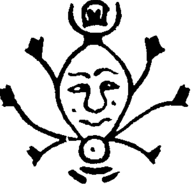
Quel rénégat de l'amour est l'initié à qui l'on verse
un pareil vin, à pareille heure et n'a pas le vin sacré !

O dévot ! laisse les tranquilles, les fieffés buveurs.
C'est le seul lot qui leur fut dès le premier jour assuré.

Ce qu'en ma coupe il me versa, je le bus, sans qu'il me chaille
si c'était vin du Paradis ou boisson pour enivrer.

Coupes, sourire du vin, boucles de l'idole, par vous
quels repentirs, et de *Hâfiz*, et de tant d'autres, brisés !

Note. — *Vers 4.* — « On a objècté à Hâfiz que l'emploi du mot initié exclut l'hypothèse que la personne à laquelle il s'applique puisse refuser de boire le vin que son Aimé lui apporte, car c'est une obligation de l'initié, que d'obéir en tout à l'Aimé. La réponse est qu'ici l'hypothèse est irréelle. » (Soufi)



روزگاریست که سودای بتان دین منست

Voici longtemps que la passion de ces beautés est la mienne,
et que la joie de les souffrir et supporter est la mienne.

L'œil qui voit l'âme est nécessaire à qui veut voir ton rubis,
et la vue seule des matérialités est la mienne.

Sois mon aimé, car si les rais de ta face ornent le monde,
il en est un qui par mes pleurs est emprunté à la mienne.

Oui, du jour où ton amour m'eut enseigné l'art des paroles,
cette louange que le monde a répétée est la mienne.

Fais, ô mon Dieu, que je sois digne de la gloire des pauvres :
cette ambition qui suffit à me contenter est la mienne.

Prédicateur de la police, tu as trop d'arrogance,
car le Roi loge en mon cœur : son intimité est la mienne.

Cette Kaaba si recherchée, qui aura l'heur de la voir,
quand, aux épines du chemin, tant de volupté est la mienne?

L'art du marin, qui l'enseigna à ton image ? Il semble
que ses Pleyades sont mes pleurs, dont la clarté est la mienne.

Cesse, *Hâfiz*, de me vanter ton Chosroès et sa gloire.
J'ai celui-ci, et la supériorité est la mienne.

NOTES. — *Vers* 2. — « C'est-à-dire ta lèvre est âme : identification poétique fréquente. » (SOUDÎ).

Vers 6. — « Allusion à la tradition : « Le cœur du Croyant est la maison de Dieu. » (SOUDÎ).

NOTES. — *Vers* 7. — « C'est-à-dire : Cet Être aimé, à qui montre-t-il sa beauté pour que ses rivaux et ses ennemis me paraissent des roses et des lis ? » (SOUDÎ).



حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت

Avec ta grâce unie à ta beauté, ta pêche fut prise.
On prit le monde, dès que l'union qui l'allèche fut prise.

Un cierge s'avisait de trahir les secrets du cloître,
mais Dieu merci ! au feu qu'il sécrétait, sa mèche fut prise.

Couleurs, parfums, la rose, sur l'Aimé, allait tout dire.
Sa gorge par un souffle jaloux qui la sèche, fut prise.

Quel feu secret me brûle la poitrine ? C'est la flamme
ardente où, du soleil, dans le ciel, la flammèche fut prise.

Tranquille, en marge, comme le compas, mon âme, pour
gagner le centre où la rotation se dépêche, fut prise.

L'amour de cette coupe a incendié mon aire, quand
au feu des joues du bel échanson, sa flammèche fut prise.

J'irai trouver les guèbres, secouant mes manches hors
des troubles où la traîne de ces temps revêches fut prise.

Bois donc. Quiconque a vu où se termine toute chose
a réchauffé son cœur dès que sa coupe fraîche fut prise.

Sur une rose, en lettres de sang d'anémone, on é-
crivit : pour les malins, la liqueur qui émèche fut prise.

Donne une coupe en or, car la terre, par le vin
d'aurore ou par une épée d'or sans brèche fut prise.

***Hâfiz*, en tes poèmes, la grâce elle-même éclate.**
Eh ! quelle cible pour le rival et ses flèches fut prise ?

***Hâfiz* te guide. Lorsque les désordres éclatèrent,**
sa coupe en sa retraite, sans qu'on l'en empêche, fut prise.

Notes. — *Vers* 5. — « C'est-à-dire : j'étais complètement détaché du monde, mais son mouvement m'a ramené à lui. » (Soufî).

Vers 6. — *Mon aire* : mon corps.

چه مستیست ندانم که رو بما آورد

De cette ivresse la raison m'est inconnue... qui l'apporte ?
D'où vient le vin, et l'échanson à gorge nue qui l'apporte ?

C'est à ce jeu du ménestrel qu'il faut surtout admirer
cet art profane (où la mystique s'insinue) qu'il apporte.

Le vent de l'aube, en ce jour, c'est la huppe de Salomon.
De la Sabée c'est l'odeur fraîche et continue qu'il apporte.

Avec du vin en ta carafe prend la route des champs.
L'orchestre, c'est le rossignol de l'avenue qui l'apporte.

La violette est si pimpante ! Le blanc jasmin est si pur !
Accepte, ô rose, le souhait de bienvenue qu'il apporte.

Mon cœur, c'est vrai que le bouton de rose est bien serré ;
mais l'épanouissement, c'est la brise émue qui l'apporte.

Mon cœur malade ne guérit que grâce à l'échanson.
Voici le mire, et c'est la guérison connue qu'il apporte.

Je suis disciple du vieux Guèbre. Sans rancune, ô cheikh !
Car la promesse que tu fis, c'est lui, tenue, qui l'apporte.

Je suis la proie de ce farouche Turc qui brusque l'attaque,
car un derviche n'a que l'âme (oh l'ingénue !) qu'il apporte.

Le Ciel esclave de *Hâfiz*, c'est la surprise prochaine,
par la retraite vers ton seuil, avec tenue, qui l'apporte.



سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت

Peine d'amour dans mon cœur : feu en ma poitrine qui brûle.
C'est le foyer de la maison, à l'origine, qui brûle.

C'est mon corps, loin de la présence de l'Aimé, qui se fond.
C'est mon âme, entre ses rayons qui l'illuminent, qui brûle.

Ah ! qui voit la chaîne des boucles du séraphin, pour moi
voit, c'est son cœur, par la passion qui le domine, qui brûle.

Tant sous mes larmes flambait mon âme, qu'hier l'âme du cierge
fut le phalène, quand la flamme le fascine, qui brûle

Est-ce étonnant qu'à mon sujet, des amis brûle le cœur,
quand c'est le cœur des Étrangers sur ma ruine, qui brûle ?

Mon pieux froc est emporté par le courant des vieux murs.
De ces amphores, ma raison est l'officine qui brûle.

Comme la coupe, mon cœur s'est, de repentance, brisé.
Sans son vin et sans sa taverne, oh ma poitrine qui brûle !

Paix au passé, et reviens ! L'homme en ma prunelle de l'œil
ôte son froc : froc en offrande libertine qui brûle !

Laisse, *Hâfiz*, les badinages et déguste le vin.
Vaine, la nuit passe, et la chandelle badine, qui brûle.

Note. — *Vers 8.* — *L'homme en ma prunelle de l'œil*, c'est la prunelle elle-même, où les Persans affectent de voir l'image d'un homme. — *Offrande libertine* — « allusion à une coutume des buveurs. Quand deux buveurs se sont brouillés, celui des deux qui désire le premier la réconciliation retire sa chemise et la brûle. Au lieu de chemise, Hâfiz a dit froc, à cause du rhytme. » (Soudi). Du rhytme ?



الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

u — — — u — — — u — — — u — — —

u — — — u — — — u — — — u — — —

Hola ô toi, l'échanson ! passe en rond la coupe et remplis-la :
l'Amour parut d'abord très simple, mais bientôt se compliqua.

Le Zéphyr va découvrir sous ce front la poche au musc. Pour elle,
de ces frisettes, dans les cœurs, qu'il est tombé de sang déjà !

Tu dois rougir de vin ton saint tapis sur l'ordre du vieux guèbre.
Le guide ignore-t-il sa voie, les lois des gîtes où il va ?

En ces étapes vers l'Aimé vit-on tranquille, où, à toute heure
pour qu'on prépare ses paquets, la cloche alerte à grand fracas ?

La nuit est sombre, la mer grosse et la tourmente épouvantable.
Ces gens à l'aise sur la plage ont-ils l'idée de notre état ?

Je n'ai suivi que mon caprice et m'en voici déshonoré !
Comment garder secret toujours ce dont on parle ça et là ?

Pour atteindre au bonheur durable, cher *Hâfiz*, retiens ces mots :
Avec l'objet de ton amour, aux biens du monde ne tiens pas !

NOTES. — Le premier et le dernier hémistiches de ce ghazel sont en arabe dans le texte.

Vers 1. — Le 1er *hém.* est un emprunt à un vers de Yezid fils de Moâouïya, calife omeyyade, fameux parmi les musulmans pour son impiété publique.

Vers 2. — Le Zéphir est comparé au marchand de musc qui ouvre la vésicule des civettes. — Le sang tombe dans le cœur par suite d'une longue attente (Souri).

Vers 4. — La cloche, sonnée pour le départ, dit : « Préparez-vous ! dépêchez-vous pour arriver vite à l'Aimé ! » (Souri).

NOTES. — *Vers 5.* — La nuit obscure, c'est le dédain affecté par l'Aimé, les flots sont les rivaux, les tourbillons figurent la séparation éternelle. Les allégés sur les rivages sont ceux qui sont unis à l'Aimé, et affranchis de toutes ces craintes (S.).

***Vers 6.* — *Caprice.* C'est la raison de l'insuccès; il fallait agir selon la volonté de l'Aimé. *Ce dont on parle :* cet insuccès.**

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت

Va, dévôt, va ! et ne m'en parle jamais, du Paradis.
  Dieu me créa le Premier Jour et ne m'y a pas mis.

Nul n'a, au champ de l'existence, récolté un grain
  s'il n'a pas fait pour le Vrai, dans le sacrifice, un semis.

Toi, ton rosaire, ton tapis, ta piété, ton salut.
  Moi, ma taverne, mon église, ma cloche et mon parvis.

Laisse-moi boire le vin, brave soufî, car, par le Sage,
  au Premier Jour, dans le vin pur, mon limon fut pétri.

Le Paradis est l'apanage du soufî qui m'imite
  et qui engage son froc contre du vin dans ce taudis.

Et celui qui de son Aimé ne se tient pas à la robe
  perd le bonheur parasidiaque et sa part des houris.

Certes, *Hâfiz*, si tu jouis de la divine faveur,
  laisse la crainte de l'Enfer et l'espoir du Paradis !

NOTES. — *Vers* 2. — *Le Vrai* même. Le mot est devenu synonyme de Dieu.

Vers 3. — « Le zèle et la piété avec l'orgueil sont ton affaire; la nôtre est d'adorer Dieu sous l'apparence du libertinage. » (SOUDÎ).

Vers 4. — *Le Sage*, Dieu (SOUDÎ).

Vers 5. — Allusion à l'histoire du Cheikh de Sanaân. (V. page 19, note.)

Vers 6. — Si sa main quitte le pan, auquel elle est attachée par son service.

Vers 7. — « Tu n'as pas à espérer le Paradis, parce qu'il t'est acquis. » (SOUDÎ). Le bon Soudi !

ساقیا برخیز و درده جام را

— u — — — u — — — u — —

— u — — — u — — — u —
Lève-toi, donne une coupe et verse à boire !
  Mortes sont nos peines, mort à leur mémoire !

Mets-le dans ma main, mon verre. Il faut que j'ôte
  des affreux derviches la défroque noire !

C'est, je sais, mal vu des gens sensés et sages :
  Nous ne voulons plus ni renommée ni gloire !

Verse à boire ! admire comme il les enterre,
  tous ces inutiles, ce vent illusoire !

Comme les soupirs de ma poitrine ardente
  ont brûlé ces rustres si peu méritoires !

Comme confident de mon cœur en délire,
  je ne vois personne : inconnu ou notoire.

Moi, je m'accommode d'un calmant du cœur,
  qui, du cœur m'enlève mon calme accessoire.

Nul ne voudra voir de saule en la pelouse,
  quand on aura vu ce saule argent et moire.

Jour et nuit, *Hâfiz*, sois ferme en ces épreuves
  et tu l'auras grande bientôt ta victoire !

NOTES. — *Vers* 2. — *La défroque noire* (bleue) est celle du Cheikh Hassan Azrakpoûch et ses disciples.

Vers 4. — *Ces inutiles*. « C'est perdre sa vie que de s'occuper d'autres besoins de l'âme que celui de boire du vin. » (SOUDÎ).

Vers 5. — Ces rustres sont les derviches bleus (SOUDÎ).

NOTES. — *Vers* 6. — On ne trouve pas au monde de confident qui soulage, à qui confier son Secret. Ne pas parler de ce Secret, c'est mourir. En parler, c'est le trahir. » (SOUDÎ).

خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است!

A qui choisit son coin, de ce grand monde — est-il besoin ?
L'Aimé habite là. Qu'on vagabonde — est-il besoin ?

Chère âme, si de Dieu tu as besoin en quelque chose,
demande-nous, de quoi une seconde — est-il besoin ?

Nous sommes indigents et pour parler, les mots nous manquent.
Auprès des généreux, oh ! de faconde — est-il besoin ?

Tu veux mon âme ? Tu n'as qu'à la prendre sans prétexte.
Quand la richesse est tienne, qu'on la tonde — est-il besoin ?

L'Aimé détient la coupe où l'on voit tout : c'est sa conscience.
Lui dire ma misère si profonde — est-il besoin ?

Fini, le temps de faire du marin tous les caprices.
Quand nous avons la perle, de cette onde — est-il besoin ?

O pauvre gueux d'amant ! si de l'Aimé la lèvre vive
connaît tes droits, du juge en sa rotonde — est-il besoin ?

A mon secours, ô Roi de la Beauté ! je me consume.
Qu'un gueux se prive ainsi et se morfonde — est-il besoin ?

Toi, l'ennemi, va-t-en ! Non, avec toi, aucune affaire.
Quand les amis se montrent, d'un immonde — est-il besoin ?

Hâfiz, finis. C'est sûr que ton mérite va paraître.
Qu'avec ces gens, tu luttes et tu grondes..... — est-il besoin ?

NOTE. — *Vers* 6. — « Les métaphores ici sont curieuses : la mer, c'est le quartier où habite l'Aimé. — Le marin, c'est le gardien du quartier. Le bateau, c'est la permission que donne ce gardien d'entrer et de sortir. La perle, c'est l'Union avec l'Aimé, ou l'Aimé lui-même. » (SOUDÎ).



ما برفتیم و تو دانی و دل غمخوار ما

Oui, je partis, tu le sais, comme le sait mon cœur en peine.
C'est la malchance qui nous guide et qui sait où elle mène ?

Vois, mes cils songent à répandre de l'or comme tes boucles
sur les chers pas du messager de ta demeure lointaine.

Lève la main. C'est d'un grand vœu la solennelle formule :
Que le ciel aide nos cœurs et que ta foi soit souveraine !

Si l'univers, de son grand sabre, me frappait à la tête,
il ne pourrait en extirper la passion dont elle est pleine.

Tu le sais, comme le sort en tous les sens me manœuvre :
il est jaloux de la constance de nos âmes sereines.

Contre nous peuvent se liguer les créatures du monde,
notre grand Juge rendra toutes ces injustices vaines.

Plein de santé, il reviendra se présenter à ma vue.
Jour de bonheur, où son « sâlâm » redeviendra mon aubaine !

On te dira que le voyage de *Hâfiz* est si court !
Oh! la longueur de son voyage, il est grand temps *qu'il* l'apprenne!

NOTES. — « C'est le ghazel envoyé par le Maître à ses amours, quand il partit de Chirâz pour aller à Yezd » (SOUDI.) Voir l'Introd. page XVI. « Il manque dans la plupart des manuscrits, mais on peut le lui attribuer parce qu'il est conforme à l'événement et à la manière du Maître. » (SOUDI).

Vers 2. — « *De l'or comme tes boucles* ». Allusion à la coutume d'entremêler des fils d'or ou d'argent aux boucles des enfants, pour leur porter bonheur (SOUDI).

Vers 5. — « Ce vers indique que le Maître fit contre son gré son voyage à Yezd. » (S.).

NOTES. — *Vers 8.* — *La longueur de son voyage.* « Le maître songe au voyage de l'Eternité. » (SOUDI).
« Il est écrit dans les éloges du Maître que durant toute sa vie il ne fit d'autre voyage que ce voyage à Yezd. » (SOUDI).



بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست

Khodja, j'en jure par ton âme et notre vieille liaison !
tous les matins, pour ton bonheur, je fais la même oraison.

Mes larmes, qui [illegible] le déluge en abondance l'emportent,
n'ont pu laver de ma poitrine ma profonde affection.

Oh bonne affaire ! Tu m'achèteras ce cœur brisé,
qui, tout brisé que le voilà en vaut cent mille de bons.

Ne parle pas de mon ivresse... car mon guide en amour
à la taverne me voua le jour de la création.

Sois franc toujours ! que le soleil se lève au fond de ton âme !
La fausse aurore devient noire en juste punition.

O cœur ! espère en la bonté illimitée de l'Ami.
Déclare-lui ton amour ; compte ensuite sur l'action !

Je suis le fou que tu entraînes vers les monts et les plaines.
Et pour détendre ma chaîne, où est ta commisération ?

La médisance des fourmis parlant d'Assaf se comprend :
Sans nul regret, il égara le sceau de Salomon !

Ne cherche pas de la constance en ces charmeurs, *Hâfiz*.
La graine est vide, et le jardin... oh ! est-ce qu'il en répond ?

Notes. — *Vers* 1. — *Khodja*, maître, que le vers s'adresse à Kiwâm ed dîn Hassan, avec passage de la 3e à la 2e personne, ou qu'il s'adresse à l'Aimé (Soudî).

Vers 2. — « Le vers s'adresse ou bien à l'Aimé, ou bien à Kiwâm ed dîn. » (Soudî). A Kiwâm ed dîn ? C'est exagéré.

Vers 5. — *Devient noire*. « Les ténèbres recouvrent bien vite sa blancheur. » (Soudî).

Vers 6. — « Sois parfait dans la voie d'amour et l'Aimé ne se détournera pas de toi. » (Soudî).

Notes. — *Vers* 8. — D'après les traditions musulmanes, Assaf, vizir de Salomon, perdit un jour le sceau de son maître. Il en parla bien à la Reine de Saba, mais ne se donna pas la peine de le chercher. Les fourmis, venues en députation avec les autres peuples pour saluer le Roi Sage, lui offrirent un brin d'herbe en s'excusant de leur pauvreté, et incriminèrent la négligence d'Assaf. Le sceau fut retrouvé par les génies au service de Salomon.

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را

u—u— uu—— u—u— uu—

u — u — u u — — u — u — u u —

Zéphyr, va dire gentiment à cette tendre gazelle :
« tu nous exiles vers les monts et vers les champs d'asphodèles ! »

Ce confiseur, — à qui Dieu donne longue vie ! — Comment
ne voit-il pas ce que lui veut le perroquet qui l'appelle ?

Oh ! quand la coupe de ta belle brille pleine, en ta main,
rappelle-toi les amoureux qui n'ont ni coupe ni belle !

C'est donc l'orgueil de ta beauté, ô rose ! qui te défend
de t'inquiéter du rossignol et de ses fols coups d'aile ?

Il faut de bonnes façons pour capter les gens avisés.
Ni rets ni pièges ne prendront l'oiseau dont l'œil les décèle.

J'ignore quelle est la raison de cette indifférence
des fronts de lune, des corps sveltes et des noires prunelles.

On lui reproche, à ta beauté, si peu de chose ! ceci :
que nulle place ne s'y trouve d'un amour fidèle.

Ta cour d'amis et les faveurs de la fortune méritent
qu'il te souvienne des errants parmi les steppes mortelles.

Que les paroles de *Hâfiz* avec le chant de Vénus
aient mis en danse le Messie, est-ce une chose nouvelle ?

Notes. — *Vers* 1. — Tu nous rends fous comme Medjnoun et Ferhad (S.).

***Vers* 2. — Mot à mot : Pourquoi le vendeur de sucre — longue soit sa vie ! — ne se rend-il pas compte du perroquet mangeur de sucre ?**

Notes. — *Vers* 9. — Vénus est l'étoile des musiciens (Soudi).



گل در بر و می در کف و معشوق بکام است

— — ᴗ ᴗ — — ᴗ ᴗ — — ᴗ ᴗ — —

— — ᴗ ᴗ — — ᴗ ᴗ — — ᴗ ᴗ — —

J'ai rose à mon sein, coupe à la main, grâces de l'Amant.
L'emp'reur de l'Univers est mon esclave, évidemment.

Nos règles le permettent, le vin ; mais, sans ta présence,
beau saule léger comme la rose, il est infâmant.

Ecarte les parfums de ce cénacle, car mon âme
s'abreuve des effluves de ta boucle incessamment.

Toujours est mon oreille vers les harpes et les flûtes.
Vers vous mes regards, lèvre en rubis, coupe en diamant !

Ni sucre ni candi ! je ne veux plus que l'on m'en parle.
Ta lèvre est la douceur que je convoite, et ardemment !

Aux ruines de mon cœur est logé l'or de mon amour.
Dès lors, c'est aux vieux murs que je fixai mon logement.

Oh honte ! me dis-tu ? Je te dis : honte, c'est mon nom !
Mon nom, tu le demandes ? c'est ma honte, apparemment.

Nous sommes des buveurs, des débauchés, des effrontés,
Soit ! Mais qui ne l'est pas en ce Chiraz, en ce moment ?

Au chef de la police n'allez pas me dénoncer.
Lui-même à la poursuite du vin, vole constamment.

Hâfiz, ne te priver ni de bon vin, ni d'amoureux :
les roses sont en fête et c'est la fin du Ramadan !

Notes. — *Vers 9.* — « C'est un reproche à l'adresse des débauchés de la ville, car lui, Hâfiz, était un homme de Dieu, aux mœurs pures, et il serait très grave de s'imaginer qu'il ait pu commettre quelque chose de contraire à la loi divine. » (Soudi).



گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند ؟

J'ai dit : « Ta lèvre, quand se fera-t-elle à mon désir ? »
Il dit : « Demande tout ce que tu veux pour ton plaisir ! »

Moi : « Cette lèvre veut ce que l'Egypte paie de rentes ! »
Lui : « Rien d'exagéré, et le prix est à maintenir. »

Moi : « Qui l'a découvert, ce petit point qui est ta bouche ? »
Lui : « Seuls les pointilleux, de cela peuvent s'enquérir. »

Moi : « Laisse les idoles. Ne sois donc qu'avec l'Unique. »
Lui : « Dans la voie d'amour, on s'accommode sans choisir. »

Moi : « L'air de la taverne, du cœur ôte les chagrins ; »
Lui : « Félicitations à celui qui le fait réjouir ! »

Moi : « Comme c'est contraire à la doctrine : vin et froc ! »
Lui : « Mais dans la doctrine du vieux Guèbre, c'est loisir ! »

Moi : « Dis, ce vieux a-t-il du profit dans ces tendres lèvres ? »
Lui : « Pense qu'il suffit d'un baiser pour le rajeunir ! »

Moi : « Notre Maître, quand y sera-t-il, au lit nuptial ? »
Lui : « Quand la lune avec Jupiter semblera s'unir. »

Moi : « Mille vœux pour toi, c'est de *Hâfiz* la litanie. »
Lui : « Et aussi des anges, du zénith jusqu'au nadir ! »

NOTES. — *Vers* 8. — « Jupiter est Qiwâm ed Dîn, la lune, la dame qu'il devait épouser. Gêné par le cadre étroit du mètre, Hâfiz a abrégé les conditions de l'horoscope heureux pour un mariage, car les astrologues exigent que la lune soit aussi dans le signe des gémeaux.» (SOUDI).

NOTES. — Ce ghazel est un épithalame en l'honneur du mariage du vizir Qiwâm ed Dîn Hassan. » (SOUDI).



شاهدان گر دلبری زین سان کنند

Si de nos idoles telle est la façon,
les dévôts suivront plutôt mal leur leçon.

Pour ce narcisse, où qu'il veuille éclore, quels
porte-fleurs les yeux de ces joues roses sont !

Fais entendre, Aimé, ta musique, et les anges
près du Trône, en rythmeront des mains les sons.

Tu verras la face d'un soleil de gloire,
si ton cœur luit comme l'aube à l'horizon

Nous les amoureux n'avons aucun vouloir
Tes volontés seules, nous accomplissons.

Ma pupille est toute baignée dans le sang.
Est-on si cruel envers fille ou garçon ?

Beau cyprès, frappe une boule, avant que ta
taille droite ait pris d'un mail l'incurvation.

Elle n'est pas, à mes yeux, plus qu'une goutte,
l'eau qui du Déluge fit l'inondation.

Où ta Face est-elle fêtée ? Les amou-
reux t'offriront l'âme à son intention.

Quitte ton chagrin, mon cœur : les initiés
l'aiment, leur creuset des séparations.

Garde tes soupirs, ô *Hâfiz*, pour minuit.
Que ton cœur soit comme l'aube à l'horizon !

Notes. — *Vers 4.* — « L'Aimé t'apparaîtra, si tu nettoies et polis parfaitement le miroir de ton cœur avec le brillant de l'Amour; tu auras le regard et la vision purs et l'Aimé réel ou métaphorique sera obtenu. » (Soudi).

« Heureux ceux qui ont le cœur pur, car cè sont eux qui verront Dieu ! » (St Matth. V. 8.)

Note.s — *Vers 7.* — *Frappe une boule;* « **c'est-à-dire fais une bonne** œuvre, avant que ton **échine ne se courbe, sous** l'effet de la vieillesse, **en forme de mail de polo.»** (Soudi)

Vers 8. — « En comparaison de mes larmes. » (Soudi).

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است

Oh ! viens ! l'espoir est un château qui branle sur ses bases,
et verse à boire ! Le vin, c'est la vie qui coule en ses vases.

Je suis à l'homme qui sut faire, sous la voûte azurée,
de toute attache et dépendance, table tout à fait rase.

Ecoute. L'ange des mystères m'exprima hier soir
ces belles choses : (j'étais ivre, et donc en pleine extase)

« Royal faucon à la vue haute, reste sur ton Lotus !
éloigne-toi de ce coin triste où notre vie s'envase.

Des hautes grilles du céleste Trône l'on t'appelle.
Que cherches-tu en ce lieu plein de pièges qui t'écrasent ?

Ecoute, et garde en ta mémoire un excellent conseil
que j'ai reçu de mon vieux cheikh avec sa paraphrase :

Ne cherche pas de la constance en la Fortune infâme.
Oh ! cette vieille, et ses milliers d'amants frappés dans sa case !

Que nul regret ne te tourmente ! Ecoute et souviens-toi.
C'est un secret de l'Initié qu'un grand amour embrase.

Déride-toi ! Ne reviens pas sur toute chose jugée.
C'est hors de nous que ce *procès* déroule toutes ses phases.

La rose même, en son sourire, a-t-elle l'air fidèle ?
Gémis, ô tendre rossignol que nulle atteinte ne blase.

Rimeur médiocre, que *Hâfiz* ne fasse pas ton envie :
C'est Dieu qui donne les moyens de plaire en belles phrases !

Notes.— *Vers 2.* — « S'est affranchi de toute chose de ce monde à laquelle il ait pu s'attacher. Ce vers est passé en proverbe parmi les initiés. Le présent ghazel est un de ceux dont l'inspiration est la plus haute. » (Soudî).

Vers 4. — Le Lotus extrême, qui est au Paradis.

Vers 5. — « C'est-à-dire : ta place est celle des âmes saintes, qui t'y appellent. J'ignore ce qui t'est arrivé en ce bas-monde, pour que tu t'en occupes tant. » (Soudî).

Notes.— *Vers 10.* — « La rose n'est pas constante en ce sens qu'elle ne durera que cinq ou six jours. » (Soudî).

LES JOYAUX DE L'ORIENT

TOME II

LES POÊMES ÉROTIQUES

OU

GHAZELS

DE

CHEMS ED DÎN MOHAMMED

HÂFIZ

EN

CALQUE RHYTMIQUE

ET AVEC RIME À LA PERSANE

ACCOMPAGNÉS D'UNE INTRODUCTION & DE NOTES

:: *D'APRÈS LE COMMENTAIRE DE* **SOUDÎ** ::

PAR

ARTHUR GUY

CONSUL GÉNÉRAL DE FRANCE

MEMBRE D'HONNEUR DE L'ACADÉMIE ARABE DE DAMAS

MEMBRE DE LA SOCIÉTÉ ASIATIQUE

حافظ بزبان فرانسه



درهمه دیر مغان نیست چو من شیدائی

– فی جمیع أدیرة المجوس... لایوجد مثلی عاشق و لهان
قد رهن حرقته لشراب فی مکان، و دفتره فی مکان...!!
– وقلبی... وهو مرآتی الصافیة قد علاه الصدأ والغبار
و أنا أدعو لله أن یهدینی إلی صحبة رجل نیّر الرأی
من الأخیار...!!
– فأحضر لی سفینة الشراب...! فقد أصبح کل رکن من عینی بحراً من البحار
منذ افتقدت حبیبی... وجرت أسرار قلبی فی دمعی المدرار...!!
– ولقد عقدت الأنهار... أجریتها من عینی حتی حافة ثوبی
علی أمل أن یغرسوا علی حافتی شجرة فرعاء تشرح قلبی...!!
– وعقدت التوبة علی ید «صنم» جمیل بائع للخمر والشراب
فعاهدته ألا أشرب الرحیق فی غیبة وجهه الذی یزین
مجالس الأحباب...!!
– وإذا فخر النرجس علی نظرات عینک الجمیلة... فلا تغضب لمباهاته
فإن «أهل النظر» لایمشون فی أثر الضریر و خطواته...!!
– ولربما استطاع «الشمع» وحده أن یتحدث یشرح هذه الحکایة
فإذا لم یفعل... فلن تکون «الفراشة» قادرة علی الحدیث والروایة...!!
– و حذار أن تحدثنی بأمور الآخرین... فأنا عاشق أعبد الأحباب
ولاعنایة لی بأحد إلا بالمعشوقة و کأس الشراب...!!
– و ما أجمل ما جاء فی هذا الحدیث الذی سمعته فی وقت
السحر و وعته أذنای عندما أخذ یغنیه «مسیحی» علی باب
الحانة وعلی نغمات الدف والنای...!!
– قال: إذا کان «الإسلام» هو الذی «حافظ» من معتقد علی هذه
الشاکلة فواویلاه...! إذا کان بعد الیوم یوم آخر، أو غداة مقبلة...!!

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش

-- لقد تهيأ لي الطبع الشاعري وظل الصفصافة و جدول الماء والحبيب الجميل

والمعاشر الحلو الذي يسبي القلوب. والساقي المورّد الوجه ذو الخد الأثيل...!!

-- فيا «دولة الطالع السعيد» التي تعرف قدر الوقت وقيمته لتكن سائغة لك معاشرة هذه الجماعة... فإن أيامك هانئة راضية...!!

-- وقل لمن تكدر خاطره بالحزن والأسى في سبيل الحبيب.

«ضع الأعواد والبخور[1] على النار، فإن بها آثاراً طيبة باقية...!!»

- ولازلت أزين «عروس طبعي» بأفكاري البكر

فياليتني أحصل من يد الأيام على دمية جميلة غانية...!!

-- فاعتبر ليلة الوصال غنيمة كبيرة واستوفِ حقك من البهجة و هناءة البال

فضياء القمر ينير القلوب، و أطراف الخميلة ندية...!!

-- و باسم الله أردد رقيتي لهذه الخمر التي تترقرق في عين الساقي

فانها تُسكر في تعقل، و تبعث الخُمار والنشوة الطيبة الصافية...!!

-- ولقد انقضى العمر في غفلة... فتعال معنا يا «حافظ»[2] إلى الحانة فإن المدللات[3] العابثات سيعلمنك الأمور الطيبة

---

(١) «سپند» نوع من البخور يحرقونه لدفع العين و منع الحسد.

(٢) النداء في الأصل للساقي و لكنني فضلت رواية النسخ الأخرى التي تشير إلى حافظ.

(٣) «شنگول» بمعنى المرأة المدللة أو الجميلة أو العابثة. و «خوشباش» هنا بمعنى اللاهية أو لعابثة أو التي لا تتقيد بحال و تكثر التنقل.

گلعذاری زگلستان جهان ما را بس

— حسبي من روضة العالم، «ذات خد وردي» فهي وحدها تكفيني و حسبي من هذه الخميلة، ظلال شجرة السرو المختالة فهي أيضا تكفيني...!!

أهل الرياء... وأقصني عنهم

فمن بين «ثقلاء العالم» يرضيني الرطل الثقيل وحده... و يكفيني...!!

— و إذا كانوا يهبون «قصر الفردوس» جزاء للعمل الصالح فأنا العربيد المسكين، يرضيني «دير المجوس» و يكفيني...!!

— فأجلس على حافة النهر الجاري، و انظر عبور العمر الساري فهذه إشارة عن حال الدنيا العابرة ترضيني و تكفيني...!!

— و انظر إلى زيف «النقد» في «سوق» العالم فاذا لم تكفك هذه «التجارة» و ما بها من ربح و خسارة... فإنها تكفيني...!!

— و ما دام الحبيب معي فأي حاجة بي إلى طلب المزيد و هذه دولة صحبتي لأنيس روحي... و هي ترضيني و تكفيني...!!

— فبربك...! لا تبعث بي من بابك إلى جنة الخلد فإن رأس جادتك يرضيني من «الكون والمكان» و يكفيني...!!

— ويا «حافظ»..! ليس من الأنصاف والعدل شكايتك من مشرب القسمة لأن هذا الطبع الرقراق يرضيني، وهذه الغزليات الآخذة في الاندفاق تكفيني...!!

ورآكه وردل خسته توان درآيد باز

— أقبل إليّ أيها الحبيب...! حتى تعود القدرة إلى قلبى العليل
وتعال إليّ حتى تعود الروح ثانية إلى جسدى القتيل...!!

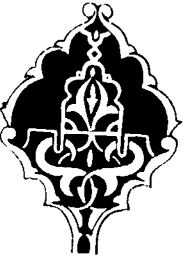
— وتعال... فإن فرقتك قد أغلقت أبواب عينى
حتى لا تتمكن ثانية من فتح باب وصالك...!!

— وقد استولى الحزن على مُلك قلبى وأغار عليه كجيوش «الزنوج» السود
ولكنه انجلى عنه بمقدم خيل «الروم» الفرحة قد أشرقت من وجهك السعيد

— وكل ما أعرضه أمام «مرآة» قلبى الصافية
لايبدى غير صورة جمالك الزاهية...!!

— ويقول المثل «إن الليالى حبالى يلدن كل عجيب»
ولازلت أعد النجوم، حتى أرى ماذا تلد الليالى لى منك ثانية...!!

— وتعال يا «حافظ»..! فاستمع إلى هذا البلبل الفصيح الطروب
فقد أخذ يتغنى ثانية على الأمل فى روضة وصالك...!!



مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم

— أين بشرى وصالك ...؟ حتى أهب من رقادي للقائك

فأنا «طائر القدس» قد أفلتُّ من شباك الدنيا على ندائك ...!!

— وبحى لك ... لو أنك دعوتني الخادم الوفي الأمين

لصحوتُ و أنا سيد الأكوان على دعائك ...!!

— فيارب ...!! أدركني بغيثٍ من سحب الهداية

قبلما أهبُّ خفتة من التراب محرومة من آلائك ...!!

— واجلس على تربتي ومعك المطرب والشراب

حتى أهبَّ من لحدي، طمعاً فيك، راقصاً على نغماتك ...!!

— ثم قمْ ... أيها الصنم الجميل ...! و أرني قدّك و خفّة حركاتك

فإنني عند ذلك أهبُّ راغباً في الحياة، مصفقاً لبهائك ...!!

- فإن كنتُ شيخاً ... فضمّني ليلةً إلى صدرك، وضيّق على العناق

فإنني في وقت السَحَر ... أهبُّ غضّ الإهاب، جمَّ الشباب من ضماتك ...!!

— ثم امنحني مهلة ... لكي أراك فيها يوم الممات والرحيل

فقد أستطيع كـ «حافظ» أن أهبّ راغباً في الحياة للقائك ...!!

خوشا شیراز و وضع بی مثالش

رعاکِ اللّه «شیرازی»...وأبقی زهرة الدنیا...!!
ففیک جنة المأوی، و أنت الجنة العلیا...!!
و «رُکْناباذُ» ما أحلاه من نهرٍ جری یُمناً
بماء «الخِضْر» واتانا فصرتُ بمائه أحیا...!!
«و جعفرآبادُ» یذکیها أریجٌ طیّبٌ عَطِرٌ
و روضتُها «مُصَلاّها»...لها النعمی...لها السقیا...
تعالَ الآن «شیرازا»... ففیضُ القدس تُلفیه
لدی أصحابها الأطهار إنْ شئت لهم لُقْیا...!!
وطعم السُکّر المصری فی الآفاق معروفٌ
ولکنْ ثغر معشوقی بشیراز هو الأحلی...!!
فیا ریح الصبا جودی بأخبار التی أهوی
فقد شربتْ، وقد طربتْ،وقد عبثتْ کماتهوی...!!
وقد جعلتْ دمی حلا، ولم تشفق علی حالی
فیاقلبی...! لک السلوی... لماذا اللوم و الشکوی؟!
ودعنی فی المنی أمضی بآمالی وأحلامی
فإنی قد خلوتُ الآن للترتیل والنجوی...!!
وصرت أخاف أن تمضی فتسلونی و تنسانی
فإن عادت...لها شکری...و یاقلبی...لک البشری...!!

خیزو در کاسۀ زر آب طربناک انداز

— قم ... فألق فی کاستی الذهبیة بماء الطرب المذاب
قبلما تصبح کاسة رأسی مجرفة للتراب ... !!

— و سیکون منزلی فی النهایة فی «وادی الصامتین»
فطوّح الآن بالأصداء العالیة، ودعها تتجاوب فی قبة الأفلاک ... !!

— و بعیدة جداً عن طلعة الحبیب، هذه العین المبتلاه بالنظر
ولکن ألق بنظرة واحدة علی وجهه من خلال هذه المرآة الصافیة ... !!

— فیاشجرة السرو الرفیعة! فسما برأسک النضیرة المخضرة، إذا أصبحتُ تراباً فخفضی قلیلا من کبریائک، وارخی ظلالک علی هذا القبر والتراب ... !!

— و أما قلبی الذی جرحته لسعات ذؤابتک ... أیها الحبیب ... !! فألق إلیه بتریاق من شفتک ثم ابعث به «إلی دار الشفاء» ... !

— و أنت تعلم أن ملک هذه المزرعة لا ثبات له
فألق بجمرة من قلب الکأس إلی هذه الأنحاء والأملاک ... !!

— ولقد اغتسلت فی دموعی لأن أهل الطریقة یقولون: «تطهر أولا ثم ألق بنظرک إلی هذا الحبیب الطاهر ... !!»

— فیارب! إذا کان هذا الزاهد المزهوّ لا یستطیع أن یری غیر العیوب فألق علی مرآة إدراکه دخان تأوهات القلوب[1] ... !!

— و أما أنت یا «حافظ»! فمزق رداءک کالورد، لأجل نفحة من عبیره ثم طوح بهذا الرداء فی سبیل تلک القامة الحسناء الفرعاء ... !!

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور

— سيعود «يوسف» الضالّ ثانية إلى «كنعان» ... فلا تحزن
وستصبح صومعةُ الأحزان فى يوم من الأيام كأنها الروضة
والبستان فلا تحزن...!!
-- ويا قلبى المحزون...! ستتحسن حالتك فلا تضمر السوء ولا تضجر
وستعود هذه الرأس المضطربة المولهة مرة ثانية إلى
الاتزان... فلا تحزن...!!
— وإذا أقبل «ربيع العمر» ثانية إلى عرش الخميلة
فانشر غلالة الورد على رأسك، أيها الطائرُ العذبُ الألحان... ولا تحزن..
— وإذا لم يَدُر الفلك على وفق مرادنا فى بعض الأيام
فلا تضجر... فإن دورانه لا يدوم على وتيرة واحدة... فلا تحزن..
-- وتنبه ولا تيأس، مادمت غير واقف على أسرار الغيب
فوراء الحجب تختفى كثير من الألاعيب ولا تبدو للعيان... فلا تحزن..
-- وإذا ضربتَ بأقدامك فى الصحراء شوقاً إلى الكعبة
فلا تضجر إذا غلظت عليك أشواك المغيلان[٢]... ولا تحزن..
— والمنزل ملئ بالخطر، والمقصود بعيد غير منتظر
ولكن كل طريق لها نهاية، فلا تضجر... ولا تحزن...!!
— وحالى فى فراق الحبيب، وإبرام الرقيب
يعلمها الله مغيّر الأحوال والأزمان... فلا تحزن...!!
-- ويا «حافظ»! مادامت «أورادك» فى «زاوية الفقر» وفى
خلوة الليالى
القائمة هى الدعاء والضراعة ودراسة القرآن... فلا تحزن...!!

دگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور

— مرة أخرى... تغنّى بين أغصان شجرة السرو هذا البلبل الصبور
وهتف في لحن لطيف: لتبعدْ من طلعة الورد، عين السوء والشرور...!!

— فيا ورد الخميلة! شكراً لله على كونك «ملك الحسن»
فلا تصنع مع البلابل الشادية الوالهة هذا التكبر والغرور...!!

— ولست أشتكي من بعادك وغيابك
فبغير الغياب... لا يكون لذةٌ للحضور...!!

— وإذا سعد غيري بطيب العيش ومتعة الطرب
فلي في لوعتي إلى وصل الحبيب، آية الفرح والسرور...!!

— وإذا طمع «الزاهد» في الحور والقصور
فالحانة... عندي هي القصور، والحبيب... عندي هو الحور...!!

— فاشرب الخمر على هزج الصنج... ولا تحزن ولا تضجر
فإن قال لك أحد: «أقصر ولا تشرب» فقل له: «الله غفور...!!»

— ويا «حافظ» لماذا شكايتك من لوعة البعاد والهجر...؟!
وفي الهجر يكون الوصال، وفي الظلمة يكون النور...!!

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

– يا نسيم الصبا...! اجلب إلىّ نفحة من جادّة الحبيب

فإنى حزين عليل، فهلا أحضرت معك الراحة لروحى...؟!

– وهبى لقلوبنا اليائسة التاعسة «أكسيرَ المراد»

فأحضر إلىّ قدراً صغيراً من تراب أعتاب الحبيب...!!

– ولى مع قلبى حرب قد استعر أوارها فى كمين النظر

فأحضر إلىّ القوس والسهم من حاجب الحبيب وغمزاته...!!

– وقد تقدم بى العمر فى الغربة والفرقة والحزن والاغتراب

فهلا أحضرت لى كأس الخمر فى كفّ ساقٍ عليه نضرة الشباب...!!

– وهلا جعلت المنكرين لحالى يحتسون معى كأسين أو ثلاثاً من هذا الشراب

فإذا لم يقبلوها منك فأحضرها إلىّ بغير تريث و بدون تردد و اضطراب...!!

– ويا أيها الساقى! حذار أن تؤجل لهو اليوم إلى الغداة

و إلا فعليك أن تحضر لى «خطّ الأمان» من «ديوان القضاء»...!!

– وليلة أمس... أفلت قلبى من قبضتى عند ماكان «حافظ» يقول: يا ريح الصبا، أحضرى إلىّ نفحة من جادة الحبيب الجميل...!!

دست از طلب ندارم تا کام من برآید

– لن ارتجع عن طلب الحبيب، حتى تتحقق بغيتي

فإما أن أصل إليه، و إما أن أصل إلى نهايتي . . .!!

– فإذا متُّ فافتح تربتي، و انظر فيها

فستجد الدخان يتصاعد من أكفاني، لا تقاد طويتي . . .!!

– فأظهر لنا وجهك، فالخلق مولهون بك، حائرون في أمرك

وُجدْ علينا بالحديث. فجميع الناس يعبدونك و يستصرخون بك . . .!!

– وقد وصلت روحي إلى شفتي، و امتلأ بالحسرة قلبي

ولكن أمنيتي في شفتك لم تتحقق، و كادت روحي تخرج من بدني . . .!!

– وضاقت روحي برغبتها الجامحة في تقبيل ثغره

فمتى تتحقق من ذلك الفم رغبة القاصرين العاجزين . . .؟!

– و كلما ورد اسم «حافظ» في هذا المجلس الأمين

أخذوا يذكرونه بالخيرين جماعة العاشقين . . .!!



ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود

— ايها الساقى...! إن الحديث عن «السرو» و «والورد» و
«اللعل» يذهب...!!
و هذا البحث مع الثلاثة الغسالة يذهب...!!
— فأدر الخمر... فقد بلغت عروس الخميلة حدَّ الحسن
و خرج أمر هذا الزمان عن صناعة الدلالة ...!!
— و جميع ببغاوات الهند تلتقط فتات السكر
من هذا القند الفارسى الذى يذهب إلى بنغاله ...!!
— فانظر إلى الشِعْر... و كيف يطوى فى سلوكه بيداء الزمان
والمكان
و كأنه الطفل قد و لد الليلة ولكنه يذهب فى طريق تستغرق
مئات السنين...!!
— و انظر إلى عين الغزال الجميلة و هى تفتن العابدَ بسحرها
و قافلة السحر بأنواعه تسير وراءها و فى أثرها...!!
— و حذارِ أن تبعد عن الطريق، طمعاً فى هذه الدنيا
فهى عجوز تمكر إذا هدأت، و تحتال إذا سارت...!!
— و ها هى نسائم الربيع تهب من روضة المليك
فتمتلئ أقداح الزهور بقطرات الندى...!!
— فيا «حافظ»...!! لا تغفُلْ لحظة عن الشوق إلى مجلس
السلطان «غياث الدين»
فقد جاوز أمرك حدَّ النواح و العويل...!!

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود

ـ ذلک الحبیب الذی کان منزلنا بوجوده مهبطاً للملائکة

کان من قمة رأسه إلی أخمص قدمه، بریئاً من العیوب کالملائکة[1]..

ـ ولقد حدثنی قلبی بأنه «سیهبط إلی هذه البلدة علی أمل لقائه»

ولکنه کان مسکیناً... لم یعلم أن حبیبه قد سافر وارتحل...!!

ـ و بست وحدی الذی ارتفعتْ الحجب عن أسرار قلبه

فمنذ الأزل وعادة الفلک تمزیق الستر والحجب...!!

ـ و کان ذلک القمر موضعاً للرجائی ومعقداً للآمال

لأنه کان یمتاز بحسن الأدب، کما کان مبرزاً فی أسالیب

«أصحاب النظر»...!!

ـ ولکن نجمی المنحوس الطالع، أسرع مرخرا به من حوزة یدی

فماذا أفعل...؟ وقد کان السعد فی دورة هذا القمر...!!

ـ فالتمس لی عذراً... یا قلبی...! فانما أنت درو یش فقیر

و أما هو فملک متوج الرأس فی مملکة الحسن...!!

ـ و کانت سعیدة حقاً، هذه الأوقات التی قضیتها مع الحبیب...

و أما ماعداه فکانت جمیعها بغیر فائدة ولا نفع...!!

ـ و کانت جمیلة حقاً، حافة النهر و مانما علیها من ورد و خضرة و نسرین

ولکن یا أسفا...! کان هذا «الکنز المتنقل»[2] «عابراً للسبیل»...

ـ فاقتل نفسک غیرة أیها البلبل...! و أکثر من نواحک و أنینک

فقد اکتمل بهاء الورد فی وقت السحر عندما داعبه نسیم الصبا...!!

ـ و أما کنوز السعادة التی وهبها الله «حافظ» فإنها جمیعها

ناتجة من یمن دعواته أثناء اللیل ومن تردیده لأوراده فی وقت السحر!!

(۱) یقال أن «حافظاً» رثی زوجته بهذا الغزل. أنظر کتابنا «حافظ الشیرازی»

(۲) یعرف کنز فارون بهذا الإسم. و هو یشیر به هنا إلی الخضرة و جمال الطبیعة.

گوهر مخزن اسرار همانست که بود

– ما زال جوهر الأسرار على حاله... كما كان

وما زال «صندوق الحب» مختوماً بخاتمه... كما كان...!!

– والعشّاق وحدهم، هم «أرباب الأمانة»

فلا جرم إذا ظلت أعينهم التي تمطر اللآلئ على حالها كما كانت...!!

– فاسأل نسيم الصبا... ليقول لك: إن عبير طرتك

ظلّ طوال الليل حتى تنفس الصبح، مؤنساً لروحي.. كما كان...!!

– ولم يعد أحد يطلب اليواقيت واللآلي... وهذه الشمس المتوهجة

مازالت تعمل عملها في المعدن والمنجم... كما كانت...!!

– فأدرك بزيارتك قتيلَ غمزاتك

فما زال ذلك القلب المسكين يرتقب قدومك.. كما كان...!!

– وهذا لون دم قلبي الذي تجتهد في إخفائه

مازال مشاهداً في شفتك الحمراء... كما كان...!!

– ولقد قلتُ: لذؤابتك السوداء أن تكف عن قطع طريقي

ولكنها لم تفعل ومرت السنون الطويلة وهي على سيرتها وحالها... كما كانت...!!

– فيا «حافظ»! حدثنا ثانية بقصة هذه العين الغارقة في الدماء

فمازالت، كما كانت، تفيض بالدماء كما يفيض النبع بالماء...!!

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود

— ليبقَ ذكر ذلك الوقت الذى خصصتنا فيه خفية برعايتك و نظرك فبدا فيه على صفحات وجوهنا رقم حبك، و آية عطفك...!!

— و ليبق ذكر تلك اللحظة التى قتلتنى فيها عينك بالعتاب

ثم كانت معجزات «عيسى» فى شفتك الحلوة التى تمضغ السكر...

— و ليبق ذكر تلك الساعة التى قرعنا فيها كؤوس الصبوح فى مجلس الأنس

ولم يكن هنالك سواى والحبيب، و كان الله معنا...!!

— و ليبق ذكر تلك الليلة حينما أضاءت وجنتك شموعَ الطرب

و كان قلبى المحترق هو الفراشة العابثة...!!

— و ليبق ذكر تلك الآونه فى محفل الخلق والأدب

حينما كانت الصهباء تفتر بضحكات السكارى...!!

— و ليبق ذكر تلك البرهة حينما كانت تضحك يواقيت الأقداح و كان بينى و بين يواقيت شفتك حكايات طوال...!!

— و ليبق ذكر تلك الوهلة، حينما عقد معشوقى زناره و

كان فى ركابه الهلال الجديد الذى يذرع الأفلاك...!!

— و ليبق ذكر ذلك الزمان الذى كنت فيه «قعيد الخرابات» ثملا لا أفيق

و كنت أجد هنالك ما ينقصنى اليوم بالمسجد...!!

— و ليبق ذكر تلك الفترة حينما يسر إصلاحك

نظمَ كل جوهرة غير مثقوبة، كانت لدى «حافظ»...!!

غلام نرگس مست تو تاجدارانند

-- الملوک أصحاب التيجان، خدم لنرجسة عينک المخمورة
والعقلاء المفيقون، سکاری بخمر شفتک الحمراء المعسولة...!
— و نسيم الصبا هو الذی يعلن عن حالک، و دموع عينی هی التی تخبر بحالی
ولولا هذين لبقی العاشق والمعشوق أمينين علی الأسرار[1]...!!
— فإذا مررتَ بی، فانظر بعينک من تحت طرّتک الملتفة
فما أکثر المحزونين عن يمينک و يسارک...!!
— و امضِ کما تفعل الصبا علی روضة البنفسج، ثم انظر
إلی زهرات البنفسج و هی فی عنائها، تتطاول لتری طرتک...!!
-- و نصيبنا هو الجنة... فاذهب إلی حال سبيلک أيها العارف!
فإن المستحقين للکرم هم الآثمون وحدهم...!!
— ولستُ أنا وحدی الذی يتغنی متغزلاً فی خدک الوردی
فما أکثر البلابل التی تغنی لک فی کل ناحية...!!
— فأمسک بيدی أيها «الخضر»[2] المبارک الخطوات، و أعنی
بمددک، فإنی وحدی أذهب ماشياً، و أما الرفقاء فراکبون...!
-- وتعال إلی الحانة... و اجعل وجهک أرغوانياً بالخمر الحمراء
ولا تذهب إلی الصومعة، فقيها أصحاب الأعمال السوداء
— ولا جعل الله لک يا «حافظ» الخلاصَ من سلاسل طرته
الملتفة فإن المقيدين إلی شباک الحبيب أحرار طليقون...!!

(١) لولا أن النسيم يتأرج بعبيرک فيبوح بوجودک، ولولا أن دموع عينی تنهل و تنسکب فتعلن عن جبی لک وهيامی بک، لبقيت أنت العاشق و أنا المعشوق أمينين علی سر العشق لا يعرفه أحد

(٢) الذی يتولی الحراسة علی ماء الحياة



دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند

— ليلة أمس... رأيتُ الملائكة تدق على باب الحانة

حين أبدعوا طينة آدم و صاغوها في القوالب والأقداح...!!

— ثم أخذ الساكنون في حرم السّتر و ملكوت العفاف

يشربون معي... أنا المتخلف الطريق.. خمر الخلاعة

والعربدة...!!

— ولم تستطع السماء أن تتحمل عبء «الأمانة» (١)

فاقترعوها على اسمي... أنا المولّه المجنون.. !!

— فالتمسْ العذر لما يقوم من حروب بين هذه الملل المختلفة

فإنهم جميعاً لم يروا طريق الحقيقة. فسلكوا سبيل

الأباطيل...!!

— و شكراً لله...! فقد وقع الصلح بيني و بينه

فرفع الصوفية كأس الشكر له راقصين مهلّلين...!!

— وليست ناراً... تلك التي يضحك الشمع من لهيبها

بل النار، هي ما أشعلوها في بيدر الفراشة...!!

— و منذ مشّطوا بالقلم رؤوس الأحاديث

لم يستطع أحد أن يكشف نقاب الفكر كما كشفه

«حافظ»...!!

(١) إشارة إلى قوله تعالى (إنا عرضنا الأمانة على السموات والأرض والجبال فأبين أن يحملنها و أشفقن منها و حملها الإنسان إنه كان ظلوما جهولا) سورة الأحزاب. آية ٧٢

— لم نعد نر المحبة، فی أحدٍ، فماذا أصاب الأحبة الأعزاء....؟!
و هل أنعدمت الصداقة...؟ و ماذا أصاب الرفاق والأصدقاء..
— ولقد تكدر «ماءالحياة»... فأين «الخضر» السعيد الأثر...؟!
و فاضت دماء الورد... فماذا أصاب نسمات الربيع المنتظر...!
— ولم يعد أحد يعرف بين الخلان من رعی حق الصداقة والصديق
فأی حال نزلت «بالمعترفين بالحقوق» و ماذا دهی الحبيب الرفيق...؟!
— و منذ سنين طويلة لم تخرج ياقوتة من منجم الكرم
فماذا أصاب شعاع الشمس و هل انمحی الوابل وانعدم[1]...؟!
— و كانت هذه الديار دياراً للأحبة والأصحاب
فلما انتهی الحب لم أدرماذا أصاب منازل الأحباب...؟!
— وقد طرحوا، فی وسط الحلبة، كرة الكرامة والإحسان ولكن
أحداً لايقتحم الحلبة... فماذا أصاب الخيالة والفرسان...؟!
— ولقد أينعت الورود، ولكن الطير صامت عنها... غافل فماذا
أصاب الطير، و ماذا أسكت العنادل والبلابل...؟!
— و أحرقتْ «الزُّهرة» قيثارتها، فلم تعد تتغنی بلحن الحب
والحنين ولم يعد أحد من الناس يشرب علی لحنها، فماذا
أصاب الحريفة الشاربين...!!
— فيا «حافظ»...! صحتاً...! فلم يعد أحد يعرف أسرار
الإمكان ولم تعدلك فائدة من أن تسأل أحداً عما أصاب
الزمان...!!
ولم تعدلك فائدة من أن تسأل أحداً عما أصاب الزمان !!

(١) يقولون إن الشمس والريح والمطر تؤثر فی تكوين الياقوت.

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد

-- لقد أنقضت ليله الفراق و انتهى يوم البعاد والهجر

وبهذا ضربت الفأل، فمرّ كوكب السعود وتم الأمر...!!

-- أما هذا الدلال الذي أبدته أيام الخريف

فقد انتهى و ذهب إلى حاله بمقدم نسيم الربيع...!!

-- فالشكر لله...! فانه عندما ازدهت تيجان الورود

انتهت قوة ريح الشتاء و انكسرت حدّة الأشواك...!!

-- فقل لصبح الأمل الذي أضحى محجوبا في أستار الغيب:

اطلع علينا، فقد انتهى أمر هذا الليل البهيم...!!

-- و انتهت حيرةُ الليالي الطويلة، وغموم القلوب الكسيرة

عندما ظللتنا ذؤابات الحبيب...!!

-- و لم أكن أثق حتى الآن في الأيام وعهدها

ولكن قصه الألم قد انتهت إلى وصل الحبيب...!!

-- ولقد تلطفت معي أيها الساقي...! فليكن قدحك مليئا بالخمر

فبتدبيرك قد انتهى مابي من أثر للصداع والخمار...!!

-- ولم يستطع أحد غيرك أن يأخذ «حافظا» في حسابه و تقديره

فالشكر لله... إذ انتهت هذه المحن التي لا حد لها ولا

حصر...!!

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد

— ستنثر أنفاس الصبا عبيرَ المسك والطيب

فيصبح العالم العجوز، غض الإهاب نضير الشباب...!!

— و سنهدى زهراتُ الأرغوان أكؤسَ العقيق إلى الزنابق البيضاء

وستتطلع أعين النرجس، إلى خدود الشقائق الحمراء...!!

— و سيمضى البلبل فى ألمه الذى احتمله بسبب البعد والهجران

فتتجاوب أصداؤه فى مخيم الورد والريحان...!!

— فلا تحقر أمرى إذا مضيت من المسجد إلى بيت الحان

فمجلس الوعظ طويل، و سيمضى بنا الزمان...!!

— و يا قلبى...! إذا أجلت لهو اليوم إلى غد

فمن الذى يضمن لك البقاء إلى الغداة...؟!

— فلا تضع عن كفك كأس الخمر فى شهر شعبان

و كفاك ان شمسها ستغيب عن نظرك إلى ليلة عيد رمضان...!!

— والوردة عزيزة نادرة، فاعتبر صحبتها غنيمة دانية

فقد أقبلت إلى البستان من هذا الطريق، و ستسرع بالذهاب من ذاك...!!

— و يا أيها المطرب...! هاك مجلس الأنس قد تهيأت أسبابه، فغَنِّ و ترنم،

ولكن إلى متى تقول: «لقد ذهب هذا، و سيذهب ذاك»...!!

— و قد أقبل «حافظ» إلى أقليم الوجود من أجلك

فتقدم خطوة واحدة إلى وداعه، فإنه راحل ذاهب...!!

— لايكون الورد جميلا بغير طلعة الحبيب

ولا يصفو الربيع بغير الخمر.................. ولا يطيب

— و أطراف الخميلة والطواف بالبساتين

بغير الحبيب ذي الخلد الأحمر لا تحلو.......... ولا تطيب

— و أشجار السرو في رقصها والورود في مرحها

بغير صوت العندليب........................ لا تطيب

— و بقاؤك مع الحبيب الذي شفته كالسكر، و هندامه كالورد

بغير العناق والتقبيل .... لايطيب

— و كل صورة تنقشها يد العقل

غير نقش الحبيب، لا تحلو.................. ولا تطيب

— فيا «حافظ» إن الروح نقد حقير

تقديمه للحبيب لايصلح .... ولا يطيب

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نیارزد

— قضاء لحظة واحدة فی حزن، لایساو یه العالمُ أجمع

فبع للخمر خرقتک، فإنها لا تساوی أکثر من ذلک...!!

— ولدی بائعی الخمر، لا تعدل سجادتک کأساً واحدة

فما أبدع سجادة التقوی هذه التی لا تساوی کأساً واحدة...!!

— ولقد لامنی الرقیب وقال لی: «الو وجهک عن هذا الباب»

فماذا دهی رأسی...؟ حتی أصبحت لا تساوی تراب هذه

الأعتاب...!!

— و هذا التاج السلطانی ینطوی علی کثیر من العظمة والهیبة

والخوف

و هو تاج أخاذ بمجامع القلوب حقا، ولکنه لایساوی إضاعة

الرؤوس...!!

— وما أیسر ما بدت لی متاعب البحر عندما طمعتُ فی الربح

ولکننی أخطأت تقدیری لأن هذا الطوفان لا تساو یه مئات

الجواهر واللآلی...!!

— ومن الخیر لک أن تخفی وجهک عن أعین المشتاقین إلیک

فالفرح بغزو العالم، لا تساو یه المتاعب التی تتحملها

الجیوش...!!

— واقنع کـ «حافظ»، و امض عن هذه الدنیا السافلة

فإن حبّة واحدة من منّة السفلة، لا تعدلها القناطیر المقنطرة

من الذهب...!!

چه مستیست ندانم که رو بما آورد

- لست أعلم أي نشوة تلك التي بدت علينا...؟!

ومن عساه يكون الساقي، ومن أين أحضر هذه الخمر المعتقة...

- فتناول الشراب على نغمات الصنج، وخذ طريقك إلى الصحراء

فإن الطائر الغريد أخذ يغرد لحناً طيب الأنغام...!!

- ويا قلب! حذار أن تضج بالشكوى من الأمور التي استغلقت كالبرعمة

فإن رياح الصباح قد جلبت معها النسيم الذي يحل العقد...!!

- ويارب...! اجعل وصول الورد والنسرين يمنا بالخير والبركة

فإن البنفسجة قد أقبلت فرحة مرحة، وبدت الزنبقة بما فيها من صفاء وبهاء

- وهبت نسمات الصبا وقد طاب صنيعها، وكأنها هدهد سليمان

الذي أحضر بشرى الطرب من روضة سبأ[1]

- وها كها نظرة الساقي اللعوب، وهي العلاج لقلوبنا التي برح بها الداء

فارفع رأسك، فقد جاء الطبيب وأحضر معه الدواء...!

- وأنا مريدٌ لشيخ المجوس، فلا تغضب مني أيها الشيخ!

فإنك اكتفيت بوعدي، وأما هو فقد نفذ وعده[2]...!!

- وإني لأعجب حقاً لضيق بصيرة ذلك الجيش التركي

الذي أغار عليّ بجملته، وأنا الدرويش المسكين الذي

لا يملك عباءة واحدة!

(١) انظر قصة «خسرو وشيرين» في الشاهنامه الفردوسي و«غرر أخبار ملوك الفرس» للثعالبي ص ٦٩١: وفرهاد هو عاشقها الذي مات من أجلها عندما حملوا إليه الأخبار كذباً بأنها قدماتت.

(٢) في الاعتقاد السائد أن الكنوز توجد في الأماكن الخربة

بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد

— استنزف البلبل دماء قلبه (أی قاسی و تحمل) فحصل على وردة

ولكن رياح الغيرة أزعجت قلبه بما فيها من أشواك

— و طاب قلب الببغاء على أمل الحصول على قطعة من السكر[1]

ولكن سيل الفناء أبطل أملها فجأة و على غرة

— و «قرة عينى»[2] و «ثمرة قلبى» أدام الله لى ذكره

ذهب عنى بسهولة ولكنه جعل أمرى عسيراً مشكلا

— فيا حادى العيس...! لقد سقطت أحمالى، فبربك.!

أدركنى بمددك فالأمل فى كرمك هوالذى حدانى إلى مزاملة هذه القافلة

— ولا تحقر وجهى المغبر و دموع عينى الباكية

فقد جعل الفلكُ الأزرق «منزلَ الطربْ» فى هذا الخليط من القش والطين

— و أنى أتأوه و أستغيث من جور الحسود و ظلم الفلك

فقد استقر قمرى المقوس الحاجب فى ظلمة القبر

— و «الشاه» لم يضرب «الرخ»[3]... وفات زمان الإمكان يا «حافظ»

و ماذا أعمل...! وقد استغفلتنى ألاعيب الأيام...؟!

---

(١) يضرب المثل دائما بحب الببغاء للسكر فهى مولعة بأكله

(٢) ربما يشير بهذه العبارة إلى ابنه أو إلى زوجته، وقالوا أنه يرثى بهذا الغزل واحداً منهما

(٣) قطعتان من قطع الشطرنج، «الشاه» هى ما نعبر عنها فى العربية بالملك، وال «رخ» هوما نعبر عنه بالطابية (القلعة)

— ما الشراب الخفى و ما اللهو المستور المكنون.. ؟ انهما أمران لاأساس لهما،

و لقد ضربنا فى صفوف المعربدين، فلنكن بعد ذلك مايكون...!!

— فاحلل العقد عن قلبك، ولا تفكر فى الفلك الدائر

فلم يحلل فكر مهندس قط مثل هذه العقدة...!!

— ولا تعجب لتقلب الزمان، فهذا الفلك الدائر

يذكر بك آلافا مؤلفة من مثل هذه الأقاصيص والخرفات...!!

— و تناول القدح فى شيء من الأدب، فإنه مركب

من جمجمة رأس «جمشيد» و «بهمن» و «قباد»

— و من الذى يدرى، إلى أين ذهب «كاوس» و «كى»

و من الذى يعلم كيف ذهب عرش «جمشيد» على الريح ...!

— وها أنذا لازلت أرى شقائق النعمان تنبت من دماء عين «فرهاد»

حسرة على حرمانه من شفة «شيرين»....!!

— ولربما كانت شقائق النعمان تعلم شيئا عن غدر الدهر

فمنذ أن نشأت، و إلى أن ذهبت، ولم تضع كأس الخمر عن كفها...!!

— فتعال، تعال! و دعنا نفتد الصواب بالشراب برهة و جيزة

فربما وصلنا إلى كنزنا المغصوب فى هذه الدنيا العامرة بالخراب.

— و نسيم «المصلى» و مجرى نهر «ركناباد»

لم يأذنا لى بالسير والسفر...!!

— و كن كـ «حافظ» فلا تأخذ القدح إلا على أنين القيثارة

فإنهم قد عقدوا حبات القلوب إلى أوتارها الحريرية الطروبة...!!

روز وصل دوستداران یاد باد

– لتبق ذكرى وصال الأحبة

ولتبق ذكرى تلك العهود الخالية...!!

– فلقد تسمم حلقي بمرارة الغموم

فدعوت الله أن يبقى في ذاكرتي صيحات الشار بين الراغدين

– وأحبتي لاهون عني وعن ذكرى

ولكني أدعو الله أن يبقى عندي شيئاً من ذكرياتهم...!!

– ولقد ابتليت بهذا القيد والبلاء

فهل لك أن تذكر معي حقوق من يراعون الحقوق...!!

– ومنات الأنهار دائمة الجريان من عيني

ولكني أدعو الله أن يبقى في خلدي ذكرى «زنده رود» نهر البساتين والخمائل

– وبعد هذا كله لم يكشف «حافظ» عن أسراره

فوا أسفاً...!! وهل أنت تذكر معي من يحفظون الأسرار...!!



ای هدهد صبا بسبا می فرستمت

— يا هدهد الصبا أني مرسلك إلى سبأ[1]

فتأمل ، من أين إلى أين أنا أرسلك !؟

— ومن أسف ، أن يبقى طائر مثلك في «مزبلة» الغموم[2]

ومن أجل ذلك فأنا أرسلك من هنا الى عش الوفاء

— وفى طريق العشق ، لافرق بين مراحل القرب والبعد

وأنا أراك عيانا وأرسل إليك الدعاء والضراعة

— وأبعث إليك كل صباح ومساء بقوافل الدعا بالخبر

تحدوها ريح الشمال ونسيم الصبا

— وقلما تحطم جيوش الأحزان مُلك قلبى ، وتخر به ،

سأرسل إليك روحى العزيزة مترنمة شادية

— فيا أيها الغائب عن النظر!! يا من أصبحت أنيسا للقلب!!

أني أدعولك دائما وأرسل إليك بالثناء

— فانظر فى وجهك إلى صنع الله وتأمله

فإني أبعث إليك بمرآة يظهر فيها إبداع الله[3]

— وقلما يعلن المطربون أشواقى إليك بالشكر والامتنان

فسأرسل إليك بالقول والغزل فى أعذب الأنغام والألحان

— وتعال أيها الساقى!! فقد جلب إلى «هاتف الغيب» بشرى

الأنباء، فقال : اصبر على الداء فإنى مرسل إليك بالدواء

— ويا حافظ ! إن أغنية مجلسنا هى ذكرك بخير الدعاء

فعجل إلينا ، فإني مرسل إليك بالجواد والرداء!!

(۱) يشير إلى قوله تعالى فى سورة النمل . «وتفقد الطير فقال ما لى لا أرى الهدهد أم كان من الغائبين . لأعذبنه عذاباً شديداً أو لأذبحنه أو ليأتيني بسلطان مبين . فمكث غير بعيد فقال أحطت بما لم تحط به وجئتك من سبأ بنبأ يقين»

(۲) أى الدنيا .

(۳) إن وجه الجميل مرآة تنعكس فيها آيات صنع الله وإبداعه

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت

— عندما تنفس الصباح، تحدث طائر الخميلة مع الوردة الجميلة،
فقال: «ما أكثر ما تفتح مثلك فى هذا البستان، فأقلّى ما أنت
عليه من دلال؟!»

— فابتسمت الوردة و قالت: «إننا لانتألم لقول الحق، ولكن
لم يوجّه عاشق مثل هذا الكلام الشديد إلى معشوقه»!!

— فإذا طمعتَ فى الخمر الحمراء التى فى تلك الكأس المرصعة
فما أكثر الدرر[٢] التى يجب عليك أن تثقبها بأطراف أهدابك

— و من لم يكنس تراب باب الحانة بخده
فلن تصل إلى مشامّه رائحة المحبة

— و ليلة الأمس، رقّ الهواء و لطف فى حديقة إرم
و اضطربت نواسة «السنبل»[٣] حين داعبها نسيم السحر

— قلت: «يا عرش جمشيد! أين كأسك الذى يستعرض
العالم؟»

قال: «أسفاً لقد غفا حظى اليقظ و أغرق فى النعاس!!»

— وحديث العشق لايستطيع أن يعبر عنه اللسان
فيا أيها الساقى! أدر الخمر. و أقصر الحديث فيما يقال و ما تسمعه
الآذان!!

— و قد ألقت دموعُ «حافظ»، بعقله و صبره فى سيل من الطوفان
و ما عساه يفعل الآن، و آلام العشق لا تخفى على العيان؟!

---

(١) آصف بن برخيا وزير سليمان، و يقصد بآصف الثانى حاجى قوام الدين حسن الذى كان يتولاه برعايته

(٢) الدموع

(٣) نوع من العشب طيب الرائحة تشبه به نواسة المرأة الجميلة و يعرف باسم سنبل الطيب انظر «برهان قاطع»

کنون که می‌وزد از بوستان نسیم بهشت

— الآن و نسيم الجنة يهب من البستان،

إليّ بالخمر المفرحة و بالحوراء التي قامتها كحور الجنان

— ولـم لايفخر السائل المسكين بانه أضحى اليوم سلطان الزمان،

وقـد عـقـدلـه الـسحاب خيـامـه، و بسطت له الحقولُ مائدة

الخوان...!!

— و هذا الربيع الجميل يحكى لى حكايته الجميلة؛

فيقول: «ليس عاقلا من يفضل النسيئة و يترك النقد»

— فعمّر قلبك بالشراب، فلا همَّ لهذه الدنيا الخربة

إلاّ أن تحيل ترابنا إلى لبنات و آجرات

— و حذار أن تطلب الوفاء من الأعداء، فلا أثر له فى قلوبهم

و هل تستطيع أن تشعل شمعة الصومعة من سراج الكنيسة؟!

— ولا تلمنى أنا العربيد على شهرتى السوداء

و هل يستطيع إنسان أن يعرف ماذا كتب القدر على

جبينه...؟!

— ولكن لا تؤخر قدمك أو تتردد عن جنازة «حافظ»

فهو غريق فى الإثم...، ولكنه ذاهب إلى الجنة!!

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت

– أيها الزاهد الطاهر السريرة...!! لا تعبْ على المعر بدين عر بدتهم فذنوب الآخرين لن تسجلُ علىک!!

– و أنا إن أحسنت فلنفسی، و إن أسأت فعليها، فاذهب أنت و انصرف إلی نفسک

فكل شخص يحصد في النهاية مازرع

– و كل شخص يطلب «الحبيب...، سواء في ذلک المفيق والنشوان

و كل مكان منزلٌ للعشق...، سواءٌ في ذلک الجامع والكنيسة!

– وقد أسندتُ رأسي الخاضعة إلی آجرة بباب الحانة

فإذا لم يفهم «المدعی» هذا الكلام فقل له: حطِّمْ رأسک علی هذه الأعتاب...!!

– فلا تتركني في يأس من لطفک السابق الأزلی؛

و كيف تعرف، يا من تقف وراء الستار! الطيب من الخبيث

– و أنا وحدی لم أخرج عن ستار التقوی

فقد ترک أبی أيضاً الجنّةَ الأبدية تفلت من يده[1]!!

– و يا «حافظ»! لو استطعتَ يوم مماتک أن تأخذ الكأس في كفّک،

لحملوک دفعة واحدة من «الخرابات»[2] إلی جنّات النعيم!!

خوب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست

-- ليس نعاس نرجستك الفتانة لغير ما سبب، ولا تنايا طرتك المشعثة لغير ما سبب...؟!

-- وكان اللبن يقطر من شفتك وكنت أقول: هذا السكر لا يلتف حول «المملاّحة»[2] لغير ما سبب!!

— وإني أدعو لك بالحياة الطويلة المديدة لأني أعلم يقيناً، أن سهام أهدابك ليست في القوس لغير ما سبب!!

— ولقد أُبتليت بالغم والمحنة والهم والفراق، فيا قلبي! ليس نواحك وأنينك لغير ما سبب!!

-- وليلة أمس اجتازت الريح دياره ثم مرت بروضة الورد، فيا أيتها الوردة لم تتمزق[3] جيبك لغير ما سبب؟!

— وإذا استطاع قلبك أن يخفي ألم العشق عن سائر الناس، فعيناك يا «حافظ» لا تبكيان لغير ما سبب!!

(١) أي قد احترق الشمع ونحن نقص مثل هذه الحكايات، وكذلك احترق شمع حياتي في حكاية هذه الأباطيل

(٢) «نمكدان» أي وعاء الملح ويشير به هنا إلى الفم الذي يتحدث بالأحاديث الطلية المليحة

(٣) حينما مرت الريح بروضة الورد جعلت المورد يتفتح عن أكمامه ويمزق جيبه

[illegible]

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

— إذا ما استمعتَ لأهل القلوب فخاذرْ تصفهم بقول العيوب
فإنک لست الخبير المرجّیٰ . بسر الضلوع و سر القلوب
فإنی بقيتُ عزيزاً کريماً ، و لم أحنِ رأسی لدنيا الذنوب
قبورک رأسی ، و ما فيه يجری ، إلی يوم أقضی و رأسی طروب
و لست لأدری وقلبی جريح طريقة نفسی إذا ما تذوب
فإنی صموتٌ کثيرُ السکوت و ها تلک منی تطيل النحيب
وها ذاک قلبی تعدّی الحجابَ فأين المغنی بقول يطيب؟
تعالَ فحدّثْ ، وزدنی کلاما ، فقولک ذلک قول لبيب!!
ولم يک شُغلی بتلک الحياة أمورَ الحياه و شغلَ الرقيب
فوجهُ الحياة جميل التمنی إذا کان فيه حديثُ القلوب
و تلک الليالی مضت بخيالی علی الرغم منی بسرٍّ رهيب
خُماری برأسی و سری بنفسی فأين الشراب النقی الرطيب؟!
تعالَ إلیَّ فإنی الحبيسُ دمائی تُلَطِّخ دَيْری الحبيب،
و أسرعْ إلیّ بدنِّ الشراب فطهّرْ وجودی فأنت المصيب
لئن کنتُ عند المجوس عزيزاً فما ذاک إلاّ لأمر عجيب
فها ذاک قلبی بنار المجوس تلظّی حريقا بحرّ اللهيب
و ذاک المغنی تغنّی طويلا بقول جميل فصحح أريب:
«ألا فامضِ عمری فرأسی ملئٌ بحب بعيد و حب قريب»
و أمس أتانی حديثُ الأمانی بشوق جديد وحب غريب
فأحيی فؤادی بصوت ينادی: «ألا فامض عنی فأنت الحبيب»!!

ساقی بنور باده برافروز جام ما

— أيها الساقى!! أشعل بنور الخمر كأس شرابى
و أنت أيها المطرب!! غنِّ لى وقُلْ: «أصبحت الدنيا وفقاً لمرادى»

— فكثيراً ما رأيت فى كأس الشراب، صورة الحبيب ممثلةً بادية
فهل عندک نبأ بذلک، يا من تجهل لذة احتساء الخمر الصافية؟!

— و لن يموت أبداً من يعيش قلبه على العشق الدائم و لذلک
فدوامنا مثبتٌ فى صحف العالم...!!

— أمّا هذه النظرة الفاترة، وهذه القامة الهيفاء، فإلى متى تكونان؟!
و شَجرة السرو المجلوة تقبل علينا كالصنو برة المختالة فى اطمئنان!!

— فيا نيسم الصبا! إذا مررت بروضة ألاحباب
تنبّه؛ واعرض رسالتى على الأحبة و الأصحاب
— وقل له، لماذا تتعمّد أقصاء إسمى عن ذا كرتک؟!
(لست فى حاجة إلى ذلک) فسيأتى الوقت الذى ينمحى فيه
ذكرى من عندک!!

— والشراب و الخلاعة جميلان فى عين حبيبى الناعسة الخمورة
لا ومن أجل ذلک فقد أسلموا زمامى إلى الشراب والخلاعة المحظورة

— وأشد ما أخشاه — أنه فى يوم القيامة — سوف لا يفضلُ أو يرجُح
فى الميزان خبزُ الشيخ الحلال، شرابَى الحرام المعتق فى الدنان

— فيا «حافظ!» اسكب حَبَّةً واحدة من دمعک
فربما يقع «طائر الوصل» فى شباک أسرک!
— و بحر الفلک الأخضر — وهذا الهلال السابح كالسفينة
غريقان فى نعم «الحاج قوام الدين»[1]، وأفضاله الثمينة

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را

لـك الـدنـيـا و مـا فـيـهـا أيا تـركـيّ شـيـراز
سـمـرقـنـدٌ لك الأخرى، و تـنـاوِهـا بـخـاراهـا

فـيا سـاقـى لـنـا الـباقى، ففى الجنّاتِ لا نمشى
عـلـى حـافـاتِ «رُكـنـاباد» أو روض مـصلاها[1]

و يـا حـزنـى، وقـد عـاشـوا عـلـى سلبى مُنى قلبى
كـفـعـلِ الـتـرک قـد عـاشـت علـى أسلاب قتلاها

جـمـال الـخـلّ تُـغْـنـيـه، عن الـتـدلـيل فى عشقى
خـدودٌ لـونـهـا صـاف بـلـون الـورد سـوّاهـا

و «يـوسـف» من كمال الحسن و الإعراض فى تيهٍ
«زلـيـخـا» تـلـك أخْـبـاهـا عـلـى وجد وأضناها

وعـاکَ اللّه أن تـمـضـى، يـاإيـلامـى و تـجريحى
فـمُـرّ الـقـول لا يـجـرى عـلـى ثـغـر رشـفـنـاهـا

فـيـا روحـى! استمعْ نصحى، فنصحُ الشيخ مقبولٌ
لـدى الـشـبّـان ردّده و قـل: ذكـرًى و عـيـنـاهـا

حديثَ الـمـطـرب اسمَعْه، و سرّ الـدهـر قـاطـعْه
فـمـا حـلّـوا مـن الأيـام والـدنـيـا معمّاها

تـعـال انـظـم لـنـا شـعـرا، وهـيـىء نـظـمَـه دُرًّا
فـقـد شـدّت لـك الأبـراجُ فـى عـقـدِ ثُـريّـاهـا

---

(١) «ركـنـاباد» نهر بشيراز؛ و «روضة المصلى» محلة بها كان يقيم فيها حافظ وبها قبره، و كثيرا ما تغنّى حافظ بهذين الموضعين.

صلاح کار کجا و من خراب کجا

– أين صلاح الحال من خراب حالى .... أين ؟!

فانظر قدر تفاوت الطريق من أين إلى .... أين ؟!

– إن قلبى أصبح متعباً من الصومعة و خرقة النسک ....

فأين دير المجوس، و أين الشراب المصى .... أين ؟!

– و أى علاقة بين الخلاعة، و بين الصلاح والتقوى ....

و أين سماع الوعظ، من نغمة الرباب .... أين ؟!

– و ماذا يدرک الأعداء من وجه الحبيب المضيء ....

و أين المصباح المنطفئ الخابى، من شمعة الشمس الوهاجة ...

– فلا تنظر إلى تفاحة غمازته[1]، ففى الطريق بئر..............

و إلى أى مكان تمضى يا قلب، فى هذه العجلة و إلى .. أين ؟!

– لقد ذهبت أيام الوصال، و أصحبت ذكرى طيبة ....

فأين ذهبت هذه النظرة الساحرة، و أين ذهب هذا العتاب اللطيف .... أين ؟!

– فيا أيها الصديق! لا تطمع فى أن تجد فى «حافظ» استقراراً أو نوماً هادئا ....

و ما هو الاستقرار، و ما هو الاصطبار، و أين النوم الهادئ. أين ؟!

(١) الغمازة: طابع الحسن الذى يكون في الذقن أو الخد

«ألا یا أیها الساقی ! أدرْ كأساً و ناولها»

فإنی هائمٌ وجداً، فلا تمسكْ و عجّلْها

بدالی العشقُ میسوراً، ولكن دارت الدنیا

فأضحی یسرُهُ عسراً: فلا تبخلْ وناولْها

وسل لی فی صباریح مضتْ فی طُرّةٍ شعْثی

بنشر الطیبِ تدعونی: ألاَ عجّل و قبّلْها

وذاک المنزل الهانی إذا یممتُه، دقّوا

به الأجراس أن هیّئْ رحال السیر واحمِل ها

وشیخی عارفٌ یدری رسوم الدار فاتبعنی

وخذ سجادة التقوی بماء الكرم فاغسلْها

قضیتُ اللیلَ فی خوفٍ، بحورُالهمّ تطوینی

فقل للعاتب الزاری: تعالَ الآن فانزلها

وأمری ساء من حبّی لنفسی، والوری یدری

بسر كنتُ أخفیه ونفسٍ لم أبذلها

اذا ما شئتَ لقیاهُ تذكّر «حافظٌ!» قولاً:

«متی ما تلق من تهوی، دع الدنیا وأهملْها»



أغاني شيراز

أو

غزليات حافظ الشيرازي

ترجمة

الدكتور ابراهيم امين الشواربي

دكتوراه في الأدب

ليسانسيه في الحقوق وليسانسيه في الأدب من جامعة فؤاد الأول

مقدمة

بقلم حضرة صاحب العزة الأستاذ الجليل الدكتور طه حسين بك

حافظ بزبان عربی



گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است

اسیر بند تو از هر دو عالم آزاد است

Allt på förhand är bestämt

Allt på förhand är bestämt
genom Allahs stora nåd,
ack, vad skall jag göra?
Jag på förhand är bestämd
till en krog, till ett glas,
ack, vad skall jag göra?
Liksom fågeln trädet älskar,
liksom hjorten skogen älskar
genom tvång av tidig lag,
älskar jag blott vin och krogar,
vin och krogar, vin och flickor —
allt på förhand är bestämt
genom Allahs stora nåd,
ack, vad skall jag göra?

Vinskänk, lyft i morgonljuset
guldpokalen upp mot solen,
ropa: Tänd dig stora stjärna,
högre ljus från Hafis' bägar,
så att klarare du lyser
med din eld den mörka jorden.

Hur kan så sällsamt mjukt ditt mörka hår
från pannan flyta? Varför kysser sömnen
så lätt din mun? Du bär ej rosenblad,
hur kan du dofta som en rosenträdgård?

Älskaren

Den verkligt vise går med lugn förbi
all världens ting, ty väl han vet,
att allt är fåfängt och bedrägligt sken.

Jag arme narr! Jag lär mig aldrig
att gå förbi ett enda litet hår,
ett litet hår ifrån min Sulamits

mörklockiga och stolta huvud.

Ovädret

Molnen flyga över Schiras,
vild storm brusar i gatorna,
dammet höljer med vita slöjor
husen och mänskorna.
Skynda till krogens
mörkbruna flickor,
fukta dammiga strupar!

Ovädret kommer!
Vänner drick, skåla,
överrösta med våldsam
sång och bägarklang
himmelens åskor!

Din röst

Selsebil: den heligaste källa,
som i Mohamets paradis
för saliga öron sjunger,
är blott ett brustet eko
av din
susande stämmas sång.

Nu — alltid

Så länge mina pulsar leva
är jag blott din. Begraven
i mullen virvlar jag som damm
från kullen och kysser dröjande
din mantelfåll.

Tulpanen

Du som älskar purpurvinet,
blomrabatten i min trädgård
ger dig visa förebilder:
Se tulpanerna som lyfta
röda, skimrande pokaler
som de aldrig, aldrig släppa!

Du som älskar purpurvinet,
följ tulpanens visa lära.

Jag är en fattig liten oljelampa,
som flämtar skumt i nattens stora rymd.

Du, du är morgonljuset, som i strålar
vid horisonten stiger, bländande.

Min låga slocknar för din djupa glans,
men ingen klagan når dig, då jag dör.

Du är så skön, så outsägligt skön.
Var dog jag helre än i dina strålar?

Jag är ej mera. En gång var jag.
Bort i min längtans flammor flög jag.
Den lätta askan yrde genom luften
och sjönk — så ljust och sakta
till dina fötter.
Gå ej så hårt — mitt hjärta lever ännu.

Låt oss förbränna prästernas kaftaner
på tusen bål — en mäktig offereld
åt jordens egen goda- ande tänd.

Ty deras gallas bitterkalla flöde
är utan slut och livets glada dagar
av dem förbittras, de fördömda svinen!

Den syndige skalden

Nå, nämn oss, Hafis, dina vänners namn,
med vilka delar du din sorg och glädje?»

Med näktergalen är jag nära släkt,
med östanvinden, rosen och narcissen.

»Hu! Vilka usla vänner, Hafis,
de dofta, sjunga — men de bedja aldrig!

Nu är du genomskådad. Syndfull
och lastbar är du och av hednisk släkt.»

Om mina sångers verser flyga
för tygellöst och djärvt för eder,
betänk, det var i ruset som jag skrev.

Om mina versers prakt av bild och tanke,
om mina versers prakt behagar eder,
betänk, det var i ruset som jag skrev.

Med nyktert huvud har jag också diktat
men utan klang och utan rytm och välljud,
ty det var ej i ruset som jag skrev.

Då jag var nykter, var jag tom och fattig,
jag vände åter till det rika ruset,
och sedan allt i rus, i rus jag skrev.

Den återuppståndne

Kom till min grav med klar och solig panna,
med bägare i handen och en visa
om varldens lycka, kom och drick mig till.

Då skall din gamle dryckesbroder lyfta
sig lätt ur jorden, glad i ljuset träda
och dricka ur den bägare du bringar.

Och i din sång om jordens lust och lycka
han stämmer in — och dansar, dansar hänförd
en rusig vindans på sin egen grav.

Giv bägarn hit

Giv bägarn hit! Se, hur den överglänser
förnuftets bleka lampa lika högt
som solen överglänser nattens stjärnor.

Giv bägarn hit! Jag vill förgäta alla
mitt breviariums fördömda böner, alla
koranens surer dränker jag i vin.

Giv bägarn hit! Ma sången skyhögt skalla
och tränga upp till stjärnorna som dansa
med mäktig rytm! Jag är din herre, värld!

Hafis' hjärta

Om så mitt hjärta bruste i tusen stycken,
skulle var ensam del som du plockade sedan
älska dig, älskade, mera än tusen
orörda hjärtan.

Cederkistan

Min flicka är som cederns stam. Så timra
åt mig en cederkista. Det må bli
min sista vilobädd. Där slumrar jag
för evigt i min flickas armar sluten,
min flicka — hög och fast som cederns stam.

Synd och dygd

En kvinna synden är med fulla bröst,
men dygden blott ett skramlande skelett.
Dig, synd, jag älskar, mina läppar tag!
All dygd är vedervärdig, avskyvärd!

Syndaren

Kom! krön min synd med lov och pris.
Envar som syndar på Hafis' vis,
drar in i Allahs rosenland
vid sånger förd av gudens hand.

Varde ljus

Varde ljus! ropade Allah
in i kaos brusande natt.
Da — de underbaraste ljus:
dina strålande ögon.

Borta är solen, borta är all glädje,
kyrkan har segrat, natten är över oss.

Östanvindens milda dofter ha förflugit,
luften står förpestad, hjärtat fylls med ångest.

Näktergalen kvider under torra grenar,
rosorna stå nakna — allting dör bort.

Kärleken är bannlyst, endast hatet vakar,
gravar, mörka gravar kräla över jorden.

Över marken svärma tusen svarta korpar,
kyrkan har segrat, natten är över oss.

Det brustna hjärtat

From, full av andakt, nalkas jag
heliga kvinnor och män. --
På knä vördar jag
ett hjärta som brustit av kärlek.

Sorgsen vår

Den ljusa våren nalkas. Hyacinter,
tulpaner och narcisser stiga upp
ur bruna bäddar. Varför dröjer du?
Dig håller jorden fången i sitt mörker.
Å, jag ville gråta liksom vårens moln
— måhända att du stege då ur djupet,
den skönaste av vårens alla blommor.

Ni lyssna då man binder ton vid ton
och glädjas åt den vackra klangen. Blom vid blom
ni binda och beundra deras prakt.

Då tvenne hjärtan närma sig varann,
då vredgas ni. — Liksom ej hjärtan vore
mångtusenfaldigt skönare än blommor!

Då första gången mina ögon såg dig,
förskräcktes jag och fylldes djupt av fasa
inför din skönhets himmelska gestalt.

Men dold i själen var det som om länge
din syn jag känt — som om du länge vilat
i hjärtat sluten — evigt, evigt länge

och väcktes nu till livets kött och blod.

Ve den som lever i främlingsland,
han darrar ensam som ett rö för vinden.
Må även vänligt tak hans huvud skydda,
så snart han tänker på sitt fjärran hemland,
gå ur hans ögon strömmande tårar

Det skönaste

Min tro? du frågar. — Sinad och förrunnen.
Min dygd? — Till aska falnad och förbrunnen.
Det skönaste är kvar likväl: min flicka
och vin, och vin att dricka, dricka, dricka.

Var mild

Döm ej. Var mild. Förklara och förlåt.
Betänk din egen oerhörda skuld.
Om allt vi visste om varandra,
hur lätt att ödmjukt räcka våra händer
och glömma bort vår stolthet och vårt högmod.

Förr och nu

Ett uselt sandkorn är jag på den väg
min flicka vandrar. Jag, som förr var stolt
och lejonlik och fylld av mod, jag kvittrar
— en liten näktergal i lövets skydd —
små tiggarvisor för min flickas öra.



ز سرّ غیب کس آگاه نیست قصه مخوان

کدای محرم دل ره درین حرم دارد

HAFIS

TOLKAD EFTER HANS BETHGE AV

ERIK BLOMBERG

حافظ بزبان سوئدی

همه این جام جهان بین بتوکی داد حکیم — گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد

[illegible] — [illegible]

گفتم آن یار کزو گشت سر دار بلند — جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد

[illegible] — [illegible]

بیدلی در همه احوال خدا با وی بود — من همیدیدم و وزدور تماشا میکرد

[illegible] — [illegible]

آنکه چون غنچه دلش راز حقیقت بنهفت — ورق خاطر ازین نکته محشی میکرد

[illegible] — [illegible]

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید — دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

[illegible] — [illegible]

گفتمش زلف بزنجیر بتان از پی چیست — گفت حافظ گله از دل شیدا میکرد

[illegible] — [illegible]

غزل

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند — چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

[illegible] — [illegible]

غنیمت ای شمر شمع وصل پروانه — که این معامله تا صبح دم نخواهد ماند

[illegible] — [illegible]

بنازم چشمی آن ترک لشکری نازم | که حمله بر من درویش یک قبا آورد

लखमा मा जफकार मोहि ग्राहुरनव | वाजुतु रेराकटक की पो छीबुधयरदेख

بجوش خبری بد هد سلیمانست | که مژده طرب از گلشن سبا آورد

कहैखबर सुख चैन कीनगर सीतकी सू | सुधपुर लावै सीतकी पवनसाह विनजा य

غلامی حافظ کنون بطوع کند | که التجا بدری دولت شما آورد

धोकद्वार उद्वार तु अंकहै अहितचित | नजचेरीतु बढ्रैर छौकरैसीमनता आय॥

غزل

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد | آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

सुखनैं मन राखतु तौपर सो चहत पीव | वारततनैं चाहत हू नौ सिर मलप्यातौ जीव॥

گوهری کز صدف کون و مکان بیرونست | طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

नदी बीच बत नेन सौं चाहत मोती सार | बूट मोती जग सीप सौं बाहर है सिर धार॥

این همه شعبده عقل که میکرد آنجا | سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد

रौनाक्षा गैल कुरकार किये सिथ धुन बीर | पुर चतु राङ्गी बध ओ करती हीया ठौर॥

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش | کو بتائید نظر حل معما میکرد

बाकी किरया दिशार सौं बूजी गा हिव हमान | कठिन मग्रापनी लेग यौ श्या गैं गरसुजान॥

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست | و اندران آینه صد گونه تماشا میکرد

वाप्याला सी सा विषै देखसौ रंग सा ष॥ | देखबु सी ग्रर विरुसतौ मरप्यातां बिच नाच॥

یار دارد سر آزردن حافظ یارا — شاهبازی بشکاری مگسی

[illegible] — [illegible]

غزل

چه مستی است ندانم که رو بما آورد — که بود ساقی و این باده از کجا آورد

[illegible] — [illegible]

چه راه میزند این مطرب مقام‌شناس — که در میان غزل قول آشنا آورد

जो बिच सबकी राग के लग्यौ पिछानन [illegible] — [illegible]

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر — که مرغ نغمه‌سرا ساز خوش‌نوا آورد

[illegible] — [illegible]

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد — بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد

[illegible] — [illegible]

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن — که باد صبح نسیم گره‌گشا آورد

बोलन [illegible] गांठ कौं [illegible] पवन जु भोर — [illegible]

علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقی — بر آر سر که طبیب آمد و دوا آورد

[illegible] — [illegible]

بپیر مغانم ز من مرنج ای شیخ — چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

नैनि मिलायो मीत [illegible] — [illegible]

غزل

زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست | راه هزار چاره کر از چار سو ببست

अलकन तुमारी हजार कौं [illegible] | तेरी [illegible] मन जु हजार

تا هر کسی ببوی نسیمش دهند جان | بکشود زلف خویش و در آرزو ببست

[illegible] | [illegible] जीव ॥

شیدا از ان شدم که نکارم چو ماه نو | ابرو نمود وجلوه کری کرد و رو ببست

[illegible] | [illegible]

ساقی بجنده رنک می اندر پیاله ریخت | این نقش بانکر که چه خوش در کدو ببست

[illegible] | प्रीतम [illegible]

کفتم که حسن چهره اورا صفت کنم | او روی خود نمود و دری کفتکو ببست

[illegible] | [illegible] ॥

یارب چه غمزه کرد صراحی که خون خم | با نغمهای قلقلش اندر کلو ببست

[illegible] | [illegible]

مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع | بر اهل وجد حال در های هو ببست

[illegible] | प्रीतम [illegible]

حافظ هر انکه عشق نورزید و وصل خواست | احرام طوف کعبه دل بی وضو ببست

[illegible] | [illegible]

حافظ از شوق مجلس سلطان غیاث الدین | خاموش مشو که کار تو از ناله میرود

चुप रह होवै तेरे सौं काज न न्यारो दीन | ताकि अब चाहत है सुलतान साह गया सु देदीन

عزل

مرو بکار خود ای واعظ این چه فریاد است | مرا فتاد دل از ره ترا چه افتاد است

मो [illegible] काम मन न्यारो पर तन [illegible] | जा तुम्ह [illegible] काम को क्यों तुम करत पुकार॥

میان او که خدا آفریده است از هیچ | دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشاده است

ऐसी बात जु गोप है बोली न हि जन कोय | करतार की मीत की जन मी [illegible] बुझो यु॥

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است | اسیر بند تو از هر دو عالم آزاد است

तेरो वदी बात है कि तुम [illegible] मांहि | सीत गती तेरी [illegible] बात सुन [illegible] हि

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی | اساس هستی من زان خراب آباد است

पर यह नीव सु जीव की बसे उजाड़ सि नाव | मो कौ लगन जु प्रीत की की नीव [illegible] गावै

بکام تا نرساند مرا لبش چون نی | نصیحت همه عالم بگوش من باد است

सीख न [illegible] की सुनी न कान न आय | पूरन मेरो काम [illegible] पुल [illegible]

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار | ترا نصیب همین کرده است این داد است

मो चाहत न मोही दि यी खीज मीत मन न है | मन न करी [illegible] मीत सों जु यु

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ | کزین فسانه و افسون مرا بسی یاد است

غزل

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود — این بحث با ثلاثهٔ غساله میرود

करत तिनन जु सार सौं करी बातन बहुत — [illegible]

می ده که نوعروس جهان حد حسن یافت — کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

[illegible] — मद मो दै [illegible] को रुप

شکرشکن شوند همه طوطیان هند — زین قند پارسی که به بنگاله میرود

कै दपार सौं जात है बंगाल को मन ॥ — मिसरी भावन है सबै तोतानि हिंद समान

طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر — کین طفل یکشبه ره یکساله میرود

जात है [illegible] — चलनौ ठौर जु देख तू कविता कौ यह है

این چشم جادوانه عابدفریب بین — کش کاروان سحر بدنباله میرود

पाछै [illegible] जात है [illegible] — [illegible] साधु जनन तुव देख

خوی کرده میخرامد و بر عارض سمن — از شرم روی او عرق از ژاله میرود

[illegible] मुख पर जु है स्वेद गुलाल मान — चलत जु स्वेद कपोल पर [illegible]

از ره مشو بعشوهٔ دنیا که این عجوز — مکاره می نشیند و محتاله میرود

[illegible] बैठत है [illegible] उठ जाय — [illegible] जग को [illegible]

باد بهار میوزد از گلستان شاه — وز ژاله باده در قدح لاله میرود

[illegible] सौं मद बूंद [illegible] प्याल — पवन सुहाई चलत है बाग जु साह [illegible]

غزل

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت | که گنه دگران بر تو نخواهند نوشت

पापजु औरनि कियेतु मधर लिखेनजा | धूतनके औगुन न लिखे रिषसुध सुन्याव॥

من اگر نیکم و ور بد تو برو خود را باش | هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

जो भलौ बुरौ होवै तौ तू मै खबर [illegible] | मैं जौ भलौ बुरौ तू तौ जान अपनी राखि॥

همه کس طالب یارند چه هشیار چه مست | همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت

सबै ठौर है मिलन [illegible] सीत सुरा | सबको चाहत मीत है क्या समपान [illegible]

سر تسلیم من و خاک در میکده‌ها | مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

[illegible] | सिर नीचो मोरो नमको खर रज है मदका

بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل | تا چه دانی که پس پرده چه خوبست و چه زشت

तू क्या जानै ओर मैं न तौ कुछ क्या जाद॥ | अपने करम मन फूल [illegible]

نه من از خلوت تقوی بدر افتادم و بس | پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

पिता जु मोरे [illegible] | न हि मोरे मैं तप साल सों [illegible]

گر نهادت همه انیست زهی نیک نهاد | ور سرشتت همه انیست زهی نیک سرشت

अरसु [illegible] | उपजन [illegible]

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی | یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

[illegible] | [illegible]

سخن عشق نه آنست که آید بزبان
ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

हे प्रीतम मद मोहि दे अन कर बात न तात
बात लगम की वतन हीं कही जी जसौं जाय

شد حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت

करेक ता पर दुख रागन कौ छिपा तन
थांसू ताहि जबिचन दी बुभ सकतो बनी नाहि

غزل

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد

कबिता प्रेमी गेपकौ प्याला पियें समाज
प्रीतम गैसौ राग कर देर मिलै मन सान

بر آستان جانان گر سر توان نهادن
گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

मब दन नै ऊंचे कर न पुरवै न न कौ जो न
ऊपर थान अमीत के सिर राखन है जाग

قد خمیده ما سهلت نماید اما
بر چشم دشمنانت تیر از کمان توان زد

ऊपर च बढे री न तू बमारे ती रज्ञु बेत
बांकी तन मो दिखाय तू बलथ जु दिखाई देत

درخانقه نگنجد اسرار عشقبازی
جام می مغانه هم با مغان توان زد

प्याला मद जु कलाल घर तु न सँग नै नौ पेब
न हीं न सावै थान सू न में दल गन की देख

شد ره زن سلامت زلف تو وین عجب نه
گر راه زن تو باشی صد کاروان توان زد

आ धारैनी होफ त्रुपतूर अ गन सब जौ हु
गैल जु मार त चैन की प्रेमी सीख तक नू नोई॥

حافظ بحق قرآن کز زهد و زرق باز آ
باشد که گوی عیشی در اینجهان توان زد

मानीवरा चैन को गाई तो जग बिचथंन॥
तो कि अग्र सतु नि ना म मौ छौ रीत व प्यारई

صوفی صاف و بهشتی نبود زانکه چو من خرقه در میکده ها در گرو باده بهشت

गुदरी बिच मद माता के गहनै धरी तजो साधु का मी सुरग को मोल लौं का मत जोय

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد باش فارغ ز غم دوزخ و ز یاد بهشت

रहौ सुखी दुख नरक सौं और सुरग न मांगे हाफिज प्रभु जानौ दया तुम पर निपट बिसेस

غزل

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

मुते गुल्ला न कैसे बौराना तो ये कहूं गोल पंछी बाग न फूल सौं कही चोख कर चूल नवल फूल बाग में पंछी कै कहि गर्व

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی هیچ عاشق سخن تلخ بمعشوق نگفت

पर प्रीतम करे न बचन कहूं तन मसीत नूतन हंसि कै फूल कही सुपन मां चीहै तो कुन

گر طمع داری ازان جام مرصع می لعل در یاقوت بنوک مژه ات باید سفت

मोती मान कपोल सब पलकन सौं जो चाहत लाल बजाइ न प्याला मस्ता ल

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد هر که خاک در میخانه برخساره نرفت

जिन रज घर मद माती पलकन गांठ नाम न पूत चैन न तन कमाम सन कबि चमूल

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا زلف سنبل به نسیم سحری می آشفت

श्रीतल कोमल जो पवन सौं मम मै जो राग जाय बीच बाग बेकुंठ के चली पवन जु सुभाय

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

कह्यौ सो चकर भजन गयौ सो ये जाग कह्यौ जु मैं प्याला कहां जग दीसत है नाम



ای گدای خانقه بر در که پیر مغان — میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند

[illegible] देत है मन को करत निहाल — [illegible]

خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود — کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

[illegible] मन चाप — [illegible] मीत [illegible]

صبحدم از عرش می آمد خروشی عشق گفت — قدسیان گویی که شعر حافظ از بر میکنند

[illegible] कविता [illegible] गीत — [illegible] प्रीत

غزل

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت — که خدا در ازل از بهر بهشتم نسرشت

प्रभु मो कौं सिर [illegible] ही लियै सुरग दिन धाय — गहे साध बैकुंठ कौ [illegible] चैन जु गाद॥

یکجو خرمن هستی نتواند برداشت — هر که از روی فنا در ره حق دانه نکشت

जिन इक [illegible] नहि बो यौ मन चाय — [illegible] तार मौं इक जौन लिखे जाय

تو و تسبیح و مصلا و ره زهد و صلاح — من و میخانه و زنار و ره دیر و کنشت

मैं [illegible] तार है [illegible] — तू सुमरन जप जाप मैं [illegible] मैं लीन

منع از می مکن ای صوفی صافی که حکیم — در ازل طینت ما را می ناب سرشت

जनम त सौं मो देह कौं सानी मद जल [illegible] — वर मौं मन मद सौं है मैं साधु [illegible]॥

راحت از عیش بهشت و لب کوثر نبود — هر که او دامن دلدار خود از دست بهشت

जिन जु दौर पिय ग्राम नै कर सौं छोड़ै जाय — चैन न लो वै सुरग सौं सर इमरत न हियाय

چو در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر — که یک جو منت دونان بصد خرمن نیرزد

[illegible]

غزل

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند — چون بخلوت میروند انکار دیگر میکنند

[illegible]

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس — توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

[illegible]

گویا باور نمیدارند روز داوری — کین همه مکر و دغل در کار داور میکنند

[illegible]

یارب این نو دولتان را با خر خودشان نشان — کین همه کبر از غلام ترک و استر میکنند

[illegible]

بنده پیر خراباتم که درویشان او — گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند

[illegible]

بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گو — کاندر انجا طینت آدم مخمر میکنند

[illegible]

حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد — زمره دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

[illegible]

آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع
آتش این است که در خرمن پروانه زدند

[illegible]

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف سخن را به قلم شانه زدند

[illegible]

غزل

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد
بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد

[illegible]

بکوی میفروشانش بجامی بر نمیگیرند
زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد

[illegible]

رقیبم سرزنشها کرد جایی آشتی نگذاشت
چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد

[illegible]

شکوه تاج سلطانی که بیم جان در آن درجست
کلاه دلکش است اما بترک سر نمی‌ارزد

[illegible]

بس آسان مینمود اول غم دریا ببوی سود
غلط کفتم که این طوفان بصد گوهر نمی‌ارزد

[illegible]

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی
که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد

[illegible]

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت — دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد

करकै चाह रे अधर तकना को कीन जु पीव — हौं सजु तो की कृपा तू बरनत बड़े सजीव

حافظ آن روز طرب‌نامه عشق تو نوشت — که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

मेरे सब व्यौहार जग तें मन जु गत मुओ प — इस दिन ता हित प्रीत की पाती लिखी जु

غزل

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند — گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

मुदी कन्हा सौं व केंपा तौ कि यो त यार॥ — मूरत नके बैं कालू मैं ठौक तूं मंदिरा दुवार॥

ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت — با من راه‌نشین ساغر مستانه زدند

मो [illegible] न — रहत हार बैकुंठ मर कुंजन पा कलबीनें

آسمان بار امانت نتوانست کشید — قرعه این سکه بنام من دیوانه زدند

ता लैं [illegible] — बोर जु [illegible] न मूल रु ठाय॥

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه — چون ندیدند حقیقت در افسانه زدند

[illegible] — रा: बह मर मतम की करौं जु मत नु [illegible] त

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد — حوریان رقص‌کنان ساغر شکرانه زدند

करनैं निरत जु [illegible] ती नौ प्याला ग — किर पाइ [illegible] मिलाप जुं मीत

مراد دل ز که جویم چو نیست دلداری — که جلوه نظر و شیوه کرم دارد

देखौं किरपा दिखौं सप्यार रैब हमें — नेह जु मन को सौं कहौं नाहीं प्रीतम को यु॥

ز جیب خرقه حافظ چه طرف بتوان بست — که ما صمد طلبیدیم او صنم دارد

मैं तौ पूज चौरत तुतौ बर मैं पाह तौ — ईश्वर री गृहरी जु पाकत ला न मो हो या॥

غزل

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد — عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

प्रीतम [illegible] मन पर धर न ही जा यौं सक — आदम मैं सु चतुर पन्नु व कि प्रौ जो म प रत्न

جلوه کرد رخت دید ملک عشق نداشت — عین آتش شد زین غیرت بر آدم زد

अग्नि न स रूप तेन हुँ जा यौं ब्रज पे ब — चरक दिखा ही रूप सु ब गगन मैं प्रीतन दे

عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد — برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

बिजरी च मे की प्रीत सौं रत यौं जगे सब — बधसु चायौं ज्योति सो बारै दीप कलो

مدعی خواست که آید بتماشا که راز — دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

सबल रा [illegible] का स दो दि पों गु नै टीक — दुश्त जु चाहौं श्राप कै देखैं चाल च र ज व

دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند — دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد

इसी जु मन [illegible] हु तो दुख के रतन तौं [illegible] — सब नै पांसा भाग सकल रखौं हूप रचै ना॥

غزل

دل که غیب نما نیست جام جم دارد　　ز خاتمی که دمی گم شود ز غم دارد

गहीअगूठीपलकहेकमनसोकछुमतमान　　छेवजुकांपूंकिमहलकोमनजुतजवाम न

بخط و خال گدایان مده خزینه دل　　بدست شاهوشی ده که محترم دارد

किवकरगजनगवदेपातसौंगवैपीव　　सोभनहकजुदेवकैमनदेकजनजी व

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان　　غلام همت سروم که این قدم دارد

चेरौपेडसतौजुहौपरपगहेजुमनहीहै　　सवैपेडमनजोरमैंसमरथरहतजु नाहि

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست　　نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

प्यालमदिरावरपिहेमोमनराचैमीत॥　　आयोहैऐसोसमैजोजनरसमरीत॥

زر از بهای می چو گل دریغ مدار　　که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

कथवानसुरलोकमनकहैकजुअोमूल　　धनवकुमदिकोमोलदैसोमनकरसमकु व

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان　　کدام محرم دل ره درین حرم دارد

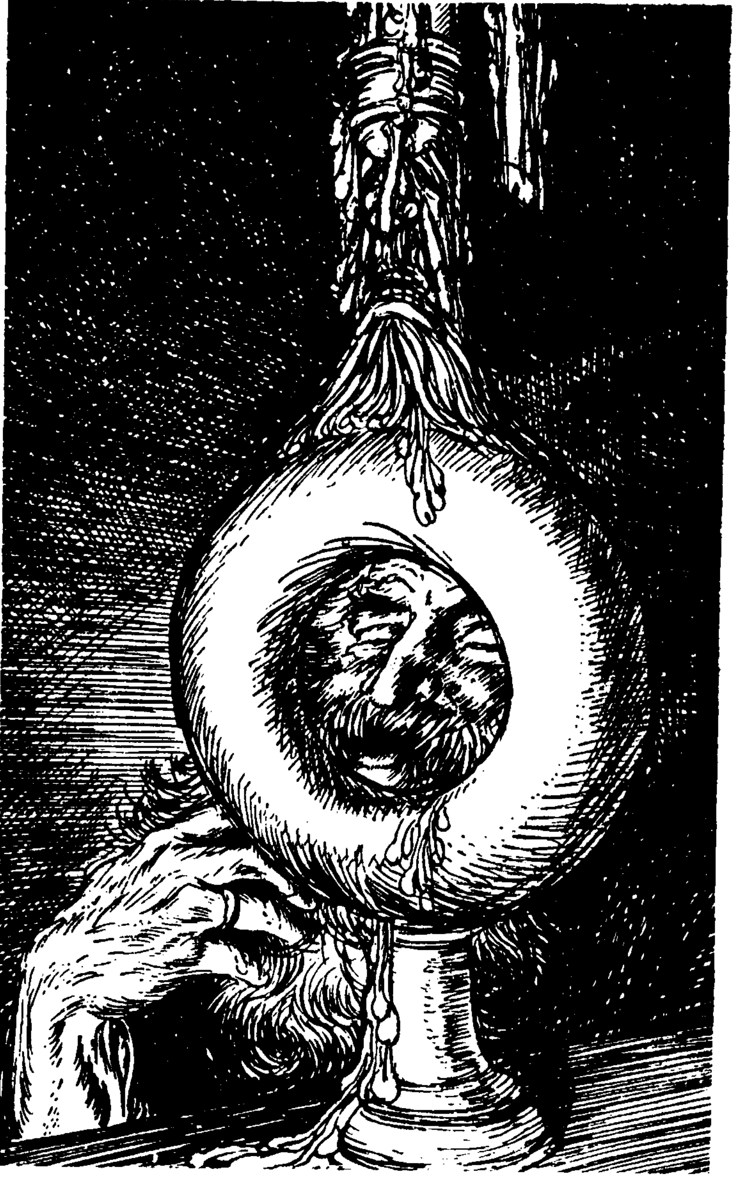
सेतरजमीकौनहैकहैजुमनकीतान　　भेदगोपमानतमहीवनकहूकधूनुवात

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل　　ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد

नेरीअलकमुवासमैजोहपवनचल मैं६　　कहौजुमनविरकतचपौमस्योजुविचसौं ५४६

Sanskrit

حافظ بزبان سانسکریت



آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد

حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

恋人の顔がなくては薔薇も楽しくなく
酒がなくては春も楽しくない
野原のほとり、園での散策も
チューリップの頬がなくては楽しくない
糸杉の踊り、薔薇の恍惚も
夜鶯の声がなくては楽しくない
甘い唇、花の姿の恋人といても
口づけと抱擁がなくては楽しくない
知性が描き上げるいかなる絵も
恋人の姿絵がなくては楽しくない
ハーフィズよ、生命は卑しむべき現金だ
恋人に捧げるのには楽しくない

朝の微風の息吹きが麝香を振り撒くと(一)
老いた世界がふたたび若返ろう
はなずおうは紅の酒杯をジャスミンに与え
水仙の目はアネモネを見つめよう
別離の悲しみに告げられた夜鶯は
叫びながら薔薇の王宮に入ろう
私が寺院から酒場に行っても咎めるな
説教の集いは長くて時間がかかろう
心よ、今日の快楽を明日に延したら
生命の元手をだれが保証してくれよう
シャバーン月(二)に酒杯を手から放すな
この太陽(三)はラマザーン明けの祭(四)の夜まで隠れよう

薔薇は可愛い、それとの交りを恵みと思え
花園にこちらから現れ、あちらへ去って行く
楽師よ、親交の宴だ、恋歌を歌え
いつまで過去と未来を語るのか
ハーフィズはそなたのために存在した
歩を運び彼に別れを告げよ、彼は去るだろう(五)

注

一 春の訪れを指す。
二 イスラム暦第八番目の月、ラマザーン月の前月。
三 酒杯を指す。
四 断食明けの祭を指す。
五 あの世に去るだろうの意。

道すがらいつもいだくはそなたの面影
そなたの髪の微風はわが生命をつなぐ絆
反対者は恋を禁じているけれど
そなたの美貌はわが主張の正しさを示す
見よ、そなたのえくぼが何と語るか
「エジプトの千人のヨセフがわが凹みに落ちた(二)」
そなたの長い巻毛にわが手が届かぬなら
それはわが不運と貧しさの罪
特別の間(三)の門番にかく告げよ
「ある世捨て人が門辺で待っている(四)」
その姿が明らかにわが目から隠れても
わが落ち着いた心にはいつも見える
ハーフィズが乞うて戸を叩いたら開けよ
幾歳も月の顔を恋い慕っている

注

一　芳香を指す。
二　ヨセフはカナンで一つの穴に落ちたが、ヨセフのような美男子が幾千人もそなたの凹み（えくぼ）に惹かれ恋に落ちたの意。
三　恋人の心を指す。
四　恋う者が結ばれるのを待っているの意。

顔を見せ、「生命を捨てよ」と私に言え
燭の前で火に「蛾の生命に燃え移れ」と言え
わが渇いた唇を見て、水を惜しむな
自ら殺した者の傍に来て、土から起せ
金銀がないとて貧乏人を見捨てるな
そなたを悲しむ彼の涙を銀、顔を金と想え(一)
竪琴をひけ、ウードがなくてもかまわない
わが愛を火、心をウード、(二)体を香炉と想え
聴取の集いに来て、弊衣を脱いで踊れ
さもなくば、片隅に行き、わが弊衣をかぶれ
頭から羊毛の弊衣を脱いで澄んだ酒を飲め
銀を背にして、白銀の胸せる美女を己が胸に抱け
友には恋人になり、両世界には敵になれと言え(四)
運命に言え、「敵が地上を占領しても私に背を向けるな」(五)と
恋人よ、去ろうとするな、しばし私と共にあれ
小川のほとりで楽しみを求め、常に酒杯を取れ
そなたがわが胸から去れば、心の火と目の水で
わが顔色は青く、唇は乾き、胸は濡れると想え
ハーフィズよ、宴を飾り、説教師に言え
「わが宴を見よ、説教壇に上る気がしなくなろう」

注

一 青い顔（ペルシア語の表現では黄色い顔）を黄金にたとえている。

二 前のウードは楽器のルート、後のは沈香の意。

三 神秘主義者たちが神人合一の境地に達するための手段として、音楽、詩を聞く集会。

四 友が恋人になれば、全世界を敵にしても怖れないの意。

五 運命にわが味方になれと言えの意。

紅(くれない)の酒を飲み、月の額の美女たちを見よ
彼ら[一]の信仰に反対してこの者たちの美[二]を見よ
彼らは多彩な弊衣の下に投げ縄[三]を隠し持つ
袖短き者たちの手の長さを見よ[四]
恋をする者たちは両世界の収穫に頭を下げぬ
落穂を拾う乞食たち[五]の尊大と誇りを見よ
彼女たちはわずかな嬌態(しな)の代償に千の生命を求める
心ある人びとの願いと美女たちの媚を見よ
彼女はわれらの交りの求めを無にして去った
友人たちの交りの誠意を見よ

恋に囚われるのがわが救いの道
先見の明ある者たちの遠大な心を見よ
恋人との交りでハーフィズの心から汚れが消えた。
心も信仰も清い者たちの清らかさを見よ

注

一　神秘主義者を指す。
二　美女たちを指す。
三　泥棒が用いる投げ縄を指す。
四　外面は神秘主義者だが、心は盗人の意。
五　恋をする者たちを指す。

わが想いがかなうまで私は求めてやまない
体が恋人と結ばれるか、体から生命が
　消えるかのいずれ

わが死後に墓を開いてみよ
わが心の火から経帷子を通して煙がのぼろう
そなたの顔を見せよ、人びとは賛嘆しよう
そなたの唇を開け、男も女も叫びをあげよう
心悲しくわが魂が口許にあるのは(二)
彼女の唇に願いかなわず、魂が体から離れるため
彼女の口への悲しみでわが寿命はちぢむ
貧しき者たちの願いがその口で
　いつかなえられるのか
集いにてハーフィズの名がでるたびに
恋をする者たちの中でも彼は評判がいい

注
一　私が死にかけているのは

そなたの酔った目の奴隷は王者たち
そなたの紅の唇の酒に酔うは賢者たち
そなたには微風、私には涙が秘め事を洩す
さもなくば恋する者と恋人は秘密を守る
そなたが通り過ぎる時、重なる巻毛の下から見よ
そなたの左右には嘆く者たちがいかにいるか
菫咲く野原を微風の如く過ぎて見よ
そなたの巻毛の虐げで菫がいかに揺れ動くか

おお神を識る者よ、去れ、天国はわれらのもの
罪人こそ神のお慈悲にふさわしい
その薔薇の頬に恋歌を捧げるは私だけでなく
そなたの周りには数千の夜鶯がいる
おお幸運な歩みのヒズルよ、手を引いてくれ
私は徒歩で行くのに、道伴れは馬に乗る[1]
酒場に来て頬をはなすおうの色に染めよ
庵に行くな、そこには邪な者たちがいる
ハーフィズをかの縺れた巻毛から解き放つな
そなたの輪なわに捕われ[2]の身こそ救われる人

注

一　私は貧しいのに恋敵たちは金持ちの意。
二　巻毛を指す。

心ある人の言葉を聞いて誤りと言うな
恋人よ、言葉を識らぬそなたにこそ誤りがある
私は現世と来世に頭を下げない
わが頭にあるこの騒ぎ(1)に神の祝福あれ
傷ついたわが心の内にいるのはだれか
私が黙っているのに、その者は泣き叫ぶ
わが心は帳から出た(2)、楽師よ、いずこ
われらを慰める調べを奏でよ
浮世のことに見向きもしない私だが
そなたの顔はわが目にあまりにも美しく
わが心に宿る想いで眠られない

昨夜の酔いがのしかかる、酒場はいずこ(3)
わが命は心の血でかくも汚れた
そなたが酒で洗ってくれて当り前
私が拝火教寺院で崇められるのは
この心に決して消えぬ火を抱くため
かの楽師が帳の内で奏でるはなんの調べか
生命尽きても、わが脳裡にその調べが残る
昨夜そなたの愛の叫びがわが心に届けられた
ハーフィズの胸中に未だ満ちるはその叫び

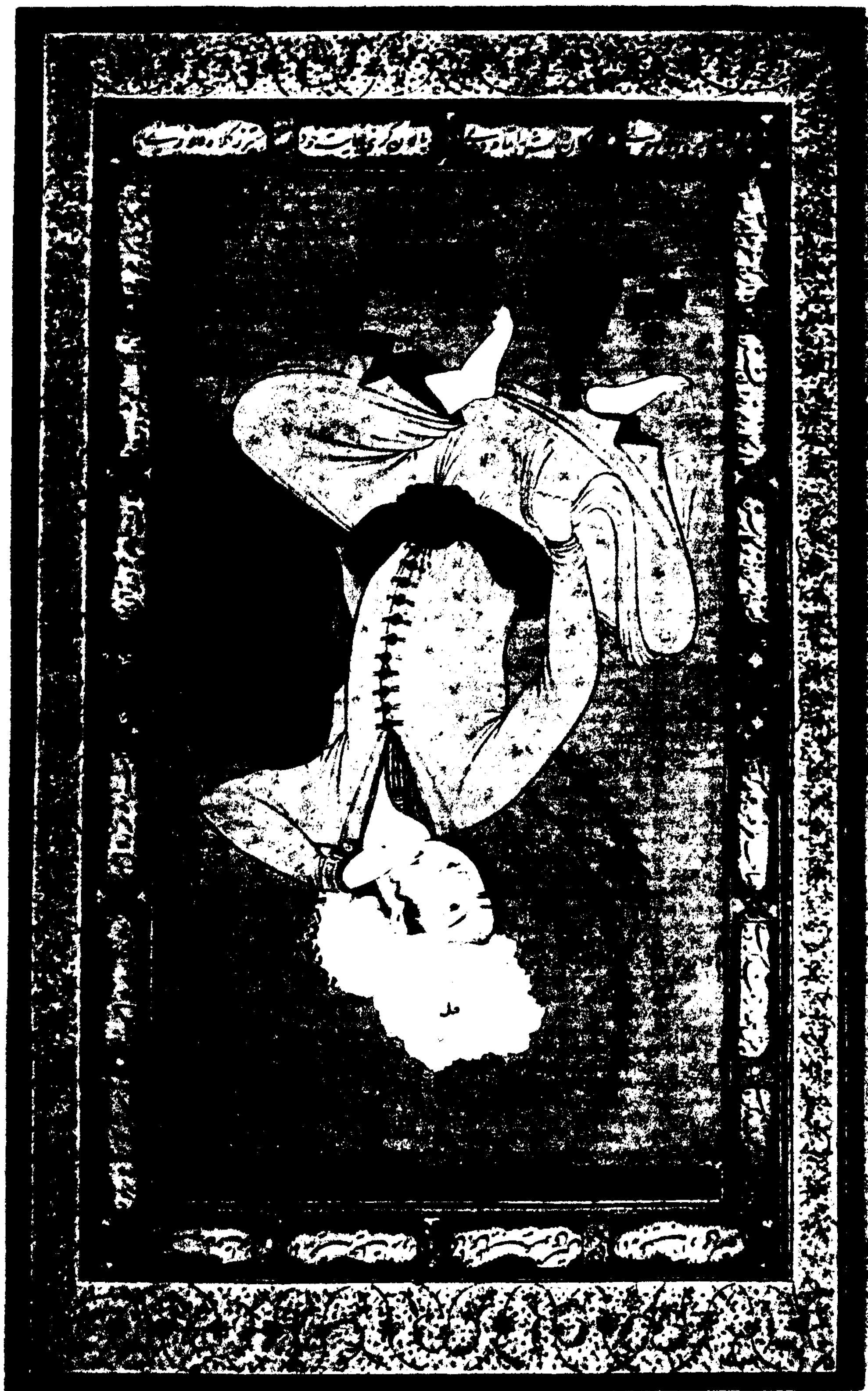
注
一　愛の騒ぎ。
二　忍耐の帳から出た。耐えきれなくなったの意。
三　迎え酒で酔いをさますため。

起きよ、髑髏がごみ入れになる前に
黄金の酒杯に歓喜の水を注げ
われらの旅路の果ては沈黙者たちの谷(一)
いま大空の蒼穹に騒ぎをおこせ
汚れた目は恋人の顔から遠ざかる
彼女の顔に澄んだ鏡(二)から視線を投げかけよ
緑杉よ、そなたの緑にかけて、私が土になったら
驕りをすて、わが土に蔭を投げかけよ
そなたの巻毛の毒蛇に噛まれたわが心を
そなたの唇で毒消しの病院に運びこめ
この世は定めなき畑とそなたは知る
酒杯の肺腑から世の財産に火を投げよ(三)
私が涙で身を清めたのは、恋路を歩む人びとが
「まず清め、それからかの清い方を見よ」と祈るため
神よ、あら探しのみする自惚れたあの隠者
あの悟りの鏡に溜息の煙をふきかけよ

ハーフィズよ、薔薇の如く彼女の香りで衣を裂き
その衣を急いで去る彼女の道に投げすてよ

注

一　墓場を指す。
二　澄んだ目の意。
三　酒を飲み、世俗のことを忘れよの意。



安らぎの場と濁りなき酒とやさしい友が
いつもそなたに得られたら、すばらしい神の恵みだ
この世と世の事はすべてむなしい
私はこのことを千回も立証した
哀れ、今に至るまで私が知らなかったのは
幸福の錬金術とは親友であること
安全な場所に行き、好機を時の恵みと想え
追剥ぎどもが人生で待ち伏せている
来たれ、美女の唇と酒杯の微笑への後悔は

理性がその正しさを証明しない話
毛のようなそなたの腰が私如き者に達しなくとも
そのほっそりした像を想うとわが心は楽しい
そなたの顎のくぼみにある甘美さ
いかなる深い想いでもその深淵に達しない
わが涙が紅玉髄の色になっても不思議はない
そなたの唇の指環の押印は紅玉髄のようだから
彼女は笑って「ハーフィズよ、私はそなたの
才能の奴隷[一]」と言った
見よ、彼女がどれほど私を愚弄しているか

注

一　恋人のいる場所を指す。

いま、天国の微風が園から吹き
わが傍に歓喜の酒と天女の如き恋人
今日、乞食はなぜ王国を誇らぬのか
雲の影を天幕、野原の端を宴の場とする者よ
花園は春の月について語る
手形を求め、現金を失うは賢くない（一）
酒で心を豊かにせよ、この荒む世は
われらの土で煉瓦を作りたがる
敵に誠実を求めるな、教会の燈火から
庵の燈明を点しても光り輝かない（二）
酔う私の罪を責めるな
運命が何と書いたかだれが知る
ハーフィズの棺から引き返すな
彼は罪に浸っても天国に行く

注

一　来世を当てにして現世の楽しみを失うの意。
二　異教徒の教会の燈火から火を借りてイスラム寺院の明りを点そうとするのと同じの意。

おお性清き隠者よ、遊蕩児を責めるな
他人の罪はそなたのものとして記されない
わが善悪にこだわらず、行って勤めに励め
だれも結局は自ら蒔いた種を刈る
素面であれ、酔いであれ、だれも恋人を求め
寺院であれ、教会であれ、いずこも愛の館
わが頭を下げるは酒場の戸口の煉瓦
敵が理解せぬなら、その頭を煉瓦で打てと言え
太初からの恵みに私を絶望させるな
帳の彼方でだれが善悪かそなたに分るか（一）
敬虔の帳から外に落ちたのは私だけでなく
わが父（二）も永遠の楽園を失った

ハーフィズよ、死ぬ日に酒杯が手に入れば
酒場の路地から天国へ真っ直ぐ運ばれよう

注

一　神の御許を指す。
二　アダムを指す。

そなたの唇から乳が流れる[二]、そこで私は
「その塩壺[三]の周りの砂糖[四]に何かある」
長寿を保て、私が確かと信じるのに
そなたの睫毛の矢が弓[五]にかかるには何かある
苦難と別離の悲歎にくれる心よ
そなたの嘆きと叫びには何かある
昨夜微風が彼女の小径から花園に吹いた
薔薇よ、その襟が裂けるには何かある
心は愛の苦悩を他人に秘めるとはいえ
ハーフィズよ、そなたの泣く目には何かある

注
一 恋人たちに見向きもしないの意。何かあるは理由があるの意。
二 未だ幼いの意。
三 口を指す。
四 唇を指す。
五 眉を指す。

そなたの門辺の他は世にわが避難の場はなく
その戸口の他にわが身を委ねる場所はない
敵が剣を抜くと、私は楯を投げ捨てる
わが剣は嘆きと溜息の他に何もない
なぜ私が酒場の路地で顔を輝かすのか
この世でそこほど楽しい道はない
時がわが生命なる作物に火をつけるなら
燃やせと言え、私には藁ほどの価値もない
私はかの丈高き糸杉の魅惑の目の奴隷
彼女は驕りの酒に酔い、人に目もくれない
望みのみは追い求めるな、したいことをせよ
わが聖法ではその他に罪はない
おお美の国の王よ、手綱をしめて進め
道端に訴人がいないことはない
四方の道に罠のあるのが見える
彼女の巻毛の保護にまさる避難の場所はない

一　薔薇からはかなさの教訓を学ぶの意。
二　罵る舌を切るための意。

誠実な者たちの使者よ、わが恋人の便りを語れ
薔薇の様子を声妙なる夜鶯に語れ
われらは愛の個室の親友、悲しむな
親しき友に恋人の言葉を語れ
麝香漂うかの巻毛の端が乱れた時
われらをどう思ったかどうぞ語れ
恋人の戸口の埃は霊薬と言った者に告げよ
その言葉をはっきりとわれらの眼前で語れ
われらに酒場を禁じる者に言え
そのことを(一)わが老師の面前で語れと
もしそなたが再びかの幸運の戸口を通るなら
仕えた後、彼女に祝福を捧げよ
この貧者にかの貴き方の書を読め

愉しみの薔薇が咲く、薔薇の頬した酌人はいずこ
春の風が吹く、楽しい酒はいずこ
どの若い薔薇も薔薇の頬した美女を想わせるが
言葉を聞く耳、教訓を学ぶ日(一)はいずこ
歓びの宴の席にわが意にかなう香りがない
馨しき朝の微風よ、恋人の巻毛の匂い袋はいずこ
微風よ、私には薔薇が美を誇るのが耐えられぬ
私は心の血に塗れた、神よ、美女はいずこ
暁の蠟燭がそなたの頬を誇ったら
敵の舌が伸び罵った、きらめく短剣はいずこ(二)
「わが唇への口づけを欲しないのか」と彼女が言った
私はそれに焦れて死んだが、力と意思はいずこ
ハーフィズが言葉において英知の宝の番人とはいえ
卑しき時を悲しむため、作詩の気持はいずこ

注

友愛がだれにも見られない、仲間らはどうなった（一）
友情はいつ終ったのか、友らはどうなった
生命の水が涸った、幸運なヒズルはいずこ
薔薇の枝から血が滴る（二）、春風はどうなった
友情ある友を持つとはだれも言わない
友情を識る者たちに何が起ったか
　友らはどうなった
幾歳も恵みの鉱山から紅玉がでない
陽の輝きと風雨の努力はどうなった
この国（三）は諸王の都、親切な人びとの地であった
親切はいつ終ったか、諸王はどうなった

恩恵と慈愛の球が中に投げられていたが
今、広場に人影もない、騎手らはどうなった（四）
あまたの薔薇が綻びても鳥の鳴声がない
夜鶯に何が起ったか、鳥たちはどうなった
金星は楽しい楽器を奏でず、楽器を燃したよう
だれも酔いを味わわない、酒飲みらはどうなった
ハーフィズよ、神の秘密をだれも知らぬ、黙せ
だれに尋ねるか、時の運りはどうなったかと

注

一　この詩はアブー・イスハーク王が殺され、ムザッファル朝のムバーリズ・ウッディーンがシーラーズで厳しい禁欲政策を断行した時、かつての好き日々を偲んで作られたものであるといわれる。
二　枯れかけているの意。
三　シーラーズを指す。
四　ポロ競技の騎手たちを指す。

わが悲しむ心を喜ばせなかったかの人を想い起せ
善行に励む若く幸運なかの人が老いたる奴隷を
なぜ解放せぬのか私には分らない
私は紙の衣服を血の水(一)で洗おう、大空は
正義の旗の下(二)まで私を案内しなかったゆえ
声がそなたの許に達するのを期待して
わが心はファルハードさえあげぬ叫びを
　この山であげた
そなたが花園から影を消してから
暁の鳥も黄楊の縺れた巻毛(三)に巣を作らない
微風なる使者がそなたから仕事を
　学ぶのはふさわしい
そなたの動きほど迅く風さえも吹かぬゆえ
神が授けたこの美しさを認めぬ者には
創造主の装いの筆は彼が望む絵を描かない(四)
楽師よ、調べを変えてイラクの曲を奏でよ
恋人はその道に去り、私を思い出さぬゆえ
ハーフィズが歌うはイラーキー(五)の抒情詩
この悲しき調べを聞いてだれが嘆かぬか

注
一　中世では虐げられた者は紙の衣服をまとい、王の前でそれに火をつけて訴えたという。血の水は血の涙を指す。
二　王、即ち恋人の許の意。
三　枝を指す。
四　望みをかなえないの意。
五　ペルシアの著名な神秘主義詩人（一二八九没）。

ジャムの酒杯の秘密をそなたが知れるのは
酒場の土を睫墨として目につけられる時(一)
酒と楽師なしですますな、彎曲せる大空の下で
心から悲しみを消せるのはこの二つの調べ(二)
願望の薔薇がその面紗を脱ぐのは
暁の微風の如くそなたが彼女に仕えられる時
酒場における物乞いは不思議な錬金薬液
そうすれば、そなたは土を金に変えられる
恋の旅路に向けて足を踏み出せ
この旅ができるなら、あまたの利益を得よう
本能の館から脱け出さぬそなたが
どうして真理の道を歩めようか
恋人の美には面紗や帳はないが
そなたが道の埃を静めたら見られよう

来たれ、存在の喜びと物事の秩序を
そなたは識者の恵みにより味わえる
だが、恋人の唇と酒杯を求める限り
他のこともできると貪るな
心よ、導きの光をそなたが識れば
蠟燭の如く微笑みながら首を捨てられる(三)
ハーフィズよ、王者の金言に耳傾けるなら
そなたは真理の王道を歩めよう

注
一 神を見る心が持てるのは自我を滅却できる時の意。
二 酒壺から酌むとき酒が立てる音と楽師の奏でる調べを指す。
三 神の導きの光を知れば生命を捨てることはたやすいの意。

旅にありて私を思い出さず、別れの言葉で

春、園での交りと歓びにまさる楽しみは何
酌人（サーキー）はいずこ、言え、待たせる理由（わけ）は何
与えられるいかなる楽しき時も恵みと思え
なにびとも知らぬのはわれらが行末は何
生命の絆（きずな）は一筋の毛にかかる、心せよ
己れを悲しめ、世を悲しむは何
生命の水とエラムの園(一)の意味は

小川のほとりと楽しき酒のほかに何
敬虔な者も酔う者もともに同じ部族の出(二)
わが心をどちらの媚態（しな）に与えよう、選択は何
帳（とばり）の内なる秘密が大空にどうして分ろう
黙せ、えせ学者よ、帳（とばり）の保持者との争いは何(三)
下僕（しもべ）の罪や過ちが考慮されぬなら
創造主の赦しと慈悲の意味は何
隠者はコウサル(四)の酒を、ハーフィズは酒杯を求む
創造主が欲するは二者のうちの何

注

一　エデンの園。
二　いずれもアダムの子孫の意。
三　世の秘密を知らぬ大空と争って何になろうの意。
四　天国を流れる川。

敬虔な行いはいずこ、酔い痴れる私はいずこ（三）
見よ、道の相違はいずこからいずこまで
わが心は僧庵と偽善の弊衣に倦いた
拝火教徒の寺院はいずこ、美酒はいずこ
放蕩は善行や敬神となんの関りがあろう
説教の聴取はいずこ、琴の調べはいずこ
恋人の面から敵の心がどうして分ろう
消えた燈火はいずこ、太陽の燭はいずこ（一）
わが目の睫墨はそなたの門辺のほこりぞ
この寄居からいずこに行こう、言ってくれ
顎のくぼみを見よ、行手に落し穴があるぞ
心よ、そなたはそんなに急いでいずこに行く
思い出は楽しい結ばれた日々は去り
かの秋波はいずこに去り、かの譏りはいずこ
友よ、ハーフィズに安らぎと熟睡を望むな
安らぎとは何か、忍耐とは、熟睡はいずこ

注

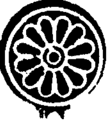
一 [illegible]の大きな違いを示す。
[illegible]指す。
いつか[illegible]た灯火、恋人の明るい面が太陽の
[illegible]いい、アンチモニーの粉末を日の縁につ
[illegible]さを感じる。

おお酌人よ、酒杯をまわしてわれに授けよ(一)
愛は始めたやすく見えたが、あまたの困難が生じた
終には微風があの巻毛からもたらす香りに焦れ
麝香が薫るかの髪の縺れにあまたの心が
　いかに痛んだか
わが恋人の館(二)になんの安らぎ、愉しみがあろう
いつも鈴が鳴り続く、荷物をたばねよと
酒場の老人(三)の命ならば、礼拝敷物を酒にて染めよ
旅人(四)は道中と宿場の習慣を識らずにおれぬゆえ
夜は暗く、波怖ろしく、渦潮はすさまじい
わが様子が(五)浜辺の気楽な人びとにどうして分ろう
わがことは全て我が儘ゆえに不評に終った
あの秘密(六)がどうして隠される、集いにて語られよう
ハーフィズよ、安らぎを欲するなら
　彼女から身を隠すな
恋する人に逢ったら、世を捨て顧みるな

注

一　このアラビア語の半句はウマイヤ朝第二代カリフ、ヤズィード・ビン・ムアーウィヤの詩の引用。シーア派の仇敵である彼の詩を引用したため、中世にハーフィズは一部のイラン人の非難の的になったという。
二　この世を指す。
三　神秘主義指導者を指す。その命令には絶対に服従せねばならぬの意。
四　神秘主義の道を歩む修行者。
五　恋に苦悶するわが様子を指す。
六　わが恋の秘密。

ハーフィズ
詩集



PERSIAN
HERITAGE
SERIES

黒柳恒男 訳

Persian Heritage Series

UNESCO COLLECTION
OF REPRESENTATIVE WORKS

THIS VOLUME HAS BEEN ACCEPTED IN THE
TRANSLATIONS SERIES OF PERSIAN WORKS
JOINTLY SPONSORED BY
THE ROYAL INSTITUTE OF TRANSLATION
OF TEHERAN, AND UNESCO

حافظ بزبان ژاپنی

١٣٠١

În drum spre crîşmă cine-n van mă ceartă ?
Mi-e dor de vinul ei şi de-a ei poartă.

Din tronul lui Geamşid s-ales doar praful...
Nu chin, ci vin din cupă tu deşartă !

Din Prima-zi-a-lumii, dat-a Domnul
beţiei şi iubirii-aceeaşi soartă.

Port dorul gurii de rubin în sînge.
Ca pe-un rubin un sînge curs mă poartă.

Îndrăgostiţilor nu le da sfaturi !
În strada-i, gîndul nu spre rai mă poartă.

Din stropii tăi de vin în praf ies perie,
iar eu nu-s nici cît pulberea deşartă.

Să dănţuim şi noi, precum sufiştii,
un danţ de mîini ce prind doar căni de toartă !

Cum viaţa mea şi-aşa zadarnic trece,
prin faţa ta de vreau să trec, mă iartă !

Hafez, nu-i drum spre turnul contopirii,
aşa că stai în praful de sub poartă !

Sînt fericit că ştiu vorbi deschis, cutezător,
şi-n faţa celor două lumi pot sta nepăsător.

Pe foaia inimii scriu eliful[1] staturii scumpe,
nu ştiu vreo altă literă de la învăţător.

Sînt pasărea din rai, tîlcuitoare-a despărţirii.
Cum de-am căzut în lanţul cel de chin aducător ?

Heruv am fost, şi-am stat în rai, şi-Adam m-aduse-n lume,
să-i fiu acestei mănăstiri-ruină locuitor.

Nu-i astrolog să-mi ştie steaua, şi-oare muma-lume
m-a zămislit în care zodiac prorocitor ?

De cînd cercel de rob eu port în circiuma iubirii,
în loc de „bun[1] venit", mi-aduci un chin sfîşietor.

Şi ochii îmi beau sîngele, cînd inima mi-o dărui
acelei ce-i în colţul inimilor tuturor.

Şi umbra Tubei şi chiar mîngîierea unei hurii,
le uit de dorul străzii unde calcă-al tău picior.

O, şterge cu zulufi obrazul lui Hafez de lacrimi,
de nu,-mi va smulge rădăcinile puhoiul lor!

---

[1] Prima literă a alfabetului arabo-persan, sub forma grafică a unei linii drepte (l)

La vremea aceasta, ia-ţi drept singură tovărăşie
carafele cu vin şi cărţile de poezie!

Prin trecătoarea-ngustă-a mîntuirii umblă singur!
În mînă ţine cupa! Ce-a murit nu mai învie.

Mereu să mîngîi pletele acelui chip de lună,
căci soarta, de e rea sau bună, steaua doar o ştie.

Cu ochii minţii tu scrutează trecătoarea vieţii,
căci lumea şi-ale lumii fapte n-au vreo temelie.

Sperat-a inima cu faţa ta să se unească.
Dar moartea-i hoţul de nădejdi, pe-a vieţii cale vie.

Lipsit de fapte,-s trist, ca şi-nvăţatul care vede
că-nvăţătura ne-ntrupată-n faptă e pustie.

Poţi dărîma orice zidire, în afara celei
ce-o-naltă dragostea, ca ea să dăinuie-n vecie.

Hei, pe Hafez voi treaz nicicînd nu-l veţi găsi vreodată!
Mereu e beat de vinul dătător de veşnicie...

Nu vreau s-aud iar basmul cu Darius și-Alexandru!
Afară de povestea „Iubirea ce-n veci ține" — să nu-ntrebi!

Despre iubire-n cartea-i nimic nu scrise vraciul.
Cu chinul te deprinde! De-un leac, ca să te-aline, — să nu-ntrebi!

Hafez, e primăvară. Hai, lasă-nțelepciunea!
Primește banii vremii! Cum și de ce, mai bine — să nu-ntrebi!

O, nu-i în stare pana mea de plăsmuirea — despărțirii,
căci altfel ai cunoaște trista povestire-a — despărțirii.

De dorul tău mi se sfîrșește vremea vieții,
în schimb, nu se sfîrșește vremea de mîhnire-a — despărțirii.

Și capul, ce-atingea cu semeție cerul,
l-am pus apoi pe pragul casei de slujire-a — despărțirii.

Cum pot zbura-n văzduhul dorului fierbinte,
cind inima-și pierdu aripa la ivirea — despărțirii!

Și cum să scap, cînd marea suferinții-mi frînge
corabia răbdării, ce-i sub cîrmuirea — despărțirii?

Chiar barca vieții gata-a fost s-o-nghită valul
dorințelor, în marea fără mărginire-a — despărțirii.

O, cine a adus pe lume, Doamne, despărțirea?
Cum ai plecat, în negru-am îmbrăcat clădirea — despărțirii.

Fac parte dintr-un pîlc fantast de călăreți, și roibul
răbdării-l călăresc, ceilalți sînt din oștirea — despărțirii.

Cum pot pleda să te-am, cînd avocatul sorții
mi-e trupul, și-inima garantu-n ocrotirea — despărțirii.

Cînd tu nu ești, îmi arde inima dorința,
și sîngele-i din cupă-l beau la prăznuirea — despărțirii.

Deși-s rob al iubirii, ceru-a prins grumazul
răbdării mele în frînghia de-nrobire-a — despărțirii.

Hafez, pe drumu-acestă de-ai ajuns la capăt,
să nu dai hățul nimănui pentru-mboldirea — despărțirii.

În cupă, vrînd licoarea bucuriei, vin — s-arunci,
'nainte ca țărînă-n cupa țestei, lin — s-arunci.

Vai, mîine casa noastră-o vom clădi în Valea Morții,
dar chiot, azi, spre bolta cerului senin — s-arunci!

Cum nu poți veșnic ține-n stăpînire-ogorul vieții,
un foc în toți cei care lumea-n stăpînire-o țin — s-arunci!

De ochii tulburi fața ta s-o ții oricînd departe,
și-ntr-o oglindă pură ochiul cristalin — s-arunci!

Cu lacrimi doar se fac purificări — spun credincioșii.
Să-i cauți pe cei puri! Din tine, ce-i hain — s-arunci!

O, chiparos înalt, cînd în pămînt mă voi preface,
tu umbra ta vreau peste-acel pămînt străin — s-arunci!

Mușcată mi-a fost inima de șarpele-unei bucle,
din buza ta un strop de opiu-n al meu chin — s-arunci!

Sihastrul, Doamne, doar păcate vede pretutindeni,
pe-oglinda minții aburul unui suspin — s-arunci!

Hafez, cînd vei sorbi mireasma-i, sfîșie-ți veșmîntul,
și ruptul strai în calea-acelui trup divin — s-arunci!

De soarta mea, iubito, îți spuse oare cine — să nu-ntrebi?
Străinii întrebară, iar tu, ce-mi vrei doar bine, — să nu-ntrebi?

De pe-amintirii neagră tăbliță, șterge urma
slujirii și iubirii! Nicicînd tu despre mine — să nu-ntrebi!

Ce trai dervișul duce — nimic nu știe omul
ce-ți spuse că de viața dervișului e bine — să nu-ntrebi.

Cum har și dărnicie reverși tu peste lume,
să-mi ierți acum păcatul! Iar vina de-unde vine — să nu-ntrebi!

A dragostei arsură n-o simte cel ce mustră.
Întreabă-arzînda torță, de-adierile blajine — să nu-ntrebi!

Nu-n straie de călugăr monezile plăcerii-s.
Pe cel sărac de rostu-alchimiei, nu-i rușine — să nu-ntrebi.

Sorbit-au vin din ochii tăi îndrăgostiții;
uitat-am ce-am știut, și cugetu-n delir — a fost.

Arama stihului s-a preschimbat în aur,
căci alchimia prețuirii-unui vizir — a fost.

De dorul cupei lui Geamșid și-a apei vieții,
mereu cu vinuri scumpe-al meu clondir — a fost.

Plecați din drumul crișmei! Și Hafez plecat-a.
De cîte ori s-a-ntors, vai, gol al său chimir — a fost.

Pierdutul Iosif în Canaan o să revină — nu fi trist!
Chilia suferințelor va fi grădină — nu fi trist!

Mîhnirea inimii se va topi, nădejdea nu ți-o pierde,
și mîine-acest nebun cu minte-o să devină — nu fi trist!

Și bolta de nu se-nvîrtește după cum ni-e vrerea,
la fel orice rotire veșnic n-o să țină — nu fi trist!

Nu dispera de-adîncul tainelor nu-l vei pătrunde,
sub văl, atîtea jocuri tainice se-mbină — nu fi trist!

Pustiul nemilos cînd îl străbați de dorul Kaabei[1],
ciulini și mărăcini de tălpi de ți se-anină — nu fi trist!

Și-al despărțirii chin și-ale rivalului strădanii
le știe Atotputernicia cea divină — nu fi trist!

Deși-i nesigur scopul și primejdioasă ținta,
oricare ar fi drumul, totuși se termină — nu fi trist!

Nomad prin lume, cel ce n-a găsit vreo alinare,
la urmă, cineva tot vine și-l alină — nu fi trist!

Puhoiul morții dacă sfarmă temelia vieții,
de-i Noe corăbier, potopul de-o să vină — nu fi trist!

Hafez, în colțul tău de sărăcie, dacă noaptea
Coranul îl citești și fruntea ți se-nclină — nu fi trist!

[1] Piatra socotită sfîntă din mijlocul Meccăi, la care vin pelerinii să se-nchine.

Nu orice femeie ce s-a-mpodobit, să-mbie — știe;
nu oricine-a făurit oglinzi, vrăjitorie — știe.

Nu oricine-și poartă strîmb și cu trufie coiful,
demn e de coroană și ce-nseamnă o domnie — știe.

Mii de gînduri fine toarce mintea-n lumea asta,
nu oricine-și rade capul un derviș să fie — știe.

Nu-ncerca să fii cucernic doar pentru răsplată,
Drept-stăpînitorul cît e-a slugilor simbrie — știe.

Sclav îi sînt bețivului secătuit de vlagă:
cerșetorul doar adevărata alchimie — știe.

Crezu-adînc și dreapta juruință se învață,
altfel, orice om să-nfăptuiască-o silnicie — știe.

Înecată-n sînge mi-e a ochilor pupilă,
nu oricine să înfrunte-asemenea urgie — știe.

Alunița ta e centrul cercului privirii.
Doar giuvaergiul cît e-o perlă sidefie — știe.

Vraja poeziei lui Hafez o gustă cine
tîlcul îi pătrunde și ce-i elocința vie — știe.

Nu stea ci lună la ospățul din tractir — ai fost,
și inimilor temătoare, elixir — le-ai fost.

Iubita n-a trecut prin școli, scrisori nu scrie,
dar pentr-ocheade ea la dascăli ani în șir — a fost.

Mireasma ei zefir i-a fost bolnavei inimi.
narcise i-au fost ochii, fața trandafir — i-a fost.

La loc de cinste-n crîșmă-a stat atunci iubita,
și cerșetorul cel din urmă un emir — a fost.

A rînduit iubita casa bucuriei,
sprînceana ei un bun geometru nu mă mir — c-a fost.

O, șterge-mi buzele de urma băuturii!
Ispitelor ce-ndeamnă la păcat martir — le-am fost.

Cînd mîna-ți de cristal îmi toarnă roșul vin,
sar stropi de dor și-n ochi cîte-un mărgăritar — rămîne.

Cum în afara dragostei nu sună mai
frumos nici-un cuvînt, o, amintirea-i de-ar — rămîne !

Pizmașă e narcisa pe privirea ta,
cum alta nu-i, și plină de venin și-amar — rămîne.

Ca să privească-n veci zulufii tăi, Hafez
captiv în lanțul lor făcut de-un aurar — rămîne.

I-am spus : „Mă chinui iar". Mi-a spus : „Și chinul se termină".
I-am spus : „Fii luna mea !" Mi-a spus : „Așteaptă ! Și-o să vină".

I-am spus : „Spre chipul tău închis-am căile privirii".
Mi-a spus : „Un chip de lună nu-i în stare mult s-o țină".

I-am spus : „Spre chinul tău închis-am căile privirii".
Mi-a spus : „Prin noapte va găsi alt drum ca să revină".

I-am spus : „Mireasma părului mă rătăci prin lume".
Mi-a spus : „Tot ea, să știi, o să te scoată la lumină".

I-am spus : „O, ce plăcută-i astăzi boarea dimineții !"
Mi-a spus : „Plăcută-i doar cînd pleacă din a mea grădină".

I-am spus : „De dorul gurii tale de rubin pieri-voi".
Mi-a spus : „Fii sclavul meu, căci ea pe sclavi doar îi alină".

I-am spus : „Cînd va veni și vremea împăcării ?"
Mi-a spus : „Nu știe nimeni, pînă-n clipa ce-o să vină".

I-am spus : „Ce repede sfîrșește vremea bucuriei !"
Mi-a spus : „La fel, Hafez, și timpul suferinței se termină".



Vezi, cu pocalul lui Geamşid magie — tu poţi face
şi praful crîşmei suliman să fie — tu poţi face.

Cobzar şi vin dac-ai sub bolta-albastră,
alungi în cîntec chinul, şi-o beţie — tu poţi face.

Cerşitu-n pragul crîşmei schimbă praful
în aur pur şi-o nouă alchimie — tu poţi face.

Pe drumul dragostei să tragi foloase,
o, dac-o astfel de călătorie — tu poţi face.

Cînd trandafirul dorului se-nvoaltă,
ca vîntul, ce-l slujeşte cînd adie, — te poţi face.

De nu te lepezi de palatul firii,
s-apuci pe drumul de credinţă vie — ce poţi face ?

Nu vălu-ascunde faţa ei ci praful,
şi pîn-s-o risipi de pe cîmpie — ce poţi face ?

Te-nvăluie-n lumina sihăstriei !
Să *mori* rîzînd, cum piere o făclie — tu poţi face.

Cît timp rîvni-vei vinul şi iubita,
o, nu dori alt lucru de te-mbie — să-l poţi face.

De-asculţi, Hafez, regescu-mi sfat, pe calea
regală-a-acelui crez. o drumeţie — tu poţi face.

Duhovnicul de inimi ca-ntr-un sanctuar — rămîne,
şi cine nu-i părtaşul tainei ei, barbar — rămîne.

Să nu-mi cerţi inima de iese de sub văl !
Departe de sub vălu-nşelăciunii de-ar — rămîne !

Răscumpără sufiştii straiul zălogit...
Zălog pe mai departe straiu-mi la crîşmar — rămîne.

Sufiştii beţi se plimbă liniştiţi în straiul lor...
Povestea-mi toţi o ştiu, şi faima-i în bazar — rămîne.

Poţi sute de păcate-ascunde sub vestmînt,
dar straiu-n crîşmă pentru vinuri şi cobzar — rămîne.

De piatra crîşmei capul mi-l proptesc, dar de
mă cerţi, o piatră-n capul tău, să vezi scîntei !

Hafez, în ziua morţii, cupa de-o vei prinde-n mîini,
din crîşmă vei ajunge-n rai, aşa cum vrei.

Privighetoarea-i beată cînd se-nvoaltă o răsură.
O, binecuvîntată fie orice băutură !

Deşi ca piatra pare temelia remuşcării,
pocalul de cristal o sfarmă dintr-o lovitură.

Aduceţi vin, căci în palatu-acesta e totuna
de eşti sultan sau paznic, beţivan sau fire pură !

Din hanul cel cu două porţi, cînd e să pleci, totuna-i
portalul vieţii dacă-nalt ori scund e la măsură.

Cum doar prin suferinţă se ajunge la plăcere,
de legămîntul „Nu-s eu Domnul ?"[1] ţi-aminteşti cu ură.

De rostul morţii şi de-al vieţii, nu-ntreba ! Fii vesel !
Cu moarte doar sfîrşeşte-orice-mplinire din natură.

Şi cai de vînt de-avu şi grai de păsări de-nţelese,
acum la ce-i servesc lui Solomon, sub arătură ?

O, nu pleca de unde-arunci săgeţi ! Oricît le-ar ţine
văzduhul, în pămînt sfîrşeşte orice-azvîrlitură.

Hafez, cu limba penei tu grăieşte-a mulţumire,
căci astăzi versurile tale trec din gură-n gură !

---

[1] Începutul unui verset din Coran.



Zefir, al dragei mele loc de tihnă şi răcoare — unde-i ?
Şi casa celei pentru care-ndrăgostitul moare — unde-i ?

E-o noapte neagră. Drumul duce către Valea Sfîntă [1],
dar unde-i focul din Sinai şi locul de-arătare — unde-i ?

E-un învăţat doar omul care pilda o-nţelege,
dar cel ce tainelor le-aduce dreapta dezlegare — unde-i ?

Cînd fiecare fir de păr de-al meu cu-al tău se leagă,
mă-ntreb, clevetitorul, care nici o treabă n-are, — unde-i ?

Înţelepciunea s-a smintit în lanţurile buclei,
şi inima s-ascuns ; ale sprîncenelor altare — unde-s ?

Paharnicul şi vinul şi cobzarii-s gata. Numai
că fără de iubită desfătare nu-i. Ea oare — unde-i ?

M-am săturat şi de chilie şi de-acel sihastru.
Dar unde-i puiul de ghiaur ? Şi-n crîşmă-acea licoare — unde-i ?

Hafez, nu te-ntrista de-al toamnei vînt pe cîmpul sorţii,
şi află, dacă fără spini se mai găseşte-o floare — unde-i ?

[1] Acolo spune legenda că Dumnezeu s-a arătat lui Moise şi Mohamed a primit veştmîntul de profet.

Sihastre, nu mustra beţivi şi derbedei !
Păcatul altora cu tine n-o să-l iei.

Ce-i dacă-s bun sau rău ? Te du pe drumul tău !
Culegi ce-ai semănat — e-o vorbă cu temei.

Nu-mi smulge crezu-n harul prevestit de veci !
Sub văl, frumos ori nu, e chipu-unei femei.

Toţi vor cîte-o iubită, fie trezi sau beţi.
Iubirea-n toate-i. Ce biserici ! Ce moschei !

N-am fost doar eu gonit din al credinţei cort ;
şi tatăl raiul l-a schimbat pentr-un bordei.

Oricît vrajă-ar fi ascunsă-n paradis,
mai bine-i sub umbrar de sălcii şi de tei.

Zefir, cînd ai să treci prin îndrăgitul sat — al dragei mele,
adu-mi o boare din zulufu-nmiresmat — al dragei mele!

Chiar sufletul mi-l voi jertfi drept mulțumire,
solie de mi-aduci din pieptu-i: un oftat — al dragei mele.

Și dacă Înălțimea ei nu mă primește,
leac pentru ochi, dă-mi praf din pragul mult visat — al dragei mele.

Sărman milog, ce-l roade dorul contopirii...
De mi-ar aduce somnul chipul luminat — al dragei mele...

Nimic n-ar cumpăra iubita de la mine;
n-aș vinde pe nimic zuluful cîrlionțat — al dragei mele.

Mi-e inima un con de brad ce se-nfioară
de doru-acelui trup de brad neînclinat — al dragei mele.

Din lanț de chinuri inima de-am dezrobit-o,
Hafez, tot am rămas același rob și-argat — al dragei mele.

Cînd strada cîrciumii azi orice trecător — o știe,
o altă ușă la ce bun un băutor — s-o știe?

Și ori de cîte ori bețivul trece-al crîșmei prag,
el taina mănăstirii, vin sorbind ușor — o știe.

Coroana scumpă a beției dată-i celui ce
mîndria lumii că-i în vinul din ulcior — o știe.

Și gura de pocal și al paharnicei obraz
sînt luna nouă și cea plină; și-al meu dor — se știe.

Stă-n cercul cupei taina celor două lumi, dar cea
din cupa lui Geamșid[1], doar ochiu-i sclipitor — o știe.

Și chinul zămislit de steaua sorții-l plînge-n zori
luceafărul; iar luna-ascunsă dup-un nor — il știe.

Smintiții să m-asculte doar! Iar dascălu-ntru crez
că-nțelepciunea e-un păcat ucigător — o știe.

Azi tainica poveste-a lui Hafez — ce să mai zic
de paznici ori de juzi — chiar sakiul iertător — o știe.

Cetatea-naltă a nădejdii n-are temelie.
Dă-mi vin, căci temelia vieții-i vîntul din pustie!

Sînt sclavul înțeleptului, ce sub cereasca boltă,
a rupt demult cu-ntreaga lume, liber vrînd să fie.

Un gînd mai am: e dorul pentru cea cu chip de lună,
că știe chin s-alunge și s-aducă bucurie.

Ascultă-mi sfatul și preschimbă-l totdeauna-n faptă,
mi-l dete-un dascăl împreună cu credința vie:

„Tu nu te-ncrede-n firea *nestatornică* a *lumii*,
bătrîna-i drăgăstoasă, dar logodnici are-o mie."

Aseară, stînd în crîșmă, beat, îmi apăru în față
un înger, sol al lumii nevăzute, să mă-mbie:

„Tu, vultur cu priviri înalte, raiul ți-e lăcașul,
nu acest colț de lume, plin de chin și silnicie.

Un glas te-ntreabă din înaltele cerești creneluri,
cum de-ai căzut și-ai devenit înlănțuit de glie?"

O, nu gusta din suferința lumii! Stai și-ascultă
și sfatu-acelui călător din pribegie:

„Te mulțumește cu ce ai și descrețește-ți fruntea,
căci poarta liberei voinți e-nchisă pe vecie!"

O, nu cu zîmbetul credinței vine trandafirul,
privighetoare-ndrăgostită! Gemi și te sfîșie!

Zadarnic pe Hafez îl pizmuiești, poet nevolnic,
căci Domnu-i dete har și a cuvîntului magie.



Zefir, iubita i-a furat gazelei sprintenia,
iar mie din iubire-mi dete munţii şi pustia.

Tu, vînzătoare de zaharuri, — fie-ţi viaţa lungă —
stîrneşti în papagal, pentru ce-i dulce, lăcomia.

O, trandafir, te-opreşte frumuseţea ta trufaşă
să-i smulgi privighetorii-ndrăgostite — nebunia.

Vezi, numai cu purtări frumoase poţi vîna-nţelepţii:
istețe păsări nu-n capcane şi-au aflat robia.

Culoarea cinstei n-o găseşti la cine are trupul
de chiparos, obraz de lună şi în ochi magia.

Cînd stai cu vechi prieteni şi bei vinul din pocale,
adu-ţi aminte de beţivii ce i-a dus stihia.

O singură greşeală săvîrşeşte frumuseţea,
iubirea şi credinţa cînd îşi arată vrăjmăşia.

Cînd stihul lui Hafez ajuns-a-n cer, n-a fost minune
că Venus a cîntat şi-a dănţuit atunci Mesia.

De la moschee drept la crîşmă dascălul s-a dus.
O, fraţi întru credinţă, mai aveţi ceva de spus?

Cum oare să ne-ntoarcem iarăşi faţa către Kiblă[1],
cînd dascălul spre crîşmă-a-ntors-o şi-i cu gîndul dus?

În crîşma magilor cu toţii de ne strîngem, soarta
din Prima-zi-a-lumii acest drum ni l-a impus.

De cugetul ar şti ce bine-i inimii în lanţul
zulufilor, orice-nţelept în lanţuri s-ar vrea pus.

Versetul harului mi-l lămureşte-o faţă blîndă,
şi tocul meu, de har şi de blîndeţe e condus.

Cînd vîntu-ţi joacă prin zulufi, mi-e lumea o ruină,
şi oricît i-am rîvnit, un alt cîştig nu mi-au adus.

Săgeţile oftării trec prin cer: Hafez, tăcere!
O, sufletul vezi să nu-ţi fie de săgeţi răpus.

---

[1] Locul spre care-şi îndreaptă faţa orice musulman cînd se roagă, adică spre Mecca.

Aleasa-mi faptă unde-i? Şi eu în destrămare — unde-s?
Vai, alta mi-a fost calea şi-acum ea oare — unde-i?

Ce leagă între ele beţia şi credinţa?
Al rugii murmur unde-i? Şi-a harfelor cîntare — unde-i?

Am părăsit chilia şi straiul de făţarnic.
O, unde-i templul magic[1] şi limpedea licoare — unde-i?

Duşmanul nu-nţelege o faţă de prieten...
O, unde-i lampa moartă şi torţa-acelui soare — unde-i?

Balsam pe ochi e colbul din pragul casei tale,
unde să fug de praful rîvnit cu însetare — unde?

Să dăinuie-amintirea frumoasă-a contopirii!
Hîrjoanele şi-acele învinuiri amare — unde-s?

Tu lui Hafez nu-i cere răbdare, somn şi tihnă!
Ce-i tihna? Unde-i somnul? Şi marea lui răbdare — unde-i?

E vraja vremii tinereţii şi a sărbătorii...
Veşti bune trandafirul i-a trimis privighetorii.

Zefir, înmiresmatelor copile-ale grădinii,
trimite-le urarea mea, cu focul aurorii!

Dar cînd apare-n crîşmă magul vînzător de vinuri,
cu genele-am să mătur pragul, pînă ce-or da zorii.

Mi-e teamă de toţi oamenii ce-şi rîd de suferinţă,
prin crîşme şi-au pierdut credinţa, în vîrtejul horii.

Prieteni fă-ţi doar din acei ce Noe-i duse-n arcă!
Argila lor n-o s-o cufunde apele vîltorii.

O, nu-i pretinde cerului nici adăpost nici pîine!
Acest zgîrcit îmbie, dar ucide călătorii.

Cînd locul tău de-odihnă-i doar o mînă de ţărînă,
la ce să mai înalţi palate ce s-atingă norii?

Hafez, bea vin! Îmbată-te! Fii vesel totdeauna!
Şi să nu faci capcană din Coran, ca-nşelătorii!

Paharnice, te scoală și adă-mi cupa mea!
Iubirea-ntîi ușoară îți pare și-apoi grea.

De cînd aștept zefirul din păr să-ți ia mireasma!
Vai, sîngerară inimi rîvnind mereu la ea.

N-am tihnă nici în casa iubitei, căci întruna
tălăngile cămilei le-aud strigînd: „În șa!"

Să zugrăvești cu vinuri covorul pentru rugă,
e-un obicei prin hanuri, ce călătoru-l ia.

Pe mare e doar beznă și teamă de furtună,
ce n-o cunosc la țărmuri întinșii pe sofa.

Vai, orice faptă-a vieții un nume rău mi-aduse:
din orice taină-ascunsă o bîrfă se urzea.

Hafez, urmează sfatu-nțeleptului tău dascăl:
„Te leapădă de lume cînd lumea e a ta!"

Să-mi lumineze cupa roșul vin la ospeția — mea!
Cobzare, cîntă-mi, ca să-mi pară lumea în sclavia — mea!

În cupă se răsfrînge chipul fetei îndrăgite...
Voi toți habar n-aveți ce fericire-mi dă beția — mea!

Nicicînd nu va muri cel ce din dragoste trăiește...
În Cartea Lumii scrie că-n iubire-i trăinicia — mea.

Frumoasă e beția cînd în ochii dragi sclipește!
de-aceea hățurile vieții să le ia beția — mea.

Vai, cu nimic n-o să m-aleg la Ziua Judecății,
căci vinul nepermis a fost tot timpul avuția — mea.

O, vîntule, cînd sufli prin grădina dragei mele,
tu nu uita să murmuri la urechea ei solia — mea.

Să-i spui: — „De ce vrei numele-mi să-l uiți cu dinadinsul,
cînd de la sine-l vei uita și toată nebunia — mea?"

Laleaua inimii se-nchide în răcoarea nopții...
Tu, pasăre a sorții, oare vei cădea-n robia — mea?

Hafez, revarsă-ți ale lacrimilor mici grăunțe:
Vreau pasărea unirii noastre-n lațul meu să fie-a — mea!

Hafez

gazeluri

Traducere din limba persană
de Otto Starck

حافظ بزبان رومانی


مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

چندان که گفتیم غم با طبیبان

Лекарю часто нес я моленья, —
Все ж он скитальцу не дал исцеленья.

Вымолви розе, колющей пташку:
«Как не стыдишься ты преступленья!»

Другу поведай тайную муку
Иль в исцеленье жди промедленья.

С ликом влюбленного лику любимой
Сблизиться, боже, дай повеленья!

Боже! Над яством лакомым, близким
Буду ль я вечно ждать утоленья?

В мир не неслись бы вопли Хафиза,
Если б он старцев чтил наставленья.

غلام نرگس مست تو تاجدارانند

Венценосцы — рабы твоих томных очей.
Трезв испивший блаженства из чистых ключей.

Для тебя — ветерок, для меня он — беда:
Помешал уберечь тайну страстных ночей.

Вправо, влево взгляни сквозь завесу волос:
Справа, слева рабы твоих сладких речей.

Пронесись ветерком над фиалками рощ —
Море слез о жестокой вмещает ручей.

Прочь, соперник, не льстись на смиренье мое!
Не один я пою пламя взоров-лучей.

Для нее — соловьев многотысячный хор, —
Соловьиная песнь всех иных горячей.

Друг, пойдем в кабачок, — кровь к ланитам прильет.
А в мечеть не ходи, там приют палачей.

Пленник шелковых кос, не томится Хафиз —
В том спасенье его: не слуга он ничей.

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم

Ты — словно утра свет, а я —
в ночи печальная лампада.
Лишь улыбнешься, и тебе
моя душа отдаться рада.

Так в сердце выжглись глубоко
кудрей-фиалок завитки,
Что в землю лягу я навек
среди фиалкового сада.

Я двери глаз раскрыл, и вот —
порог надежды предо мной,
Что ты хоть взором подаришь..
Увы! Во взоре лишь досада!

За то ли — бог тебя прости, —
что даже мимо не пройдешь,
Когда покинут всеми я,
благодарить тебя мне надо?

Я раб зрачков моих за то,
что хоть и черны их сердца,
Но льют потоки слез они,
и сердца горю в том отрада.

Хоть в каждом взгляде мой кумир
своею блещет красотой, —
Никто не видит так, как я,
того нечаянного взгляда.

Когда Хафиза ветерком
в могиле посетил бы друг, —
В гробу от страсти б разорвал
я ткани смертного наряда.

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت

Аскет, не зови меня в рай — выбор твой неудачен:
Господь замесил меня так, что не рай мне назначен.

С гумна бытия ни зерна никогда не сберет,
Кто истины путь не засеял в обители плача.

Тебе — благочестие, четки, молитва, закон,
А мне — погребок, храм, где молятся — только иначе.

Ты пить не мешай мне, о суфий[1], — на чистом вине
Месил меня бог, и властью вина я охвачен.

О суфий, тем в рай не попасть, чей достаток, как мой,
На пьянство в подвалах до рубища не был истрачен,

И к райским утехам и к гурий[2] устам не прильнет,
Кто дерзким был вором любви моей верной удачи.

Хафиз, коли милость господня пребудет с тобой,
Оставь ты о рае и аде пустые задачи.

شب از مطرب که دل خوش باد وی را

Мне вечор музыкант — да утешится он! —
Дух свирелью смутил, дух мой ввергнул в полон.

Всей тоскою людской тосковала свирель,
И на мир ниспадал ее трепетный стон.

Но предстал предо мной виночерпий, чей лик,
Словно солнце, сиял, мглой кудрей окаймлен.

Он восторг мой постиг, он подлил мне вина,
И я молвил, ища в чаше сладостной сон:

«Ты от зла бытия избавляешь меня, —
И да будет к тебе милосерд небосклон».

Для Хафиза в хмелю — Кай с Ковусом[1] ничто:
Ячменя не ценней жемчуга их корон!

رفتم بباغ تا که بچینم سحر گلی

Я вышел на заре, чтоб роз нарвать в саду,
И трелей соловья услышал череду;

Несчастный, как и я, любовью к розе болен,
И на лужайке он оплакивал беду.

По той лужайке я прогуливался часто;
На розу я смотрю, на соловья и жду:

С шипом она дружит, но также неразлучен
С любовью соловей — все в том же он бреду!

Стенанья соловья мне в сердце болью пали,
И утешенья сам себе я не найду...

Так много роз цветет, но кто сорвать их может,
Не испытав шипов опасную вражду?

Хафиз, надежду брось на счастье в этом мире:
Нет блага в нем, и всё нам к скорби и вреду!

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی

Нет! Подобных мне безумцев я в трущобах не найду!
Дал в залог я рясу, бросил свой молитвенник в бреду.

А зарок виноторговцу дал я — более не пить,
Не увидя пред собою ясноликую звезду.

Я в отчаянье слезами всю одежду оросил,
Но желанной не добился: не сказала мне «приду».

Только ночь могла заставить развязаться мой язык.
Скрою ль тайну? С трезвой речью мотылек ведь не в ладу.

В одиночестве я слезы лью, как море-океан.
Принеси скорее флягу, сохраненную на льду!

Я исполнен обожанья, слова лишнего не трать:
Ни любовь свою, ни чашу не хочу предать суду.

در نمازم خم ابروی تو در یاد آمد

Свершая утром намаз [1],
я вспомнил своды бровей, —
И вопль восторга потряс
михраб [2] мечети моей.

Терпенья больше не жди,
к рассудку впредь не взывай!
Развеял ветер полей
терпенье тысячи дней.

Прозрачным стало вино,
пьянеют птицы в саду,
Вернулось время любви, —
вздохнуло сердце нежней.

Блаженный ветер полей
цветы и радость принес.
Приди, невеста любви!
Весь мир дыханьем согрей!

Укрась свой брачный покой, —
жених ступил на порог.
И зелень — радость сердец —
сверкает все зеленей.

Благоухает весь мир,
как будто счастьем дышу:
Любовь цветет красотой,
что небо вверило ей.

Пускай деревья согнет
тяжелый их урожай, —
Будь счастлив, мой кипарис,
отвергший бремя скорбей!

Певец! На эти слова
газель прекрасную спой!
О том, как счастлив Хафиз,
пусть помнит память людей!

---

1 *Намаз* — молитва.

2 *Михраб* — сводчатая *ниша в стене мечети, куда обра*щаются лицом молящиеся (в сторону Мекки).

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را

Дам тюрчанке из Шираза
Самарканд, а если надо —
Бухару! А в благодарность
жажду родинки и взгляда.

Дай вина! До дна! О кравчий!
Ведь в раю уже не будет
Мусаллы [1] садов роскошных
и потоков Рукнабада [2].

Из сердец умчал терпенье —
так с добычей мчатся турки —
Рой причудниц — тот, с которым
больше нет ширазцу слада.

В нашем жалком восхищенье
красоте твоей нет нужды.
Красоту ль твою украсят
мушки, краски иль помада?
Красота Юсуфа, знаю,
в Зулайхо [3] зажгла желанья,

И была завесы скромной
сю сорвана преграда.

Горькой речью я утешен, —
да простит тебя создатель! —
Ведь в устах у сладкоустой
речь несладкая — услада.

Слушай, жизнь моя, советы:
ведь для юношей счастливых
Речи о дороге жизни —
вразумленье, не досада.

О вине тверди, о пляске,
тайну вечности ж не трогай:
Мудрецам не поддается
эта темная шарада.

Нанизав газели жемчуг,
прочитай ее, — и небом
В дар тебе, Хафиз, зажжется
звезд полуночных плеяда.

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را

О ветер утра, скажи
ты этой стройной газели,
Что, скорбью о ней уязвлен,
брожу я средь горных ущелий.

Ты, сахара продавец, —
да будет долга твоя жизнь! —
Спросил бы ты хоть разок
о том, чье сахар изделье!

Когда ты с другом сидишь,
отведывая вино,
Влюбленных ты вспомни,
невзгоды отведавших зелье.

Надменность твоей красы
ужели, о роза, не даст
Одно словечко сказать
соловью, чьи так жалобны трели?

Ведь можно только добром
того приручить, кто умен:
Бывалую птицу стрелять —
всегда попадешь мимо цели.
Загадку как мне понять,
что нет порой и следа
Душевности в черных глазах
и в негой чарующем теле?

Пороков я не могу
найти в твоей красоте;
Красавиц видел ли кто,
чтоб верность в сердце имели?

За счастье в круге друзей
хоть в мыслях признателен будь
Ты тем, кто в пустынях бредут,
лишенные теплой постели.
От песен Хафиза и впрямь
взыграть могли б небеса:
Запляшет мессия под звук
десницы звонкой свирели!

ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش

В этом городе немало
счастья взыскан я звездой,
Время бросить этот омут,
взяв достаток мой худой!

Пальцы я грызу в досаде
и вздыхаю без конца,
Что горю я весь, как роза,
страсти огненной бедой.

Был вчера я очарован
песней звонкой соловья, —
Роза уши распустила
и бутон свой молодой.

Сердце, радуйся! Подруга,
что жестокою была,
Ныне связана сурово
рока жесткою уздой.

Чтоб ты слабости не видел
и жестокости не знал, —
Избегай обетов дряблых,
слов, подсказанных враждой.

Если злых напастей волны
и до неба поднялись, —
Мудрых доля и пожитки
не подмочатся водой.

О Хафиз, когда бы вечным
обладанье быть могло,
Трон Джамшед[1] бы свой не отдал
року в древности седой.

[1] *Джамшед* (Джам) — легендарный царь Ирана.

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس

Нету в мире счета розам, да одной
мне довольно.
Тень одна лишь кипариса надо мной —
мне довольно.

Да избегну богословов! Из весомостей мира
Этой чаши, полновесной и хмельной,
мне довольно.

Видишь волны? Это — образ быстротечного мира.
Все постиг я над струистой пеленой —
мне довольно.

От базара нашей жизни — вся беда нашей жизни.
День удачный, за удачным — день дурной.
Мне довольно.

Не один ты, ты с любимой. Ничего и не надо!
Речи милой, с уст которой дышит зной, —
мне довольно.

Не гони же, я — у двери; божий рай мне не нужен.
Переулка, где живешь ты под луной, —
мне довольно.

На свой нрав, *Хафиз*, не сетуй, ведь души — той, что
сродна
Плавным струям и газелям [1], столь родной, —
мне довольно.

---

[1] *Газель* — здесь: лирическое стихотворение.

5*



برد از من قرار و طاقت و هوش

Ты, чье сердце — гранит, чьих ушей серебро —
колдовское литье,
Унесла ты мой ум, унесла мой покой
и терпенье мое!

Шаловливая пери, тюрчанка
в атласной кабо[1],
Ты, чей облик — луна, чье дыханье — порыв,
чей язык — лезвиё!

От любимого горя, от страсти любовной
к тебе
Вечно я клокочу, как клокочет в котле
огневое питье

Должен я, что кабо, всю тебя обхватить
и обнять,
Должен я, хоть на миг, стать рубашкой твоей,
чтоб вкусить забытье.

Пусть сгниют мои кости, укрыты
холодной землей, —
Вечным жаром любви одолею я смерть,
удержу бытие

Жизнь и веру мою жизнь и веру мою
унесли
Грудь и плечи ее, грудь и плечи ее,
грудь и плечи ее!

Только в сладких устах, только в сладких устах,
о Хафиз, —
Исцеленье твое, исцеленье твое,
исцеленье твое!

---

[1] *Кабо* — род одежды, плащ.

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند

Вчера на исходе ночи
от мук избавленье мне дали,
И воду жизни во тьме,
недоступной зренью, мне дали.

Утратил я чувства свои
в лучах того естества!
Вина из чаши, что духа
родит возвышенье, мне дали

И благостным утром была
и стала блаженства зарей
Та ночь — повеленьем судьбы, —
когда отпущенье мне дали.

Небесный голос в тот день
о счастье мне возвестил,
Когда к обидам врагов
святое терпенье мне дали.

И взоры теперь устремил
на зеркало я красоты:
Ведь там в лучезарность ее
впервые прозренье мне дали!
Дивиться ли нужно тому,
что сердцем так весел я стал?
Томился скудостью я,
и вот — вспоможенье мне дали.

Весь этот сахар и мед,
в словах текущий моих,
То плата за Шохнабот[1],
что в утешенье мне дали.
Увидел я в тот же день,
что я к победе приду,
Как верный стойкости дар
врагам в посрамленье мне дали.

Признателен будь, Хафиз,
и лей благодарности мед
За то, что красавицу ту,
чьи прелестны движенья, мне дали.

حسن تو همیشه در فزون باد

Блеск твой век непрестанным
да будет,
Лик — цветущим тюльпаном
да будет!

Жар любви в моем преданном сердце
День за днем постоянным
да будет!

Кипарис, точно нун[1] пред алифом[2],
Перед девственным станом
да будет.

Жемчуг слез твоих вызвавший недруг
В токе крови багряном
да будет!

От печали заныввшее сердце
Беспокойным и странным
да будет!

День свиданья презревшим разлуку
Дальним и тщетножеланным
да будет!

Рот рубиновый — сердце Хафиза —
Для других ятаганом
да будет!

---

[1] *Нун* — буква арабского алфавита, имеет форму дуги.
[2] *Алиф* — буква арабского алфавита, имеющая форму прямой вертикальной черты.



خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش

Как Шираз [1] прекрасный наш ласкает взгляд!
Да хранит создатель тень его оград!

И творцом стократно будь благословен
Нам потоки Хизра [2] льющий Рукнабад.

Ветер Джафрабада [3], воздух Муссалы —
Это мускус вешних северных прохлад.

Ты в Шираз направься: в нем сердца людей,
Вдохновленных небом, пламенней лампад.

Сахар из Египта, и не вспомнят в нем:
В нем ведь сладколиких сыщешь наугад.

Мне дикарку-розу, ветерок, открой,
Где ж люли [4] прекрасной расположен сад?

Нет, меня не надо пробуждать, господь!
Я в беседе с милой, полон я услад.

Пусть дитя такое пьет, как молоко,
Кровь мою — всю душу ей отдать я рад.

Ты, Хафиз, разлуки все страшился, — что ж
Встречу не восславил ты на должный лад?

---

[1] *Шираз* — родина Хафиза.
[2] *Хизр* — легендарный пророк, открывший источник живой воды.
[3] *Джафрабад* — точнее Джафарабад — холмы вблизи Шираза.
[4] *Люли* — цыганка.



یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور

Верь, Юсуф[1] вернется поздно или рано —
не тужи!
Сень печали сменят розы, тень платана —
не тужи!

Было плохо, станет лучше, к миру злобы не питай,
Был низвергнут, но дождешься снова сана —
не тужи.

На престол холма восходит с опахалом роз весна.
Что ж твоя, о пташка ночи, ноет рана? —
Не тужи!

Друг! Не чудо ли таится за завесой, — каждый миг
Могут радости нахлынуть из тумана, —
не тужи!

День иль два путем нежданным шел времен
круговорот,
Все не вечно, все добыча урагана —
не тужи!
Коль стопы свои направишь ты в Каабу по пескам
И тебя шипы изранят мугиляна[1], —
не тужи!

Если твой судостроитель — мудрый Ной[2], не бойся
бурь,
Хоть струя ветров загробных злобна, рьяна —
не тужи!

Если путь опасный долог, будто нет ему конца,
Все ж он кончится на радость каравана —
не тужи!

Все нам свыше назначает благодатная судьба:
Час разлуки, ночь лобзаний, день обмана —
не тужи!
Коль, Хафиз, проводишь время в доме бедном, в
тишине,
Постигая всю премудрость аль-корана[3], —
не тужи!

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

Чашу полную, о кравчий,
ты вручи мне, как бывало.
Мне любовь казалась легкой,
да беда все прибывала.

Скоро ль мускусным дыханьем
о кудрях мне скажет ветер?
Ведь от мускусных сплетений
кровь мне сердце заливала.

Я дремал в приюте милой,
тихо звякнул колокольчик:
«В путь увязывай поклажу!»
Я внимал: судьба взывала.

На молитвенный свой коврик
лей вино, как то позволил
Старый маг, обретший опыт
переправы и привала.

Ночь безлунна, гулки волны.
Ужас нас постичь не сможет,
Без поклаж идущих брегом
над игрой седого вала.

Пламя страстных помышлений
завлекло меня в бесславье:
Где ж на говор злоречивый
ниспадают покрывала?

Вот Хафиза откровенье:
если страсти ты предашься,
Все отринь — иного мира
хоть бы не существовало.



نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی

О ветер утра счастливого,
сторонкою той, что ты знаешь.
Пройдись ты в тот переулочек
той самой порой, что ты знаешь.

Ты — вестник тайны единственной,
к дороге взор мой прикован,
Прошу я — не смею приказывать, —
так все мне устрой, как ты знаешь!

Скажи, что душа чуть жива еще,
скажи: «Ты ему, ради бога,
В рубине твоем жизнедательном
дары открой, что ты знаешь!»

Слова написал я в записочке,
чтоб взгляд чужой их не понял,
Сложи их ей, благодетель мой,
в понятный строй, как ты знаешь:

«Как мне, краса, не надеяться
на пояс твой златотканный:
Скрывает вещицу чудесную
его покрой, как ты знаешь;

Твой меч для меня губительный —
мечта, как родник в пустыне;
Ты в плен взяла, — так предай меня
той смерти злой, как ты знаешь»

Хафиз, в этом деле нет разницы —
что тюркский язык, что арабский,
Для сказки любви избери же ты
язык любой, что ты знаешь.



دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما

Вчера из мечети вышел
наш шейх — и попал в погребок.
Друзья мои, суфии! Нам-то
какой же в этом урок?

Лицом повернуться ль к Каабе
нам, мюридам простым,
Когда наш почтенный учитель
прямо глядит в кабачок?

Давайте станем жильцами
трущобы магов [1] и мы, —
То в день предвечный решили,
таков уж, видно, наш рок!

Узнать бы мудрым, как сладко
сердцу в оковах кудрей —
За теми цепями в погоне
безумцы сбились бы с ног.
Едва лишь сердцу в добычу
попался душевный покой,
Ты кольца кудрей распустила,
и он ускользнул под шумок.

Раскрыл мне твой лик благодатный,
как милости чудо понять,
И вот — кроме «благо» и «милость» —
в писанье не вижу я строк.
Из камня пускай твое сердце —
неужто не вспыхнет оно
Огнем пепелящим стенаний,
в которых мой сон изнемог?
Кудрей твоих ветер коснулся,
и мир почернел предо мной —
Вот прибыль одна, что из мрака
кудрей я любимых извлек!
Стрелою стенаний пронзаю
я небо — замолкни, Хафиз!
Щади свою бедную душу:
убьет тебя этот стрелок!



در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد

Красоты твоей сиянье
вспыхнуло во тьме времен, —
Так любовь явилась миру,
жгучий пламень разожжен.

Холоден остался ангел,
щек твоих увидев блеск
Хлынул огненным потоком
гнев твой, местью раскален.

Я хотел от искры этой
светоч разума зажечь, —
Молнией сверкнула ревность,
мир потряс тяжелый стон.

К тайнику во тьме приникнуть
злобный недруг захотел,
Но чудесною рукою
был назад отброшен он.

Падают удачно кости,
радости сулят другим,
Как ни кину я на счастье,
все на горе обречен.

Сердце жаждало прохлады
этой розовой щеки,
Протянулись пальцы к прядям,
туго свитым, как бутон.

Стих восторженный составил
о любви к тебе Хафиз
В день, когда калам[1] усладу
вычеркнул из сердца вон.

---

1 *Калам* — перо; здесь небесный калам, которым, по религиозным верованиям, начертана судьба людей.

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد

Взгляни, как праздничный стол
расхищен девой-судьбой!
По кругу чашу ведет
горящий серп молодой [1].

Паломник добрый! Стократ
тебе воздастся за пост,
Коль ты в трущобу любви
вошел смиренной стопой.

Для нас в трущобах любви
всегда готов уголок,
А тот, кто их возводил
был движим волей святой.

И пусть свершает намаз
под сводом милых бровей,
Кто кровью сердца омыл
любовный помысел свой!

Ведь сам имам [2] городской,
носящий коврик молитв,
Омыл одежду свою
хмельной пурпурной струей.

Но этот шейх-лицемер
с презреньем смотрит на тех,
Чья бочка нынче полна,
а завтра станет пустой.

Пусть шейх искусно поет, —
к Хафизу, друг, приходи!
Его любовным псалмам
и слух и сердце раскрой!

---

[1] *Горящий серп молодой* — молодой месяц.
[2] *Имам* — священнослужитель.



درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد

Древо дружбы посади — плод благого зерна
принесет.
Ветку злобы сорви — сто страданий она
принесет.

Что за благо вечер встреч: мы умрем, но крутящийся
свод
Всем рожденным после нас снова ночи без сна
принесет.

Небо! Паланкин Лайли [1] — пусть к Маджнуну он
правит свой путь,
Пусть к Маджнуну свою колыбель — ту, в которой
луна, — принесет.

Сердце! Вечно жди весны, ведь без счета плодов,
соловьев,
Как шиповник, что цветет ста цветами, весна
принесет.

Если в амбровых кудрях раны сердца навек излечу, —
Пусть мой рот — ее устам утоленье сполна
принесет!

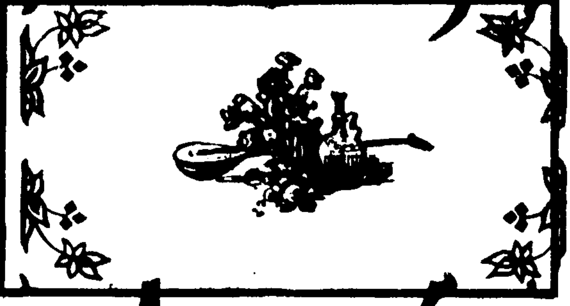
Одного лишь от судьбы еще требует старец Хафиз:
Сидя с милой у ручья, ожидать: что волна
принесет?

---

[1] *Лайли* — возлюбленная Маджнуна.



Хафиз



Лирика

Перевод с фарси



حافظ بزبان روسی

DEN BESKEDNE

Smil ikke saadan til mig! Jeg vil ellers let kunne blive vanvittig af Overmod.

Tillad mig blot at lægge det Støv, hvorpaa din Fod træder, paa min Isse. Jeg vil da være stolt som en Konge, der første Gang sætter Kronen paa sit Hoved....

SULAMITH

Dine Læber, Sulamith, er en hellig Kilde, mod hvilken jeg bestandig higer.

Dine Øjne, Sulamith, er en forunderlig Gaade, over hvilken jeg grubler alle Døgnets Timer.

Dit Haar, Sulamith, er den store Nat, i hvilken jeg gerne vilde dø....

ADVARSEL

Smil ikke saa vidunderligt, Elskede! Englene kunde ellers let falde paa at forlade Himlen — i den Tro, at dit straalende Smil var deres rette Bolig....

DE ANVENDTE Ornamenter er tegnede af Th. Bindesbøll og Joakim Skovgaard. Trykt i et Oplag af 300 nummererede Eksemplarer hos Simon Bernsteen, Vodroffsvej 6, Frederiksberg, og fuldendt den 21. Oktober 1919

DET ALLERHELLIGSTE

Vel bør man nærme sig en Helgen med Andagt; men et Hjerte, der er bristet af Kærlighed, bør man nærme sig med endnu større Ærefrygt; thi det er mere helligt end alle Helgener tilsammen....

YDMYGHED

Jeg er kun et stakkels Støvkorn paa den Vej, den Elskedes Fod træder....

Jeg, der før var stolt og modig som en Løve, er nu som den lille Nattergal, der, skjult i Træets Krone, sender hende sine Sange i Møde....

LIV OG DØD

Saa længe mit Hjerte banker, tilhører jeg dig, og naar jeg en Gang sænkes i Jorden, vil jeg som Støv hvirvle op af Graven og, fuld af Elskov, kysse Sømmen af din Kjole....

HENDES MUNDS AANDE

Der skal en mægtig Storm til, for at rive et gammelt Træ op med Rode.

Men for at rive mig ud af Hverdagens Graa og slynge mig op i Fantasiens blaa Riger, behøvedes der kun et sødt, lille Pust: din Munds Aande....

DEN HENRYKTE SLAVE

Alle Taaber praler af deres Frihed; men hvad Glæde har de i Virkeligheden af den?

Jeg derimod roser mig af min Ufrihed; thi hvem vilde ikke gerne bytte med mig og blindt adlyde den skønne Herskerinde, hos hvem jeg er Slave?

DEN SØGENDE

Hele mit Liv søgte jeg forgæves Visdom hos de Kloge – først hos Taaberne fandt jeg den ....

Ogsaa i Bøgerne søgte jeg forgæves efter Visdom – men fra Markens Blomster smilte den mig i Møde ....

Mig selv fandt jeg først den Gang jeg glemte mig selv for min Kærlighed til dig ....

TIL EN VEN

Du siger, Ven, at Livet er altfor kort, og at alle Nydelser altfor hurtigt faar en Ende....

Jeg tror dog ikke, du har Ret, min Ven; thi hvis det blot én Gang blev mig forundt at stryge hen over min Elskedes endeløst lange, silkeblode Haar — hvad havde jeg da efter denne lange Vandring at udrette mere her i Verden? Jeg vilde have levet mere end længe nok og vilde uden Smerte kunne skilles fra Livet....

VIN OG ELSKOV

Naar Roserne blomstrer, forkynder Nattergalen sin dybe Visdom for alle, der blot vil høre, og Hafis lytter henrykt til dens Sang....

Og Nattergalens vise Ord genspejler sig i hans Digte, der kun har dette Omkvæd:

»Vin og Elskov er Livets Mening!«

Ja, Vin og Elskov! Hvad vilde Verden være uden jer?... En Ørken, fuld af Kvaler....

Derfor beder jeg dig, Allah: lad mig aldrig savne Vin og Elskov, som kun Daarer kan kalde Syndens Lænker....

TIL DYDENS VOGTERE

Naar man føjer Tone til Tone, begejstres I ved Tonernes Velklang, og føjer man Blomst til Blomst, glædes I over Blomsternes Farvepragt....

Men naar et Hjerte føjer sig til et Hjerte, spyer I Gift og Galde! Og dog er Hjerte ved Hjerte tusind Fold skønnere end Blomst ved Blomst....

MAANEN

Maanen stiger lysende paa Vaarnattens blegblaa Himmel, Liljen aander sin længselsfulde Duft imod den, og Nattergalen lader sine skønneste Sange tone den i Møde. Dog Maanen drager forbi, uberørt og stolt.

Du er Maanen, Elskede, Liljens Længsel er mit Hjertes Længsel, og mine Læber er Nattergalen. De beder til dig hver Foraarsnat. Men du drager tavst forbi, uberørt og stolt som Maanen i den kølige Vaarnat.

DE FORSØMMELIGE ENGLE

Elskede, du kan trøstigt begaa alle de Synder, du vil, her paa Jorden; thi de Engle, hvem det paahviler at føre dit Synderegister, er saa forelskede i dig, at de ganske forsømmer deres Pligter....

SPEJLET

Mit hede Aandedræt smelter Metaller og Sten — saa brændende er min Kærlighed ....

Sig mig, Elskede: af hvilket Stof har Naturen formet din Sjæls Spejl? Thi mit glødende Aandedræt rammer det — og dog er det stadig lige klart og straalende..

KÆRLIGHEDEN

Da et Genskær af din Skønhed, Elskede, naaede Himlen, fødtes der en ny Guddom: Kærligheden.

Og Kærlighedsgudinden svang sin glødende Fakkel hen over Himlen; men Englene blev ved med at være lige kolde og følelsesløse.

Da vrededes Gudinden, og hun fløj ned til Jorden og borede sin Fakkel dybt ind i Menneskehjerterne.

Derfor luer Kærligheden nu som en uudslukkelig Brand over hele Jorden...

HJERTET

Hvis mit Hjerte brast i tusinde Stykker, saa vilde dog hvert lille Stykke elske dig lige saa højt som tusinde uskadte Hjerter tilsammen, Elskede!

SVØBEN

Jeg er som det bløde Voks i din Haand. Du kan forme mig efter dit Lune — jeg gør ingen Modstand....

Jeg hader Pønitense. Dog var der en Svøbe, som jeg gerne vilde svinge mod min Ryg: dit vidunderlige Haar...

BØNNEN

Jeg knælede ned til Bøn og vendte mit Blik mod Himlen; men dine Øjnes Blaa skjulte fuldstændigt Allahs store Himmel for mig....

Da rejste jeg mig smilende og opgav helt at bede....

FLETNINGEN

Jeg vil vinde en endeløs Fletning af dit Haar, for at svinge mig fra Stjerne til Stjerne og jublende forkynde alle de kredsende Kloder din Skønhed....

ELSKOVENS MAGT

I Daarer, der ikke tror paa Elskov: kom til min Grav og nævn min Elskedes Navn — og I vil høre et Jubelraab fra Jordens Dyb....

PARADISET

Allah! Vil du være naadig og forunde mig at kaste et Blik ind i Paradiset, saa behøver du blot at befale Østenvinden at løfte Sløret fra min Elskedes Ansigt....

TULIPANERNE

Engang, naar jeg er død, vil talløse røde Tulipaner spire frem fra min Grav. Dog bliv ikke forundret over dette Under, Elskede, men betænk blot, hvilken mægtig Brand der maa have flammet i mit Hjerte, da jeg levede, naar den endnu kan gløde saa stærkt, nu da jeg er død....

DEN ELSKEDES VREDE

Min Elskede er vred paa mig — og med Rette. Thi jeg har i et Digt vovet at sammenligne hendes Læbers Sødme med Ægyptens Sukker. Vel er Ægyptens Sukker det sødeste af alt, men i hendes Læbers

HAFIS
KÆRLIGHEDSDIGTE

VED

CARL KJERSMEIER

KØBENHAVN 1919

حافظ بزبان دانمارکی


ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی برکند
چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور



Nyní na nivách kdy růže z nicoty se vzpjala v květ,
a fialky u jich nohou modlitbou se chvěje ret;

pij ranního vína číši, harfa zní i bubínek,
loutna zní i fletna, polib číšníkovu bradu hned!

V květu růží nemáš vína, milce, harfy postrádat,
jak dny žití týden krátký jsou a již se dají v let.

Zvěrokruhem květin svítí jako nebe tato zem,
šťastně plá jí věru hvězda i příznivý amulet.

Zoroastra víru obnov [103]) na luzích i v zahradách,
jak Nimroda oheň zářný tulipán [104]) když rudý zkvet.

Z ruky milce s jemnou tváří s duchem ʿÎsy víno pij,
Temûda i ʿAda [105]) bájky nenech sobě vyprávět!

Růžemi a liliemi svět se věčným sadem stal,
co však z toho? Nemůž' naším věčným sídlem býti svět.

Na koně když růže sedne, jak na vítr Sulejmân,
přijde ranní pták a bude žalmy Davidovy pět.

Číš vyprázdníš, která kypí v upomínku Asâfa,
víry sloup [106]) jí by byl poctěn vezír krále Mohamed.

Hâfizi! za vlády jeho věčnou rozkoš vyhledej,
stín dobroty jeho trvej celou řadu věčných let!

Přines víno! nebo Hâfiz stálou pomoc hledá vždy
od toho, jenž v milosti své vždy je hotov odpouštět.

Ty víš, já odcestoval, mé srdce schvátil žal;
sám jistě osud neví, kam v zlosti by mne hnal.[41])
Jak tvojí kadeř posla já nohu poslzím,
jenž pozdrav láskyplný by od tebe mi dal.

Já s modlitbou jsem přišel, nuž modli se též, rci:
Kéž bůh by tobě věrnost, mně požehnání slal!
Byť celý svět meč tasil na skráň mou, při tvojí!
věř, není člověk, lásku jenž k tobě by mi vzal.
Mne nebe ku všem stranám pohání, dobře víš,
nám závidí náš svazek, jenž mír v mou duši svál.
Byť lidstvo země širé jen zášť chovalo k nám,
věř, jistě by nás pomstil náš soudce, pán a král.
Já přijdu bez úhony z té cesty daleké.
Ó blahý den a šťastný, jenž v ústret by mi vzplál!
Kdo praví, dlouhé cesty že Hâfiz nepodnik',
rci, že mi v hlavě víří ta cesta dál a dál![42])

~~~~~~~~

Muslimové, já jsem druhdy věrné srdce měl,
s tím jsem mluvil, kdykoli bol v mojí duši vřel;
soucitné a přítel, jenž vždy radil ochotně,
že na jeho radu vzácnou nikdo čekat nemusel.
Zbloudilému v každé strasti bylo věrný druh,
ochotný a příhodný vždy, kam jen krok můj šel.
Ve vír slzí když mě oko chtělo strhnouti,
jeho radou naděje květ na břeh vypučel.
V miláčka vsi ztratil jsem je, že to zhoubné tak
místo srdcím nebezpečné, to jsem nevěděl.
Hledal jsem je, sypal perly, marná naděje,
spojit se s ním loučení mi dalo za úděl.
Zásluha má urážku vždy ve svém průvodu,
chudší ale žebrák než já nikde nebydlel.
Spilý tento blázen prosí teď vás o milost,
dokonalý byl a před tím moudrostí se skvěl.
Co mne láska naučila moudře hovořit,
jak moudrosti tresť můj hovor ve všech kruzích zněl.
Teď však neříkej, že Hâfiz ještě moudrý jest,
neboť, že jest pravý blázen, kdo by nevěděl?

~~~~~~~~

Z rána slavík ku zefyru toto promluvil,
lásky bol po lících růže co mi učinil!
Pro barvu té tváře krev mi stoupá ke srdci,
a pro zahradu těch růží trn mne poranil.
Otrok jsem vznešené mysli milce útlého,
bez přetvářky a lsti jenž se ctnosti zasvětil.
Ku spáse buď onen svěží, ranní větérek,
jenž ty, kteří noc probděli, váním osvěžil!
Na cizince žalovati více nebudu,
známý vždy jen učinil mi, čím mne zarmoutil.
Jestli Sultána jsem prosil, pak jsem chyboval,
místo věrnosti miláček jen mne zasmušil.
Zamilovaný slavíček všady naříká,
zefyr zatím laškuje kol v svojí kratochvíl.
Závoj s růží strh' a hyacinthu s kadeří
uzel na poupěte šatu rázem uvolnil.
Radostnou zvěst přines' do vsi vína prodavač,
od pokrytství svoji duši Hâfiz odvrátil.
Pouze číše vrch a náboženství ozdoba,
Bul-Vefâ mne z velmožů všech věrně ocenil. [102])

V těchto časech přítel, který čistý nevěrnosti jest,
pouze vína číš a kniha, gazely jež hostí, jest.
Číše chop se! drahý život po druhé se nenavrátí,
nahý [86]) choď, neb úzká příliš cesta blaženosti jest.
Nejsem sám, jenž nad hloupostí truchlím hořce v tomto světě,
učenec též zádumčivý nad svou nečinností jest.
Na té stezce [87]) plné zmatku oko rozumu jen vidí,
jak ten svět v svých snahách, bludech hříčkou nestálosti jest.
Naděj mnohou já jsem živil, že se spojím jednou s tebou.
Smrt však naděje vrah cestou žití bez milosti jest.
Kadeř hocha, který tvář má jako měsíc, chyť a nemluv,
Venuše neb Saturn zdrojem smutku, veselosti jest. [88])
Při rozumu nenajdeš ho žádné chvíle ve dne, v noci,
řek' bys, zdá se, Hâfiz vínem spilý, od věčnosti jest.

Bez přítele tváře růže plání krásné není,
bez pohárů vesny usmívání krásné není,
bez dívky, jež jak tulipán svítí,
louky kraj a vůně sladké vání krásné není.
Rty jak cukr, tělo jako růže,
bez hubiček a bez objímání krásné není.
Růží vznět a cypřišů rej plesný,
bez slavíků sladkých klokotání krásný není.
Žádný obraz bez obrazu druha,
který stvořil rozum svojí dlaní, krásný není:
Ač jest krásný, přece bez přítele,
půvab růží, vína, květných plání krásný není.
Háfizi! tvůj duch jest malý peníz,
užiti jej proto k holdování krásné není. [116])



Sûfi, pojď, pokrytství kutnu s těla stáhneme,
a ten jeho obraz hnusný rázem smažeme!
Sliby kláštera a dary dáme za víno,
a podvodu plášť do vody krčem vrhneme!
Vytáhneme s vínem k bráně svého miláčka,
od stolů svých soků zpiti ven jak vyjdeme.
Taji osudu, jenž v plachty husté halí se,
v opilství svém tajů závoj s čela serveme.
Udělejme, než nás hanba stihne, skutek ctný,
až na věčnost s přítěží své duše půjdeme.
Riswâna [143]) když louku zítra hned nám nedají,
chlapce z komnat, huris z ráje k sobě strhneme!
Kde jsou brvy jeho? Jako nový měsíc my
nebes míče palestrou se zlatou dotkneme. [144])
Hâfizi! tak chvástati se není předpis náš,
dál proč napínati nohy, než kam dojdeme?

Mladého chlapce miluju, nedávno teprv vzrost',
a boha prosím, tento žal by přál mi za radost.
Jej rád mám, piju očima, jej škádlím, dím to hned
i tobě, bys to věděl, dím: Věř, ctností já mám dost!
Mně kutna vínem politá stud žene do tváří,
neb navěsila hadrů sta na ni má umělost.
Hoř skvěle, svíčko bolestí, jež tobě způsobil.
Viz, také já se opásal též stejnou pro žalost.
Při takém lásky obdivu já ztratil každý zisk,
víc trudu mám, čím srdce víc i duše své jsem prost.
Jak Hâfiz chci jít do krčmy, své roucho roztrhnout.
Snad obejme mne krásný, jenž nedávno teprv zrost'.



Rozkládá Sûfi sítě svoje a příklop číše otevřel.[107])
lží celou budovu si strojí, v níž nebe polapiti chtěl.[108])
Však nebes hra mu na čepici na kusy vejce rozbila[109])
se zasvěceným[110]) laškující, tu lesť že dovolit si směl.
Pojď, číšníku, miláček krásný, jenž hruď Sûfiů okouzlil,
se objevil v svém lesku jasný a k milkování hned se měl.
Zkad přišel tento pěvec sladký, jenž do 'Irâku strojil se,
a skrze Hidžâz opět zpátky, by navrátil se, záhy šel?[111])
Pojď, srdce, bohu do záštity, před každým činem utečem,
jejž dlouhoruký, ostražitý s rukávem krátkým vyváděl.[112])
Ó neklam! těm se špatně daří, kdo v lásce hrají falešně,
jim zde před jejich srdce tváří ku lásce vchod se uzavřel!
A zítra až se znenadání tvář pravdy celá objeví,
ten, který jednal podle zdání, čas bude, by se studem rděl.
Ó korotvičko s krásným krokem, kam jdeš, kam toužíš, pozor dej
a nevěř kočce s zbožným okem, byť modlitbou jí ret se chvěl![113])
Ó Hâfizi! těm, kteří pijí, ty nekliň, neb od věčnosti
nad zbožnost pokrytců a zmijí se vznést dal bůh nám za úděl!

Kněží, kteří z kazatelny, u oltáře kázají,
o samotě když se octnou, jiné činy dělají.

Nad blbostí tváře jejich úžas chopil srdce mé,
neb co káží, to ve zvyku dělat nikdy nemají.

Pochybnost mám; kdo je v sboru nejmoudřejší, zeptej se,
proč pokání vyžadují, sami když se nekají?

Myslil bys, že na den soudu nevěří víc nikdo z nich,
když tu faleš a pokrytství v činy soudu splítají!

Pane, na osly zas posaď povýšenců těchto dav,
z tureckého otroka jen pýchu svoji čerpají.

U vrat krčmy lásky Pána veleb písní, anděle!
nebo na tom místě hlínu, z níž jsou lidé, míchají.[114])

Miláčka když krása jeho, jež bez hranic, usmrtí,
z říše duchů celé davy milujících vstávají.

Já jsem sluhou starce krčmy, kdo jsou u mne chudobní,
bohatí jsou, neb na skvosty prach své pýchy sypají.[115])

Klášterní žebráku, pospěš, nebo v magů klášteře
vodu, která srdce sílí, k činům velkým dávají.

Modly vyhoď z domu svého, přítel jen ať bydlí tam,
neb ti lační jinam srdcem, jinam duší zírají.

Z rána s nebes trůnu hlas zněl, a tu pravil rozum můj:
Svatí jsou to, kteří písně Hâfizovy zpívají.

Vše, co dílna světu dává,
nic není,
víno sem! neb všecka sláva
nic není!

Touha lásky mne jen kruší,
ta jen, bez ní srdce s duší
nic není!

Štěstí jest, co získáš hravě,
byť's ráj dobyl namáhavě,
nic není!

Sidru s Tubou [100]) nech jen býti
co jich stín? hleď, na něj zříti
nic není!

Pět dnů — žití pochod dlouhý,
odpočiň v něm dle své touhy,
nic není.

Čekáme na zkázu světů,
užívejme! — od úst k retu [101])
nic není!

Buď jak vonná růže smavá,
co ti smrt? vždyť světa sláva
nic není!

Svatoušku! tvůj pych tě ztrestá,
z kláštera do krčmy cesta
nic není!

Bídný jsem a hynu v mdlobě,
bych to zjevně říkal tobě:
nic není!

Jméno Hâfiz dobře zní mi —
zlo i dobro před spilými
nic není!

Zvěst zní tady jediná,
lásky bolest nazývá se;
div! neb u každého zase,
jejž jsem slyšel, jiná jest.

Jako na křik: Velký bůh!
.čeká člověk, jenž se postí; [67])
oko mé, jež slzy hostí,
nedočkavo tebe jest!

Rokně [68]) ani Štrâzu,
když vane z nich zefyr jemně,
nelaj, sedmi pasů země [69])
okrasou kraj onen jest.

Rozdíl, věř, jest veliký
mezi Chizrem, [70]) vodou mojí;
Chizr z temnoty se rojí,
zdroj mé Allah Akbar [71]) jest!

Spokojenost s chudobou
opustit nám možno není;
padišâhu řekni: Denní
spotřeba má stálá jest! [72])

Podivná jest rostlina,
Hâfizi, ta tvoje třtina,
med a cukr uhasíná
před ní, kterak sladká jest!



Cypřišů a pinií
sad můj nemá zapotřebí,
buk[66]) můj výš se vzpíná k nebi,
kdo nad něho vyšší jest?

Jakou víru, pověz mi,
zoveš svojí, hochu sladký?
když má krev než mléko matky
dovolená spíš ti jest?

Rychle žádej víno pít,
zříš-li z dálky obraz trudu,
zkusil jsem to vždy bez bludu,
lék to osvědčený jest!

Rci, proč odtahovat skraň
mám od prahu magů kmeta?
v seraji tom štěstí zkvétá,
u té brány blaho jest.

Na cestě, jíž krok můj jde,
zlomená jen srdce koupíš,
v ješitnosti bazar vstoupíš?
ó tam jiná cesta jest!

Víno v svojí hlavě měl,
lásky slib dal včera právě,
co dnes asi v své má hlavě,
dnes jaká řeč jeho jest?



Jitro blaha svítá, kde jest číš,
kterou se sluncem bych přirovnal?
kdy jen byla příležitost již?
Nuže hleď, bys vína číš mi dal! [43])

Krčma tichá, druh můj číšník jest,
zpěvák, v žertech se jen rozplývá;
čas je, kdy vše musí plát i kvést,
čas, by pohár kol se podával!

Pro radosti bujné zdobení
i pro smyslů sladké veselí
čas je, pohár zlatý v spojení
rozpuštěným rubínem by plál!

Milenec a zpěvák tleskají,
nohama pak tlukou opilci,
vína ctitelům všem potají
sladký pohled číšníka sen vzal.

Samota zde vlídná kyne všem,
místo přátel zde je důvěrných,
vítězství sto bran tu najde, sem
k družstvu tomu kdo jen zavítal.

Vína moc jak sladká, blaživá,
uvažujíc štědrá příroda,
růžovou pak vodu ukrývá
v srdce růží, jež máj zotvíral.

Tony louten sladce milostných
Zohre slyší ustavičně teď.
Háfizových perel přeskvostných
kupcem co se onen měsíc stal. [44])

Ó pojď, nebo hrad naděje
na slabých stojí základech!
Sem víno! stavbu života
hned zkácí každý větru dech.

Já učinil se otrokem:
můj pán, muž mysli vznešené,
jenž v šírém světa okruhu
se zhostil s lidmi svazků všech.

Co mám ti říci? z večera
jsem v krčmě řádně zpitý byl,
tu z říše duchů anděl slet'
a veselou mi zprávu vdech'.

„Ty na Sidretu[64]) sedící,
ty dálnozirý sokole,
tvé hnízdo není tento kout,
kde sídlíš spjatý v bolestech.

Přec z nebes trůnu s vysoka
ty slyšíš jasný zvučet hlas,
já nemohu to pochopit,
jak's v těch uvízl osidlech!“

Chci moudrou tobě radu dát,
ji pamatuj a proměň v čin
to slovo mistra starého,
mi zbylo v mysli po letech:

Co kadeř tvá zefyru do ruky
padla,
v dva kusy hruď má těžké do muky
padla.

V tvém černém oku černý leží čár,
však, věř mi, jistě chyba v exemplar[60])
padla.

V tvých vlasů kroužku černá skvrna čím?
jak tečka, která do písmeny džim[61])
padla.

S čím vlas tvůj v růžích tváře srovnat mám?
jak páv do ráje kadeř tvoje tam
padla.

Po vůni tvé má hruď tak úpí teď,
že jako k nohoum vánku prašná smeť
padla.

Víc nezvedne se tělo moje, prach,
od vsi tvé, co má duše v hlubinách
padla.

Pad' 'lsâ stín tvé sosny na mou tvář
na kosti zpuchřelé, jak ducha zář[62])
padla.

Vždyť noha muže, jenž jen Ka'bu znal,
do krčmy, na tvůj ret když vzpomínal,[63])
padla.

Své srdce ztratil Hâfiz v tíži mdlob,
však duše s tebou v spolek z dávných dob
padla.



Z ruky mojí srdce ujít hledá,
pro boha, ó druzi, pomozte mi!
co tajemstvím posud bylo, běda!
jinak rozšíří se po vší zemi.

Loď jsem, jež uvázla na skalisku:
větře, zvedni se a začni váti!
buď mi příznivý, ať snad zase v blízku
přítele tvář mohu rozeznati.

Bájkou jest a lží, že blaho přáti
pouze deset [10]) dnů chce osud krutý;
chceš-li druhům dobro prokázati,
bez prodlení užij této lhůty.

Včera v růží a ve vína kruhu
slavík právem v sladké dal se pění:
Víno sem ku ranní pitce, druhu,
pijáci! jen buďte připraveni!

Alexandra zrcadlo [11]) chceš míti?
Hle, to jesti vína plná číše;
pohleď, a tam jistě můžeš zříti
vše osudy Dareiovy říše.

Muži ctný, [12]) že posud všemi trudy
šetřilo tě nebe milostivě,
na derviše, který žije chudý,
s díkem rozpomeň se dobrotivě.

Na čem spokojenost obou světů
zakládá se, slova dvě ti sdělí:
Vlídnost druhům vždy měj na odvetu,
v pokoji pak žij vždy s nepřáteli!

Do vsi dobré pověsti jsem pílil,
ale do ní vjít mne nepustili,
jestli, brachu, v tom tě osud zmýlil,
nuže, změň ho ještě v tuto chvíli! [13])

Sem, číšníku,[1]) kolem stolu
s pohárem choď, jenž se pění!
láska dřív se lehká zdála,
teď mne vrhla v utrpení.

V naději, že zefyr mošus
roznese z těch vonných vlasů,
pro ty vlasy co jen srdcí
krvácelo v roztoužení.

Poručí-li starý krčmář,
zbarvi koberec svůj vínem;
stanice i místa zná on,
kde lze najíť pohovění.

Když zvon každou chvílí volá,
přivažte už náklad, dále![2])
na stanici druha plesu
oddati se možno není.

Noc je tmavá, tesknou hrůzu
tají lůno vln i vírů
bez starostí, kdož jdou břehem,
los můj těžký neocení.

Vlastní vůlí tajemství své
pomluvě jsem vydal lidí;
může něco tajno býti,
co všem látkou k hovoření?

Hâfizi! mír chceš-li míti,
najdeš-li, co lásky hodno,
milüj a nech svět být světem,
vštip si toto naučení!

Z DÌVÀNU HÀFIZE

PŘELOŽILI

DR. JAR. B. KOŠUT A JAROSLAV VRCHLICKÝ

POZNÁMKAMI OPATŘIL RUDOLF DVOŘÁK

حافظ بزبان چک



فاتحه‌ای چو آمدی بر سر خسته‌ای بخوان
لب بگشا که می‌دهد لعل لبت به مرده جان

我是如此忠于对你的爱情，
给恋人带来光亮，象蜡烛一样。
我给狂恋者和放荡者带来曙光，
在沉沉的黑夜里，象蜡烛一样。

我日日夜夜难以成眠，
我的两眼充满着忧伤。
与你分离使我痛苦成疾，
我挥洒热泪，象蜡烛一样。

象痛苦的剪刀剪断线绳，
我把我忍耐的情丝剪断。
在对你的爱情的烈火中，
我将焚毁，象蜡烛一样。

假如我鲜红的血泪，
不是这样地滚滚流淌；
我隐藏在心头的秘密，
岂能公诸世人，象蜡烛一样。

我这颗备受创伤的心灵，
在水火之中仍把你冥想。
我悲声切切，泪如雨下，
凄凉之情呵，象蜡烛一样。

在这与情人分离的黑夜里，
让蝶蛾信使飞向我的身旁！

不要让我由于对你的思念
把世界焚毁，象蜡烛一样。

假如没有你的美容装点世界，
白昼会象黑夜那样暗淡无光。
我心头燃烧着的对你的爱情，
也会渐渐熄灭，象蜡烛一样。

我那期待和忍耐的大山，
会突然崩裂，因为过度悲伤。
我只有在爱情的水中溶解，
在火中熔化，象蜡烛一样。

我的生命仅如短暂的晨光，
与你相会是我唯一的期望。
亲爱的人呵，露出你的容颜吧！
让我把生命奉献，象蜡烛一样。

情人呵，赏给我一个夜晚吧，
让我与你欢聚一堂，
让我的茅舍披上朝霞，
慰我这痛苦的心，象蜡烛一样。

哈菲兹呵，爱情的火
熊熊燃烧在你的心上，
那滴涌的泪水要到何时
把这火焰扑灭，象蜡烛一样！

自从对她的爱情的憧憬，
深深扎根在我的心田；
我的头脑就象她的蓬发，
一片癫狂，涌起波澜。

她的火种般的双唇，
就是生命的甘泉；
它注入到我的口中，
顿时燃起熊熊烈焰。

我冥想的心儿之鸟，
度过无数个酷暑寒天。
只是殷切地盼望着
飞向那窈窕淑女的身边。

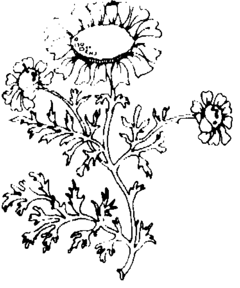
我爱那情人的身段——
它挺拔优美似丝杉；
只有攀登上这高耸的境界，
情侣的花园才会百花争妍。

只因为我们饱尝着
你无穷尽的恩典，
你才不惜用柔情蜜意
把我们的心儿温暖。

黎明的风儿习习吹拂，
散发着龙涎香的芬芳；
莫非是我心爱的人儿，
从这儿飞向草原。

从我两只眼睛的大海，
滴下了泪水的珍珠。
它把珠光宝气投向人间，
照得这世界光辉灿烂。

白玫瑰似的翠柏呵，
哈菲兹的抒情语言，
因为歌颂你的崇高形象，
也响彻在九霄云天。



你用那乌黑的睫毛
把我的信仰穿得千疮百孔；
让你那迷人的眼睛，
除掉我的万般苦痛。

呵，我心儿的伴侣，
你已经不再把朋友思念；
而我，不会有片刻时光，
失去对你的爱恋。

这世界已到了风烛残年，
希林！快倾听法尔哈德的呼唤，
希林本是甜蜜的意思，
这甜蜜却充满奸诈与凶险。

我体味了别绪离愁的煎熬，
我象玫瑰周身披上了露珠；
晨风呵，快送来你的气息，
把我身上的水滴吹拂。

对于爱情的乞求，
这是主宰世界的真谛；
为了爱情和美酒，
我将把这浮世抛弃。

我将永世被咒诅——
假如我不要情人要生命；
即使你背弃了我，
已把他人选中。

萨吉呵，你在哪里，起来吧！
夜莺已经向你道着“早安！”
它在告诉你，昨天夜里
它的梦多么好多么甜。

当我寿终正寝之日，
你能象明烛照在我的枕边，
我就将在死亡的夜里，
奔向仙人美女的乐园。

我的强烈欲望——
已经记载在纸上，
那正是哈菲兹呵，
把它注入我的心房。



虽然我们是
国王的奴隶，
但我们却是
清晨王国的皇帝。

袖中揣着宝，
袋子里空空；
我们虽是映世之杯，
却象泥土般谦恭。

我们头脑清醒，
我们孤高自信；
我们虔诚似海洋，
却在罪孽中沉沦。

幸运的骄子呵，
只要你流露一丝温情，
镜中映出的形象，
就将是皎月般的面容。

苏醒的命运之王呵，
每个深沉的夜晚，
我们都陪伴着你，
保卫你的宝座和皇冠。

请你对她说：
要珍惜我们的倾心之谈；
你在沉睡中，
我们却睁着双眼。

曼苏尔国王①
知道我们的心声；
无论到哪里，
我们都忠心耿耿。

要在血泊之中
埋葬我们的敌人；
要为我们的朋友，
把胜利的荣袍加身。

我们从不要阴谋，
我们从不会说谎；
但我们是发怒的雄狮，
我们是凶猛的巨蟒。

哈菲兹呵，欠债，
你该要求还清；
你是一片至诚——
我们可以作证。

① 阿勒·莫札法尔王朝的最后一个国王。帖木尔的大军进攻设拉子时，曼苏尔王率兵英勇抵抗，并夺回该城。帖木尔第二次进攻时，他逃到法萨。由于遭到设拉子人民的谴责，他便率三千士兵回师讨伐，在战斗中，有两千士兵逃跑，但曼苏尔王仅率一千余人穷追敌寇。由于寡不敌众，身负重伤，在返回途中被俘并被斩首。

萨吉呵，东方已经破晓，
请给酒杯斟满芳醇！
大地日夜不停地旋转，
切莫放过这美好良辰。

当这流逝的宇宙
尚未走向毁灭，
畅饮鲜红的美酒，
饮它个一醉方休！

葡萄酒的太阳
已经把酒杯染红；
快把睡神从眼中驱走——
才好饱尝这醉人的美景。

有朝一日命运的双手
用我们的骨灰制成酒坛，
端起我们的颅骨吧，
用葡萄酒把它斟满！

我们不是伪善的修道士，
从不忏悔，不贩卖无稽之谈。
只有盛满醇酒的金杯，
才能做我们真诚的伙伴。

哈菲兹呵，敬奉美酒
才是崇高的事业；
要为它鞠躬尽瘁——
以你坚定的信念和意志。

你总是趾高气扬，
你总是狂傲骄横；
我们会原谅你的，
如果你不懂爱情。

不要去追逐
那爱情的狂人，
只因为你是
以崇高的理想闻名，

在你的头脑中
没有爱情的迷醉，
只因为你陶醉于
葡萄酒的美味。

这憔悴的面容，
这深沉的叹息——
要医治情人的痛苦，
这是唯一的良剂。

哈菲兹呵，哈菲兹，
要向你的声誉挑战！
纵情地饮酒吧，
把心头的愁云驱散！

即便有一千个劲敌，
欲将我置于死地；
我对他们也毫不惧怕——
一旦我获得了你的情谊。

与你相会的期待，
是我生命的根基；
假如我与你分离，
死神将时刻把我侵袭。

假如微风不能时时刻刻
给我带来你芬芳的气息，
我的衣衫将在痛苦中撕裂，
象凋谢的蔷薇花瓣纷纷落地。

每当我紧闭上双眼，
你的形象即刻呈现在眼前。
远离你使我备受折磨，
烦躁的心翻腾着对你的思念。

即便你给我带来伤痛，
也比他人的药物更值得珍惜；
宁愿饮下你的毒药，
也不愿饮他人的抗毒剂。

你的利剑的一击，
足以将我的生命结束；
但为了你献出生命，
是我圣洁的心灵的幸福。

假如你要用利剑将我砍杀，
切勿犹豫勒住你的骏马。
我的头颅将是你的目标，
我的手不会把你的剑柄抓。

有谁能了解你，
看彻你的心底？
人们只有凭智慧，
去理解你的真意。

人们将会说，哈菲兹
将获得世上不朽的尊严；
只因他深深地深深地
拜倒在你的门槛前。



伪善的隐士呵，走开吧！
不要邀我去天堂；
真主一开始就断定，
天堂不是我去的地方。

假如你在这个世界上，
不遵真主之意把种子撒播，
那么从这生命的谷堆，
一颗谷粒你都不能获得。

你崇奉念珠和祈祷的地方，
隐居和行善是你的信仰；
我崇奉酒店和钟声，
庙宇和教堂我所向往。

纯洁的苏菲呵，
切勿禁止我把酒喝；
造物主自从混沌初开，
就用清醇把我雕塑。

假如你不肯象我一样，
把长衫抵押到酒店，
岂能成为纯洁的苏菲，
哪有资格攀登天堂的门槛？

假如你吝惜你的忠心，
不肯在情人面前奉献；
天堂的欢乐你岂能享有，
极乐女神你只能望眼欲穿。

哈非兹呵，哈非兹，
假如真主把仁慈赐给你，
你将摆脱地狱的痛苦，
你将享有天堂的幸福。



我在这座城市里，
把自己的命运检验：
我该抖掉身上的重荷，
摆脱这无边的深渊。

我咬紧自己的手指，
发出了深深的哀叹；
在我赤裸裸的身体上，
燃起红花般的火焰。

在那茂密的枝头，
玫瑰把胸怀舒展；
她在洗耳恭听，
黄昏夜莺的啼啭。

“心儿哟，欢快吧！
你那暴躁的情人，
也在抱怨命运，
坐在那里如坐针毡。

“让冷酷虚伪的世界，
远远地离开你；
你也要避开这虚伪的世道，
切忌自己冷酷的语言。

“已经是时候了，
在我的心中投下一团火，
用我的全部命运，
把分离的痛苦化为火焰。①

“哈菲兹啊，哈菲兹，
假如你永远能如愿，
那加穆希德御座，
就不会被远远抛在后边。”

---

① 这一段有的版本为：如果不幸的浪头，
冲击上天的根基；
虔诚人的命运，
将挡住风浪的袭击。



我婀娜多姿的丝杉呵，
你为什么不向往草原？
为什么不与蔷薇相依为命？
为什么不把素馨怀念？

昨天，我曾抱怨她的鬈发，
她却对我发出深深的感叹：
“你这背信弃义的人呵，
已不把我的话儿放在心间。”

我这颗到处游荡的心，
自从投到她的“秦”① 发间，
就不想从这漫长的旅途，
再返回它的故地和家园。

在那弯弓似的秀眉前，
我为她祈祷，唱赞歌；

但她不听我的诉怨，
紧紧地堵上了耳朵。

尽管你衣襟浸透着芳香，
风儿呵，我为此感到惊异：
为什么不用那和田① 麝香，
撒遍你经过的大地？

你那淡紫色的秀发，
迎着春风波浪四起；
呵，我这痛苦的心呵，
怎能把那不义的人忘记！

心儿渴望到你的身边，
不由自主，没有结果；
心儿向往你的寓所，
不能如愿，备受折磨。

萨吉呵，即使那银色的酒杯，
给予我的不是美酒而是痛苦；
我也会欣然把它饮下，
不会把它从手中抛出。

切莫伤害我的尊严！
那亚丁湾的珍珠，
不是来自春雨的倾注，
是来自我泪盈盈的双眸。

哈菲兹不听他人的教言，
他毁灭于你的两只媚眼；
假如谁不知良药苦口，
那他就理应亡命于利箭。

---

① 波斯语音译，一词两意，“卷曲”和“中国”。下句承上句而来，此处语意双关。

① 指中国新疆和田，历史上以产麝香闻名。

你离开我已经数日，
至今依然杳无音信；
亲人啊，你如今在哪里，
怎样寄语我幽思的心？

我那崇高的愿望，
如何能够实现？
除非你的柔情蜜意，
作为恩赐向我奉献。

当美酒已经端上席间，
蔷薇露出了笑容，
抓住这欢乐的时光，
美酒杯杯寄深情。

什么蜜糖，什么蔷薇，
都难解除我心头的愁情；
只有你的亲吻和责备，
才能治愈我的病痛。

喂，虔诚的信徒们，
快离开这浪子酒店的大门！

那些臭酒鬼的笑语欢声，
可当真会使你销魂。

君只讲饮酒的大逆不道，
也该讲讲其中的奥妙。
切莫为了几个庸人，
竟然把哲理忘掉。

喂，酒店的穷鬼们，
真主保佑着你们。
不要期待施舍者，
有朝一日会来施恩。

请听那酒家老人
给你的良言叮嘱：
在那无智者面前，
莫把你痛苦的心披露。

对于你太阳般的容颜，
哈菲兹心中热情炽燃。
但愿你那柔媚的双眸，
向这不幸者看上一眼。



假如花儿灿然开放，
世上岂有更美的时光！
但愿仅仅把酒杯，
高举在你的手上。

那幸福的时刻，
切记紧紧抓住；
君须知，贝壳里
并非常有珍珠。

珍惜大好的时辰，
畅饮在玫瑰园；
要不了多少光景，
花儿将枯萎凋残。

那金色的酒杯呵，
是否已将甘露斟满？
拿出你的善心吧——
对那一贫如洗的穷光蛋。

来吧，长者呵，
我们一起开怀畅饮
那清冽沁人的香气，
在库萨尔① 也难找寻。

把书卷付之一炬吧！——
假如你和我一样追求学问；
爱情的知识不在纸上，
它深深刻在人的内心。

请听我的教言，
和情人结成伴侣；
她的绝代美貌，
无须装饰打扮。

亲爱的人儿呵，
请把爽身的酒奉献；
只要饮下这美酒，
永远不会头晕目眩。

哈菲兹的诗篇，
谁会挑剔责难？
除非他的头脑，
白痴一般愚顽。

---

① 天堂泉水的名字。

你夺走了我的心，
掩起脸弃我而去；
真主在上，对我
你怎能如此嬉戏？

这孤寂的黑夜，
把我赶向死亡的边际；
而对你的思念，
却涌流出无限的甜蜜。

当你的两只水仙，
弄得我心醉神迷，
我炽燃着的心呵，
象郁金香鲜血垂滴。

凭着我的万般苦痛，
我的医生怎能让我送命；
可是我又能对什么人，
去倾诉心头的苦衷！

我如同一只蜡烛，
已经灯灭油尽；
酒罐在对我哭泣，
巴尔巴特① 在呜咽。

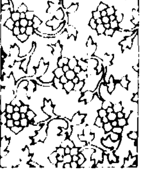
风儿呵，假如你有办法，
是时候了，快快拯救我！
胸中炽燃的火焰，
在致命地把我折磨。

情侣之间的埋怨，
只能埋藏在心窝；
怎能对他人去讲，
我的情人如何如何。

你那娥眉的弯弓，
你那眼睛的利箭——
就连哈菲兹的敌人，
也未曾这样遭难。

---

① 一种乐器。



夜莺在黎明时分，
对晨风放声高唱；
我对玫瑰炽热的爱情，
招来了多少不祥！

她那绯红的面颊，
撕裂了我的肝肠；
在那玫瑰园里，
她用针把我扎伤。

我那可爱的人儿啊，
我真愿做她意志的奴隶；
只因她憎恶奸诈的虚伪，
助人为乐，心地善良。

对于任何他人，
我决不说短道长——
都是我的知音，
带来了不幸和悲伤。

假如我曾期待国王的恩赐——
只不过空等待，徒劳一场；
假如我曾寻求情人的忠贞——
我得到的也只是创伤。

黎明的和风啊，
愿你喜气洋洋！
只有你的阵阵吹拂，
能治愈不眠人的忧伤。

你揭开了蔷薇的面纱，
使风信子的秀发闪亮；
裹着衣衫的花蕾，
破颜展笑竞相开放。

无论你去向何处，
热恋的夜莺总在歌唱；
那微微吹动的风儿，
饱尝着这鸟语花香。

为这虚伪的隐士生涯，
哈菲兹已经作了忏悔；
风儿啊，请把这佳音，
送到酒家老人的心上！

城里的达官贵人
什么人对我赏光？
是那慷慨的布瓦法①
给了我财富和信仰。

---

① 忠诚之神。这里诗人可能有所指。

听到有识者的言谈，
切莫评头论足；
你并非语言的内行，
这可是你的错误。

无论在人世或在地府，
我绝不低下自已的头；
这是何等地高尚呵——
我这头脑中的怪物！

不知是何许人，
隐藏在我疲惫的心头；
我明明沉默不语，
他却在呼号和怒吼。

心儿已经谱成一曲，
歌手呵，你如今在哪里？
奏起凄切的曲调吧，
它将消除我心头的悒郁。

对于这世上的一切，
我全然无动于衷；
只有你那美丽的容颜，
能把世界装饰得巧夺天工。

心中对你的思念，
把我的睡神已经驱远；
一百个夜晚我醉意蒙胧，
你在哪里呀，酒店①？

只因我心儿的鲜血，
已被修道院污染；
假如用酒为我施洗，
那将是理所当然。

人们都把我的心，
视为珍重的祭坛；
只因永不熄灭的烈火，
在我的胸中炽燃。

用何种奇妙的弦琴，
那歌手把这歌曲弹唱？
因为生命虽有流逝，
旋律却在我的脑海激荡。

你对爱情的呼唤，
昨夜传到我的心田；
此刻我的整个胸腔，
仍被你爱情的歌声填满。

自从挚友的声音，
传到哈菲兹的耳边；
他那心儿的山谷里，
欢乐的歌声迴旋。

---

① 指以酒解酒，以醉消醉。

大地上又充满生机，
果园里又荡漾着春意；
歌声美妙的夜莺呵，
又得到了蔷薇的信息。

风儿呵，如果你飞驰过
那绿茵茵的草地，
请向那翠柏、蔷薇和芳草，
转达我深切的敬意。

一旦那酒家的童子，
给了我这般深情厚谊，
用我的睫毛做帚把，
我甘为酒店去效力。

你的秀发散发着龙涎香，
你的容貌象皎洁的月亮；
情人呵，我这颗纷乱的心，
千万莫让它再受创伤！

那些讥笑饮酒者的人，
我倒当真为他们担心；
或许他们的信仰，
也须在酒店里找寻。

朋友呵，要做真主的勇士，
诺亚方舟里有不沉的陆地；
狂风巨浪何所惧？
它不过是一粒微小的水滴。

走出这苍天的门槛，
莫去乞求它恩赐面包；
这个吃人的吝啬鬼，
终要把客人吃掉。

你最终的归宿，
不过是两抔黄土；
问君所为何来？
要兴建天宫落户？

我迦南①的明月呵，
你占据了我心中埃及的宝座，
已经是时候了，
从分离的地狱中把我解脱。

哈菲兹呵，哈菲兹，
你尽可饮酒行乐放荡不羁，
但莫把古兰经当圈套，
去行骗人的诡计。

---

① 古西亚细亚地中海沿岸及约旦河流域一带的称呼，后借以称巴勒斯坦。

清爽宜人的晨风，
将散发麝香的浓郁芬芳；
这衰老腐朽的世界，
将再度披上艳丽的春装。

玛瑙一样红的杯光酒影，
将给茉莉披上一层红光；
水仙那一对多情的眼睛，
将含笑凝望绽开的郁金香。

夜莺将飞向蔷薇的花坛，
把动人的歌儿放声高唱。
孤寂的愁绪一直折磨着它，
它期待着这醉人的春光。

假如我离开寺院来到酒店，
切莫责备我行为荒唐；
絮絮叨叨的说教无尽无休，
光阴似箭，好景不长。

假如你把今日的欢乐，
心儿呵，留待明天去享，
请问，永恒的生命
能够得到何人保障！

当那沙邦月①来临，
切勿把酒杯丢置一旁；
鲜红的太阳高照，
直到把拉玛赞节②日夜照亮。

可爱的蔷薇令人陶醉，
要珍惜这知音的缱绻情长。
今日的花园五彩缤纷，
到明朝将满目枯黄。

歌手啊，欢乐的聚会难逢，
快把情诗吟咏，让歌儿高扬；
何必顾盼东去的流水，
未来的岁月管它什么模样。

只是为了你呵，哈菲兹
才来到这人世上；
岁月飞逝如疾风流水，
紧紧跟在她的身旁！

---

① 回历八月。
② 回历九月，即斋月。

虔诚的道路，你在哪里？
我毁灭的生命之途，你在哪里？
看看这漫长的征程吧，
它从何处来，又向何处去？

我的心挣脱了修道院，
抛弃了伪善的八卦仙衣；
借问何处是酒家？
精美的芳醇在哪里？

虔诚的信念，崇高的声誉———
这和放荡不羁有何联系？
修道院的圣歌在哪里？
琵琶的声音在哪里？

那情侣美丽的容貌呵，
怎么能去侍奉仇敌！
熄灭了的明灯呵，你在哪里？
太阳的光辉呵，你在哪里？

你眼前脚下的泥土，
是涂抹我的双眉的画笔。
请告诉我，我该去何处，
我怎能离开这眷恋之地？

莫窥视她苹果脸上的酒窝，
你会和那里的陷阱相遇！
心儿哟，你为何如此狂躁，
你要躲藏到什么地方去？

相会的日子已经过去，
但愿永留甜蜜的回忆。
多情的眼神呵，你在哪里？
深情的责备呵，在哪里？

朋友呵，请莫对哈菲兹说：
“你现在需要宁静和休息！”
宁静和忍耐有何意义？
睡眠啊，你在哪里？



萨吉① 呵，快快摆上酒杯，
把清冽的芳醇斟满；
君须知，爱情谈何容易，
千里迢迢路途艰险！

这阴森的黑夜，恐怖的浪涛，
滚滚的旋涡，扣人心弦；
那到达彼岸的幸福的人呵，
岂能体味我们内心的忧烦！

风儿把你兰麝的芳香，
从你的卷发间吹散；
多少颗期待的心呵，
日日夜夜把东风思念！

从随心所欲到名誉扫地，
这是我全部生涯的终点；
大厅广众之间议论纷纭，
岂有秘密二字可谈！

在那寻求情人的旅店里，
能有几多宁静，几多睡眠？——
铃声不时地催你起程：
“该上路了，快把行装打点！”

哈菲兹呵，要赢得她的爱慕，
要实现自己的宿愿；
你千万莫和她离开寸步，
你要把整个世界抛到一边。

酒家老人① 劝你畅饮甘露，
你就用酒浆染红祈祷的跪毯！——
苦行者深知美酒的奥妙，
熟悉酒店的风俗习惯。

① 上酒人一词波斯语音译。《旧约》中译为“酒政”，郭沫若在《鲁拜集》中译为“酾客”。在波斯古典诗歌中，诗人常以同萨吉对话的方式，表达自己的思想感情。这是波斯诗歌的一种传统形式。

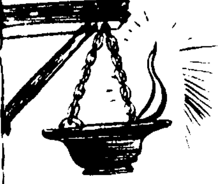
① 在哈菲兹的诗里，是智者和祆教长者的形象，是追求爱情和美酒的引路人

哈菲兹抒情诗选

邢秉顺 译

外国文学出版社
一九八一年·北京

حافظ بزبان چینی



غلام همت رندان بی سر و پایم
که هر دو کون نیرزد به پیش‌شان پرِ کاه

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجت است

Bilmem, gerek ne, halvet iken, gezme, sürtmeye.
Yar çevresindesin ya, bu sahra ve kır niye?

Hak'tan senin de bir dileğin vardı, sen onun
Hakkiyçin ey güzel, «nicesin dost» de; sor bize.

Ey tüm güzellerin başı, gel, Tanrı aşkına
« Derdin ne yoksulum » diyerek yokla bir kere.

Kan dökmek istiyorsan eğer söyle doğruyu.
Tüm varlığım senin; ne gerek yağma etmeye?

Cemşid'e özgü ayna iken gönlü, yarimin,
Bilmem ki ihtiyacını tekrarlayış niye?

Geçmişte rehberimdi de kuldum, o kaptana;
Ben neylerim denizleri, sahipken inciye.

Bin can veren dudakları sezmez mi arzunu,
Ey yoksul âşığım, ne sebep var diretmeye!

Vaz geç be iddiacı, çekil, çünki dostlarım
Fırsat komaz fenalık için sen rakibime.

HÂFIZ, uzatma, ortada sîrin, mal ortada.
Kes gayri bahsi, verme önem, boş hasetçiye.

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم

Toplayıp pırtımı, meyhanelere post sereyim. (x)
Budur en uygunu; artık çekerek gitmeliyim.

Bir sürahiyle kitap dost olarak yetmez mi?
O aşağlıkları toplumda biraz, az göreyim.

Durmadan elde kadeh, dinci göründüm; utanıp
Şimdi sâkiyle, nasıl yüzyüze tekrar geleyim?

Varlığım, sen de bilirsin ki önemsiz, hiçtir.
Her ne dek HAFIZ'ı yâ rindi de olsam bu yerin.

Gömülüp içkime, kaçsam şu riyâkârlardan.
Halkı tek tek tarayıp bir temiz insan seçeyim.

Selviden örnek alıp hür kalayım çevremde.
Fırsatın doğduğu gün, burdan ayak, el çekeyim.

Doldu gönlümde cefa tozları, Tanrım, dilerim,
Solmasın evreni nurlandıran en saf güneşin.

(x) HAFIZ'ın kötümser bir ânında, daha iyi bir güne umudu azalttığı günlerde yazılmış olduğu anlaşılıyor. - R.Ş.

✲ ✲ ✲

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی

Var mı bir ben gibi âşık, ara âteşgedede;
Hırkam içkiyle rehin, şi'rimi, bilmem, nerede?

Padişah aynasıdır gönlümüz amma, tozlu;
Tanrı bir aydını dost eyler eminim, bize de.

Bir fidan boylu şu göğsümde barınsın diyerek
Aktı ırmak gibi yaş göz pınarımdan eteğe.

Ey şaraptan gemimiz, yok diye yarin yüzü, bil,
Gözlerim kalbteki hicranla, dönüşmüş denize.

Bana anlatma sakın, sevgiliden özgesini,
Hiç önem vermiyorum, kimseye içkimden öte.

Meclisin tek süsü, cananı eğer görmezsem.
Ederim içmeye, sakiyle beraber, tövbe.

Gözün üstünde duran nergise incinme sakın.
Nazar ehlim, niye baksındı gidip sanki köre.

Putperestin biri, meyhanede tan vakti bugün,
Ne güzel bir sözü inletti bütün neylerle:

«Bir yarın varsa eğer, yandığının resmi demek;
Vay, eğer tuttuğu yol, HAFIZ'ın İslâmlık ise!»

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند

Hüzünlü günlere bir son göründü, müjde size,
Sevinçle yas, süregitmez ki bir teviye.

Gözünde toz gibiyim, gerçi ben de sevgilinin.
Sürekli sevgiyi görmez fakat, rakibim de.

Bağışçıl insanın ihsanlarından özgesi boş,
Ezelde böyle yazılmış, o inciden kemere.

Kılıçla, perdeci biçtikçe durmadan tümümüz,
Yaşar kalır mı şu dostun evinde hiç kimse?

Yaşam kitabımız, en son, kopup ta parçalanır,
Ne şükrediş, ne şikâyet, değer mi hiç kadere?

Cem'in hiç ölmeyecek meclisinde nağme budur:
« Kadeh getir! Bu acun kalmamış ki Cemşid'e»

Fakiri tut ta gözet, zenginim, nedir bu pozun?
Gider o inci hazinen, biran içinde güme.

Gözetle kadrini pervanenin, sakın, ey mum,
Sürer bu özge ticaret zamanı, tan erene.

Zulüm de bir yazı, HAFIZ, bu böyle sürmez ki,
Ne sevgiden, ne de yardan, sakın ümit kesme.

نه هرکه چهره برافروخت دلبری داند

Kim olsa yüzce güzel, dilber olduğun çıkarır,
Kim ayna yapsa, bir İskender olduğun çıkarır. (x)

Kurulsa şöyle bir insan, külâhın eğse yana;
Zavallı, kendini bir padişah görüp kasılır.

Kim olsa zulmeder elbet, gönül kırar güzelim;
Vefa ve sözde duruş, bir güzelde lâzımdır.

Güzellerin ecesinde adalet olsa biraz
İnan ki buyruğu, dünya yüzünde dalgalanır.

O cilveler, perilerden mi geçti insana ki,
Gönül tutuk ve şaşırmış, durup ta yalpalanır.

Dilencilik ve de kullukla karşılık arama.
O yâr, hemen sana zaten ne istesen uzatır.

Kim anlıyorsa şiirden ve Farsçadan HAFIZ,
Gazellerinden o ancak okur da tat çıkarır.

(x) Aslında İran'ın mitolojik hükümdarı Camşîd'in ve ona bağlanarak Makedonya hükümdarı İskender'rin, aynayı ilk kez icat ettiği söylentisine dayanır bir mazmundur.

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست

Koca evrende ne görsen tümü hiçbir, boştur.
Mal ve mülk on para etmez; bana bir tek doldur.

Cana aşktan gelir ancak şeref evlat, iyi bil.
Şu gönül yalnız iken hem ne yapar, can ne olur!

Sidre, tûba bile pek imrenilir nesne değil.
Selvi boylum inan, onlar da temelsiz, koftur.

Ben ibadetle bağışlanmışa cennet diyemem.
Dökmeden kalb kanı, gelmişse eğer, devlet odur.

Pek önemsenmeye gelmez şu akan sahte zaman,
İki günlük konuğum, üzgüyü at, hoşça otur.

Bekleriz bir denizin en kıyı semtinde; şarap
Sun ki, ağzımla dudaklar arası, dar yoldur.

Ünü dünyaya taşan HAFIZ'a bak, aldırmaz;
O bilir, rintler için kârla zarar bir tutulur.



ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید

Mart gelip nevrûz eser. yok bir şarap ikram eden;
« İşte içkin, işte çalgın, gel otur, buyrun » diyen.

Cilveden geçmez güzeller, HAFIZ'ın bomboş cebi.
Hem tutul, hem müflis ol; bir yük bu dostlar, kahreden.

Kalmamış, uçmuş cömertlik, dökme artık yüz suyu.
Sat ta hırkan, git şarap al, harca; hiç yüksünmeden.

Talihim gülmekte sandım dostlarım, ben dün gece.
Tam duâdayken, bir anda, tan ağardı inceden.

Lûtfu bol, himmetçe üstün kimseden almış koku.
Hem duvak, hem bin öpüşle geçti bir gül, bahçeden.

Bir güzel nam uğruna, rind, geçse üstbaştan, ne gam?
Parçalansın, varsın evlât, giysiniz, kaygın neden?

Bir ateştir yarin ağzı, korkmadan öğmek zor iş.
Var mı dostlar, saçlarından ben kadar zulmün gören;

Bilmiyor kimden atılmış, kanlı oklar gönlüne;
Şi'ri lâkin HAFIZ'ın, kan damlıyor bilmem, neden?

(x) Bu kadar insancıl ve gerçekçi söyleyişleri mecâza ve mutlaka tasavvufa bağlamak günah değil mi, insafsızlık değil mi?

B. Ş

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست

Nazla dargın, saçı savruk, güler esrik dudağı.
Göğs açık, dilde gazel, elde kızıl mey çanağı.

Büyü salmış o ağız, kavga saçan gözlerle
Düşte gördüm onu dün; kurdu, uyurken ben ağı.

Yaklaşıp yastığa; üzgün ve yavaştan dedi ki;
«Uyan âşık, yetişir; uyku gerekmez gayri.»

Sunsa kim ârife bir böyle şarap, bencileyin,
Eğer içmezse o, aşk kâfirdir; şaşmamalı!

Şarabın düşkünüyüz, sen bizi hor görme, sofu!
Sevmişiz biz de en ilkten o yalın armağanı.

Ama cennet, ama dünya şarabıymış; ne çıkar!
Sundu bir kez o güzel, kaldı damaklarda tadı.

Hafız elbette bozar tövbeyi, gördükçe hele
Kadehin rengini, yârin duru, büklüm saçını.



عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد

Sevgilim, düştü yüzün, saf kadehin aynasına,
Âşığın, koştu tamahkârlığın en hamcasına.

O güzellikle göründükçe bir an, aynada sen,
Söndü her süs ve hayal, safsatalaşmışcasına.

Tuttu hep aşkla, bütün önde gelenler dilini;
Düştü böyleykene aşk derdi, ağızdan ağıza.

Bırakıp mescidi meyhaneye vardım, nideyim;
Yok suçum bunda, en ilkten, bu yazılmış payıma.

Şu dönen evrene bir kez, yolumuz düştü oğul,
Çare yok, ortada perglece dönüp durmamaya.

Çukurundan çenenin kaçtık, asıldık saçına;
Çıktı gönlüm kuyudan, düştü bir özge tuzağa.

Ben ibadette yoğum, gayri hocam, kaldı işim,
Sungunun gül yüzüne, bir de kadehten dudağa.

Bu yanık kalbe onun, her şeyi, bir başka bağış,
Bak, nasıl kondu fakir, nimetin en şanlısına.

Gerekir, kendini, yarin, adamak hançerine.
Onun uğrunda bir öl, hayr ile bak sen sonuna.

Tümce sûfileri gör, hem içiyor, hem seviyor;
Ama Hafız adı, salt dilde gezer, oldu mu ya?

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست

Benim gözümdeki taht, sevgilim, senin otağın;
Biraz yakınlaşıver gel, düşer mi saltanatın?

Siyah benin tuzak olmuş, her ârifin yoluna.
Gözümde hepsi de zevktir, inan tuzaklarının.

A bülbülüm, güle kondun ya, kutlarım seni ben.
Seven gönüllere yoldaşlık eylesin şarkın.

Dudakların bu zaif kalbe, ver, şifa sunsun.
Ferahlı ma'cuna sahip odur, sen anlarsın.

Vücut bitik, sana hizmet yolundadır diyemem.
Fakat canım adağındır ve harcı toprağının.

Sunar mıyım sanıyorsun, bu kalbi her güzele,
Gönül hazineme konmuşken ey güzel, nişanın?

Yaman ve öyle tetik bir süvarisin; feleği,
O hırslı hayvanı susturdu şaklayan kamçın.

Dağarcığındaki hileyle yalpalar şu felek;
Direnme haddi mi artık, zavallı âşığının.

Felek ki nağmelerinle girişti oynamaya;
Şiirleriyle eşittir, o nağme, HAFIZ'ının.

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید

Kim duysa her sabah soluğun, tan yelinde, yâr,
Bir dost, tanış sesiyle rahatlar, umut dolar.

Dert ortağındı, gönlüm elindeydi sevdiğim,
Senden kulaklarım, acı bir söz nasıl duyar?

Bir gün de yoksulun, tut elinden, güzel ecem,
Bellekte şahla yoksul için çok hikâye var. (x)

Gönlüm neler işitti, biraz söylesem fakat,
Sır saklayan o dostları göster, ne yandalar!..

İçtik şarabı, hırkanın altında gizleyip;
Pîrim bilir ki rintlerimiz tüm bu yoldadır.

Buldum şifayı içkide; gördükçe camide,
Sırtında dinci hırkası, çift yüzlü softalar.

Cümbüşle içmemiz şu gök altında eskidir;
Çınlar durur bu kubbede hâlâ o yankılar.

Ârif ki Tanrı sırrını açmazdı kimseye.
Duymuş şarap satan bunu nerden? akıl şaşar!

Saki, yetiş ki, aşk bana sesler verip durur;
Kim derse maceramızı, bizden gelip duyar.

Semtinden ayrı düşmüş isem, şaşmamak gerek.
Evren bağında sanki vefa derleyen mi var?

Bir kez duyup kabullenen insan ne mutludur;
Her bilgenin sözünden, inan bin hayır taşar.

HAFIZ, duaya başla, budur tek görev sana,
Duymuş, ya duymamış seni canan; gerek mi var?

(x) Nice padişahların bir gün ters bir talihle dilenc olabileceğini anımlatıyor.

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند

«Canan» dedim, «Ne gün dudağın lûtfeder bana?»
«Arzun başımladır» dedi, «gönlüm yakın sana»

Ağzın diyor ki, «başlık için Mısr'ı isterim»
Verdik, alışveriş bu; çıkış yok ziyanına.

«Ben, sende gizli sırları bilmem» dedim, dedi;
«Kim nükteden bilirse o gelsin, de karşıma.»

«Tanrıya kulluk et, puta tapmak neden» dedim;
«Aşkın yolundayız» dedi, «çok rastlanır buna.»

«Meyhane kalbde pas komaz ey yar» dedim, dedi:
«Pek doğru söz, ne *mutlu* gönüller yapanlara.»

«Hırkayla içki aykırı şeydir» dedim, dedi:
«Meyhane pîri her birini tıpkı tutmada.»

«Karşımda kor dudakları; pek yaşlıyım» dedim.
«Gençlik sunar o yar, dedi, öpmekle, ruhuna.

«Gerdek ne gün, şu softa için dost» dedim, dedi:
«Çıksın balık, biraz hele sabret, kavaklara.»

«HAFIZ dua eder sana, her lâhza yâr» dedim.
«Etmekte her melek» dedi «zaten dua bana.»



چو دست بر سر زلفش زنم بتاب رود

Gezinse bir kez elim saçlarında, yar, darılır.
Suyunca gitsem azarlar, hemencecik kırılır.

Bakar durur, yeni bir ay poziyle âşığına.
Kaşıyla önce süzer; sonra kendisin kaçırır. (x)

Her akşam içki sunar, mest eder de hiç uyumaz.
Sabah ta oldu mu, nazdan bir uyku faslı alır.

Ne fitneler doludur aşk yolunda, ey gönlüm!
Telâş eden bu geçitsiz sokakta, tez yıkılır.

Ne var şu tâneye esnişse bir yücelme yeli,
Bütün sevincini, bir tek şarap siler, dağıtır.

O yâre kulluğu, asla değişme, saltanata,
Güzelle gölgelenirken, güneş nasıl aranır?

Yolumda engel olursun, niçin? Çekil, HAFIZ!
Ne mutludur o ki, evrende perdesiz yol alır.

(x) İlk günki ayın ince bir kaş gibi görünüp hemen kayboluvermesine karşı çok ince bir telmih yapılmış, işarette bulunulmuştur.

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند

Fırsat olmaz ki şu insanları kantarlamaya;.
Sahtekâr dincilerin suçlarını kollamaya..

Atarak dostlarım, en arkaya tüm işlerini,
Gide, bir sevgilinin zülfüne bağ bağ asıla;

Tutmuş erler görürüm, sımsıkı sakiy saçını.
Ama sanmam ki felek onları rahat bıraka.

Güzel, öğrendi göründüyse eğer takvayı,
Başlar, içten, kaleyi yıkmak için zorlamaya.

Övle kan dökmede Tanrım, şu yaman Türk güzeli,
Kirpiğinden çıkan oklar nice can avlamada.

Oynatır herkesi şi'rin, saza bir renk katarak
Hele yarin eli, avcunda eğer kalmışsa..

HAFIZ'ım, yoksulu madem ki küçük görmedeler,
Çevreden ayrılarak postunu ser bir bucağa.

کنون که در کف گل جام باده صافست

Kadeh tutan ak elinden şarap sunan güle ak.
Yanında dil döken, âşık duruşlu bülbüle bak.

Akılcı medreseden geç, bırak o boş dersi.
Şiirlerinle avun; defter elde, kırlara ak,

Uzakça kentlere ankaa olup uçarsan eğer,
Sesin gider, ulu yankıyla kaf dağından uzak.

Fitildi dün hocamız, «iç te hırsız olma» dedi.
Ayınca, korkuyorum, hükmü belki ters koyacak.

Ezel şarabını şakiy bilir, tutup ta senin
Karışman ey oğul, artık gerekli olmayacak.

Senin hayaline HAFIZ, erişme mümkün mü?
Demek çömezlerin artık kuyumculuk satacak.

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود

Bana mehaneye deygin bir işaret getirin.
Başım olsun eşiği, sevgili meyhanecinin.

Ben ki en eskiden evvel yine bir kuldum O'na.
Sürecek sonsuza dek yargısı zaten bu işin.

Türbemiz gayri ziyaret yeridir, riud olana;
Yolun uğrarsa biraz dur; sana yardım dilesin.

Benden özgemsi neyin var be hocam, benliği koy!
Perde ardında ne var, Bencileyin, bilmezsin.

Koyduğum anda başını toprağa, tâ mahşere dek
Kalacak öyle açık, gözlerim özlemle, bilin.

Böyle kaldıkça şu HÂFIZ'daki talih, a güzel,
Gezecek saçların, en kadrini bilmezde senin.

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت

Ey temiz soylu hocam, rintlere kıymaz, insan.
Sana yazmış ki günah, Tanrı, benim aybımdan.

Kim ne ekmişse odur biçtiği, şaşmaz bu kural,
İyi, yahut ta kötüysem, sana ne? Git, burdan!

Tanrı'nın lûtfuna bel bağlamışım, kırma umut.
Perde kalksın, tutulan kim? Göreceksin o zaman.

Kiliseymiş, ya da mescit, evidir Allah'ın.
Sarhoş olmuş, ya ayık, bir tutulur âşık olan.

Düşün âdem bile uçmak'tan inip geldi yere.
Sade bir ben değilim, yozlaşarak burda kalan.

Yastık olmuş bana, meyhanelerin taş eşiği,
Taşa vursun başını kasdımı hep terse yoran.

Güvenip durma bu evrendeki her eplemine.
Ne bilirsin, neyi biçmiş sana, enilki yazan.

Kadehin elde çıkarsan, ecelin karşısına,
Götürür cennete HAFIZ, seni mutlak yaradan.

اگرچه باده فرح‌بخش و باد گلبیز است

Bahar içinde coşup gerçi içmenin demidir.
Yasak koyan şu yobazdan nasıl ya gizlenilir.

Şarap ve çalgıcılar, bir de dostun en iyisi;
Durulmaz içmeden amma, zemâne fitnecidir.

Devir kan içmede benzer surahinin gözüne,
O softa hırkana gizle, şarabı öyle getir.

Yasak çağında içip öyle ağlasak ki, şarap
Lekeyle giysimiz üstünde iz belirtmelidir.

Bir öyle kanlı elektir felek ki, döktüğü şey
O anlı, şanlı kağan Perviz'in ta kellesidir.

Felek dönüştü desek, arzun üzre bir lahza
Kıvanç tasında zehir, mutlulukla birliktir.

Yayıldı İran'a şirin, dayandı Isfahan'a,
Nöbette şimdi de HAFIZ, Irak'la Tebriz'dir.



مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید

Müjde gönlüm ki bir âfet geliyor, mis kokulu.
Süzülür sanki Mesih'in, bu güzelden soluğu.

Ayrılık derdin unut, ağlama, derman geliyor.
Gece, bir düşteki fal, gönlüme bildridi bunu.

Eymen'in ben değilim, salt sevinen âteşine;
Tuttu Musa bile, korlanmak için ayni yolu.

Kimse yoktur ki, umut bağlamasın ol semte;
Çünkü herkes koşuyor orya, dilek, arzu dolu.

Duyulan çan sesidir, sade kulaklarda, fakat,
Nerde cânan, bilemez kimse, ne yöndür yurdu.

«Daha almakta nefes, ölmedi hâlâ» deyiver;
Sorsa yârim: «Nicedir âşığın en son durumu »

Dostlarım, HAFIZ'ı yâr avlayacakmış, ne tuhaf
Bir doğan, bir sinek avlar, olacak şey mi ki bu



Ozanın kullandığı aruz kalıplariyle dilimize çeviren

RÜŞTÜ ŞARDAĞ

حافظ

Şirazlı HAFIZ dan Gazeller

حافظ بزبان ترکی



رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند

چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

Юсуфи гумгашта боз ояд ба Канъон. ғам махӯр,
Кулбаи эҳзон [1] шавад рӯзе гулистон, ғам махӯр.
Эй дили ғамдида, ҳолат беҳ шавад, дил бад макун,
В-ин сари шӯрида бозояд ба сомон, ғам махӯр.
Гар баҳори умр бошад, боз бар тахти чаман,
Чатри гул дар сар каши, эй мурғи хушхон, ғам махӯр.
Даври гардун гар ду рӯзе бар муроди мо нарафт,
Доимо яксон набошад ҳоли даврон, ғам махӯр.
Ҳон, машав навмед, чун воқиф най аз сирри ғайб,
Бошад андар парда бозиҳои пинҳон, ғам махӯр.
Эй дил, ар сели фано буньёди ҳастй барканад,
Чун туро Нӯҳ аст киштибон, зи тӯфон ғам махӯр.
Дар биёбон гар ба шавқи Каъба хоҳӣ зад қадам,
Сарзанишҳо гар кунад хори мағелон, ғам махӯр.
Гарчи манзил бас хатарнок асту мақсад бас баъид [2],
Ҳеҷ роҳе нест, к-онро нест поён, ғам махӯр.
Ҳоли мо дар фурқати ҷонону иброми [3] рақиб,
Ҷумла медонад худои ҳолгардон, ғам махӯр.
Ҳофизо, дар кунҷи фақру хилвати шабҳои тор,
То бувад вирдат дуову дарс Қуръон, ғам махӯр.

---

[1] *Кулбаи эҳзон* — ғамхона, хонаи андӯҳ.
[2] *Баъид* — дур, номуайян.
[3] *Ибром* — исрор, таъкид.

*

Он сияҳчарда [1], ки ширинии олам бо ӯст,
Чашми майгун, лаби хандон, рухи хуррам бо ӯст.
Гарчи шириндаҳанон подшаҳонанд, вале
Ӯ Сулаймони замон аст, ки хотам бо ӯст
Холи ширин, ки бад-он оpази гандумгун аст,
Сирри он дона, ки шуд раҳзани Одам, бо ӯст.
Рӯи хуб асту камоли ҳунару домани пок,
Лоҷарам [2], ҳиммати покони ду олам бо ӯст.
Бо кӣ ин нукта тавон гуфт, ки он сангиндил
Кушт морову дами Исии Марьям бо ӯст?
Ҳофиз аз мӯътакидон аст, гиромӣ дораш,
З-он ки бахшоиши арвоҳи мукаррам бо ӯст.

---

[1] *Сияҳчарда* — сияҳфом, сияҳранг.
[2] *Лоҷарам* — бешубҳа, албатта.

Булбуле барги гуле хушранг дар минқор дошт
В-андар он баргу наво бас нолаҳои зор дошт.
Гуфтамаш: «Дар айни васлӣ, нолаву фарьёд чист?»
Гуфт: «Моро шеваи маъшуқ дар ин кор дошт».
Ер агар нанишаст бо мо, нест ҷои эътироз,
Подшоҳи комрон буд, аз гадое ор дошт.
Дарнамегирад ниёзу нози мо бо хӯи дӯст,
Хуррам он, к-аз нозанинон бахти бархурдор дошт.
Хез, то бар килки он наққош ҷонафшон кунем,
К-ин ҳама нақши аҷаб дар гардиши паргор дошт.
Гар муриди роҳи ишқӣ, фикри бадномӣ макун,
Шайх Санъон хирқа раҳни хонаи хаммор дошт.
Вақти он сӯфӣ — қаландар хуш, ки дар атвори сайр
Зикри тасбеҳи малак дар ҳалқаи зуннор дошт.
Чашми Ҳофиз зери боми он бути ҳуросиришт
Шеваи ҷанноти таҷрӣ таҳтауланҳор дошт [1].

---

[1] *Ҷанноти таҷрӣ, таҳтауланҳор* — яъне боғҳое, ки дар зери онҳо ҷӯйҳо ҷорӣ мебошанд.

*

Шукуфта шуд гули ҳумрову [1] гашт булбул маст,
Салои сархушӣ, эй сӯфиёни вақтпараст!
Асоси тавба, ки дар маҳкамӣ чу санг намуд,
Бубин, ки ҷоми зуҷоҷӣ чӣ турфааш бишикаст.
Биёр бода, ки дар боргоҳи истиғно [2],
Чи посбону чи султон, чи ҳушьёру чи маст.
Дар ин работи дудар чун зарурат аст раҳил [3],
Равоқу тоқи маишат чи сарбаланду чи паст.
Мақоми айш муяссар намешавад бе ранҷ,
Бале, ба ҳукми бало бастаанд аҳди аласт.
Ба ҳасту нест маранҷон замиру хуш мебош,
Ки нестист саранҷоми ҳар камол, ки ҳаст.
Ба болу пар марав аз раҳ, ки тири партобӣ
Ҳаво гирифт замоне, вале ба хок нишаст.

---

[1] *Ҳумро* — сурх.
[2] *Истиғно* — бениёзӣ.
[3] *Раҳил* — кӯч.

Офият металабад хотирам, ар бигзоранд
Ғамзаи шӯхашу он турраи таррори дигар.
Рози сарбастаи мо бин, ки ба дастон[3] гуфтанд,
Ҳар замон бо дафу най бар сари бозори дигар.
Ҳар дам аз дард бинолам, ки фалак ҳар соат
Кунадам қасди дили реш ба озори дигар,
Боз гӯям: на дар ин воқиа Ҳофиз танҳост,
Ғарқа гаштанд дар ин бодия бисьёри дигар.

---

1 *Ҳошалиллаҳ* — қасам ба Худо.
2 *Парғор* — ҳила, тадбир.
3 *Дастон* — фош, кушода.

*

Он, ки аз сунбули ӯ ғолия[1] тобе дорад,
Боз бо дилшудагон нозу итобе[2] дорад.
Аз сари куштаи худ мегузарад ҳамчун бод,
Чи тавон кард, ки умр асту шитобе дорад.
Моҳи хуршеднамояш зи паси пардаи зулф
Офтобест, ки дар пеш саҳобе[3] дорад.
Чашми ман кард ба ҳар гӯша равон сели сиришк,
То сиҳисарви туро тозатар обе дорад.
Ғамзаи шӯхи ту хунам ба хато мерезад,
Фурсаташ бод, ки хуш фикри савобе дорад!
Оби ҳайвон[4] агар ин аст, ки дорад лаби дӯст,
Равшан аст ин, ки Хизир баҳра саробе дорад.
Чашми махмури ту дорад зи дилам қасди ҷигар,
Турки маст аст, магар майли кабобе дорад?
Ҷони бемори маро нест зи ту рӯи савол,
Эй хуш он хаста, ки аз дӯст ҷавобе дорад.
Кай кунад сӯи дили хастаи Ҳофиз назаре,
Чашми масташ, ки ба ҳар гӯша харобе дорад?

---

1 *Ғолия* — як навъ хушбӯй.
2 *Итоб* — маломат кардан, хашм гирифтан, ноз кардан.
3 *Саҳоб* — абр.
4 *Оби ҳайвон* — оби ҳаёти афсонавӣ.

Эй фурӯғи моҳи ҳусн аз рӯи рахшони шумо!
Обрӯи хубӣ аз ҷоҳи занахдони шумо!
Азми дидори ту дорад ҷони барлабомада,
Бозгардад ё барояд, чист фармони шумо?
Кас ба даври наргисат тарфе набаст аз офият,
Беҳ, ки нафрӯшанд мастурӣ ба мастони шумо!
Бахти хоболуди мо бедор хоҳад шуд магар,
З-он ки зад бар дида обе рӯи рахшони шумо!
Бо сабо ҳамроҳ бифрист аз рухат гулдастае,
Бӯ, ки бӯе бишнавем аз хоки бустони шумо!
Умратон боду мурод, эй соқиёни базми Ҷам,
Гарчи ҷоми мо нашуд пурмай ба даврони шумо!
Дил харобӣ мекунад, диддорро огаҳ кунед,
Зинҳор, эй дӯстон, ҷони ману ҷони шумо!
Кай диҳад даст ин ғараз, ёраб, ки ҳамдастон шаванд
Хотири маҷмӯи мо, зулфи парешони шумо?
Дур дор аз хоку хун доман, чу бар мо бигзарӣ,
К-андар ин раҳ гашта бисьёранд қурбони шумо!
Мекунад Ҳофиз дуое, бишнав, омине бигӯ,
Рӯзии мо бод лаъли шаккарафшони шумо!
Эй сабо, бо сокинони шаҳри Язд аз мо бигӯ,
К-эй сари ҳақношиносон гӯи ҷавгони шумо!
Гарчи дурем аз бисоти қурб, ҳиммат дур нест,
Бандаи шоҳи шумоему санохони шумо!
Эй шаҳаншоҳи баландахтар, худоро ҳиммате!
То бибӯсам ҳамчу ахтар хоки айвони шумо!

*

Гар бувад умр, ба майхона расам бори дигар,
Ба ҷуз аз хидмати риндон накунам кори дигар
Хуррам он рӯз, ки бо дидаи гирьён биравам,
То занам об дари майкада якбори дигар.
Маърифат нест дар ин қавм, худоро, сабабе,
То барам гавҳари худро ба харидори дигар.
Ёр агар рафту ҳақи сӯҳбати дерин нашинохт,
Ҳошалиллаҳ [1], ки равам ман зи паи ёри дигар.
Гар мусоид шавадам доираи чархи кабуд,
Ҳам ба даст оварамаш боз ба паргори [2] дигар.

Манам, ки гӯшаи майхона хонақоҳи ман аст,
Дуои пири муғон вирди субҳгоҳи ман аст.
Гарам таронаи чанги сабӯҳ[1] нест, чӣ бок,
Навои ман ба саҳар оҳи узрхоҳи ман аст.
Зи подшоҳу гадо фориғам, биҳамдуллоҳ[2],
Гадои хоки дари дӯст подшоҳи ман аст.
Ғараз зи масҷиду майхонаам висоли шумост,
Ҷуз ин хаёл надорам, худо гувоҳи ман аст.
Аз он замон, ки бар он остон ниҳодам рӯ,
Фарози маснади хуршед такягоҳи ман аст.
Магар ба теғи аҷал хайма барканам в-ар не,
Рамидан аз дари давлат на расму роҳи ман аст.
Гуноҳ агарчи набуд ихтиёри мо, Ҳофиз,
Ту дар тариқи адаб кӯш, гӯ: гуноҳи ман аст.

---

[1] *Сабӯҳ* — шаробе, ки ба вақти бомдод хӯрда мешавад.
[2] *Биҳамдуллоҳ* — шукр худоро.

*

Чу бишнави сухани аҳли дил, магӯ ки хатост,
Суханшинос наӣ, ҷони ман, хато ин ҷост.
Сарам ба дуньёву уқбӣ фурӯ намеояд,
Таборакаллаҳ аз ин фитнаҳо, ки дар сари мост.
Дар андаруни мани хастадил, надонам кист,
Ки ман хамӯшаму ӯ дар фиғону дар ғавғост?
Дилам зи парда бурун шуд, куҷоӣ, эй мутриб?
Бинол, ҳон, ки аз ин парда корҳо ба навост.
Маро ба кори ҷаҳон ҳаргиз илтифот набуд,
Рухи ту дар назари ман чунин хушаш орост.
Нахуфтаам зи хаёле, ки мепазад дили ман,
Хумори садшаба дорам, шаробхона куҷост?
Чунин ки савмаа олуда шуд зи хуни дилам,
Гарам ба бода бишӯед, ҳақ ба дасти шумост.
Аз он ба дайри муғонам азиз медоранд,
Ки оташе, ки намирад, ҳамеша дар дили мост.
Чӣ соз буд, ки дар парда мезад он мутриб,
Ки рафт умру ҳанӯзам димоғ пур зи ҳавост?
Нидои ишқи ту дишаб дар андарун доданд,
Фазои синаи Ҳофиз ҳанӯз пур зи садост.

Бас давр шуд, ки гунбади чарх он садо шунид.
Сирри худо, ки орифи солик ба кас нагуфт,
Дар ҳайратам, ки бодафурӯш аз куҷо шунид?
Соқӣ, биё, ки ишқ нидо мекунад баланд,
К-он кас, ки гуфт қиссаи мо, ҳам зи мо шунид.
Маҳрум агар шудам зи сари кӯи ӯ, чӣ шуд?
Аз гулшани замона кӣ бӯи вафо шунид?
Панди ҳаким айни савоб асту маҳзи хайр,
Фархундабахт он кӣ ба айни ризо шунид.
Ҳофиз, вазифаи ту дуо гуфтан асту бас,
Дар банди он мабош, ки нашнид ё шунид.

*

Агар он турки шерозӣ ба даст орад дили моро,
Ба холи ҳиндуяш бахшам Самарқанду Бухороро.
Бидеҳ, соқӣ, маи боқӣ, ки дар ҷаннат нахоҳӣ ёфт
Канори оби Рукнободу гулгашти Мусаллоро [1].
Фиғон, ки-ин лӯлиёни шӯхи ширинкори шаҳрошӯб
Чунон бурданд сабр аз дил, ки туркон хони яғморо!
Зи ишқи нотамоми мо ҷамоли ёр мустағнист,
Ба обу рангу холу хат чи ҳоҷат рӯи зеборо!
Ман аз он ҳусни рӯзафзун, ки Юсуф дошт, донистам,
Ки ишқ аз пардаи исмат [2] бурун орад Зулайхоро.
Агар дашном фармоӣ в-агар нафрин, дуо гӯям,
Ҷавоби талх мезебад лаби лаъли шакархоро.
Насиҳат гӯш кун, ҷоно, ки аз ҷон дӯстар доранд
Ҷавонони саодатманд панди пири донoро.
Ҳадис аз мутрибу май гӯву рози даҳр камтар ҷӯ.
Ки кас накшуду накшояд ба ҳикмат ин муамморо!
Ғазал гуфтию дур суфтӣ, биёву хуш бихон, Ҳофиз,
Ки бар назми ту афшонад фалак иқди [3] Сурайёро.

---

1 *Мусалло* — ҷои намоз ва идгоҳи ҳар шаҳр, хусусан идгоҳи Шероз, ки он ҷоест бағоят хушу хуррам ва сайргоҳ (аз «Ғиёс-ул-луғот»).

2 *Исмат* — покизагӣ.

3 *Иқд* — силки марворид ва гулӯбанд.

Расид мужда, ки омад баҳору сабза дамид,
Вазифа гар бирасад, мусрифаш[1] гул асту набид.[2]
Сафири мурғ баромад, бати[3] шароб куҷост?
Фиғон фитод ба булбул, ниқоби гул кӣ кашид?
Зи рӯи соқии маҳваш гуле бичин имрӯз,
Ки гирди оrази бустон хати бунафша дамид.
Чунон карашмаи соқӣ дилам зи даст бибурд,
Ки бо каси дигарам нест барги гуфтушунид.
Аҷоиби раҳи ишқ, эй рафиқ, бисьёр аст,
Зи пеши оҳуи ин дашт шери нар бирамид.
Ба кӯи ишқ манеҳ бе далели роҳ қадам
Ки гум шуд он ки дар ин раҳ ба раҳбаре нарасид.
Макун зи ғусса шикоят, ки дар тариқи талаб
Ба роҳате нарасид он, ки заҳмате накашид.
Зи меваҳои биҳиштӣ чӣ завқ дарьёбад,
Ҳар он, ки себи занахдони шоҳиде нагазид?
Худойро мададе, эй далели роҳи ҳарам,
Ки нест бодияи ишқро карона падид!
Шароб нӯш куну ҷоми зар ба Ҳофиз деҳ,
Ки подшаҳ ба карам ҷурми[4] сӯфиён бахшид.

---

1 *Мусриф* — сарфкунанда.

2 *Набид* — шароб.

3 *Бат* — сурохии шароб, ки ба сурати мурғобӣ сохта шудааст.

4 *Ҷурм* — гуноҳ.

*

Бӯи хуши ту ҳар кӣ зи боди сабо шунид,
Аз ёри ошно нафаси ошно шунид.
Инаш сазо набуд дили ҳақгузори ман,
К-аз ғамгусори худ сухани носазо шунид.
Эй подшоҳ, соя зи дарвеш во магир,
К-ин гӯш бас ҳикояти шоҳу гадо шунид.
Ё раб, куҷост маҳрами розе, ки як замон
Дил шарҳи он кунад, ки чӣ гуфту чиҳо шунид
Мо бода зери хирқа на имрӯз мекашем,
Сад бор пири майкада ин моҷаро шунид.
Хуш мекунам ба бодаи мушкин машоми ҷон,
К-аз далқпӯши савмаа бӯи риё шунид.
Мо май ба бонги чанг на имрӯз мехӯрем,

Боғи маро чӣ ҳоҷати сарву санавбар аст!
Шамшоди хонапарвари ман аз кӣ камтар аст?
Эй нозанинсанам, ту чӣ мазҳаб гирифтай,
К-ат хуни мо ҳалолтар аз шири модар аст?
Чун нақши ғам зи дур бубинӣ, шароб хоҳ,
Ташхис[1] кардаему мудово[2] муқаррар аст.
Аз остони пири муғон сар чаро кашам?
Давлат дар ин сарову кушоиш дар ин дар аст.
Дӣ ваъда дод васламу дар сар шароб дошт.
Имрӯз то чӣ гӯяду бозаш чӣ дар сар аст?
Дар роҳи мо шикастадилӣ меҳаранду бас,
Бозори худфурӯшӣ аз он роҳи дигар аст.
Як қисса беш нест ғами ишқу ин аҷаб,
Аз ҳар касе, ки мешунавам, номукаррараст.
Шерозу оби Рукниву ин боди хушнасим,
Айбаш макун, ки холи рухи ҳафт кишвар аст.
Фарқ аст аз оби Хизр, ки зулмот ҷои ӯст,
То оби мо, ки манбааш «Аллоҳи акбар»[3] аст.
Мо обрӯи фақру қаноат намебарем,
Бо подшаҳ бигӯй, ки рӯзӣ муқаддар[1] аст.
Ҳофиз, чӣ турфа шохи наботест килки ту,
К-аш мева дилпазиртар аз шаҳду шаккар аст?

---

[1] *Ташхис* — тафовут, фарқ, муайян кардани сифат.

[2] *Мудово* — даво кардан ва дармон кардан.

[3] *«Аллоҳ акбар»* — номи кӯҳест қарибн Шероз, ки аз ӯ чашмае берун омада, канори Рукнобод ҷорист.

[1] *Муқаддар* — муқарраршуда





Даст дар ҳалқаи он зулфи дуто натвон кард,
Такья бар аҳди туву боди сабо натвон кард.
Он чӣ саъяст ман андар талабат бинмоям?
Ин қадар ҳаст, ки тағьири қазо натвон кард.
Домани дӯст ба сад хуни дил афтод ба даст,
Ба фусусе,[1] ки кунад хасм, раҳо натвон кард.
Ғайратам кушт, ки маҳбуби ҷаҳонӣ, лекин
Рӯзу шаб арбада бо халқи худо натвон кард.
Оразашро ба масал моҳи фалак натвон гуфт,
Нисбати ёр ба ҳар бесару по натвон кард.
Чӣ бигӯям, ки туро нозукии табъ чӣ буд?
То ба ҳаддест, ки оҳиста дуо натвон кард.
Мушкили ишқ на дар ҳавсалаи дониши мост,
Ҳалли ин нукта ба ин фикри хато натвон кард.
Назари пок тавонад рухи ҷонон дидан,
Ки дар оина назар ҷуз ба сафо натвон кард.
Ба ҷуз абрӯи ту меҳроби дили Ҳофиз нест,
Тоати ғайри ту дар мазҳаби мо натвон кард.

---

[1] *Фусус* — ҳила, макр.

*

Маталаб тоату паймону салоҳ аз мани маст,
Ки ба паймонакашӣ шӯҳра шудам рӯзи аласт.
Ман ҳамон дам, ки вузӯ сохтам аз чашмаи ишқ,
Чор такбир задам яксара бар ҳар чӣ, ки ҳаст.
Май бидеҳ, то диҳамат огаҳӣ аз сирри қазо,
Ки ба рӯи кӣ шудам ошиқу аз бӯи кӣ маст.
Камари кӯҳ кам аст аз камари мӯр ин ҷо,
Ноумед аз дари раҳмат машав, эй бодапараст!
Ба ҷуз он наргиси мастона, ки чашмаш марасод! —
Зери ин торуми фирӯза касе хуш нанишаст.
Ҷон фидои даҳанаш бод, ки дар боғи назар
Чаманорои ҷаҳон хуштар аз ин ғунча набаст.
Ҳофиз аз давлати ишқи ту Сулаймоне шуд,
Яъне аз васли туаш нест ба ҷуз бод ба даст.

Воизон, к-ин ҷилва бар меҳробу минбар мекунанд,
Чун ба хилват меравáнд, он кори дигар мекунанд.
Мушкиле дорам, зи донишманди маҷлис бозпурс:
Тавбафармоён чаро худ тавба камтар мекунанд?
Гӯиё бовар намедоранд рӯзи доварӣ,
К-ин ҳама нақшу дағал дар кори довар мекунанд.
Бандаи пири хароботам, ки дарвешони ӯ
Ганҷро аз бениёзӣ хок бар сар мекунанд.
Ё раб, ин навдавлатонро бар хари худшон нишон.
К-ин танаъум [1] аз ғуломи турку астар [2] мекунанд.
Бар дари майхонаи ишқ, эй малак, тасбеҳ кун,
К-андар он ҷо тинати одам мухаммар [3] мекунанд.
Ҳусни беноёни ӯ чандон ки ошиқ мекушад,
Зумраи дигар ба ишқ аз хок сар бармекунанд.
Эй гадои хонақаҳ, барчаҳ, ки дар дайри муғон
Медиҳанд обею дилҳоро тавонгар мекунанд.
Хона холӣ кун, дило, то манзили султон шавад,
К-ин ҳаваснокон дилу ҷон ҷои лашкар мекунанд.
Субҳдам аз арш меомад хурӯше, ақл гуфт:
Қудсиён гӯй, ки шеъри Ҳофиз азбар мекунанд.

---

1 *Танаъум* — нозу неъмат.
2 *Астар* — хачир.
3 *Мухаммар кардан* — сириштан, тайёр намудан.

*

Ҳангоми тангдастӣ дар айш кӯшу мастӣ,
К-ин кимиёи ҳастӣ Қорун кунад гадоро.
Саркаш машав, ки чун шамъ, аз ғайратат бисӯзад
Дилбар, ки дар кафи ӯ мум аст санги хоро.
Оинаи Сикандар ҷоми май аст, бингар,
То бар ту арза дорад аҳволи мулки Доро.
Хубони порсигӯ бахшандагони умранд,
Соқӣ, бидеҳ бшорат риндони порсоро.
Ҳофиз ба худ напӯшид ин хирқаи майолуд,
Эй шайхи покдоман, маъзур дор моро.

Рӯй бинмову вуҷуди худам аз ёд бубар,
Хирмани сӯхтагонро ҳама, гӯ, бод бубар.
Мо чу додем дилу дида ба тӯфони бало,
Гӯ, биё сели ғаму хона зи буньёд бубар.
Зулфи чун анбари хомат кӣ бибӯяд, ҳайҳот,
Эй дил хомтамаъ, ин сухан аз ёд бубар!
Сина, гӯ, шӯълаи оташкадаи Порс бикуш,
Дида, гӯ, оби рухи Даҷлаи Бағдод бубар.
Саънобурда дар ин роҳ ба ҷое нарасид,
Муэд агар металабӣ, тоати устод бубар.
Рӯзи маргам нафасе ваъдаи дидор бидеҳ
В-он гаҳам то ба лаҳад фориғу озод бубар.
Дӯш мегуфт: «Ба мижгони дарозат бикушам»,
Е раб, аз хотираш андешаи бедод бубар.
Ҳофиз, андеша кун аз нозукии хотири ёр,
Бирав аз даргаҳаш, ин нолаву фарьёд бубар.

*

Гуфтам: «Каям даҳону лабат комрон кунанд?»
Гуфто: «Ба чашм ҳар чӣ ту гӯй, чунон кунанд».
Гуфтам: «Хироҷи Миср талаб мекунад лабат».
Гуфто: «Дар ин муомила камтар зиён кунанд».
Гуфтам: «Ба нуқтаи даҳанат худ кӣ бурд роҳ?»
Гуфт: «Ин ҳикоятест, ки бо нуктадон кунанд».
Гуфтам: «Санампараст машав, бо самад нишин»,
Гуфто: «Ба кӯи ишқ ҳам ину ҳам он кунанд».
Гуфтам: «Ҳавои майкада ғам мебарад зи дил»,
Гуфто: «Хуш он касон, ки диле шодмон кунанд».
Гуфтам: «Шаробу хирқа на оини мазҳаб аст».
Гуфт: «Ин амал ба мазҳаби пири муғон кунанд».
Гуфтам: «Зи лаъли нӯшлабон пирро чӣ суд?»
Гуфто: «Ба бӯсаи шакаринаш ҷавон кунанд».
Гуфтам, ки: «Хоҷа кай ба сари ҳаҷла меравад?»
Гуфт: «Он замон, ки Муштарию Моҳ қирон кунанд».
Гуфтам: «Дуои давлати ту вирди Ҳофиз аст»,
Гуфт: «Ин дуо малоики ҳафт осмон кунанд».

Дил меравад зи дастам, соҳибдилон, худоро,
Дардо, ки рози пинҳон хоҳад шуд ошкоро.
Киштинишикастагонем, эй боди шурта [1], бархез,
Бошад, ки боз бинем дидори ошноро.
Даҳрӯза меҳри гардун афсона асту афсун,
Некӣ ба ҷои ёрон, фурсат шумор, ёро.
Дар ҳалқаи гулу мул хуш хонд дӯш булбул,
Хотиссабӯҳи ҳайю ё айнассикоро [2]
Эй соҳиби каромат, шукронаи саломат
Рӯзе тафаққуде кун дарвеши бенаворо.
Осоиши ду гетӣ тафсири ин ду ҳарф аст:
Бо дӯстон мурувват, бо душманон мадоро.
Дар кӯи некномӣ моро гузар надоданд,
Гар ту намеписандӣ, тағьир кун қазоро.
Он талхваш [3], ки сӯфӣ уммулхабоисаш [4] хонд,
Ашҳанлано ва аҳло ман қиблатул узоро [5].

---

1 *Шурта* — боди мувофиқи мурод.

2 Тарҷимааш: бодаи субҳона биёваред, шумо низ, эй мастон, бедор гардед.

3 *Талхваш* — кинояз аз шароб.

4 *Уммулхабоис* — модари бадиҳо.

5 Тарҷимааш: барои ман аз бӯсаи дӯшиза гуворотар ва ширинтар аст.

*

Нақдҳоро бувад оё, ки иёре гиранд?
То ҳама савмаадорон паи коре гиранд.
Маслиҳатдиди ман он аст, ки ёрон ҳама кор
Бигузоранду хами турраи ёре гиранд.
Хуш гирифтанд ҳарифон сари зулфи соқӣ,
Гар фалакшон бигузорад, ки қароре гиранд.
Қуввати бозуи парҳез ба хубон мафурӯш,
К-андар ин хел ҳисоре ба саворе гиранд.
Ё раб, ин баччаи туркон, чӣ далеранд ба хун,
Ки ба тири мижа ҳар лаҳза шикоре гиранд.
Рақс бар шеъри хушу нолаи най хуш бошад,
Хоса вақте ки дар он дасти нигоре гиранд.
Ҳофиз, абнои замонро ғами мискинон нест,
З-ин миён гар битавон беҳ, ки каноре гиранд.

Равшан аз партави рӯят, назаре нест, ки нест
Миннати хоки дарат бар басаре[1] нест, ки нест.
Нозири рӯи ту соҳибназаронанд, вале
Сирри гесӯи ту дар ҳеҷ саре нест, ки нест.
Ашки ман гар зи ғамат сурх баромад, чӣ аҷаб,
Хиҷил аз кардаи худ пардадаре нест, ки нест.
То ба доман нанишинад зи насимат гарде,
Селхез аз назарам раҳгузаре нест, ки нест.
То дам аз шоми сари зулфи ту ҳар ҷо назанад,
Бо сабо гуфту шунидам саҳаре нест, ки нест.
Ман аз ин толеи шӯрида ба ранҷам. в-ар на
Баҳраманд аз сари кӯят дигаре нест, ки нест.
Ғайр аз ин нукта, ки Ҳофиз зи ту нохушнуд аст,
Дар саропои вуҷудат ҳунаре нест, ки нест.

---

[1] *Басар* — чашм.

*

Фош мегӯяму аз гуфтаи худ дилшодам,
Бандаи ишқаму аз ҳар ду ҷаҳон озодам.
Тоири гулшани қудсам, чӣ диҳам шарҳи фироқ
Ки дар ин домгаҳи ҳодиса чун афтодам?
Ман малак будаму фирдавси барин ҷоям буд,
Одам оварад дар ин дайри харобободам.
Сояи тубию дилҷӯии ҳуру лаби ҳавз,
Ба ҳавои сари кӯи ту бирафт аз ёдам.
Нест бар лавҳи дилам ҷуз алифи қомати ёр,
Чӣ кунам, ҳарфи дигар ёд надод устодам?
Кавкаби бахти маро ҳеҷ мунаҷҷим нашинохт,
Ё раб, аз модари гетӣ ба чӣ толеъ водам?
То шудам ҳалқабагӯши дари майхонаи ишқ,
Ҳар дам ояд ғаме аз нав ба муборакбодам.
Мехӯрад хуни дилам мардумаки чашму сазост,
Ки чаро дил ба ҷигаргӯшаи мардум додам?
Пок кун чеҳраи Ҳофиз ба сари зулф зи ашк,
В-ар на ин сели дамодам бубарад буньёдам.

Соқӣ, ба нури бода барафрӯз ҷоми мо,
Мутриб, бигӯ, ки кори ҷаҳон шуд ба коми мо.
Мо дар пиёла акси рухи ёр дидаем,
Эй бехабар зи лаззати шурби[1] мудоми мо!
Чандон бувад карашмаву нози сиҳиқадон,
К-ояд ба ҷилва сарви санавбархироми мо.
Тарсам, ки сарфае накунад рӯзи бозхост
Нони ҳалоли шайх зи оби ҳароми мо.
Ҳаргиз намирад он, ки дилаш зинда шуд ба ишқ,
Сабт аст бар ҷаридаи оламдавоми мо.
Эй бод, агар ба гулшани аҳбоб[2] бигзарӣ,
Зинҳор арза деҳ бари ҷонон паёми мо.
Гӯ: номи мо зиёд ба амдо[3] чӣ мебарӣ?
Худ ояд он, ки ёд наёрӣ зи номи мо.
Ҳофиз, зи дида донаи ашке ҳамефишон,
Шояд, ки мурғи васл кунад қасди доми мо.

---

1 *Шурб* — май.
2 *Аҳбоб* — дӯстон.
3 *Амдо* — қасдан; махсусан.

*

Зи дасти кӯтаҳи худ зери борам,
Ки аз болобаландон шармсорам.
Магар занҷири мӯе гирадам даст,
В-агар на сар ба шайдоӣ барорам.
Зи чашми ман бипурс авзоъи гардун,
Ки шаб то рӯз ахтар мешуморам.
Бад-ин шукрона мебӯсам лаби ҷом,
Ки кард огаҳ зи рози рӯзгорам.
Ман аз бозӯи худ дорам басе шукр,
Ки зӯри мардумозорӣ надорам.
Агар гуфтам дуои майфурӯшон,
Чӣ бошад? Ҳаққи неъмат мегузорам.
Саре дорам чу Ҳофиз маст, лекин
Ба лутфи он саре уммедворам.
Ту аз хокам нахоҳӣ баргирифтан,
Ба ҷои ашк агар гавҳар биборам.

ҲОФИЗИ ШЕРОЗӢ

МУНТАХАБИ ҒАЗАЛИЁТ



Мураттиби китоб
ва муаллифи сарсухан
Ҷ. ШАНБЕЗОДА

حافظ بزبان تاجیکستانی



بعنایت نظری کن که من دل‌شده را
نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش

И в свечерената пустиня изгубих своя беден път.
О, пътеводен знак, къде си? Блесни пред мен като зора!

В степта безлюдна аз се скитах, на гръб понесъл своя страх
от тишината на сърцето, от неизбродните ребра

на пясъците, дето няма какво да търсиш и зовеш!
Над мен изгрей и в своята сянка ме приюти като сестра.

Но до целта не ще достигна и — виждам: пътя няма край.
Стотици спирки аз съм минал, ала пред мен стои гора

от нови. . . И макар обиден, не ще напусна твоя праг.
Аз знам, че твоята обида от чужди гняв е по-добра.

Като Хафез и ти ще викаш във бедствието любовта
и в своите слова ще вникнеш, тъй както в бисерни недра.

*

Ако се върне любовта веднъж отново,
ще се почувствам като бог роден отново!

Аз вярвам в моите сълзи, които капят,
че ще ме види радостта блажен отново!

И прах пред нейните нозе ако не стана,
за друго — за какво ще съм решен отново!

Като корона този праха ще ме покрие.
Ще бъда цар, но ако тя е с мен отново!

Връз покривите на деня аз пак ще свиря,
но ако тя ме приюти смутен отново!

След нея ще вървя. И вест от нас щом няма —
по вятъра ще ви съобщя, свестен отново!

О, този сън и този чанг ѝ пречат много
да ме дочуе и спаси смирен отново.

Хафез, лицето ѝ блести като луната.
[illegible] плен отново.

Дребнав недей да бъдеш. Слушай от мен един добър съвет
и нека той намери тихо във твоето сърце ответ.

От срещи със лица красиви не бягай! Не лъжи! Люби —
че някъде стои в засада и твоят малък жребий клет.

Блаженството на двата свята, помни, е само в любовта,
а този капитал е евтин, но с неугасващ силует.

Добър приятел търся дълго със струни да ме весели
и аз безкрай да му разказвам за моите тъги безчет.

Кълна се, няма капка вино да сложа в гърлото си аз,
ако съдбата има вяра в искреността ми на поет.

Все пак ще спре ли някой нейде със поглед моего сърце?
Кажете на Меджнун, измъчен от своя непосилен гнет!

Без нас щом те разпределиха на вечностите радостта —
ти положи пред мен за вярност един приятелски обет.

Сто пъти заради тези клетви аз чашата си не приех,
но вече сякаш нямам мира от мисли трепетни обзет.

О, виночерпчице, наливай тоя безсмъртен аромат,
че образа на твойта бенка разбирам аз като ответ.

С четиринадесетгодишна и с двегодишно вино — ах,
да съм щастлив, това ми стига! Не искам по-добър късмет.

Наливай туй червено вино като най-светла перла пак!
Къде са злобните да чуят предсмъртния ми скъп завет:

Хафез, не се заклевай вече, че тези хубави жени
с лъка на веждите си страстно ще те улучат и заклет!

*

Дали от нея да заплача, или да й благодаря?
Тоз, който вече е обичал, познава странната игра,

наречена любов. . . Аз исках до гроба да й бъда роб.
О, боже, колко е жестока неблагодарната искра

на щастието! Сред бедата водица кой ще ми даде?
Не виждам праведни край мене! Навред — гранитна
канара!

Но потърпи, ще се разкъса на къдрите й злият кръг!
Убитите невинни хора не мога в брой да събера.

Ти с таен поглед ме подведе и ме захвърли в пропастта.
От твоята душа жестока ни капка милост не изгря.

Разбра ли — този прах и тлен са класове на дните!
Ти нивата им запали със огън съкровено.

Измих аз своето лице със сълзи, ала зная:
светец е, който е горял в страдание блажено.

А праведникът горд навред вреда във всичко вижда.
О, боже, огледало дай на хората надменни!

Разкъсай дрехите си в миг, Хафез, подобно роза,
и пред любимите нозе -- хвърли ги, неизменен.

*

Тихо място, чисто вино и до теб приятел драг --
няма по-приятно нещо в този шарен свят двояк,

в неговите дребни грижи, във нищожната му цел!
Много пъти съм се лутал в неговия полумрак.

Мъчно ми е, че не знаех на живота същността:
щастие ще е да имаш за другар един бедняк,

за легло — спокойно място. И от радостите пий,
че те дебне във засада нейде твоят смъртен знак.

Тази красота, любима, върху твоето лице
няма никой да отгатне, да постигне като мак.

Знам: косата ти смолиста няма да е вечно с мен —
но сега нали се стича по плътта ми като мрак!

Мойте сълзи ако станат яркоалени, то знай:
твоят пръстен ми е светил цяла нощ като маяк.

Пристигни! Ще се откажа от безсмъртния рубин
на червената ми чаша. Може да ми вярваш пак!

О, Хафез, кой ти разказа, че съм твой покорен роб?
Гледай до какво достигнах! Гледай ти какъв чудак!

Защо се чудите, защо, на нашия любовен мир?
Не крия нищо и сред вас ще мина като сред шпалир.

Разумните сърца за мен са оня център на кръга,
във който влюбените пак се скитат с мъката безспир.

От прилепа не скривай ти безсмъртната й красота —
ще се огледа в нея, знам, спокойно целият всемир.

И само Маг да разбере какво си мислим ние днес —
ни власеница ще дадем сега за пълния потир.

Да се оплачеш от скръбта, да се похвалиш със любов,
е глупаво, че и без тях ще се намериш най-подир.

Лицето, нейните очи не са единствени за мен:
и в слънчевата светлина ми свети същият сапфир.

Навярно твоят нежен взор ми каза следния урок:
не всеки може в скромността да има вино за кумир.

Да любим сладки устни, ний успяхме с помощта на бог —
слуги сме всички, само той раздава своя еликсир.

Готов съм всичко да отдам за този весел райски кът,
за твоя нежен аромат, пристигнал с тихия зефир.

Макар и бедни — в нас гори на виното смехът, страстта.
Ах, дрехата ни за това да не изчезне в този пир.

Аскетът да се весели като Хафез, то не е грях!
Избяга дяволът от тези, коранът взели за хаир.

*

Додето моята глава не е куп прах нетленен,
налей ми в златния потир, с ръка благословена.

Да пия пак, че този свят безшумно ще загине —
и затова сред шум и смях прекарай дързновено.

О, как от тъжните очи ликът й е далече —
в душата — огледало — той живее вдъхновено.

Без тази гордост, кипарис, когато прах аз стана,
покрий ме тихо в утрината със сянка въжделена.

Пълзи по мен като змия отровна твойта плитка —
лекуваш с устните си ти сърцето ми ранено.

Хафез, ти вчера ме зарече
от вино. . . Не бъди дребнав!
Аз търся механата вече
и мирис сладостен и мек.

*

Хей, ароматен вятър, тихо
мини край моята любов,
развял косите й -- отново
ме приласкай със полъх нов.

Кажи й нежно: «Безсърдечна
или надменна красота,
ела, че Шамс-ад Дин умира
в очакване на твоя зов.

Отречена от всичко, бавно
забрави ли го вече ти?»
Душа, от теб ли да заплача
или от този свят суров?

Смири се, моя кръв, с тъгата!
Изпий в спокойствие скръбта.
Очи, аз вече нямам сили
за сълзи и за богослов!

Но нека още да живее,
да бди тя в мен, над мен, край мен —
макар че няма да я видя
аз пак под звездния покров.

Хафез, ти докога ще страдаш
от мислите за тоя свят --
непостоянен в любовта си,
но в мъките си — философ!



О, разум чист — далеч, далеч от мене!
Наливай, виночерпецо, докрай!
Аз своя грях все някак ще измоля,
едва ли ще остане той прикрит.
Сред живите съм мъртъв. . . Не от сабя,
не на съдбата от гнева суров:
от твоя взор, от твоите ресници,
от твоя лунен поглед съм убит —

защото той за мен е сърп вълшебен,
изгрял върху зечерната луна:
а той не е за всеки и не можех
под блясъка му да остана скрит.
На весел скитник избери съдбата!
Малцина в този тежък път вървят,
че той е стръмен, той е като клетва,
която иска да си упорит.

Аз знам, че този плач е безответен:
напразно в своята скръб гори Хафез.
Душата ти е твърда като камък,
безмълвна и сама — като гранит.

*

Разказвал съм и пак ще кажа:
аз съм отчаян горд човек.
Не е виновен никой, никой.
Сам тръгнах в тоя път нелек.
Повтарял съм и ще повторя,
дори наричан папагал,
това, което бог е казвал
от вчера и от ћамтивек.

Ще бъда трън, ако си цвете;
ако си лък — ще съм стрела
И ще раста върху ръцете,
отгледали ме в студ и пек.
Приятелй, о, нека упрек
не чуя никога от вас.
Една безценна перла имам,
за вас — звезда, за мене — лек.

Аз знам: с дервишката си дреха
да пееш, е позор и срам.
Ах, тя ръждивостта ми даде
на вагабонтин в моя век.
На друго място са сълзите
и песните на любовта.
А аз в нощта със радост свиря,
а после плача тих и лек.

Аз няма миг да се откажа
от виното и любовта.
Аз няма вече да се моля,
каквото и да е в света!

Най-скъп ми е прахът пред прага
на луноликата жена,
и злато, и дворци за него
ще дам без сянка в съвестта.

До гуша ми дойде от скрити
слова, значения, игри.
Ах, как аз вече ненавиждам
на мъдреците мъдростта

Не, няма да узная нищо,
що става в моята глава,
додето в кръчмата не вляза,
додето не съзра цвета

на виното. . . А някой каза:
«От себе си се откажи!» —
Не, братко мой, ще бъда верен
на себе си и на страстта.

Това ми стига, че сред храма
господен не целувам аз,
а повече набожност, боже,
е просто само суета.

Стремя се с цялата си участ
към виночерпеца, Хафез,
да преклоня глава пред него —
едва ли ще е грях в нощта!

27. Средновековни източни поети

*

На влюбените пътят е безкраен,
на влюбените пътят е изрит
от скръб и мъка — някъде случайно
донесени от жребий ветровит.
Но любовта вземи и всеотдайно
на нейната усмивка се предай —
че мъката й винаги ще бъде
най-здравият, най-сигурният щит.

Макар че като в стара бъчва ври огънят сред моята гръд,
затворил съм уста за думи и пия кръв. За кой ли път?

До устните й да достигнеш — това съвсем не е шега.
Това е ад. Това е мъка. Това дори за мен е смърт.

Кога сърцето ми ще бъде освободено от скръбта,
щом са къдриците й черни на моите уши шумът?

И казвам откровено: вяра към никого не пазя аз
и може би затуй със чаша ще ме намериш в някой кът.

В деня на близката разплата, напук на всички врагове —
ще ми прости тя и изпрати не към вината — по друг път.

За две зърна пшеница татко продаде рая. А пък аз
за зърно ечемик спокойно ще го продам като светът.

Ах,моята власеница бяла не е съдбата ми — ни бог!
Обличам я като завеса на слабостите, на грехът.

И може би затуй желая от чиста бъчва вино — кръв!
Какво да правя, щом такъв е на моята съдба делът.

Ако певицата ми пее докрай така за любовта —
ще падна пред Хафез безчувствен, пред силата му, пред стихът.

*

Две очи светът ми даде, твоя лик да гледам аз.
И блести пред мен тогава с нежен профил, с топъл глас.

На страдалеца кажи му: «Не измивай този прах
от лицето си, че той е от нозете й елмаз.»

О, сърце, не се страхувай от житейските беди:
тук горещини ще срещнеш, там пък ще изпиташ мраз.

С твойта кръв свещена всичко като бисер пречисти:
иначе лъжлив ще бъде твоят утринен намаз.

В тази насмешлива къща празни страсти не търси.
Чезне всичко, но утеха носи виното за нас.

Ах, една целувка твоя може би ще ме спаси
от коварството, което ме заплашва всеки час.

Във Ирак, в Хиджаз и вредом — всеки е опиянен
от Хафез, от този славей, някога роден в Шираз!

Да сипем пак червено вино и розите да хвърлим.
Нов план в небето да положим и стария да хвърлим.

Ако тъгата като вино кръвта на влюбените вземе —
при виночерпеца ще идем и мъката ще хвърлим.

Певецо, имаш ли възможност, запей! И в огъня на танца
неповторимите минути завинаги от нас ще хвърлим.

И нека вятърът развее след време слабото ни тяло,
та в нейните очи красиви поне нетленен прах да хвърлим.

Единият говори умно, а другият е пустословец.
Ела, и всички наши думи пред съдията ний ще хвърлим.

Ти искаш да попаднеш в рая? Ела със нас във механата —
от кръглата й бъчва с вино направо в рая ще се хвърлим.

С червено вино и със рози да свети всяка пълна чаша,
а вятъра със аромата в мангала весело ще хвърлим.

В Шираз не търсят мъдреците и с тях — певиците красиви —
ела, Хафез, отвъд земята, като комета да се хвърлим.

*

Снощи сънен в механата се отбих за чаша вино —
мойта власеница бяла беше замърсена с вино.

И килимът. . . Но пристигна младият винопродавец
и ми каза: «Събуди се, пътнико сънлив, със вино!

Освежи се и тогава в Харабат или, уверен,
докато и теб изцапа този манастир със вино.

Зарад сладки устни колко пъти ще преливаш тихо
своя еликсир душевен във това червено вино?

Старостта прекарай чисто! Нека твойта добродетел
от младежките години да не се зацапа с вино.

Изподавиха се много във това море любовно,
но не се изцапа никой със безсмъртното му вино.

Чист бъди! И от герана на природата излизай,
че не ще намериш мира в замърсеното му вино!»

Аз му казах: «Не е грешно най-любимото си цвете
в пролетта да го поръсиш с чисто животворно вино!»

А пък той: «Хафез, иди си! Ум на умните не давай.
Стига, стига с тази милост, пълна с упреци и вино!»

Щастие ли търсех дълго или обич в този град —
време е да го напусна, надалеч от този ад!

Сред очакване напразно, сред въздишки в самота
прецъфтя у мен сърцето, аз повехнах като цвят.

Славеят ми пя до късно: слушаше го във нощта
розата, бодли набола и за радост, и за яд.

Но, сърце, недей тъгува — много е жестока тя.
Ах, защо ли все такива виждам в своя път назад.

В огъня на свойта мъка време е да изгоря
своя лош късмет и с него своя непостигнат свят.

Ако искаш да е леко вечно в твоите гърди —
остави неверни думи, забрави ненужна смрад!

О, Хафез, но ако всеки стигне своята мечта —
то Джамшид далеч от трона нямаше да е нерад!

•

Не дни безсмъртни, а две устни да имаш, пак е по-добре.
О, боже, дай ми всичко свое, но с него да съм по-добре.

Със нож ме пронижи, аз няма да проговоря нито звук,
че от приятел да загинеш, а не от враг — е по-добре.

Тя ми разказваше: «Очите ми до днес не са видели друг,
макар че перлите ми светят навред. . . Така е по-добре.»

Сърце, царувай като просяк докрай пред нейната врата.
Не в рая тъжен на аскета, а да си тук, е по-добре:

защото ябълката бяла на шията ѝ пò блести
от райската. . . И ти да свършиш пред прага ѝ е по-добре.

Кълна се в нея: това цвете да имаш вместо този свят,
макар че сякаш ме погуби във любовта — е по-добре.

О, боже, нека моят лекар да дойде и да потвърди,
че в почва, напоена с мъка, то да цъфти, е по-добре.

В кой ден, кажи най-после, ще бъде този болен здрав?
На старите съветът, момко, и от късмет е по-добър.

И нищо, че далеч извира пак животворната вода,
но нашия Шираз вълшебен от Есфахан е по-добър.

На скъп приятел като захар са думите във мойта гръд,
но на Хафез словата мъдри от захарта са по-добри.

Знай, Юсуф ще дойде късно или рано — не тъжи!
Пролетта скръбта ще вземе на платана — не тъжи!

Лошо е било, ще бъде хубаво. Ненавистта
забрави! От роб ти можеш шах да станеш — не тъжи!

На престола земен сяда с дъхави цветя април —
за какво ти, птица нощна, плачеш с рана? Не тъжи!

Знаеш ли какво те чака зад завесата — нали
могат радости да дойдат с топли длани — не тъжи!

Ден след ден танцуват тихо в неизменен кръговрат,
И какво е вечно? Само. . . ураганът. Не тъжи!

В Каабе ако оставиш върху пясъка следи
и краката си усетиш изподрани — не тъжи!

Твоят път щом ти се струва дълъг, като че без край —
все ще свърши той със радост тихо в хана — не тъжи!

Все по много ни раздава благосклонната съдба:
час за обич, за раздяла, за измяна — не тъжи!

Щом, Хафез, намираш време ти за книгата в нощта —
надалеч от шум и злоба разпиляна — не тъжи!

•

Видях как в тази механа се спряха ангелите вчера
и чаши винени от кал направиха и за вечеря

край мен насядаха във кръг. . . О, ангели на небесата,
със най-последния бедняк те пиха с безпощадна ерес.

На бога аз благодаря, че между мен и нея вече
настъпи мир. И затова те пиеха като химери.

А спор — седемдесет страни и секти как звучаха,
без изход — ала аз успях във виното да го намеря.

И бях щастлив, че върху мен отгоре долетя късмета
на доверчивия пророк, на най-действителните вери.

Не, ние не вървим из път, събрал край себе си сто купи,
защото някога Адам за зърно само стана черен.

Но този огън на свещта не е от пламъка усмихнат.
Това е огън на смъртта за пеперудената сфера.

Кой сне до днес като Хафез на мислите си фереджето?
Кой среса своите слова с друг молив или друга ера?

Вземи сърцето ми смутено, девойко нежна от Шираз —
и Самарканд, и Бухара ще дам за бенката ти аз.

Сипи ми пак безсмъртно вино! Ах, няма в бъдещия рай
брегът на Рокнабад да видя, цветята в утринния час.

Тъй както своята плячка тайно разграбват турците в нощта:
така сърцата ни вземаха певици с черноока страст.

На моята любов сърдечна й стига само красота.
Лицето й щом е красиво — защо е бенката тогаз?

Привлечена, опиянена от красотата на Юсуф,
захвърли своя свян Зюлейха от себе си като атлаз.

Ругай ме или ме проклинай — пред теб ще спра на колена:
нектар от устните ти капе — ще взема сладостта за нас!

Приятелю мой, слушай точно: за теб е краткия съвет.
Не току-тъй гори мъдрецът и шепне неговият глас.

Пиян от песни и от вино, за всичко друго забрави,
че си остава като тайна безкрайната природна власт!

Аз като бисери нанизах стих след стих. Чети, Хафез —
в нощта отплата ще получиш от не една звезда — елмаз.

*

От скръб по моята любов, по нейната земя красива —
ще се откажа от света, от радостта му изменчива.

Не съм аз чуждоземец тук. Аз съм от родствена държава.
С приятели ме събери, о боже — с милост доверчива.

И помогни ми някой ден над покрива на механата
да вдигна знаме пак и в мен да се разлее радост жива.

Отново съм се влюбил аз. И любовта ми днес е друга.
Макар и стар, ще си платя за своята душа фалшива.

Не се познавам с никой тук освен със северния вятър
и тихо ще му доверя как чакам срещата щастлива.

Да любя — туй е същността на моята човешка струя.
Повей, ширазки ветре скъп, със дъх на страст роболюбива.

Приятелката ми дойде. И ми разказа мойте грешки.
Кому да се оплача аз — семеен, с мъка задушлива!

От чанг звук чух във утринта. Зухра там свиреше смирено:
«Аз съм робиня на Хафез, че пее той с душа горчива!»

Обичам аз лице красиво и нежни къдри с цвят смолист.
Очи без вино като вино — е моя старосвет девиз.

Не се страхувам в любовта си от студ, от огън или гняв.
Горя като светилник нужен и свети околната вис.

Аз съм човек от рая. Можех да бъда друг, но в моя път
сам като пленник се предадох на хубави девойки низ.

Ако съдбата ми помогне — с приятел ще се събера
и ангелски коси под него ще сложа тихо с порив чист.

Шираз е моят град — свят извор на устни, приказен рубин.
Аз съм нищожна част от него, прашинка някаква, каприз.

Ах, толкова очи пияни съм изживял сред този град,
че ми се струва: и без вино се люшкам като кипарис.

Това е град, от шест посоки събрал самата красота
Да бях богат, дори бих купил последната жена, без риск!

Ти искаш пак да ти разкажа от тайните на вечността,
но първо чаши две, а после — безсмъртната й летопис.

Хафез, аз искам да разкрия до дъно моето сърце,
ала не мога. От морето на мъката повява бриз.

* * *

Вест щастлива от нея, ветре скъп, донеси ми!
И покой — аз съм болен — като лек донеси ми!

За сърцето безплодно имай милост накрая,
прах от нейните стъпки в някой ден донеси ми!

Сам на себе си шепна: лък от нейните вежди
и стрелите-ресници пак на мен донеси ми!

По чужбина в раздъка остарях аз от мъка:
мойта младост, скъп ветре, с виното донеси ми!

Почерпи покрай тебе всички с вино червено,
ако те се откажат, ти на мен донеси ми!

Виночерпецо, стига с тази мисъл за утре —
за съдбата, за края — поне ред донеси ми!

Тъжно снощи ми стана, чул Хафез да се моли:
«Вест щастлива от нея, ветре скъп, донеси ми!»

СРЕДНОВЕКОВНИ ИЗТОЧНИ ПОЕТИ



Рудаки ✤ Фирдоуси
Омар Хайям ✤ Низами
Руми ✤ Саади ✤ Хафез
Алишер Навои

Подбор и превод
ЙОРДАН МИЛЕВ

حافظ بزبان بلغاری



عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است
خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

شب از مطرب که دل خوش باد وی

SINGER, sweet Singer, fresh notes strew,
Fresh and afresh and new and new!
Heart-gladdening wine thy lips imbrue,
Fresh and afresh and new and new!

Saki, thy radiant feet I hail;
Flush with red wine the goblets pale,
Flush our pale cheeks to drunken hue,
Fresh and afresh and new and new!

Then with thy love to toy with thee,
Rest thee, ah, rest! where none can see;
Seek thy delight, for kisses sue,
Fresh and afresh and new and new!

Here round thy life the vine is twined;
Drink! for elsewhere what wine wilt find?
Drink to her name, to hours that flew,
Hours ever fresh and new and new!

She that has stolen my heart from me,
How does she wield her empery?
Paints and adorns and scents her too,
Fresh and afresh and new and new!

Wind of the dawn that passest by,
Swift to the street of my fairy hie,
Whisper the tale of Hafiz true,
Fresh and afresh and new and new!

درهمه دیرمغان نیست چومن شیدائی

Not one is filled with madness like to mine
In all the taverns ! my soiled robe lies here,
There my neglected book, both pledged for wine.
With dust my heart is thick, that should be clear,
A glass to mirror forth the Great King's face ;
One ray of light from out Thy dwelling-place
To pierce my night, oh God ! and draw me near.

From out mine eyes unto my garment's hem
A river flows ; perchance my cypress-tree
Beside that stream may rear her lofty stem,
Watering her roots with tears. Ah, bring to me
The wine vessel ! since my Love's cheek is hid,
A flood of grief comes from my heart unbid,
And turns mine eyes into a bitter sea !

Nay, by the hand that sells me wine, I vow
No more the brimming cup shall touch my lips,
Until my mistress with her radiant brow
Adorns my feast—until Love's secret slips
From her, as from the candle's tongue of flame,
Though I, the singèd moth, for very shame,
Dare not extol Love's light without eclipse.

Red wine I worship, and I worship her !—
Speak not to me of anything beside,
For nought but these on earth or heaven I care.
What though the proud narcissus flowers defied
Thy shining eyes to prove themselves more bright,
Yet heed them not ! those that are clear of sight
Follow not them to whom all light's denied.

Before the tavern door a Christian sang
To sound of pipe and drum, what time the earth
Awaited the white dawn, and gaily rang
Upon mine ear those harbingers of mirth :
" If the True Faith be such as thou dost say,
Alas ! my Hafiz, that this sweet To-day
Should bring unknown To-morrow to the birth ! "

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم

WHERE are the tidings of union ? that I may arise—
Forth from the dust I will rise up to welcome thee !
My soul, like a homing bird, yearning for Paradise,
Shall arise and soar, from the snares of the world set
free.
When the voice of thy love shall call me to be thy slave,
I shall rise to a greater far than the mastery
Of life and the living, time and the mortal span :
Pour down, oh Lord ! from the clouds of thy guiding
grace.
The rain of a mercy that quickeneth on my grave,
Before, like dust that the wind bears from place to place,
I arise and flee beyond the knowledge of man.
When to my grave thou turnest thy blessed feet,
Wine and the lute thou shalt bring in thine hand to me,
Thy voice shall ring through the folds of my winding-
sheet,
And I will arise and dance to thy minstrelsy.
Though I be old, clasp me one night to thy breast,
And I, when the dawn shall come to awaken me,
With the flush of youth on my cheek from thy bosom
will rise.
Rise up ! let mine eyes delight in thy stately grace !
Thou art the goal to which all men's endeavour has
pressed,
And thou the idol of Hafiz' worship ; thy face
From the world and life shall bid him come forth and
arise !

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش

THE margin of a stream, the willow's shade,
A mind inclined to song, a mistress sweet,
A Cup-bearer whose cheek outshines the rose,
A friend upon whose heart thy heart is laid :
Oh Happy-starred ! let not thine hours fleet
Unvalued ; may each minute as it goes
Lay tribute of enjoyment at thy feet,
That thou may'st live and know thy life is sweet.

Let every one upon whose heart desire
For a fair face lies like a burden sore,
That all his hopes may reach their goal unchecked,
Throw branches of wild rue upon his fire.
My soul is like a bride, with a rich store
Of maiden thoughts and jewelled fancies decked,
And in Time's gallery I yet may meet
Some picture meant for me, some image sweet.

Give thanks for nights spent in good company,
And take the gifts a tranquil mind may bring ;
No heart is dark when the kind moon doth shine,
And grass-grown river-banks are fair to see
The Saki's radiant eyes, God favouring,
Are like a wine-cup brimming o'er with wine,
And him my drunken sense goes out to greet,
For e'en the pain he leaves behind is sweet.

Hafiz, thy life has sped untouched by care,
With me towards the tavern turn thy feet !
The fairest robbers thou'lt encounter there,
And they will teach thee what to learn is sweet.

خوشا شیراز و وضع بی مثالش

All hail, Shiraz, hail ! oh site without peer !
May God be the Watchman before thy gate,
That the feet of Misfortune enter not here !
Lest my Ruknabad be left desolate,
A hundred times, " God forbid ! " I pray ;
Its limpid stream where the shadows wait
Like the fount of Khizr giveth life for aye.

'Twixt Jafrabad and Mosalla's close
Flies the north wind laden with ambergris—
Oh, come to Shiraz when the north wind blows !
There abideth the angel Gabriel's peace
With him who is lord of its treasures ; the fame
Of the sugar of Egypt shall fade and cease,
For the breath of our beauties has put it to shame.

Oh wind that blows from the sun-rising,
What news of the maid with the drunken eyes,
What news of the lovely maid dost thou bring ?
Bid me not wake from my dream and arise,
In dreams I have rested my head at her feet—
When stillness unbroken around me lies,
The vision of her makes my solitude sweet.

If for wine the Cup-bearer pour forth my blood,
As the milk from a mother's bosom flows,
At his word let my heart yield its crimson flood.
But, Hafiz, Hafiz ! thou art of those
For ever fearing lest absence be near ;
For the days when thou held'st the Beloved close,
Why rise not thy thanks so that all may hear ?

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس

Beloved, who has bid thee ask no more
How fares my life ? to play the enemy
And ask not where he dwells that was thy friend ?
Thou art the breath of mercy passing o'er
The whole wide world, and the offender I ;
Ah, let the rift my tears have channelled end,
Question the past no more !

If thou would'st know the secret of Love's fire,
It shall be manifest unto thine eyes :
Question the torch flame burning steadfastly,
But ask no more the sweet wind's wayward choir.
Ask me of faith and love that never dies ;
Darius, Alexander's sovereignty,
I sing of these no more.

Ask not the monk to give thee Truth's pure gold,
He hides no riches 'neath his lying guise ;
And ask not him to teach thee alchemy
Whose treasure-house is bare, his hearth-stone cold.
Ask to what goal the wandering dervish hies,
They knew not his desire who counselled thee :
Question his rags no more !

And in their learned books thou'lt seek in vain
The key to Love's locked gateway ; Heart grown wise
In pain and sorrow, ask no remedy !
But when the time of roses comes again,
Take what it gives, oh Ḥafiz, ere it flies,
And ask not why the hour has brought it thee,
And wherefore ask no more !

گلعذاری زگلستان جهان ما را بس

A FLOWER-TINTED cheek, the flowery close
Of the fair earth, these are enough for me—
Enough that in the meadow wanes and grows
The shadow of a graceful cypress-tree.
I am no lover of hypocrisy ;
Of all the treasures that the earth can boast,
A brimming cup of wine I prize the most—
This is enough for me !

To them that here renowned for virtue live,
A heavenly palace is the meet reward ;
To me, the drunkard and the beggar, give
The temple of the grape with red wine stored !
Beside a river seat thee on the sward ;
It floweth past—so flows thy life away,
So sweetly, swiftly, fleets our little day—
Swift, but enough for me !

Look upon all the gold in the world's mart,
On all the tears the world hath shed in vain ;
Shall they not satisfy thy craving heart ?
I have enough of loss, enough of gain ;
I have my Love, what more can I obtain ?
Mine is the joy of her companionship
Whose healing lip is laid upon my lip—
This is enough for me !

I pray thee send not forth my naked soul
From its poor house to seek for Paradise ;
Though heaven and earth before me God unroll,
Back to thy village still my spirit flies.
And, Hafiz, at the door of Kismet lies
No just complaint—a mind like water clear,
A song that swells and dies upon the ear,
These are enough for thee !

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز

ARISE ! and fill a golden goblet up
Until the wine of pleasure overflow,
Before into thy skull's pale empty cup
A grimmer Cup-bearer the dust shall throw.
Yea, to the Vale of Silence we must come ;
Yet shall the flagon laugh and Heaven's dome
Thrill with an answering echo ere we go !

Thou knowest that the riches of this field
Make no abiding, let the goblet's fire
Consume the fleeting harvest Earth may yield !
Oh Cypress-tree ! green home of Love's sweet choir,
When I unto the dust I am have passed,
Forget thy former wantonness, and cast
Thy shadow o'er the dust of my desire.

Flow, bitter tears, and wash me clean ! for they
Whose feet are set upon the road that lies
'Twixt Earth and Heaven : " Thou shalt be pure,"
they say,
" Before unto the pure thou lift thine eyes."
Seeing but himself, the Zealot sees but sin ;
Grief to the mirror of his soul let in,
Oh Lord, and cloud it with the breath of sighs !

No tainted eye shall gaze upon her face,
No glass but that of an unsullied heart
Shall dare reflect my Lady's perfect grace.
Though like to snakes that from the herbage start,
Thy curling locks have wounded me full sore,
Thy red lips hold the power of the bezoar—
Ah, touch and heal me where I lie apart !

And when from her the wind blows perfume sweet,
Tear, Hafiz, like the rose, thy robe in two,
And cast thy rags beneath her flying feet,
To deck the place thy mistress passes through.

درآ که در دل خسته توان درآید باز

RETURN ! that to a heart wounded full sore
Valiance and strength may enter in ; return !
And Life shall pause at the deserted door,
The cold dead body breathe again and burn.
Oh come ! and touch mine eyes, of thy sweet grace,
For I am blind to all but to thy face.
Open the gates and bid me see once more !

Like to a cruel Ethiopian band,
Sorrow despoiled the kingdom of my heart—
Return ! glad Lord of Rome, and free the land ;
Before thine arms the foe shall break and part.
See now, I hold a mirror to mine eyes,
And nought but thy reflection therein lies ;
The glass speaks truth to them that understand.

Night is with child, hast thou not heard men say ?
" Night is with child ! what will she bring to birth ? "
I sit and ask the stars when thou'rt away.
Oh come ! and when the nightingale of mirth
Pipes in the Spring-awakened garden ground,
In Hafiz' heart shall ring a sweeter sound,
Diviner nightingales attune their lay.

یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور

FROM Canaan Joseph shall return, whose face
A little time was hidden : weep no more—
Oh, weep no more ! in sorrow's dwelling-place
The roses yet shall spring from the bare floor !
And heart bowed down beneath a secret pain—
Oh stricken heart ! joy shall return again,
Peace to the love-tossed brain—oh, weep no more !

Oh, weep no more ! for once again Life's Spring
Shall throne her in the meadows green, and o'er
Her head the minstrel of the night shall fling
A canopy of rose leaves, score on score.
The secret of the world thou shalt not learn,
And yet behind the veil Love's fire may burn—
Weep'st thou ? let hope return and weep no more !

To-day may pass, to-morrow pass, before
The turning wheel give me my heart's desire ;
Heaven's self shall change, and turn not evermore
The universal wheel of Fate in ire.
Oh Pilgrim nearing Mecca's holy fane,
The thorny maghilan wounds thee in vain,
The desert blooms again—oh, weep no more !

What though the river of mortality
Round the unstable house of Life doth roar,
Weep not, oh heart, Noah shall pilot thee,
And guide thine ark to the desirèd shore !
The goal lies far, and perilous is thy road,
Yet every path leads to that same abode
Where thou shalt drop thy load—oh, weep no more !

Mine enemies have persecuted me,
My Love has turned and fled from out my door—
God counts our tears and knows our misery ;
Ah, weep not ! He has heard thy weeping sore.
And chained in poverty and plunged in night,
Oh Hafiz, take thy Koran and recite
Litanies infinite, and weep no more !

دگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور

UPON a branch of the straight cypress-tree
Once more the patient nightingale doth rest :
" Oh Rose ! " he cries, " evil be turned from thee !
I sing thee all men's thanks ; thou blossomest
And hope springs up in every joyless heart—
Let not the nightingale lament apart,
Nor with thy proud thorns wound his faithful breast."

I will not mourn my woeful banishment,
He that has hungered for his lady's face
Shall, when she cometh, know a great content.
The Zealot seeks a heavenly dwelling-place,
Huris to welcome him in Paradise ;
Here at the tavern gate my heaven lies,
I need no welcome but my lady's grace.

Better to drink red wine than tears, say I,
While the lute sings ; and if one bid thee cease,
" God is the merciful ! " thou shalt reply.
To some, life brings but joy and endless ease ;
Ah, let them laugh although the jest be vain !
For me the source of pleasure lay in pain,
And weeping for my lady I found peace.

Hafiz, why art thou ever telling o'er
The tale of absence and of sorrow's night ?
Knowest thou not that parting goes before
All meeting, and from darkness comes the light !

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

FROM out the street of So-and-So,
Oh wind, bring perfumes sweet to me
For I am sick and pale with woe ;
Oh bring me rest from misery !
The dust that lies before her door,
Love's long desired elixir, pour
Upon this wasted heart of mine—
Bring me a promise and a sign !

Between the ambush of mine eyes
And my heart's fort there's enmity—
Her eye-brow's bow, the dart that flies,
Beneath her lashes, bring to me !
Sorrow and absence, glances cold,
Before my time have made me old ;
A wine-cup from the hand of Youth
Bring me for pity and for ruth !

Then shall all unbelievers taste
A draught or two of that same wine ;
But if they like it not, oh haste !
And let joy's flowing cup be mine.
Cup-bearer, seize to-day, nor wait
Until to-morrow !—or from Fate
Some passport to felicity,
Some written surety bring to me !
My heart threw back the veil of woe,
Consoled by Hafiz' melody :
From out the street of So-and-So,
Oh wind, bring perfumes sweet to me !

دست از طلب ندارم تا کام من برآید

I CEASE not from desire till my desire
Is satisfied ; or let my mouth attain
My love's red mouth, or let my soul expire,
Sighed from those lips that sought her lips in vain.
Others may find another love as fair ;
Upon her threshold I have laid my head,
The dust shall cover me, still lying there,
When from my body life and love have fled.

My soul is on my lips ready to fly,
But grief beats in my heart and will not cease,
Because not once, not once before I die,
Will her sweet lips give all my longing peace.
My breath is narrowed down to one long sigh
For a red mouth that burns my thoughts like fire ;
When will that mouth draw near and make reply
To one whose life is straitened with desire ?

When I am dead, open my grave and see
The cloud of smoke that rises round thy feet :
In my dead heart the fire still burns for thee ;
Yea, the smoke rises from my winding-sheet !
Ah, come, Beloved ! for the meadows wait
Thy coming, and the thorn bears flowers instead
Of thorns, the cypress fruit, and desolate
Bare winter from before thy steps has fled.

Hoping within some garden ground to find
A red rose soft and sweet as thy soft cheek,
Through every meadow blows the western wind,
Through every garden he is fain to seek.
Reveal thy face ! that the whole world may be
Bewildered by thy radiant loveliness ;
The cry of man and woman comes to thee,
Open thy lips and comfort their distress !

Each curling lock of thy luxuriant hair
Breaks into barbèd hooks to catch my heart,
My broken heart is wounded everywhere
With countless wounds from which the red drops start.
Yet when sad lovers meet and tell their sighs,
Not without praise shall Hafiz' name be said,
Not without tears, in those pale companies
Where joy has been forgot and hope has fled.

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود

CYPRESS and Tulip and sweet Eglantine,
Of these the tale from lip to lip is sent;
Washed by three cups, oh Saki, of thy wine,
My song shall turn upon this argument
Spring, bride of all the meadows, rises up,
Clothed in her ripest beauty: fill the cup!
Of Spring's handmaidens runs this song of mine.

The sugar-loving birds of distant Ind,
Except a Persian sweetmeat that was brought
To fair Bengal, have found nought to their mind.
See how my song, that in one night was wrought,
Defies the limits set by space and time!
O'er plains and mountain-tops my fearless rhyme,
Child of a night, its year-long road shall find.

And thou whose sense is dimmed with piety,
Thou too shalt learn the magic of her eyes;
Forth comes the caravan of sorcery
When from those gates the blue-veined curtains rise.
And when she walks the flowery meadows through,
Upon the jasmine's shamèd cheek the dew
Gathers like sweat, she is so fair to see!

Ah, swerve not from the path of righteousness
Though the world lure thee! like a wrinkled crone,
Hiding beneath her robe lasciviousness,
She plunders them that pause and heed her moan.
From Sinai Moses brings thee wealth untold;
Bow not thine head before the calf of gold
Like Samir, following after wickedness.

From the Shah's garden blows the wind of Spring,
The tulip in her lifted chalice bears
A dewy wine of Heaven's minist'ring;
Until Ghiyasuddin, the Sultan, hears,
Sing, Hafiz, of thy longing for his face.
The breezes whispering round thy dwelling-place
Shall carry thy lament unto the King.

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود

My lady, that did change this house of mine
Into a heaven when that she dwelt therein,
From head to foot an angel's grace divine
Enwrapped her ; pure she was, spotless of sin ;
Fair as the moon her countenance, and wise ;
Lords of the kind and tender glance, her eyes
With an abounding loveliness did shine.

Then said my heart : Here will I take my rest !
This city breathes her love in every part.
But to a distant bourne was she addressed,
Alas ! he knew it not, alas, poor heart !
The influence of some cold malignant star
Has loosed my hand that held her, lone and far
She journeyeth that lay upon my breast.

Not only did she lift my bosom's veil,
Reveal its inmost secret, but her grace
Drew back tne curtain from Heaven's mansions pale,
And gave her there an eternal dwelling-place.
The flower-strewn river lip and meadows fair,
The rose herself but fleeting treasures were,
Regret and Winter follow in their trail.

Dear were the days which perished with my friend—
Ah, what is left of life, now she is dead,
All wisdomless and profitless I spend !
The nightingale his own life's blood doth shed,
When, to the kisses of the wind, the morn
Unveils the rose's splendour—with his torn
And jealous breast he dyes her petals red.

Yet pardon her, oh Heart, for poor wert thou,
A humble dervish on the dusty way ;
Crowned with the crown of empire was her brow,
And in the realms of beauty she bore sway.
But all the joy that Hafiz' hand might hold,
Lay in the beads that morn and eve he told,
Worn with God's praise ; and see ! he holds it now.

گوهر مخزن اسرار همانست که بود

THE jewel of the secret treasury
Is still the same as once it was ; the seal
Upon Love's treasure casket, and the key,
Are still what thieves can neither break nor steal ;
Still among lovers loyalty is found,
And therefore faithful eyes still strew the ground
With the same pearls that mine once strewed for thee.

Question the wandering winds and thou shalt know
That from the dusk until the dawn doth break,
My consolation is that still they blow
The perfume of thy curls across my cheek.
A dart from thy bent brows has wounded me—
Ah, come ! my heart still waiteth helplessly,
Has waited ever, till thou heal its pain.

If seekers after rubies there were none,
Still to the dark mines where the gems had lain
Would pierce, as he was wont, the radiant sun,
Setting the stones ablaze. Would'st hide the stain
Of my heart's blood ? Blood-red the ruby glows
(And whence it came my wounded bosom knows)
Upon thy lips to show what thou hast done.

Let not thy curls waylay my pilgrim soul,
As robbers use, and plunder me no more !
Years join dead year, but thine extortionate rule
Is still the same, merciless as before.
Sing, Hafiz, sing again of eyes that weep !
For still the fountain of our tears is deep
As once it was, and still with tears is full.

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود

Hast thou forgotten when thy stolen glance
Was turned to me, when on my happy face
Clearly thy love was writ, which doth enhance
All happiness ? or when my sore disgrace
(Hast thou forgot ?) drew from thine eyes reproof,
And made thee hold thy sweet red lips aloof,
Dowered, like Jesus's breath, with healing grace ?

Hast thou forgotten how the glorious
Swift nights flew past, the cup of dawn brimmed high ?
My love and I alone, God favouring us !
And when she like a waning moon did lie,
And Sleep had drawn his coif about her brow,
Hast thou forgot ? Heaven's crescent moon would bow
The head, and in her service pace the sky !

Hast thou forgotten, when a sojourner
Within the tavern gates and drunk with wine,
I found Love's passionate wisdom hidden there,
Which in the mosque none even now divine ?
The goblet's carbuncle (hast thou forgot ?)
Laughed out aloud, and speech flew hot
And fast between thy ruby lips and mine !

Hast thou forgotten when thy cheek's dear torch
Lighted the beacon of desire in me,
And when my heart, like foolish moths that scorch
Their wings and yet return, turned all to thee ?
Within the banquet-hall of Good Repute
(Hast thou forgot ?) the wine's self-pressed my suit,
And filled the morn with drunken jollity !

Hast thou forgotten when thou laid'st aright
The uncut gems of Hafiz' inmost thought,
And side by side thy sweet care strung the bright
Array of verse on verse—hast thou forgot ?

غلام نرگس مست تو تاجدارانند

SLAVES of thy shining eyes are even those
That diadems of might and empire bear ;
Drunk with the wine that from thy red lip flows,
Are they that e'en the grape's delight forswear.
Drift, like the wind across a violet bed,
Before thy many lovers, weeping low,
And clad like violets in blue robes of woe,
Who feel thy wind-blown hair and bow the head.

Thy messenger the breath of dawn, and mine
A stream of tears, since lover and beloved
Keep not their secret ; through my verses shine,
Though other lays my flower's grace have proved
And countless nightingales have sung thy praise.
When veiled beneath thy curls thou passest, see,
To right and leftward those that welcome thee
Have bartered peace and rest on thee to gaze !

But thou that knowest God by heart, away !
Wine-drunk, love-drunk, we inherit Paradise,
His mercy is for sinners ; hence and pray
Where wine thy cheek red as red erghwan dyes,
And leave the cell to faces sinister.
Oh Khizr, whose happy feet bathed in life's fount,
Help one who toils afoot—the horsemen mount
And hasten on their way ; I scarce can stir.

Ah, loose me not ! ah, set not Hafiz free
From out the bondage of thy gleaming hair !
Safe only those, safe, and at liberty,
That fast enchained in thy linked ringlets are.
But from the image of his dusty cheek
Learn this from Hafiz : proudest heads shall bend,
And dwellers on the threshold of a friend
Be crownèd with the dust that crowns the meek.

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند

LAST night I dreamed that angels stood without
The tavern door, and knocked in vain, and wept ;
They took the clay of Adam, and, methought,
Moulded a cup therewith while all men slept.
Oh dwellers in the halls of Chastity !
You brought Love's passionate red wine to me,
Down to the dust I am, your bright feet stept.

For Heaven's self was all too weak to bear
The burden of His love God laid on it,
He turned to seek a messenger elsewhere,
And in the Book of Fate my name was writ.
Between my Lord and me such concord lies.
As makes the Huris glad in Paradise,
With songs of praise through the green glades they flit.

A hundred dreams of Fancy's garnered store
Assail me—Father Adam went astray
Tempted by one poor grain of corn ! Wherefore
Absolve and pardon him that turns away
Though the soft breath of Truth reaches his ears,
For two-and-seventy jangling creeds he hears,
And loud-voiced Fable calls him ceaselessly.

That, that is not the flame of Love's true fire
Which makes the torchlight shadows dance in rings,
But where the radiance draws the moth's desire
And send him forth with scorched and drooping wings.
The heart of one who dwells retired shall break,
Rememb'ring a black mole and a red cheek,
And his life ebb, sapped at its secret springs.

Yet since the earliest time that man has sought
To comb the locks of Speech, his goodly bride,
Not one, like Hafiz, from the face of Thought
Has torn the veil of Ignorance aside.

یاری اندر کس نمی‌بینم یاران را چه شد

TRUE love has vanished from every heart ;
What has befallen all lovers fair ?
When did the bonds of friendship part ?—
What has befallen the friends that were ?
Ah, why are the feet of Khizr lingering ?—
The waters of life are no longer clear,
The purple rose has turned pale with fear,
And what has befallen the wind of Spring ?

None now sayeth : " A love was mine,
Loyal and wise, to dispel my care."
None remembers love's right divine ;
What has befallen all lovers fair ?
In the midst of the field, to the players' feet,
The ball of God's favour and mercy came,
But none has leapt forth to renew the game—
What has befallen the horsemen fleet ?

Roses have bloomed, yet no bird rejoiced,
No vibrating throat has rung with the tale ;
What can have silenced the hundred-voiced ?
What has befallen the nightingale ?
Heaven's music is hushed, and the planets roll
In silence ; has Zohra broken her lute ?
There is none to press out the vine's ripe fruit,
And what has befallen the foaming bowl ?

A city where kings are but lovers crowned,
A land from the dust of which friendship springs—
Who has laid waste that enchanted ground ?
What has befallen the city of kings ?
Years have passed since a ruby was won
From the mine of manhood ; they labour in vain,
The fleet-footed wind and the quickening rain,
And what has befallen the light of the sun ?
Hafiz, the secret of God's dread task
No man knoweth, in youth or prime
Or in wisest age ; of whom would'st thou ask :
What has befallen the wheels of Time ?

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد

THE days of absence and the bitter nights
Of separation, all are at an end !
Where is the influence of the star that blights
My hope ? The omen answers : At an end !
Autumn's abundance, creeping Autumn's mirth,
Are ended and forgot when o'er the earth
The wind of Spring with soft warm feet doth wend.

The Day of Hope, hid beneath Sorrow's veil,
Has shown its face—ah, cry that all may hear :
Come forth ! the powers of night no more prevail !
Praise be to God, now that the rose is near
With long-desired and flaming coronet,
The cruel stinging thorns all men forget,
The wind of Winter ends its proud career.

The long confusion of the nights that were,
Anguish that dwelt within my heart, is o'er ;
'Neath the protection of my lady's hair
Grief nor disquiet come to me no more.
What though her curls wrought all my misery,
My lady's gracious face can comfort me,
And at the end give what I sorrow for.

Light-hearted to the tavern let me go,
Where laughs the pipe, the merry cymbals kiss;
Under the history of all my woe,
My mistress sets her hand and writes : Finis.
Oh, linger not, nor trust the inconstant days
That promised : Where thou art thy lady stays—
The tale of separation ends with this !

Joy's certain path, oh Saki, thou hast shown—
Long may thy cup be full, thy days be fair !
Trouble and sickness from my breast have flown,
Order and health thy wisdom marshals there.
Not one that numbered Hafiz' name among
The great—unnumbered were his tears, unsung ;
Praise him that sets an end to endless care !

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد

THE breath of Dawn's musk-strewing wind shall blow,
The ancient world shall turn to youth again,
And other wines from out Spring's chalice flow ;
Wine-red, the judas-tree shall set before
The pure white jessamine a brimming cup,
And wind flowers lift their scarlet chalice up
For the star-pale narcissus to adore.

The long-drawn tyranny of grief shall pass,
Parting shall end in meeting, the lament
Of the sad bird that sang " Alas, alas ! "
Shall reach the rose in her red-curtained tent.
Forth from the mosque ! the tavern calls to me !
Would'st hinder us ? The preacher's homily
Is long, but life will soon be spent !

Ah, foolish Heart ! the pleasures of To-day,
If thou abandon, will To-morrow stand
Thy surety for the gold thou'st thrown away ?
In Sha'aban the troops of Grief disband,
And crown the hours with wine's red coronet—
The sun of merriment ere long will set,
And meagre Ramazan is close at hand !

Dear is the rose—now, now her sweets proclaim,
While yet the purple petals blush and blow ;
Hither adown the path of Spring she came,
And by the path of Autumn she will go.
Now, while we listen, Minstrel, tune thy lay !
Thyself hast said : " The Present steals away ;
The Future comes, and bringing—what ? Dost know ? "

Summoned by thy melody did Hafiz rise
Out of the darkness near thy lips to dwell ;
Back to the dark again his pathway lies—
Sing out, sing clear, and singing cry : Farewell !

گل بی رخ یار خوش نباشد

THE rose is not fair without the beloved's face,
Nor merry the Spring without the sweet laughter of
wine ;
The path through the fields, and winds from a flower-
strewn place,
Without her bright cheek, which glows like a tulip
fine,
Nor winds softly blowing, fields deep in corn, are fair.

And lips like to sugar, grace like a flower that sways,
Are nought without kisses many and dalliance sweet ;
If thousands of voices sang not the rose's praise,
The joy of the cypress her opening bud to greet,
Nor dancing of boughs nor blossoming rose were fair.

Though limned by most skilful fingers, no pictures
please
Unless the beloved's image is drawn therein ;
The garden and flowers, and hair flowing loose on the
breeze,
Unless to my Lady's side I may strive and win,
Nor garden, nor flowers, nor loose flying curls are fair.

Hast seen at a marriage-feast, when the mirth runs high,
The revellers scatter gold with a careless hand ?
The gold of thy heart, oh Hafiz, despised doth lie,
Not worthy thy love to be cast by a drunken band
At the feet of her who is fairer than all that's fair.

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد

NOT all the sum of earthly happiness
Is worth the bowed head of a moment's pain,
And if I sell for wine my dervish dress,
Worth more than what I sell is what I gain!
Land where my Lady dwells, thou holdest me
Enchained; else Fars were but a barren soil,
Not worth the journey over land and sea,
Not worth the toil!

Down in the quarter where they sell red wine,
My holy carpet scarce would fetch a cup—
How brave a pledge of piety is mine,
Which is not worth a goblet foaming up!
Mine enemy heaped scorn on me and said:
"Forth from the tavern gate!" Why am I thrust
From off the threshold? is my fallen head
Not worth the dust?

Wash white that travel-stained sad robe of thine!
Where word and deed alike one colour bear,
The grape's fair purple garment shall outshine
Thy many-coloured rags and tattered gear.
Full easy seemed the sorrow of the sea
Lightened by hope of gain—hope flew too fast!
A hundred pearls were poor indemnity,
Not worth the blast.

The Sultan's crown, with priceless jewels set,
Encircles fear of death and constant dread;
It is a head-dress much desired—and yet
Art sure 'tis worth *the danger to the head*?
'Twere best for thee to hide thy face from those
That long for thee; the Conqueror's reward
Is never worth the army's long-drawn woes,
Worth fire and sword.

Ah, seek the treasure of a mind at rest
And store it in the treasury of Ease;
Not worth a loyal heart, a tranquil breast,
Were all the riches of thy lands and seas!
Ah, scorn, like Hafiz, the delights of earth,
Ask not one grain of favour from the base,
Two hundred sacks of jewels were not worth
Thy soul's disgrace!

چه مستیست ندانم که رو بما آورد

WHAT drunkenness is this that brings me hope—
Who was the Cup-bearer, and whence the wine ?
That minstrel singing with full voice divine,
What lay was his ? for 'mid the woven rope
Of song, he brought word from my Friend to me
Set to his melody.

The wind itself bore joy to Solomon ;
The Lapwing flew from Sheba's garden close,
Bringing good tidings of its queen and rose.
Take thou the cup and go where meadows span
The plain, whither the bird with tuneful throat
Has brought Spring's sweeter note.

Welcome, oh rose, and full-blown eglantine !
The violets their scented gladness fling,
Jasmin breathes purity—art sorrowing
Like an unopened bud, oh heart of mine ?
The wind of dawn that sets closed blossoms free
Brings its warm airs to thee.

Saki, thy kiss shall still my bitter cry !
Lift up your grief-bowed heads, all ye that weep,
The Healer brings joy's wine-cup—oh, drink deep !
Disciple of the Tavern-priest am I ;
The pious Sheikh may promise future bliss,
He brings me where joy is.

The greedy glances of a Tartar horde
To me seemed kind—my foeman spared me not
Though one poor robe was all that I had got.
But Heaven served Hafiz, as a slave his lord,
And when he fled through regions desolate,
Heaven brought him to thy gate.



بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد

THE nightingale with drops of his heart's blood
Had nourished the red rose, then came a wind,
And catching at the boughs in envious mood,
A hundred thorns about his heart entwined.
Like to the parrot crunching sugar, good
Seemed the world to me who could not stay
The wind of Death that swept my hopes away.

Light of mine eyes and harvest of my heart,
And mine at least in changeless memory !
Ah, when he found it easy to depart,
He left the harder pilgrimage to me !
Oh Camel-driver, though the cordage start,
For God's sake help me lift my fallen load,
And Pity be my comrade of the road !

My face is seamed with dust, mine eyes are wet.
Of dust and tears the turquoise firmament
Kneadeth the bricks for joy's abode ; and yet . . .
Alas, and weeping yet I make lament !
Because the moon her jealous glances set
Upon the bow-bent eyebrows of my moon,
He sought a lodging in the grave—too soon !

I had not castled, and the time is gone.
What shall I play ? Upon the chequered floor
Of Night and Day, Death won the game—forlorn
And careless now, Hafiz can lose no more.

شراب وعیش نهان چیست کار بی بنیاد

THE secret draught of wine and love repressed
Are joys foundationless—then come whate'er
May come, slave to the grape I stand confessed !
Unloose, oh friend, the knot of thy heart's care,
Despite the warning that the Heavens reveal !
For all his thought, never astronomer
That loosed the knot of Fate those Heavens conceal !

Not all the changes that thy days unfold
Shall rouse thy wonder ; Time's revolving sphere
Over a thousand lives like thine has rolled.
That cup within thy fingers, dost not hear
The voices of dead kings speak through the clay
Kobad, Bahman, Djemshid, their dust is here,
" Gently upon me set thy lips ! " they say.

What man can tell where Kaus and Kai have gone ?
Who knows where even now the restless wind
Scatters the dust of Djem's imperial throne ?
And where the tulip, following close behind
The feet of Spring, her scarlet chalice rears,
There Ferhad for the love of Shirin pined,
Dyeing the desert red with his heart's tears.

Bring, bring the cup ! drink we while yet we may
To our soul's ruin the forbidden draught ;
Perhaps a treasure-trove is hid away
Among those ruins where the wine has laughed !—
Perhaps the tulip knows the fickleness
Of Fortune's smile, for on her stalk's green shaft
She bears a wine-cup through the wilderness.

The murmuring stream of Ruknabad, the breeze
That blows from out Mosalla's fair pleasaunce,
Summon me back when I would seek heart's ease,
Travelling afar ; what though Love's countenance
Be turned full harsh and sorrowful on me,
I care not so that Time's unfriendly glance
Still from my Lady's beauty turned be.

Like Hafiz, drain the goblet cheerfully
While minstrels touch the lute and sweetly sing,
For all that makes thy heart rejoice in thee
Hangs of Life's single, slender, silken string.

روز وصل دوستداران یاد باد

FORGET not when dear friend to friend returned,
Forget not days gone by, forget them not !
My mouth has tasted bitterness, and learned
To drink the envenomed cup of mortal lot ;
Forget not when a sweeter draught was mine,
Loud rose the songs of them that drank that wine—
Forget them not !

Forget not loyal lovers long since dead,
Though faith and loyalty should be forgot,
Though the earth cover the enamoured head,
And in the dust wisdom and passion rot.
My friends have thrust me from their memory ;
Vainly a thousand thousand times I cry :
Forget me not !

Weary I turn me to my bonds again.
Once there were hands strong to deliver me,
Forget not when they broke a poor slave's chain !
Though from mine eyes tears flow unceasingly,
I think on them whose rose gardens are set
Beside the Zindeh Rud, and I forget
Life's misery.

Sorrow has made her lair in my breast,
And undisturbed she lies—forget them not
That drove her forth like to a hunted beast !
Hafiz, thou and thy tears shall be forgot,
Lock fast the gates of thy sad heart ! But those
That held the key to thine unspoken woes—
Forget them not !

ای هدهد صبا بسبا می فرستمت

WIND from the east, oh Lapwing of the day,
I send thee to my Lady, though the way
Is far to Saba, where I bid thee fly ;
Lest in the dust thy tameless wings should lie,
Broken with grief, I send thee to thy nest,
Fidelity.

Or far or near there is no halting-place
Upon Love's road—absent, I see thy face,
And in thine ear my wind-blown greetings sound,
North winds and east waft them where they are bound,
Each morn and eve convoys of greeting fair
I send to thee.

Unto mine eyes a stranger, thou that art
A comrade ever-present to my heart,
What whispered prayers and what full meed of praise
I send to thee.

Lest Sorrow's army waste thy heart's domain,
I send my life to bring thee peace again,
Dear life thy ransom ! From thy singers learn
How one that longs for thee may weep and burn ;
Sonnets and broken words, sweet notes and songs
I send to thee.

Give me the cup ! a voice rings in mine ears
Crying : " Bear patiently the bitter years !
For all thine ills, I send thee heavenly grace.
God the Creator mirrored in thy face
Thine eyes shall see, God's image in the glass
I send to thee.

" Hafiz, thy praise alone my comrades sing ;
Hasten to us, thou that art sorrowing !
A robe of honour and a harnessed steed
I send to thee."

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت

THE bird of gardens sang unto the rose,
New blown in the clear dawn : " Bow down thy head !
As fair as thou within this garden close,
Many have bloomed and died." She laughed and said :
" That I am born to fade grieves not my heart ;
But never was it a true lover's part
To vex with bitter words his love's repose."

The tavern step shall be thy hostelry,
For Love's diviner breath comes but to those
That suppliant on the dusty threshold lie.
And thou, if thou would'st drink the wine that flows
From Life's bejewelled goblet, ruby red,
Upon thine eyelashes thine eyes shall thread
A thousand tears for this temerity.

Last night when Irem's magic garden slept,
Stirring the hyacinth's purple tresses curled,
The wind of morning through the alleys stept.
" Where is thy cup, the mirror of the world ?
Ah, where is Love, thou Throne of Djem ? " I cried.
The breezes knew not ; but " Alas," they sighed,
" That happiness should sleep so long ! " and wept.

Not on the lips of men Love's secret lies,
Remote and unrevealed his dwelling-place.
Oh Saki, come ! the idle laughter dies
When thou the feast with heavenly wine dost grace.
Patience and wisdom, Hafiz, in a sea
Of thine own tears are drowned ; thy misery
They could not still nor hide from curious eyes.

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت

FROM the garden of Heaven a western breeze
Blows through the leaves of my garden of earth ;
With a love like a huri I'ld take mine ease,
And wine ! bring me wine, the giver of mirth !
To-day the beggar may boast him a king,
His banqueting-hall is the ripening field,
And his tent the shadow that soft clouds fling.

A tale of April the meadows unfold—
Ah, foolish for future credit to slave,
And to leave the cash of the present untold !
Build a fort with wine where thy heart may brave
The assault of the world ; when thy fortress falls,
The relentless victor shall knead from thy dust
The bricks that repair its crumbling walls.

Trust not the word of that foe in the fight !
Shall the lamp of the synagogue lend its flame
To set thy monastic torches alight ?
Drunken am I, yet place not my name
In the Book of Doom, nor pass judgment on it ;
Who knows what the secret finger of Fate
Upon his own white forehead has writ !

And when the spirit of Hafiz has fled,
Follow his bier with a tribute of sighs ;
Though the ocean of sin has closed o'er his head,
He may find a place in God's Paradise.



عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت

LAY not reproach at the drunkard's door
Oh Fanatic, thou that art pure of soul ;
Not thine on the page of life to enrol
The faults of others ! Or less or more
I have swerved from my path—keep thou to thine own
For every man when he reaches the goal
Shall reap the harvest his hands have sown.

Leave me the hope of a former grace—
Till the curtain is lifted none can tell
Whether in Heaven or deepest Hell,
Fair or vile, shall appear his face.
Alike the drunk and the strict of fare
For his mistress yearns—in the mosque Love doth
  dwell
And the church, for his lodging is everywhere.

If without the house of devotion I stand,
I am not the first to throw wide the door ;
My father opened it long before,
The eternal Paradise slipped from his hand.
All you that misconstrue my words' intent,
I lie on the bricks of the tavern floor,
And a brick shall serve me for argument.

Heaven's garden future treasures may yield—
Ah, make the most of earth's treasury !
The flickering shade of the willow-tree,
And the grass-grown lip of the fruitful field.
Trust not in deeds—the Eternal Day
Shall reveal the Creator's sentence on thee ;
But till then, what His finger has writ, who can say.

Bring the cup in thine hand to the Judgment-seat :
Thou shalt rise, oh Hafiz, to Heaven's gate
From the tavern where thou hast tarried late.
And if thou hast worshipped wine, thou shalt meet
The reward that the Faithful attain ;
If such thy life, then fear not thy fate,
Thou shalt not have lived and worshipped in vain

خواب آن نرگس فتان تو بی‌چیزی نیست

Sleep on thine eyes, bright as narcissus flowers,
Falls not in vain !
And not in vain thy hair's soft radiance showers—
Ah, not in vain !

Before the milk upon thy lips was dry,
I said : " Lips where the salt of wit doth lie,
Sweets shall be mingled with thy mockery,
And not in vain ! "

Thy mouth the fountain where Life's waters flow,
A dimpled well of tears is set below,
And death lies near to life thy lovers know,
But know in vain !

God send to thee great length of happy days !
Lo, not for his own life thy servant prays ;
Love's dart in thy bent brows the Archer lays,
Nor shoots in vain.

Art thou with grief afflicted, with the smart
Of absence, and is bitter toil thy part ?
Thy lamentations and thy tears, oh Heart,
Are not in vain !

Last night the wind from out her village blew,
And wandered all the garden alleys through,
Oh rose, tearing thy bosom's robe in two ;
'Twas not in vain !

And Hafiz, though thy heart within thee dies,
Hiding love's agony from curious eyes,
Ah, not in vain thy tears, not vain thy sighs,
Not all in vain !

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست

WHAT is wrought in the forge of the living and life—
All things are nought ! Ho ! fill me the bowl,
For nought is the gear of the world and the strife !
One passion has quickened the heart and the soul,
The Beloved's presence alone they have sought—
Love at least exists ; yet if Love were not,
Heart and soul would sink to the common lot—
All things are nought !

Like an empty cup is the fate of each,
That each must fill from Life's mighty flood ;
Nought thy toil, though to Paradise gate thou reach,
If Another has filled up thy cup with blood ;
Neither shade from the sweet-fruited trees could be bought
By thy praying—oh Cypress of Truth, dost not see
That Sidreh and Tuba were nought, and to thee
All then were nought !

The span of thy life is as five little days,
Brief hours and swift in this halting-place ;
Rest softly, ah rest ! while the Shadow delays,
For Time's self is nought and the dial's face.
On the lip of Oblivion we linger, and short
Is the way from the Lip to the Mouth where we pass—
While the moment is thine, fill, oh Saki, the glass
Ere all is nought !

Consider the rose that breaks into flower,
Neither repines though she fade and die—
The powers of the world endure for an hour,
But nought shall remain of their majesty.
Be not too sure of your crown, you who thought
That virtue was easy and recompense yours ;
From the monastery to the wine-tavern doors
The way is nought

What though I, too, have tasted the salt of my tears,
Though I, too, have burnt in the fires of grief,
Shall I cry aloud to unheeding ears ?
Mourn and be silent ! nought brings relief.

Thou, Hafiz, art praised for the songs thou hast wrought,
But bearing a stained or an honoured name,
The lovers of wine shall make light of thy fame—
All things are nought !

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست

MIRTH, Spring, to linger in a garden fair,
What more has earth to give ? All ye that wait,
Where is the Cup-bearer, the flagon where ?
When pleasant hours slip from the hand of Fate,
Reckon each hour as a certain gain ;
Who seeks to know the end of mortal care
Shall question his experience in vain.

Thy fettered life hangs on a single thread—
Some comfort for thy present ills devise,
But those that time may bring thou shalt not dread.
Waters of Life and Irem's Paradise—
What meaning do our dreams and pomp convey,
Save that beside a mighty stream, wide-fed,
We sit and sing of wine and go our way !

The modest and the merry shall be seen
To boast their kinship with a single voice ;
There are no differences to choose between,
Thou art but flattering thy soul with choice !
Who knows the Curtain's secret ? . . . Heaven is mute
And yet with Him who holds the Curtain, e'en
With Him, oh Braggart, thou would'st raise dispute !

Although His thrall shall miss the road and err,
'Tis but to teach him wisdom through distress,
Else Pardon and Compassionate Mercy were
But empty syllables and meaningless.
The Zealot thirsts for draughts of Kausar's wine,
And Hafiz doth an earthly cup prefer—
But what, between the two, is God's design ?

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست

THE rose has flushed red, the bud has burst,
And drunk with joy is the nightingale—
Hail, Sufis ! lovers of wine, all hail !
For wine is proclaimed to a world athirst.
Like a rock your repentance seemed to you ;
Behold the marvel ! of what avail
Was your rock, for a goblet has cleft it in two !

Bring wine for the king and the slave at the gate !
Alike for all is the banquet spread,
And drunk and sober are warmed and fed.
When the feast is done and the night grows late,
And the second door of the tavern gapes wide,
The low and the mighty must bow the head
'Neath the archway of Life, to meet what . . . outside ?

Except thy road through affliction pass,
None may reach the halting-station of mirth ;
God's treaty : Am I not Lord of the earth ?
Man sealed with a sigh : Ah yes, alas !
Nor with Is nor Is Not let thy mind contend ;
Rest assured all perfection of mortal birth
In the great Is Not at the last shall end.

For Assaf's pomp, and the steeds of the wind,
And the speech of birds, down the wind have fled,
And he that was lord of them all is dead ;
Of his mastery nothing remains behind.
Shoot not thy feathered arrow astray !
A bow-shot's length through the air it has sped,
And then . . . dropped down in the dusty way.

But to thee, oh Hafiz, to thee, oh Tongue
That speaks through the mouth of the slender reed,
What thanks to thee when thy verses speed
From lip to lip, and the song thou hast sung ?

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

Lady that hast my heart within thy hand,
Thou heed'st me not ; and if thou turn thine ear
Unto the wise, thou shalt not understand—
Behold the fault is thine, our words were clear.
For all the tumult in my drunken brain
Praise God ! who trieth not His slave in vain ;
Nor this world nor the next shall make me fear !

My weary heart eternal silence keeps—
I know not who has slipped into my heart ;
Though I am silent, one within me weeps.
My soul shall rend the painted veil apart.
Where art thou, Minstrel ! touch thy saddest strings
Till clothed in music such as sorrow sings,
My mournful story from thy zither sweeps.

Lo, not at any time I lent mine ear
To hearken to the glories of the earth ;
Only thy beauty to mine eyes was dear.
Sleep has forsaken me, and from the birth
Of night till day I weave bright dreams of thee ;
Drunk with a hundred nights of revelry,
Where is the tavern that sets forth such cheer !

My heart, sad hermit, stains the cloister floor
With drops of blood, the sweat of anguish dire ;
Ah, wash me clean, and o'er my body pour
Love's generous wine ! the worshippers of fire
Have bowed them down and magnified my name,
For in my heart there burns a living flame,
Transpiercing Death's impenetrable door.

What instrument through last night's silence rang ?
My life into his lay the minstrel wove,
And filled my brain with the sweet song he sang.
It was the proclamation of thy love
That shook the strings of Life's most secret lyre,
And still my breast heaves with last night's desire,
For countless echoes from that music sprang.

And ever, since the time that Hafiz heard
His Lady's voice, as from a rocky hill
Reverberates the softly spoken word,
So echoes of desire his bosom fill.

ساقی بنور باده بر افروز جام ما

OH Cup-bearer, set my glass afire
With the light of wine! oh minstrel, sing:
The world fulfilleth my heart's desire!
Reflected within the goblet's ring
I see the glow of my Love's red cheek,
And scant of wit, ye who fail to seek
The pleasures that wine alone can bring!

Let not the blandishments be checked
That slender beauties lavish on me,
Until in the grace of the cypress decked,
My Love shall come like a ruddy pine-tree
He cannot perish whose heart doth hold
The life love breathes—though my days are told,
In the Book of the World lives my constancy.

But when the Day of Reckoning is here,
I fancy little will be the gain
That accrues to the Sheikh for his lawful cheer,
Or to me for the draught forbidden I drain.
The drunken eyes of my comrades shine,
And I too, stretching my hand to the wine,
On the neck of drunkenness loosen the rein.

Oh wind, if thou passest the garden close
Of my heart's dear master, carry for me
The message I send to him, wind that blows!
"Why hast thou thrust from thy memory
My hapless name?" breathe low in his ear;
"Knowest thou not that the day is near
When nor thou nor any shall think on me?"
If with tears, oh Hafiz, thine eyes are wet,
Scatter them round thee like grain, and snare
The Bird of Joy when it comes to thy net.
As the tulip shrinks from the cold night air,
So shrank my heart and quailed in the shade;
Oh Song-bird Fortune, the toils are laid,
When shall thy bright wings lie pinioned there?

The heavens' green sea and the bark therein,
The slender bark of the crescent moon,
Are lost in thy bounty's radiant noon,
Vizir and pilgrim, Kawameddin!

الا یا ایها الساقی ادر کاسا وناولها

ARISE, oh Cup-bearer, rise ! and bring
To lips that are thirsting the bowl they praise,
For it seemed that love was an easy thing,
But my feet have fallen on difficult ways.
I have prayed the wind o'er my heart to fling
The fragrance of musk in her hair that sleeps—
In the night of her hair—yet no fragrance stays
The tears of my heart's blood my sad heart weeps.

Hear the Tavern-keeper who counsels you :
" With wine, with red wine your prayer carpet dye ! "
There was never a traveller like him but knew
The ways of the road and the hostelry.
Where shall I rest, when the still night through,
Beyond thy gateway, oh Heart of my heart,
The bells of the camels lament and cry :
" Bind up thy burden again and depart ! "

The waves run high, night is clouded with fears,
And eddying whirlpools clash and roar ;
How shall my drowning voice strike their ears
Whose light-freighted vessels have reached the shore ?
I sought mine own ; the unsparing years
Have brought me mine own, a dishonoured name.
What cloak shall cover my misery o'er
When each jesting mouth has rehearsed my shame !

Oh Hafiz, seeking an end to strife,
Hold fast in thy mind what the wise have writ :
" If at last thou attain the desire of thy life,
Cast the world aside, yea, abandon it ! "



BIBLIOGRAPHY

SAFAR NAMEH. Persian pictures. A book of travel. Bentley, London, 1894. [Published anonymously.]

"Poems from the Divan of Hafiz." Translated by Gertrude L. Bell. Heinemann, London, 1897.

"The Desert and the Sown." By Gertrude Lowthian Bell. Heinemann, London, 1907. Two editions and a German translation.

RAMSAY (SIR W. M.) and G. L. BELL. "The Thousand and One Churches." Hodder and Stoughton, 1909.

BERCHEM (MAX VAN) AMIDA. . . (Mit einem Beitrage: "The Churches and Monasteries of the Tur Abdin" von Gertrude L. Bell.) Winter, Heidelberg, 1910.

"The Vaulting System of Ukhaidir." *Journal of Hellenic Studies*, xxx., pp. 69-81. 1910.

"Amurath to Amurath." Heinemann, London, 1911.

"Palace and Mosque at Ukhaidir." A study in Early Mohammedan Architecture. Clarendon Press, Oxford, 1914.

"Review of the Civil Administration of Mesopotamia." (India Office White Book. December, 1920.)

"Political History of Iraq," in "Encyclopædia Britannica," 13th Edition.

Also articles in *The Fortnightly Review*, *Blackwood's Magazine*, &c.

PREFACE

For the sake of those interested I may say that the original begins :

Dar a ki dar dil-i khasta tawan darayad baz
Biya ki dar tan-i murda rawan darayad baz,

which may be found in Rosenzweig-Schwannau's famous Edition of Hafiz, Vol. II., p. 60.

My thanks are due to Messrs. Ernest Benn Ltd. for permission to quote in this Preface from the *Letters of Gertrude Bell.*

E. DENISON ROSS.

PREFACE

Edward Browne says of these versions that "though rather free, they are in my opinion by far the most artistic, and, so far as the spirit of Hafiz is concerned, the most faithful renderings of his poetry." (*Persian Literature under Tartar Dominion*, p. 303.) The same great authority further says: "Miss Bell's [Translations] are true poetry of a very high order and, with perhaps the single exception of Fitz-Gerald's paraphrase of the Quatrains of Omar Khayyám, are probably the finest and most truly poetical renderings of any Persian poet ever produced in the English language." Such praise coming from one who himself produced inspired renderings from all the great Persian poets is praise indeed, and I feel that it leaves nothing more to be said by way of commendation to the poems contained in this little volume.

Edward Browne in the work referred to gives a concordance of Miss Bell's forty-three translations with the numbers of the originals in the German edition of the text and in Bicknell's translation. Gertrude Bell unfortunately did not arrange her versions in any order, nor did she indicate the opening words or the rhyme. Edward Browne had therefore considerable difficulty in identifying them, and failed to identify No. XV., beginning: "Return! that to a heart wounded full sore . . ."

PREFACE

I cannot always be taking new friends like the faithless ones,
I am at her threshold till my soul leaves its body.

The soul has reached the lip, and in the heart is regret, because from her lips
No desire having been attained, the soul is leaving the body.

From longing for her mouth my soul is distressed ;
When will the desires of the distressed ones find satisfaction from that mouth ?

Open my grave after my death and look
How by reason of the fire within me smoke rises from my shroud.

Arise ! so that in the meadows, seeing thy stature and thy waist,
Even the cypress may bear fruit, and even the beech blossom.

In hope of finding in the Garden a rose like thy face
The zephyr blows ; and is continually encircling the meadow.

Reveal thy face so that the world may be astonished and distraught :
Open thy lips : for cries of distress come from men and women.

Every single curl of thy locks has fifty hooks,
What can this broken heart do against such clutching ?

They pour blessings in his memory in the company of lovers
Whenever the name of Hafiz is mentioned in their midst.

PREFACE

In 1875 there appeared posthumously a large selection from the Poems of Hafiz translated by Herman Bicknell, comprising no less than one hundred and eighty-nine odes, out of the five hundred and seventy-three contained in the fullest Persian editions. Bicknell, while making each verse of his translation correspond with its original, adopted the rhyming couplets and did not attempt to preserve the mono-rhyme. Finally there is the free translation into English verse without regard to the form, metre or rhyme of the original. Numerous efforts have been made in this style, but those of Gertrude Bell are incomparably the best.

In order to show the exact material she had to work on I take this opportunity of giving a quite literal translation of the original of one of the most beautiful of all Miss Bell's renderings (No. XXXVIII.), beginning :

I cease not from desire till my desire
Is satisfied ; or let my mouth attain
My love's red mouth, or let my soul expire
Sighed from those lips that sought her lips in
vain.

Dast az talab nadaram ta kam-i dil bar ayad
Ya tan rasad bijanan, ya jan zi tan bar ayad.

I will not hold back from seeking till my desire is realised,
Either my soul will reach the beloved, or my soul will
leave its body.

rhyme that a literal translation is often tiresome, and very often unintelligible without a commentary. The close translation into English verse in which an attempt is made to imitate the metre and even to preserve the mono-rhyme must at best appear artificial, though it may succeed in conveying everything but the natural beauty of the original. The free translation into English verse with English metres and rhymes, when successful, comes nearest to compensating for the exchange of medium. There are three main types of translation :

1. Literal prose translations.

2. Translations in which either the metre or the mono-rhyme or both together are imitated.

3. Free translations into English verse.

Many English translators have tried their hand at the poems of Hafiz, and the three varieties of translation referred to have all been attempted. Colonel Wilberforce-Clarke in 1891 published a complete prose translation with copious notes and an exhaustive commentary. This translation is so slavishly literal as to be almost unreadable, except as a crib.

In 1898 the late Mr. Walter Leaf published twenty-eight Versions from Hafiz, in which he attempted to reproduce both the metre and the mono-rhyme of the Persian, and probably came as near to success as is possible in the circumstances.

of his poems arranged in alphabetical order, that is, alphabetical order according to the rhyme, for the *Ghazal* or Ode, which ranges in length from ten to sixteen couplets, is all on one rhyme. This arrangement is convenient for reference but has the disadvantage of making it impossible to date the composition of any given ode, excepting in the rare cases where this can be surmised from some historical or domestic allusion. The *Ghazal* in some ways resembles our Sonnet, but with the difference that each couplet contains a new idea and rarely hangs together with what precedes or succeeds it. The first half couplets rhyme together, and this same rhyme is retained at the end of every couplet. In the last couplet the poet always introduces his own poetical name.

Translations of Hafiz into English

It may be safely asserted that the great charm of Persian poetry lies in its language and its music rather than in its meaning, and, in consequence, whatever form a translation may take, whether it be purely literal or imitative or mere adaptation, the English reader has perforce to forego the essence of the matter. The Persian ode in especial is so dependent for its effectiveness on the turn of phrase, the choice of words or the metre and

Persian literature in his day, writing in 1902 with many other sources at his disposal, acknowledges his " indebtedness to an excellent and most readable sketch " of the history of this Dynasty. (*Persian Literature under Tartar Dominion*, p. 162.) In the same work (p. 292) Browne writes : " It is to Miss Gertrude Lowthian Bell that we are indebted for the best estimate of Hafiz, at once critical, sympathetic and full of insight." As for the portion of the Introduction dealing with the Sufism of the Persian poets, it bears comparison with anything that has been written on this difficult subject. Nor must we omit to praise the *Notes* which bear further testimony to Gertrude Bell's wide reading and sound judgment. One cannot refrain from expressing a regret that such a fine scholar should not have given more time to the field of Persian historical research in which so little has yet been done and where competent workers are so rare.

Miss Gertrude Bell's library is now suitably housed in Armstrong College, Newcastle-on-Tyne, to which it was presented after her death by her sister, Lady Richmond.

A word in explanation of the terms *Divan* and *Ghazal* is, perhaps, in place here since Miss Bell did not define either.

The word *Divan* means collection, and, when applied to the works of a poet, it means a collection

tion of this complete verse is: "The finest place in the world is the back of a swift horse, And the best of good companions is a book."

Enough has been told to show what Gertrude Bell's equipment was as a linguist. As an historian she had long ago proved her worth when taking her brilliant First in History. These joint gifts naturally made of her an archæologist of rare powers.

In order to appreciate the worth of the historical introduction which is prefixed to the Poems, it must be realised that the history of Islamic Persia still remains to be written, that most of the sources exist only in manuscript, that very few have been printed and fewer still translated, and further that the history of the Minor Dynasties of Persia during the fourteenth century is one of the most confusing in her annals. The history of the House of Muzaffar, which ruled over Fars and Kirman from 1313 to 1393, is only to be gathered from allusions to be found in Persian general histories. There exists, it is true, one special monograph, but only in manuscript form, and this was not known to Gertrude Bell when she wrote her masterly introduction. It was nothing short of a *tour de force* to piece together into a connected narrative the scattered facts connected with the various royal patrons of Hafiz in such a manner. So valuable indeed was this sketch that Edward G. Browne, the greatest authority on

guide and friend than Dr. Fritz Rosen, who, in addition to his knowledge of Palestine and Arabic, must have delighted Gertrude Bell with his rare knowledge of the Persian people and their language. A letter from Haifa, dated April 7th, 1902 (*Letters*, I., p. 133), gives a striking picture of the zest with which she pursued her linguistic studies: "This is my day: I get up at 7, at 8 Abu Nimrud comes and teaches me Arabic till 10. I go on working till 12, when I lunch. Then I write for my Persian till 1.30, or so, when I ride or walk out. Come in at 5, and work till 7, when I dine. At 7.30 my Persian comes and stays till 10, and at 10.30 I go to bed. . . . And the whole day long I talk Arabic."

Perhaps I may be pardoned for adding one anecdote in which I am myself concerned. In 1903 Gertrude Bell made a second tour of the world, and in January of that year passed through Calcutta, where I had the pleasure of meeting her on several occasions. From Calcutta she went to Burma, and I was surprised one day to receive a telegram from Rangoon, saying: "Please send first hemistich of verse ending *Wa khayru jalisin fi zaman kitabu*." This is from a famous verse of the poet Al-Mutanabbi, and I was fortunately able to telegraph in reply: "*A'azz makanin fiddunya zahru sabihin*," but never learned in what form this cryptic message reached her hands. The transla-

PREFACE

Such is the history of this little book, which appeared in 1897, as told by Gertrude Bell herself.

Before proceeding to discuss Gertrude Bell's renderings of Hafiz, something further regarding her subsequent studies as an Orientalist may be of interest.

The greater part of 1898 was passed in a voyage round the world, but at the end of September she was back in London, and was hard at work again at Arabic and Persian. It was at this time that I first had the pleasure of knowing Miss Bell, and as a teacher of only a few years' standing had the healthy experience of realising in the presence of such a brilliant scholar my own limitations. For Gertrude Bell, in spite of her infinite variety of interests and diversions—and no man or woman had a fuller life—had entered as thoroughly and as seriously into her Arabic and Persian studies as any professed Orientalist, and in reading old Arabic poetry with her, I was astounded at her quick comprehension of these Bedouin songs with their rich vocabulary of rare words and their unfamiliar pictures of desert life—the desert she had at that time never seen but was later to learn to know and to love so well.

In 1899 Gertrude Bell went to Jerusalem, where she had the advantage of knowing the then German Consul, for she could not have found there a better

intended. On February 24, 1896, she writes (*Letters*, I., p. 34): "My Pundit brought back my poems yesterday—he is really pleased with them. I asked him if he thought they were worth doing and he replied that indeed he did. He is full of offers of assistance and wants to read all I have done, which for a busy man is, I think, the best proof that he likes what he has seen. Arabic flies along—I shall soon be able to read the Arabian Nights for fun."

In the meantime Gertrude Bell had begun to read in the British Museum, and mentions reading "a Persian life of Hafiz with a Latin crib."

In a letter written apparently in the second half of 1896 (*Letters*, I., p. 39) she writes: "I saw Heinemann this morning. He was extremely pleasant. I told him a lot about the book and he expressed a desire to see it. So at any rate it will have a reading . . . I shall send him the poems and preface from Berlin. Mr. Strong cannot come to town and has not yet finished the preface . . ."

In January, 1897, she writes (*Letters*, I., p. 40): "The reason why I had not sent the poems to H. was because Mr. Strong has not yet sent me back the preface . . . I hope I may get it by the next bag. Meantime I have sent the thirty poems with their notes to H. and explained to him why the preface is not with them . . ."

our medium) that he can neither translate the poets to me nor explain any grammatical difficulties. But we get on admirably nevertheless and spend much of our time in long philosophic discussions carried on by me in French and by him in Persian."

There are no records of Miss Bell's progress in her Oriental studies between 1893 and February 12, 1896, when she writes (*Letters*, I., p. 33): "I studied my grammar this morning and went to the London Library where I looked through volumes and volumes of Asiatic Societies . . . and found little to my purpose." By "grammar" Arabic grammar is obviously meant, and it was presumably in search of materials for her historical introduction to the present work that she was hunting through learned Orientalist journals.

Two days later she writes: "My Pundit was extremely pleased with me, he kept congratulating me on my proficiency in the Arabic tongue! I think his other pupils must be awful duffers. It is quite extraordinarily interesting to read the Koran with him—and it *is* such a magnificent book! He has given me some Arabian Nights for the next time and I have given him some Hafiz poems to read, so we shall see what we shall see. He is extremely keen about the Hafiz book . . ." The identity of "the Pundit" is not revealed in these ***Letters***, but it is clearly Arthur Strong who is

PREFACE

The first allusion to her interest in Persia is contained in the following letter (see *Letters*, Vol. I., p. 23), which is dated July 22, 1892 (*sic* for 1891), in which she says : " The Lascelles are moved to Teheran from Bucarest which is rather thrilling. They are coming back to England now and my uncle goes to Persia in October, my aunt later, I don't know when. I should like her to take me out with her, Persia is the place I have always longed to see, but I don't know if she will." This letter must, however, have been written in July, 1891 ; and we may assume that her Persian studies began as soon as it had been arranged that she should accompany her aunt, Lady Lascelles, to Teheran, which she did in the spring of 1892. In a letter dated February 22, 1892 (*Letters*, Vol. I., p. 21), Gertrude Bell speaks of having lessons in Persian from Lord Stanley of Alderley ; and also of " an offer of lessons from Mr. Strong." Whether this offer came to anything at this time I do not know, but after her return she at any rate had the advantage of studying under a real linguistic genius in the person of S. Arthur Strong. Of her studies of the language while she was in Persia she writes (*Letters*, I., p. 28) : " I learn Persian, not with great energy, one does nothing with energy here. My teacher is a delightful old person with bright eyes and a white turban who knows so little French (French is

PREFACE

THIS little book of Verses first appeared in 1897, and although it was favourably noticed in the press it did not attract the attention it undoubtedly deserved. The general public was in those days less familiar with Persian literature than it is to-day, and did not perhaps trouble to examine this volume and discover the real poetry which lay hidden under the disguise of a book of translations with a learned historical introduction.

Gertrude Lowthian Bell was twenty years of age when in 1888 she took a brilliant First Class in History at Oxford. How her interest in the East and in Oriental languages was first aroused it is difficult to say, but from a letter written in July, 1891, it is evident that the spell of the East had already begun to capture her fancy. From the delightful *Letters of Gertrude Bell*, edited by Lady Bell (*Ernest Benn*), it is possible to follow the course of her studies in Arabic and Persian, and as an introduction to these *Poems from the Divan of Hafiz*, I think I cannot do better than to piece together extracts from those letters which have relation to this subject.

DEDICATION

While thou wert singing, the soft summer wind
That o'er Mosalla's garden blew, the stream
Of Ruknabad flowing where roses twined,
Carried thy voice farther than thou could'st dream.
To Isfahan and Baghdad's Tartar horde,
O'er waste and sea to Yezd and distant Ind ;
Yea, to the sun-setting they bore thy word.

Behold we laugh, we warm us at Love's fire,
We thirst and scarce dare tell what wine we crave,
We lift our voices in Grief's dark-robed choir ;
Sing thou the wisdom joy and sorrow gave !
If my poor rhymes held aught of the heart's lore,
Fresh wreaths were theirs to lay upon thy grave—
Master and Poet, all was thine before !

TO

HAFIZ OF SHIRAZ

قفا دستیست پنج انگشت دارد چه خواهد از کسی کامی برآرد
دو بر چشمش نهد دیگر دو بر گوش یکی بر لب نهد گوید که خاموش

Thus said the Poet: " When Death comes to you,
All ye whose life-sand through the hour-glass slips,
He lays two fingers on your ears, and two
Upon your eyes he lays, one on your lips,
Whispering : Silence ! " Although deaf thine ear,
Thine eye, my Hafiz, suffer Time's eclipse,
The songs thou sangest still all men may hear.

Songs of dead laughter, songs of love once hot,
Songs of a cup once flushed rose-red with wine,
Songs of a rose whose beauty is forgot,
A nightingale that piped hushed lays divine:
And still a graver music runs beneath
The tender love notes of those songs of thine,
Oh, Seeker of the keys of Life and Death !

POEMS FROM THE DIVAN OF HAFIZ

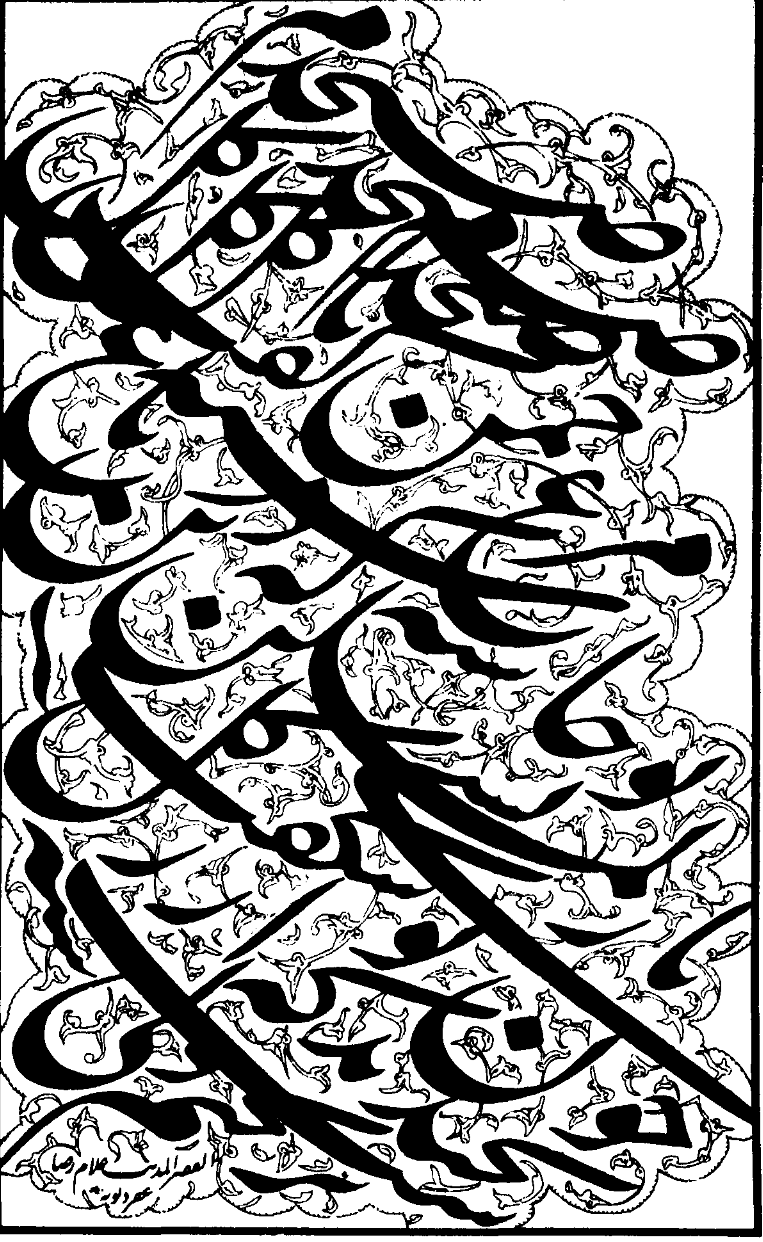
TRANSLATED BY

GERTRUDE LOWTHIAN BELL

WITH A PREFACE BY

E. DENISON ROSS

حافظ بزبان انگلیسی





Шукав я радості в очах твоїх прекрасних,
Та смерть не ми́лує в путі мандрівників.

Гладь коси гарної й не слухай витребеньок
Ні про Венери чар, ні про Сатурна гнів.

Ні, не дошукуйся тверезості в Гафіза:
Він хмелем вічності назавжди захмілів.

Де правовірних путь — і де я сам, о, де?
Де поворот знайти, уникнуть ям, о, де?

Набридла келія, і фальш, і власяниця!
Де ж келих із вином, де магів храм, о, де?

Як од побожності безпутство одрізнити?
Де місце флейті — й де святим словам, о, де?



Щó серце ворога в коханім личку втямить?
Де сонцеві палать — де тліть свічкам, о, де?

Лікарством для очей став прах твого порога,—
Вкажи, де шлях і де ступать ногам, о, де?

На личко не дивись: там ямки небезпечні.
О серце, де ж тобі я спокій дам, о, де?

О, де ті зустрічі, що так запали в душу?
О, де та усмішка, де брівок злам, о, де?

О друже, не кажи Гафізові про спокій!
Де спокій, де терпець, де сну бальзам, о, де?

Кажи нам ка́зань про кохання,
кинь таємниці нерозгадні,
Що марно мучать мудрагелів,
що мерехтять над головою.

Послухай, серце, що скажу я,
бо слово мудрості старече
Щасливій молоді дорожче
від найдорожчого напою.

Ти так мене вразила, мила,—
нехай простить тобі всевишній!
Але уста твої солодкі —
солодкі й з мовою гіркою.

Пісні, що нижеш, як перлини,
ти прочитай тепер, Гафізе,
Так, щоб короною Стожари
повисли з неба над тобою!

⁂

Не дав нам друга вік, що вади б не таїв,
Крім келиха вина та музики цих слів.

Звільнись од зайвого,
бо шлях до щастя прикрий!
Лиш піалу візьми, бо не завернеш днів.

Не сам у світі я томлюся від нічев'я,—
Нікчемне вчення мулл теж пил давно посів.

Цей всесвіт бачиться минущим і непевним
Тому, хто розумом діла його прозрів.

О вітре, від тебе вночі допомоги я жду,
Бо день у цвіту привітати мені забажалось!

З пошани до тебе, о люба, окрайками вій
Для ніг твоїх пил промітати мені забажалось.

За взором Гафіза, усім злоязиким на зло,
Бентежні рядки прочитати мені забажалось.

✲

Коли туркеня, що в Ширазі,
у мене серце візьме з бою,
Я за її індійську мушку
дам Самарканд із Бухарою.

О чашнику, лий по потребі,
бо не побачимо на небі
Ні хвиль прозорих Рокнабаду,
ні яворів над Мусаллою!

Ох, ці красуні, жваві, юні,
терпіння викрали у мене,
Як турки — хана нездолана,
що правив гордою Ягмою!

Моє кохання безконечне
високій вроді не потрібне,
Як фарби й витівки обличчю,
що всіх засліплює красою.

Красу Юсуфа спостерігши,
що Зулейха́ зробила? Серце
Її примусило зректися свого цнотливого завою.

Зоря зійшла, як місяць, і лиця освітила,
Для змученого серця друг і потіха мила.

Не вчилася читати моя красуня в школі,
А поглядом лукавим і вчителя б навчила.

Війне од неї — й серце враз падає, мов легіт,
Що лілії й нарцису віддав покірні крила.

Мене на чільне місце на учті друг садовить:
— Поглянь, яка сьогодні в міського старця сила!



Принадою живою встає палац кохання —
Це арка брівок любих тут креслила й лічила.

Очисть уста, просяклі хмільним вином, благаю,
Бо від гріхів тріпоче моя душа похила.

Минайте, друзі, стежку, що до корчми провадить,
Бо стежка та Гафіза в світ жебраком пустила.

Про справи сердечні сказати мені забажалось,
Що в серці у тебе,— узнати мені забажалось.

Пусте сподівання, коли від зловмисних ушей
Наочну причину сховати мені забажалось.

Ніч рішень великих, таку довгождану й святу,
З тобою до ранку проспати мені забажалось.

О, як цій перлині, такій дорогій і крихкій,
У темряві блиску надати мені забажалось!

Як не втішає нас вино,
як не вбирає квітень сад,
Без чанга пий, бо мугтасіб
не розуміє цих принад.

Є в тебе жбан і любий друг —
смакуй, не тратячи ума,
Бо вік наш — ненадійний вік,
він принесе немало зрад.

У свій полатаний рукав ти піалу ховай, бо він,
Як ця сулія на столі,
точити кров червону рад.

Сльозами змиймо слід вина
з лахміття бідного свого,
Бо нині пильним треба буть
і не втручатися до звад.

Знай обертається вгорі криваве решето небес,
Корони й голови царів
додолу сиплючи, мов град.

Не сподівайся, що добро тебе чекає в небесах,
Бо, крім вогню, що в піалі,
все на світі — дим і чад.

Гафізе, віршами давно ти підкорив Ірак і Фарс,
а по Таврізові — й Багдад!

Гіркої миті одної вся суєта земна не варта.
Я рясу продаю за келих,
бо кращого вона не варта.

Але шинкар мені за неї
не хоче й келиха налити!
Моя підстилко молитовна,
ого! ти вже й вина не варта!

Мені доглядач вимовляє:
іди проспися, схаменися,
Тобі це в голову заходить,
у ту, що й порохна не варта!

Яка не пишна шапка в шаха —
усім навколо страх і трепет,—
Але розлуки з головою —
бігме, ця дивина не варта.

Яке було приємне море,
коли із дому зиск манив нас!
Та бачу: хвиль його бурхливих
усіх держав казна не варта.

Ти краще зробиш, як обличчя
запнеш від поглядів жадібних,
Бо втрат війни твоя звитяга,
хоч би яка бучна, не варта.

Навчайсь поміркості в Гафіза,
не зв'язуйся з негідним світом,
Бо світова облудна ласка
твоїх скарбів зерна не варта.

Саджайте древо дружби, вродить
воно омріяні плоди!
З корінням вирвіть лиховісні,
погубні парості вражди!

Коли гостюєш у вертепі,
будь не останнім гультяєм,
Бо не легким похміллям, друже,
тобі обізвуться меди.

Цінуй нічну розмову з другом,
бо небу байдуже до нас:
Ми пропадем, а дні і ночі
не зупинятимуть ходи.

Тих, що несуть у паланкіні
подобу місяця — Лейлі,
О господи, на шлях Меджнуна
місяценосців наведи!

Благай весни собі, о серце,
бо сотні квітів запашних
І тисячі співців щороку увеселятимуть сади!

Для серця зраненого ліків
я жду від кучерів твоїх!
Так дай же лал йому солодкий,
врятуй, благаю, від біди!

В цьому саду у бога просить
собі старий співець Гафіз,
Щоб дав з красунею іще раз
йому посидіть край води.

В прихилище п'яниць і магів
вона із келихом прийшла,
Хмільною вродою своєю
п'яниць із розуму звела.

Її коня підкова в небі
була за взір молодику,
З її поставою стрункою
й сосна змагатись не могла.

Як я скажу, що я багатий,
коли її не бачить зір,
І як сказав би я, що бідний,
коли між нас вона була?

Сідав огонь у серці друга,
коли підводилась вона,
А як сідала, скільки зойків
із душ закоханих звела!

Солодше став пахтіти мускус,
побувши в кучерях її,
Усма стрілецького уміння
од брів прекрасних набула.

Прийди, щоб знову до Гафіза
життя загублене прийшло,
Хоч не вертається ніколи
із лука пущена стріла.

Ти знаєш мову чанга й арфи? «На учті потайній
Таємно пийте, бо в кафіри потрапите як стій».

Любов розвінчують, безчестять закоханих серця,
Докори знось, юнак і старець,
і відмовлять не смій.

Дарма що путнього нічого не вийшло із вогню,
Проте на еліксир ніхто з них не кидає надій.

Нам кажуть: менше про кохання,
про таїнства його!
Таке торочать, що ніякий не добере мудрій.

Стократ обдурені, терпляче ми за дверми ждемо,
Що нам готують потаємно, замкнувшись у покій.

Старого мага винуватять, поглянь на нього, як
Його, похилого, шанує побожних учнів рій.

Тепер нізащо продається коштовний серця скарб:
Ви, гарні, тратите найбільше,
товар віддавши свій.

Ті уповають на зальоти, щоб серце прихилить,
Ті покладаються на долю, вичікують подій.

Коротше: світові хисткому не довіряй, бо це —
Та хата, що чаклують марно алхіміки у ній.

Тож пий вино, бо шейх і муфтій,
Гафіз і мугтасіб,
Коли приглянешся, всі дурять,
всі — на один покрій.

Що за пуста розвага — пиття й гульня у сховї?
У добрім товаристві — найкраще пиякові.

Забудь про небо, в серці усі вузли розплутай,
Що їх не розв'язали трактати наукові.

Що все зникає-гине, ти не дивуйсь: у неба
Таких казок, як наша, тьма тем напоготові.

Бери цю чашу гречно, бо чаш голів преславних
Джемшіда й Кай-Кубада є прах в її будові.

Хто скаже, де поділись Багман із Кай-Ковусом?
Хто чув, де трон Джемшіда, його вінці перлові?

Я бачу, як і досі, уста Шірін згадавши,
Встає тюльпан з могили, з Фаргадової крові.

Він кубка й на хвилину
з рук не пускає: мабуть,
Узнав, що в цьому домі всі втіхи тимчасові.

Ходім, ходім, упиймось, і, може, в цім вертепі
Скарби для нас, нещасних, одкриються казкові.

Вітрець над Мусаллою, дзюрчання Рокнабаду!
Я бранець ваш довічний, я ваш у кожнім слові!

П'яній під звуки чанга, немов Гафіз, бо щедро
Дарують серцю втіху його нитки шовкові.

Я бачив, як ангели вчора
в корчемну браму вступили,
Як персть людську замісили
й прекрасний келих зліпили.

Всеправедні жителі раю,
від ока земного закриті,
Мене, сіромаху земного,
вином дорогим похмелили.

Тягар заступництва й віри —
занадто тяжкий для неба:
Впав жереб мені, безумцю, свої появити сили.

Ці сімдесят дві громади —
прости їм чвари, всевишній! —
Вони не знали, де правда,
вони з дороги зблудили.

Прийми ж мою дяку щиру,
що з небом діждався я миру!
Святі, танцюючи, в кубки
подячного трунку вточили.

Не той вогонь, що сміється
над іскрами з нього свічка,
А той, що від нього іскри
метелика вщент спалили.

Лише Гафізові руки заслону з думки зірвали
І кучері слова буйні пером розчесати зуміли.

«Що,— сказала,— вийшов глянуть
на красу молодикову?
Чи не сором, що забув ти про свою місяцеброву?

Стільки років у полоні
чорних кіс моїх пробув ти!
Ей, пильнуй своїх коханих,
вірний будь своєму слову!

Думав пахощами слова
знадить кіс моїх індуса?
Безліч мускусних калиток
тут купують за полову!»

Зерна вірності й кохання,
в цю ріллю прадавню впавши,
У жнива доходять зросту,
щоб лягти у землю знову.

Лий вина, сакі, і слухай,
що скажу тобі, як натяк,
Про старі мандрівні зорі і про місячну обнову.

Обрис місяця нового нам показує щоразу
Сіямекову корону і шолом, пристойний Зову.

Цей великий маг, Гафізе,—
давня вірності скарбниця:
В нього вчись науки серця,
пильно слухай мудру мову!

З мечеті вчора до корчми
старий наставник мій пішов,—
Що ж після цього нам робить,
о друзі посту й молитов?

Коли, мюриди, до киблй ми обертаємо лице,
Він обертається туди,
де виноградну точать кров.

Ходім же мудрості шукать
у пристановищі п'яниць!
Що доля визначила нам,
будь кожен виконать готов!

Якби ж то знати міг мудрець
про звабність кучерів її,
Він зрікся б розуму свого
і поспішив до тих оков!

Святе прихильності письмо
твій любий вид мені явив —
І от тепер мій коментар —
про ласку тільки та любов.

У серці-камені твоїм чи ж загориться щó вночі
Від наших стогонів гірких,
що ніч тривожать знов і знов?

Вони, як стріли, в небо мчать...
Гафізе, прикуси язик,
Душі запагубить не дай,
знайди собі надійний схов!

Повік на скрижалях серця
не зітреться образ твій,
Не надивуюсь поставі, неначе явір, стрункій.

Хоч як би терзало небо і як би дні не смутили,
Уста твої будуть раєм моїх божевільних мрій.

Зріднилось на віки вічні
з твоїми косами серце —
І слова ніколи не зрадить,
і не зречеться надій.

Що душу нещасну мучить —
усе забудеться згодом!
І тільки сум за тобою навік зостанеться в ній.

Так міцно засіло в серці моє кохання до тебе,
Що й голову втрачу, а в серці
все жити тобі одній.

Чи дивно, що я красуню
розшукую? Серце — хворе,
А хто ж то хворому скаже: шукати ліків не смій?

Щоб ти шаленством кохання
не порівнявся з Гафізом,
Не дай красуням у серце влучати стрілами вій.

Сакі, осяй нам кубки пожежею вина!
Музико, грай, бо мрії справдилися сповна!

Я в чаші бачу одсвіт коханого обличчя!
О ви, кому незнана моя любов хмільна!

Хоч як нам ваблять очі вродливиці статурні,
Між ними найзнадніша моя струнка сосна.

Не владна смерть над серцем, що билося любов'ю,
Оберігає вічність коханців імена.

О вітре, завітаєш у квітники кохання,
Спитай у дорогої, чому мовчить вона?

Чому моє наймення навмисно з уст прогнала?
Невдовзі в серці в неї умре його луна.

В очах моєї любки так любо хміль яскріє!
Тому-то й мною править його рука міцна.

А що, як переважить у день страшного суду
Не хліб священний шейхів, а грішна рідина?

Зерно-сльозу, Гафізе, кинь птахові кохання:
Ще в нашу сіть потрапить жадана дичина!

Блакитне море неба і човник-місяць тонуть
У щедрості Кавама, що їй немає дна.

Така вже дорога кохання,—
ніхто їй кінця не сягне!
Віддати всю душу повинен,
хто тільки на неї ступне.

Як серце коханню віддасться,
як добре буває йому!
Нехай же в тих добрих учинках
не буде воно забарне.

Ти розумом нас не залякуй,
а краще вина принеси!
Нам цей вартовий не потрібен,
за ним тут ніхто не зітхне.

Про вбивцю, що віку збавляє,
ти очі свої розпитай!
О люба, жорстокість — не зірка,
щоб небо осяять нічне!

Як місячко юний, це личко
доступне для чистих очей,
Не в кожному погляді може відбитися диво ясне.

Це коло паливод веселих
за благо вважай, бо не всім
На стежці до скарбу вдається
здолать заборолo міцне.

Гафізові сльози проникнуть
у душу твою не змогли.
Дивуюся, плачучи гірко, на серце твоє кам'яне.

ГАФІЗ

ЛІРИКА

ВИДАВНИЦТВО ХУДОЖНЬОЇ ЛІТЕРАТУРИ
«ДНІПРО» КИЇВ -- 1971

حافظ بزبان اوکراین

156



صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت

ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

Бўстонда тенгу тушлар гул бирла лола янглиғ.
Ҳар бирлари туғуб жом ёр исми тилда азбар.
Гар бу тугунни ечсам, бу сирни фош қилсам
Ишлар чатоғу дардлар эзмакда тоғ баробар.
Ҳофиз танида ҳар тук ул шўх пари қўлида
Мушкул турин бу янглиғ бир юртда, э биродар.

گل بی رخ یار خوش نباشد

Гул жамоли дилга ёқмас бенигор,
Завқи йўқдир бодасиз бўлса баҳор.

Баҳраси йўқ боғу бўстон сайрини,
Бўлмаса бир лола юзли гулизор.

Қилмаса булбул таранним боғаро,
Сарву гул рақсида бўлмас эътибор.

Нозу неъмат, боғу гул яхши, вале —
Лаззати йўқ бўлмаса суҳбатда ёр.

Ер юзидан ўзгаси манзур эмас,
Ҳушни банд этгучи ҳар суратки бор.

Гулбадан, лаъли шакар дилдор билан
Бўсасиз бўлса висол не завқи бор?

Қадри йўқ Ҳофиздаги жон нақдини,
Арзимас қилмоқ учун ёрга нисор.



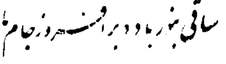
گل در بر و می در کف و معشوقه بکام است

Гул ёнда-ю май қўлда, рафиқ дилбари жондур
Менга бу каби кунда ғулом шоҳи жаҳондур.
Айт: шамъ кетирмангизу базм ичра шу оқшом
Ой юзли гўзалнинг юзи мажлисда аёндур.
Гар мазҳабимиз бода ҳалол дер эди, лекин
Эй сарв, юзинг бўлмас экан, бода ёмондур.
Дойим қулоғим банд наю нағмаю чанга,
Лаъли лабу жом даврига кўзлар нигарондур.
Мажлисга атр ҳожат эмас, жонни димоғи
Ҳар лаҳза сочинг исларидан атрга кондур.
Қанд ила шакар қанча ширин бўлса, дам урма,
Ширин лабинг орзуси менга вирди забондур.
Ул чокки ғаминг хазнаси жой олди дилимда —
Шундан бери мен қулга хароботда макондур.
Сўз қилма уятдан, мени расволиғим ундан
Сўрма отим, ул от мени шармимга зиёндур.
Оч кўзни ки ринд, майхўри овора десанг биз
Бу шаҳрда биздек эмас ул кимса, қаёндур.
Айбимни дема муҳтасиб олдидаки, ул ҳам
Биздек қиладур айш талаб қанча замондур.
Ҳофиз, маю маъшуқасиз ўлтурма замоне
Ким ёсуману, гул чоғи, ийди рамазондур.

شهریست پر ظریفان و از هر طرف نگاری

Бу юрт тўла ҳарифдир, ҳар бир тарафда дилбар
Қўшгайсиз ишққа ҳисса ишланг бу ҳақда дўстлар
Чарх кўзи кўрган эрмас бундан қизиқ ҳарифни
Ҳеч овчи қилмагондур бундай бир ов мусаххар.
Боғ ичра борча гулдан ҳусн ила нозанинсан
Пок этагингга асло ёпишмасин тиканлар.
Қимнинг кўзи кўрибдур, ким жондан ишлаган тан
Гард юқмаган танига бир ёри ҳур пайкар.
Мендек дили яримни қувдинг нега ёнингдан
Бўлгайми бўса ёхуд қучмоқ менга муяссар.
Тез кел кўнгил очар май, шодлиғ нафас ғанимат
Келгуси навбаҳордан кимда умиду бовар.

Яратилмоқда бу бўлсанг жуда тоза аслинг
Бу эса сенда табиат жуда ҳам олижаноб.
Бўлса жаннат боғи ҳам қанча ёқимли, лекин
Бир ғанимат сенга тол сочси ҳам жоми шароб.
Ҳофизо, олсанг ўлим чоғида қўлға бир жом
Борасан тўғри биҳишт боғига кўп чекма азоб.



Эй соқи, бода нури-ла порлат шу жомимиз!
Созанда чал, жаҳоннинг иши бўлди ромимиз.
Кўрдик нигор акси жамолин пиёлада —
Боис бўлиб қадаҳ кўтаришга давомимиз.
Нозу карашма, ишва қилур қадди сарвлар
Келмакда деб у сарви санобар хромимиз.
Ҳеч ўлмагай кишики дили ишқ ила тирик,
Олам саҳифасин бошида бизни номимиз.
Бир макр этарми, деб мени излатса қўрқаман,
Пирнинг ҳалол нонида бизнинг ҳаромимиз.
Гар дўстларимни боғи томон эссанг, эй сабо,
Албатта ёри жонга етургил саломимиз.
Такрорла номимизни, будур сенга илтимос,
Кесин ўзи, гар эсламас айтганда номимиз.
Мастликни завқи дилбари барно кўзига хос:
Ул юзда ихтиёримиз, ул зулф домимиз.
Ҳофиз сочар кўз ёшини донадек мудом,
Будур умид васл қушин тутса домимиз.



خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد

Гўзал гул чоғи яшнар тоғу чўллар,
Керак бу чоғда бўлсин қўлда соғар.
Кўнгилни айлагил бир лаҳза хурсанд
Садафда доимо бўлмайди гавҳар.
Ғанимат бил, гулистон ичра май ич,
Иккинчи ҳафта гулнинг ҳоли дигар.
Қизиқ севги йўли ким, ушбу йўлга
Бош урганларда бош қолмас муқаррар.
Менга ҳамдарс эсанг йиғгил варақни,
Бу ишқ илмини билдирмас у дафтар.
Ушандай ёрга дил боғлагилким,
Жамоли бўлмасин муҳтожи зевар.
Кел эй шайх, бода ич ғамхонамизда
Уялсин ушбу майдан ҳавзи кавсар.
Қизил май бирла олтин жомни тўлдир —
Бағишла кимки эҳсонингни истар.
Худо ҳаққи, кумуш танли бутим бор,
Бу хил бут кўрмагандир балки Озар.
Деса Ҳофизнинг шеърин кимки янглиш,
Етишмас ақли недир тоза гавҳар.

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت

Зоҳидо, айлама риндларга гуноҳкорча хитоб,
Бошқаларнинг гуноҳичун сени қилмайди итоб.
Яхшиман хоҳ ёмонман ўз ишингни ўнгла
Ҳосил экканникидур, сен бу учун олма ҳисоб.
Масту ҳушёр, ҳама одамга талабдур дилдор
Фарқи йўқ, севги уйи масжиду ҳам дайри хароб.
Май уйининг эшиги туфроғига бош тутдим
Кимки сўз уқмаса хиштла бошига урса савоб.
Мени қўрқитма азал ёзмишин айлаб такрор
Маълум эрмас сенга ким яхши эрур, ким нобоб.
Зуҳду тақводан узоқ бўлғучи ёлғиз мен эмас,
Балки жаннатдан отам четлагали қилди шитоб.
Тоатинг мақтама, эй сўфий, ки тақдир қалами
На билурсан нима деб номинг атаб ёзди китоб

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی

Ўтпараст дайрида ҳам мен каби йўқ бир мафтун.
Бўлди ҳар жойда гаров хирқаю дафтар май учун.
Айладим бода, сотувчи қўлида минг тавба
Ёрсиз томчи май ичмай, демайин базму ўйин.
Боғладим кўз ариғини этагим бирла агар
Қошки ёнимга ўтиртилгуси сарви мавзун.
Балки бу сир ҳақида сарв тили сўзлагуси,
Йўқса парвонада тил йўқ, ўзи ғоятда забун.
Менга бода кемасин тезда кетур дилбарсиз
Ғамдан оқмоқда кўзим бурчида наҳри Жайхун.
Қилма бегона сўзин ёрга топинғучи менга,
Йўқ ишим ўзга билан менга пиёла май сун.
Ранжима наргис агар кулса кўзинг шевасидан,
Юрмагай кўр изидан кимки, кўзи бўлса бутун.
Жуда ёқмиш бу сўзим тонг чоғида бир тарсо
Майкада олдида най, даф ила куйларди бугун:
«Гар мусулмонлик эса Ҳофиз тутуб турган иши
Оҳ, агар бўлса бу кун орқасида тонгласи кун».

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش

Ажаб Шероз ким, йўқдир мисоли
Худоё, бўлмасин ҳаргиз заволи.
Бу Рукнобод суви таҳсинга лойиқ
Берур хизр умрини салқин зулоли.
Мусалло, Жаъфаробод орасида
Эсар мушк ила анбардек шамоли.
Келиб Шерозга ол файзу шарафлар,
Жуда кўбдур азиз соҳиб камоли.
Кишида миср қандин ёд этарга
Ширинлар олдида қолмас мажоли
Сабо ул шўх, гўзал, мастлар ҳақида
Не билгайсан, нечук онларни ҳоли.
Мени бу уйқудан уйғотмангиз ҳеч
Дилимни шод этар ширин хаёли.
Агар ул шўх бола қонимни тўкса,
Онасининг сутидек қил ҳалоли.
Агар ҳажридан этсанг хавф, Ҳофиз,
Нечун шукр этмадинг, вақти висоли.

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را

Агар кўнглимни шод этса, ўшал Шероз жонони,
Қаро холига бахш этқум Самарқанду Бухорони.
Сўн, эй соқий, майинг охиргача, жаннатда топмайсан
Бу Рукнобод қирғоғидаги сўлим Мусаллони.
Шу алдоқчи, қизиқчи, фитначи шўхлар қўлидан дод.
Кўнгулдан элтдилар сабрим қилиб туркларча яғмони.
Менинг нуқсонли ишқимга унинг ҳусни эмас муҳтож,
Гўзал юз ҳеч талаб қилмас бўёқ ҳам зебу орони.
Гапир чолғучидан, майдан, жаҳон сирини кам изла,
Ечолмас ҳеч киши ҳикмат-ла бу оғир муаммони.
Мен ул Юсуфдаги чексиз гўзалликдан аниқ билдим.
Чиқормиш ишқ номус пардасидан ул Зулайхони.
Ёмон дединг қувондим ман, худо ҳаққи, сўзинг тўғри,
Гўзалроқ айлади аччиқ сўзинг лаъли Шакархони.
Насиҳат тинглағил, жоно, тутурлар жону дилдан дўст—
Ақлли бахтли ёшлар ҳурмат айлаб кекса донони.
Ғазал этдингу дур сочдинг, ёқимли куйла, эй Ҳофиз,
Фалак назмингга гавҳардек нисор этсин сўрайёни.

صلاح کار کجا و من خراب کجا

Қаёнда ўнгламоқ ишни ва ман хароб қаён?
Бу йўл қаёндаю мен қайдаман, жавоб қаён?
Бири биридан узоқ — сўфийлик билан риндл
Қаён насиҳату рақс, нағман рубоб қаён
Риё тўнидану бутхонадан кунгил безди,
Қаёнда дайри муғону шароби ноб қаён?
Эсарди васл шамоли, ажаб гўзал чоғ эди,
Қаён у нозу карашма ҳам ул итоб қаён?
Нима гапурса у душман дили-ю дўст юзидан
Сўнуқ чироғ қаён, равшан офтоб қаён?
Кўзим ёрутғучидир остонангиз тупроғи,
Қаён кетай бу эшикдан, буюр, хитоб қаён?
Югурма олма занахдонға, чоҳ йўл устидадур.
Қаён борурсан, эй кўнгул, бу хил шитоб қаён?
Карору сабрни Ҳофиздан истама, эй дўст,
Қаён қарору чидам дилда, кўзда хоб қаён?

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود

Қўрқаман ғам пардасин йиртар оқиб ёшим қатор,
Дилдаги пинҳон сирим оламга бўлгай ошкор.
Бир мақомда сабр этиб, тош лаъл бўлгай дийдалар.
Бўлгайю, аммо жигар қонила бўлгай эътибор.
Арзи дод этмоқни хоҳларман букун майхонада,
Шояд унда дил бўлур ғамдан йироқу беғубор.
Кеккайиш бордур гўзал, қоматли сарвинг бошида,
Қисқа бу қўллар қачон у белга етгай, э нигор.
Тўлган ойсан, бу кўринган бахту давлат қасрида,
Бошлар остонасин тупроғи бўлгайлар қатор.
Ҳар тарафдан йўлладим сенга дуолар ўқларин,
Лоақал ундан бири албатта қилгай сенга кор.
Сап-сариқ зардек юзим, меҳрингни кимёси билан —
Ҳимматинг тупроқни олтин, айлагай, э бахтиёр,
Ерима оҳиста-оҳиста сўзимни арз қил,
Эҳтиёт бўл, бехабар қолсун сабо, э жони зор.
Ногаҳон ғам келса сенга, ўзни туғ бўлма тажанг,
Шукр қилғил, токи бадтарроғига бўлма дучор.
Сен ишонгил, ғам ема, сабр айла, эй дил оқибат,
Шомдан тонг, кечадан кундуз келур, қишдан баҳор.

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می‌کنند

Домлалар минбар уза сўз қилса такрор ўзгача
Айлагай хилватда турли фитна бедор ўзгача.
Ушбу мажлиснинг билимдонига бор мушкул савол:
— Тавба бергучига тавба не учун ор, ўзгача.
Миндир ўз эшшакларига янги бойларни бу чоқ
Қул, хачирга фахр этиб ноз айлар изҳор ўзгача.
Хонақоҳнинг соили, кел, ўтпарастлар дайрида
Бир қадаҳ-ла дилни айла, бою дедор ўзгача.
Ҳусни бепоённи қанча ошиқни қилса ҳалок,
Янги ошиқлар келиб, бўлгай гирифтор ўзгача.
Дод шу гавҳар билмаган саррофларнинг дастидан
Ким, эшак мўнчоқни дур деб, қилди бозор ўзгача.
Аршдан тонг чоғида келди товуш, ақл унга дер:
Ед олур кўкда малак Ҳофиздан ашъор ўзгача.

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم

Мисоли тонгсану ман шамъдек бўлубман адо
Қулиб қарар, нечук этгум бу жонни сенга фидо.
Шу зулфинг ўлди сабаб, тушди дилга ҳарнеки доғ,
Гўримдан унғуси ўлсам бинафша бирла хино.
Умид остонида кўз эшигин очган эдим,
Бир айладинг, назар олдинг кўзим қаросида жо.
Нечук шукур қилай, эй ғам сели, кечирсин, ҳақ
Ки мендан ўлмас эдинг кимсасиз чоғимда жуда.
Кўзим қарочиғига қулман, унга дил дардин
Дегач, ҳамиша у минг томчисини қилди даво.
Нигорим айлади жилва ҳама назарга вале,
Карашмасини кўролмайди кимса менча расо.
Шамолдек ўтса ёрим қабрим устидан Ҳофиз,
Кафанни шавқ ила албатта йиртаман гўраро.

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید

Дедим: ғаминг чекарман. Деди: ўтар бу ғам ҳам.
Дедимки: менга бўл ой. Деди: чиқар бирар дам.
Дедим: вафолилардан ўрган вафо йўлини.
Деди: гўзал санамда меҳру вафо бўлур кам.
Дедим: сочинг исила йўлдан бутун адашдим.
Дедики: бандалик эт бўлгай нигор ҳотам.
Дедимки: тоза кўнглинг бўлгай қачон мулойим?
Деди: жафога сабр эт, шояд етар ўшал дам.
Дедим: хаёлинг ила термулди кўз йўлингга!
Дедики: тун юрарнинг сўқмоғи бошқа олам.
Дедим: ажаб ҳаво бу жаннатдан эсди гўё,
Деди: бу ёр сарилан эсган шабада — кўклам.
Дедим: лабинг майининг орзуси бирла ўлдим.
Дедики: сабр қилсанг бўлғуси дардга марҳам.
Дедимки: айшу суҳбат кўрдингки, қандай ўтди?
Деди: жим ўлки, Ҳофиз, кечгай шу қайғу-мотам.



درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است

Икки рафиқ шу замон беғаразу олижаноб,
У — шеър тўплами ҳам сув қўшилмаган майи ноб.
Бу йўлга ёлғиз ўзинг юрғил, офият йўли тор,
Кўтар пиёлани ўтган умр эрур ноёб.
Билимга этмай амал, қайғирувчи бир мен эмас,
Қилур ўзин уламо, илми беамалда хароб.
Ақл кўзи била боққил бу фитна оламига,
Жаҳон ила бу жаҳон ишлари жадал ва шитоб.
Юзинға етмак умиди кўп эрди дилда, бироқ
Ажал, умид ва умринг йўлида бир гирдоб.
Ҳикоя сўзлама, ой юзли ёр зулфини тут:
Шум ила қутлуғ эрур Зуҳраю Зуҳалда ҳисоб.
Тополмағайлар уни ҳеч бир нафас ҳушёр,
Негаки Ҳофиз азал бодаси билан сероб.

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز

Турғил, олтин косани май қуюб обод айла,
Тўлажак бош косаси тупроқ ила, ёд айла.
Охири манзил экан бизга шу жимлик водий
Еру осмонга солиб ғулғула фарёд айла.
Шу бошинг ҳурмати э сарв, гар ўлсам тупроқ,
Нозин қўй соя солиб, тупроғими шод айла.
Дилга етган сенинг ул зулфинг илонидан алам
Қил лабинг унга шифо, дардидан озод айла.
Кўз ёшим бирла ювиндим, бунга дер дарвишлар:
Тозалан аввал ўзинг, покни кейин ёд айла.
Ёраб, ул зоҳиди инжиқ, ки кўрур айбни фақат,
Фаҳму идрок йўлига уни иршод айла.
Фикри ифлоснинг кўзи тушмас ул жонон юзига
У гўзал юзни дилинг пок тутиб ёд айла.
Гулдек ул гул исидан тунни қабо қил, Ҳофиз,
Тунни пояндози ул қомати шамшод айла.

دست از طلب ندارم تا کام من برآید

Қўл тортмоғум тилакдан, лутф этмагунча дилбар,
Ё жон кетар танимдан, ё васл бўлур муяссар.
Ўлгач очиб мазорим, боқгил ўлук танимга
Бағрим ёниб кафандан, кўкка чиқар тутунлар.
Кўрсат юзингни, жонон, танг қолсин аҳли олам,
Оч лабни, эр-аёллар қилсун фиғон баробар.
Жон лабга келди, кўнгул ҳасратдадур лабингдан,
Мақсадга восил ўлмай жон чиқмағи муқаррар.
Оғзингни шавқи бирла қийналди хаста жоним,
Юқсуллар ул оғизда ҳеч ёд этилмагайлар.
Ёд айласа ошиқлар яхши сифатларини,
Ҳар ерда, ҳар йиғинда Ҳофизни номи янграр.

ساقیا برخیز و درده جام را

Соқиё, кел энди сўнгил жомни,
Жойла туфроққа ғами айёмини.
Бер қўлимга бир пиёла май шу дам,
Ташлайин малла тўну иҳромни.
Ақл элича бу ёмонлик бўлса ҳам
Истамаймиз шарму ору номни.
Бода сўн ҳам ушбу мағрурлиғидан,
Тинчланиб қўй нафси беоромни.
Бу ёниқ кўксимдан оҳим ўтлари,
Тушди, куйдирди шу бағри хомни.
Ўз дилим сиррига маҳрам топмадим,
Изладим ҳар қанча хосу омни.
Бир дилором ила кўнглим шод эрур,
Элтди дилдан бир йўла оромни.
Боқмағай ҳаргиз чаманда сарвга,
Кимки кўрса ул сиҳиандомни.
Сабр қил, Ҳофиз, туну кун ранжига,
Бир куни топкайсан, албат комни.

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش

Гол ости сув лабида шеър ила олдингда ёр ўлсин
Ҳам улфат дилбари ширину ёри гулизор ўлсин.
Аё эй бахт ила давлат, шу давлат қадрига етгил,
Муборак бўлгай айшинг, ҳам бу дамлар пойдор ўлсин.
Келин табъимга нозик фикр дурру гавҳаринг тоқдим
Замона боқса бўйнимдә илондек зулфи ёр ўлса.
Ғанимат англа суҳбат тунларин, бўл доимо дилхуш
Очилмиш лола, ойдин тунда ишрат барқарор ўлсин.
Нечук майдур у соқи кўзларининг косаси ичра
Ки оқилларча маст этсин, шарин унда ҳумор ўлсин
У одамларки бир дилбарнинг ишқин дилда сақлабдир;
Дегил: исриқ тутатсин, кўзлагучи шармсор ўлсин.
Утибдир умр, э Ҳофиз, кел этгил азми майхона
Иш ўргат мастларга, яхши ишларда барор ўлсин.

در نمازم خم ابروی تو در یاد آمد

Мен номоз ичра шу қайрилма қошинг этдим ёд,
Бўлди бир ҳолати меҳроб ҳам этди фарёд.
Энди, дил, шодлиғу сабрни мендан кутма,
Сабру ором, ки кўрган эдинг ўлди барбод.
Бода хўб, тоза чаман, қушлари бўлмишлар маст,
Ишқ эли даври келиб, бўлди ҳама иш бунёд.
Яхшилиқ ислари келмоқда жаҳонда менга ҳам,
Гул қувонтирди мени, бодисабо айлади шод.
Эй севинчлар келини, қилма замондан ҳасрат,
Пардалар тут, безат уйни, ки келибдур домод.
Дилни банд этган ўсимлик бори зийнатланмиш,
Еримиз ҳусни эрур аслида ҳам шунча зиёд.
Узининг юклари остида қолиб барча дарахт,
Хайрият, ғам юкидан сарв бўлибдир озод.
Ўқи, эй чалғучи, Ҳофиз ғазалин яхшисини,
Токи аввалги қувончли чоғими айлай ёд.

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

Аё соқий, суниб жоминг қил эҳсон яшнасин диллар,
Кўрунди аввал ишқ осону сўнгра тушди мушкиллар.
Сабо ечмоқчи бўлган сочининг ҳуш бўйига онт ким,
Муанбар ҳалқа-ҳалқа сочидан қон бўлди бу диллар.
Ботир сажжодани майга агар пири мўғон айтса,
Йўловчига эрур маълум йўл аҳволи ва манзиллар.
Менга ёр ўйида ишрат қуриш имкони йўқ ҳар дам,
Қилуркан қўнғироқ фарёдки, боғланг юкни ғофиллар.
Қоронғидур кеча, қўрқинчли мавж, даҳшатлидир гирдоб,
На билгай ҳолимизни четда турган юки енгиллар.
Ёмон от бирла фош ўлди ишим охир ўжарликдан,
Нечик ёшрин қолур сир сўзласа мажлисда оқиллар.
Агар васл истасанг ундан йироққа кетма, эй Ҳофиз,
Тилакни изла, қўй дунёни, бер орзуга табдиллар.

یارب این شمع دل افروز ز کاشانه کیست

Қайси уйнинг шамъидир у, қайси жойда хонаси?
Уртади жонни, сўранг, кимнинг эрур жононаси?
Бу замон дину дилимни хонавайрон айлади;
Билмадим кимнинг эрур у мўнису ҳамхонаси?
Лабларининг бодаси ҳаргиз лабимдан кетмасун,
Кимга сўз бермиш вафодан, май тўла паймонаси?
Ул саодат шамъининг базми эрур кимга насиб,
Сиз, худо ҳаққи, сўранг, кимдур унинг парвонаси?
Ҳар киши афсун билан тортмоқчи, аммо билмадик,
Тортадур нозик дилин кимнинг қизиқ афсонаси?
Ёраб, ул ой юзли, юлдуз чеҳрали олий нишон,
Қайси коннинг гавҳари, кимнинг эрур дурдонаси?
Қилди ичмасдан лабининг бодаси дилни хароб,
Кимга улфат, ким эрур ҳамкоса, ҳампаймонаси?
Оҳ ким, Ҳофиз дили девонадир сансиз, дедим.
Шўх табассум бирла:—бу кимнинг,—деди,—девонаси?

Шамсуддин Муҳаммад
Ҳофиз Шерозий



حافظ بزبان ازبکستانی

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار داماد است

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی

Ողջ մօտերի խարաբաթում* չկայ ինձ պէս խենթ ու խելառ,
Ունեցւածքս՝ գինու գրաւ—մի տեղ՝ մի քուրձ, մի տեղ՝
դաւթար 1).

Սիրտս ռահի հայելի է, բայց մգլոտել է ու մթնել...
Երանի թէ մի ուրտոլ մարդ գայ—զրուցենք պարզ ու անչար.

Գինեվաճառ գեղեցկուհուն խօսք եմ տուել էլ չխմել.
Երբ խմեմ, ապա միայն՝ սիրունների հետ անպատճառ.

Թէ նարգիսը նմանում է քո աչքերին՝ մի ուրտնեղիր—2)
Ով աչք ունի, նա չի գնում կոյրի հետքով պատահաբար.

Սիրոյ մէջը զուգէ միայն մոմը պատմի իր բոց լեզուով,
Ապա թէ ոչ, ի՞նչ կարող է թիթեռնիկը համր ու անճար. 3)

Աչքիս ջուրը բաց եմ արել.. փեսս չէլ, որ մի գուցէ
Մի օպացիկ պարձր նոհի ինձ տօս անի, առնի դապար. 4)

Կարմի՛ր գինու պատարը բեր... Եարից բաժան, եարից հեռու
Իմ աչքերում արտասուքը գետ է դարձել ջուր ու վարար.

Ես արտաքուխ սիրահար եմ—ուրիշ սիրուց մի՛ զրուցիր—
Միայն արտիս սիրած եարից, մէկ էլ գինուց՝ զուտ ու արդար.

Զւարճալի պատմութիւն է. ասում են մի քրիստոնեայ
Գինետան մէջ դափով երգում եւ կրկնում էր անդադար.

—«Մահմեդական հաւատքը թէ այն է, ինչ որ Հաֆեզն ունի՝
Վա՜յ, երբ այս օրւանից յետ, վաղը գայ մի այլ աշխարհ»5)

Աղջիկները վէճի մէջ են մայրերի հետ ամէն օր,
Զաւակները հայրերի դէմ խենք ու խելառ եմ տեսնում.

Եղբայրները իրար հանդէպ կարեկցութիւն չունեն իսկ—
Հայրը որդու վերաբերմամբ չարկամ ու չար եմ տեսնում.

Ո՛վ, Հաֆեզի խօսքը լսիր, բարիք գործիր բարեկա՛մ,
Ես այդ խոհուն խօսքում որքա՜ն ակն ու գոհար եմ տեսնում.

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو

Երկնքի մով արտը տեսայ եւ մանգաղը նորալուսնի—
Մտածեցի՝ ի՞նչ եմ ցանել եւ իմ հունձքը ի՞նչ կը լինի...1)

Ասի՝ ով բա՛խտ, քնած էիր, արեւն ելաւ, ես չիմացայ.
Ասաց՝ անցնող կեանքի համար անհոգ եղիր—կերպայ.կանգնի.

Եթէ գնաս մէն ու մենակ եւ մաքրամիտ, որպէս Մեսիան, 2)
Քո ճրագից արեգակին հարիւրակնեան լոյս կը հասնի.

Յոյս մի կապիր բախտի պատիր ասողի վրայ—այդ խաբեբան
Արքաների թագը խլեց, իշխաններից՝ սուր ու գօտի.

Գոհարազարդ գինդը անշուշտ շուք է տալիս ականջներին—
Լաւ օրերը վաղանցուկ են, լսիր խրատն իմաստունի.

Աչքով չտանք, դէմքիդ խալը գեղեցկութեան ասպարիզում
Մրցանակ է տանում հանդէպ արեգակի եւ լուսնեակի.

Երկի՛նք, այդքան մի պարծենար քո վեհութեամբ... սիրոյ դիմաց
Քո լուսնեակը մի գարի է, բազմաստեղքը՝ երկու գարի. 3)

Կեղծ ճգնութեան կրակն կայրի մեր հաւատքի բերքն ու կալը—
Հաֆե՛զ, դէն դիր բրդէ քուրձդ, անցիր, գնայ հեզ ու բարի.

Ես հրեշտակ էի այնտեղ Իբերային դրախտում.—
Ինձ Ադամը բերեց ներքեւ—այս երկիրը «քանդաւէն»· 1)

Թուբի հովը, փերիները, աւազանի այն ջուրը··· 2)
Քո տան դիմաց իմ մտքիցս անհետացել են արդէն.

Սրտիս թղթին միայն եարիս բոյի «ալէֆ»ն է գրուած 3)
Ուրիշ մի տառ դաս չտուեց վարժապետս—ի՞նչ անեմ.

Տէր իմ Աստուած, մայր երկիրը ի՞նչ աստղի տակ ինձ ծնեց.
Դեռ աստղագէտ չի գտնուել—աստղս ցոյց տայ, ճանաչեմ.

Գերի դարձայ «սէր» պանդոկում…ամեն մի պահ, մի նոր վիշտ
«Ճնորհաւո՜ր» է ասում ինձ… ես չգիտեմ ի՞նչ անեմ.

Աչքիս միջի այս մարդուկը սրտիս արիւնն է ծծում· 4)
Տեղն է, ինչո՞ւ սիրտս տուի մարդկանց սրտի հատորին.

Քո վարսերով մաքրիր թափող արցունքներս յորդառատ,
Այս հեղեղը սպառնում է քանդել կեանքիս հիմքը վէմ.

این چه شورست که در دور قمر می‌بینم

Լուսնի դարում խռովութիւն, վէճ ու պայքար եմ տեսնում
Հորիզոնը յուզումնալից, տագնապահար եմ տեսնում. 1)

Ամեն մէկը լաւ օրեր է ակնկալում գալիքից,
Ես այս օրը երէկւանից վատ ու վատթար եմ տեսնում.

Ապուշները վարդաջրի օշարակ են վայելում,
Գիտունների հացը՝ լեղի, արցունքախառն եմ տեսնում.

Արաբական ձիու մէջքը վէրքոտել է համետից,
Յիմար իշու թամքը թաւիշ ու ոսկեկար եմ տեսնում.

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم

Գինետան մէջ աստուածային լոյսի շողեր եմ տեսնում...
Հրաշք է սա, թէ ես որտեղ եմ, տե՛ս, ինչեր եմ տեսնում.

Մի պարծենար, ճառասացեալ ուխտեալների առաջնորդ.
Դու միմիայն «տուն» ես տեսնում, իսկ ես տան Տէրն եմ
տեսնում. 1)

Ուզում էի հուրիների անուշաբոյր վարսերից
Բուրմունք բերել, բայց հիմի դա իմ ոյժից վեր եմ տեսնում.2)

Արտի կսկիծ, յորդ արտասուք, գիշերային ախ ու լաց...
Այդ բոլորը ձեր շնորհիւ, ձեզնից նուէր եմ տեսնում.

Ամէն մի պահ չքնաղ դէմքդ գալում է իմ մտքի մէջ—
Ա՜խ, ո՞ւմ ասեմ՝ այդ տեսիլքում ես ի՜նչ պատկեր եմ
տեսնում.

Ոչ ոք մուշկից այնքան բուրմունք չի վայելել, որքան ես
Լուսաբացի անուշ հովից բերկրանք ու բոյր եմ տեսնում.

Բարեկամներ, դուք Հաֆեզի արտում առատ մի փնտրէք—
Նրա արտում ես դէպի ձեզ մի անբիծ սէր եմ տեսնում.

فاش میگویم وازگفته خود دلشادم

Պարզ ասում եմ եւ ուրախ եմ ասելու, որ գերի եմ
Սիրոյ յոյզին եւ այս երկու աշխարհից էլ ազատ եմ.

Ես, արքազան վարդաստանի մի թռչուն եմ, իսկ ինչպէ՞ս
Ես յայտնուեցի այս դէպքերի որոգայթում—չգիտեմ.

Նկարական է արփայի բարձր կամքը մեզ համար—
Որոնում ես մօտիկութիւն—անկեղծ եղիր հոգեպէս.

Նա տեղեակ է համբաւաւոր հրեշտակի պատգամին 3)
Նրա պայծառ փառքի գովքը պահիր ուշադիր մտապէս.

Երկրի ցաւը և բարիքը իւրը ցաւը լաւ գիտէ—4)
Դու մի աղքատ մենակեաց ես—մի վրդովուիր, ո՛վ Հաֆեզ

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک

Երբ գինի ես անուշ անում՝ մի ցիր բաժակի հողի վրայ—1)
Այն յանցանքից, որ օգուտ է հասնում այլոց՝ վնաս չկայ.

Ինչ որ ունես գնա՛, ծախի՛ր, կեր ու խմիր, մի՛ ափսոսիր—
Աշխարհն առանց կարեկցութեան մեզ քաշում է ուրիշ բերան.

Ոսկիդ տակի հողին մատաղ, խմ նազելի սիրուն Նոճի,
Մահուան օրը մի մերժիր գալ խմ շիրիմին այցելութեան.

Թէ երկնային կարգադրութեամբ, թէ մարդկային կրօններով,
Ժլատ լինել պղծութիւն է և արժանի չէ բարութեան.

Տիեզերքի նարտարապետն այս վեցկողմեան աշխարհը 2)
Այն ձեւով է կռել—կերտել, որ դուրս գալու հնար չկայ.

Վազի դստեր սադրանքները խելքի ճամբան փակում են—
Զինի թէ յաւէտ ընդմիշտ փականքները վերանան. 3)

Դու գինեսան ճամբով. Հաֆե՛զ, ուրախ անցար աշխարհից—
Սրտով մարդկանց աղօթքները՝ մաքուր սրտի օգնական.

Տեղին է, որ սիրտը յուզւի այս փոխադարձ խարդաւանքից 1)
Մի աննշան խեցէ ամանն ինչո՞ւ նրա գինը կոտրի·

Սոխակն ումնի՞ց երգ սովորեց—անշուշտ վարդից. ապա թէ ոչ,
Ո՞վ է դրել նրա կտցին այդքան անուշ երգ դուրալի.

Է՜յ, դու, անցորդ, որ անցնում ես իմ սիրուհու թաղի միջից—
Գիտցած եղիր՝ նրա պատը վիզ է կոտրում սիրահարի.

Մեր սիրելին օտարութեան մէջ է հիմի. Նրա հետ են
Անթիւ սրտեր. ողորմած Տէր, պաշտպան եղիր մեր ղարիբին 3)

Բարեկեցիկ հանգիստ կեանքը բարիք է մեզ, սիրտ իմ, գիտես,
Բայց սէրն էլ իր տեղն ունի—ազիզ է մեզ շատ աւելի. 4)

Սուֆին մի քիչ կոնծել է ու գլխարկն արդէն ծուռ է դրել—
Երկու ուրիշ թաս էլ խմի չալման վզին կը փաթաթի·

Ա՜խ, Հաֆէզի սիրտը վաղուց սովոր է քո անուշ տեսքին—
Սովոր է քեզ մօտիկ լինել. էլ մի՛ լքիր նրան հիմի.

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش

Առաւօտեան մի անյայտ ձայն մեզ բարի լուր աւետեց. 1)
«Քաջ արքայի դարն է հիմի, գինի խմէք քաջի պէս».

Կար ժամանակ խոհուն մարդիկ հեռու էին ման գալիս—
Հազար տեսակ խօսք սրտներում—բերանը փակ համրի պէս.

Հիմի եկէք, սազի ձայնով ասենք, լսենք այն խօսքը,
Որ չասելուց սրտի մաղձը եռ էր գալիս ջրի պէս.

Մոհթասեբի* վախը տեսած, տանը պահած գինին բեր—
Եարի առջեւ անուշ անենք, ասենք՝ անո՜ւշ լինի մեզ.

Մեր իմամը* իր սաջջադէն* միշտ կրում էր շալակին
Վազի դստեր արիւնի մէջ իր շապիկը տրորեց. 2)

Սիրտ իմ, բարի խորհուրդ տամ քեզ—շւայտ կեանքից հեռու կաց.
Բարեպաշտ էլ մի՛ ձեւացիր—փրկութիւն է՝ թէ լսես·

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس

Մի վարդերես այս աշխարհի բուրաստանից բավ է ինձ.
Մի սիգաճեմ նոճու ստվեր այս պուրակից բավ է ինձ.

Կեղծ ու պաշիր մարդկանց մոտից, խոսք զրույցից հեռու եմ—
Մի կում գինի այս աշխարհի բարիքներից բավ է ինձ.

Դրախտային օրեւանը բարի գործի հատուցում է,
Ես, որ ռենդ* եմ, մի անկյուն էլ խարաբաթից* բավ է ինձ.

Մի պահ նստիր առվի ափին—դիտիր կեանքի ընթացքը.
Այս պատկերը աշխարհային անց ու դարձից բավ է ինձ.

Այս աշխարհի առեւտրին, ատամփախին մեկի տուր...
Ամեն տեսակ շահ ու վնաս այս բազարից բավ է ինձ.

Յարը մեզ մոտ եւ մեզ հետ է—էլ ավելին՝ ի՞նչ ուզենք—
Անուշ մի խոսք նրա քաղցր զրույցներից բավ է ինձ. 1)

Ի սէր Աստծո, իմ տան դռնից մի՛ ուղարկիր ինձ դրախտ,
Ձեր փողոցը եւ տան դուռը այս աշխարհից բավ է ինձ.

Խոնի դեմ է դժգոհել իր բախտից, Հաֆեզ... Զմայլանքը
Քո ջրի պես պարզ ու սահուն գազելներից բավ է ինձ.

Ղ. 268. Սուդի Գ. 1585; Մ. Ֆ. 386 (1).

گر بلبل همه آنست که گل شد یارش

Սոխակը միշտ այն մտքին է, որ վարդը իր եարը լինի,
Սակայն վարդը մտածում է, թէ ի՞նչ ձեւով սիրաբանի.

Սէրս գրաւելն այն չէ միայն, որ սիրողի հոգին հանեն,
Տէրը այն է, որ ծառային կարեկից ու պաշտպան լինի.

یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور

Կորած Յովսէփը յետ կը գայ Քանան, դարդ մի՛ անի. 1)
Տխուր խրճիթդ կը դառնայ վառ բուրաստան դարդ մի՛ անի.

Դարդոտ սրտիդ վէրքերը կը բուժուեն մի օր, սիրտ մի՛ մաշիր,
Յուզուած մտքերդ կը գտնեն եզր ու սահման, դարդ մի՛ անի.

Կրկին գարուն կը գայ, նորից վարդենու վառ վրանի տակ
Անուշ ձայնով կ'երգես, բոչնակդ իմ քաղցրաձայն,
դարդ մի՛ անի.

Թէ որ կեանքի օրերը մի երկու օր մեր սրտով չեղաւ,
Հոգ չէ, օրերը մի կերպ չեն անում շրջան, դարդ մի՛ անի.

Դու յոյսդ մի՛ կորցրու, քանզի գալիքը ոչ ոք չգիտէ.—
Վաղուայ քողի տակ շատ խաղեր կան այլազան, դարդ մի՛ անի.

Ո՜, սիրտ, եթէ պայթի գլխիդ օրհասական մի փոթորիկ,
Քանի որ Նոյն է նաւավար նաւիդ վրայ, դարդ մի՛ անի.

Ո՜վ ուխտաւոր, եթէ սրտում մուրազ ունես, գնում ես ուխտ,
Ճամբիդ փշի խայթոցներից՝ ոտքիդ խափան՝ դարդ մի՛ անի.

Ճամբիդ՝ հազար ու մի փորձանք ու վախ, կայանը դեռ հեռու.
Ճամբայ չկայ, որ չունենայ վերջ ու վախճան, դարդ մի՛ անի.

Թէ մեր վիճակը վատ է—բարեկամ չունենք, չարկամներ՝ շատ—
Վիճակ սահմանող Տէրը լաւ գիտէ ամեն բան, դարդ մի՛ անի.

Հաֆեզ, քաշուած մի մենաւոր, անքուն անկիւն ու գիշերին,
Դու աղօթում, կարդում ես Գիրքը, Սրբազան, դարդ մի՛ անի. 3)

Ինչ նկար որ խելքը քաշի,
Բացի երեսն ազիզ եարի,
իմ սրտով չի.

Կեանքը չնչին բան է, Հաֆեզ,
Եարին նուէր տալու չարժի—
իմ սրտով չի.

گر می فروش حاجت رندان روا کند

Գինեպանն եթէ ռենդի* կարիքներին ուշ դնի,
Աստուած նրա մեղքը ների եւ չարիքը խափանի.

Սաղի՛, գինին դու մատուցիր արդարութեան բաժակով 1)
Որ աղքատը չզայրանայ՝ աշխարհն յանձնի աղէտի.

Այս վշտերից ազատելու օրը կը գայ անկասկած,
Եթէ միայն ուխտաւորը հաստատ մնայ խոստումին. 2)

Նեղութիւն է առաջ գալիս, կամ՝ խաղաղ կեանք, ով գիտուն,
Ուրիշին մի վերագրիր—Աստծոյ կամքն է յիրաւի.

Այն կառոյցում, ուր մուտք չունեն գիտութիւն եւ խելք ու միտք,
Թող ցնորքը ինչո՞ւ պէտի միջամտի անտեղի. 3)

«Ոչ ոք մահուան նախադրուած ժամից առաջ չի մեռնում»...
Երգի՛չ, երգիր մեզ այդ երգը. կը սխալի՝ ով չերգի .

Մենք տանջւում ենք սիրոյ վշտով. գինեհար ենք եւ մոլի—
Եարի սէրը կամ զուտ գինին մեր ցաւերին ճար կանի.

Կեանքս տուի գինու ճամփին. սէրը վառեց Հաֆեզին.
Յիսուսի շունչ ունեցող մէկն ո՞ւր է՝ ինձ կեանք պարգեւի 4)

یارم چو قدح بدست گیرد

Երբ որ Եարս ձեռքն է առնում մի թաս գինի.
Անարժէք է դառնում գինը կուռքերի 1)

Ով տեսնում է այն աչքերը, մտածում է՝
«Մոհրաբերը* ո՞ւր է, որ գայ, տեսնի՝ հարբի.

Ծովն եմ ընկել—ձկան նման լողում եմ—
Եարս ո՞ւր է, հասնի շուտով, ինձ բռնի.

Ոտքն եմ ընկել լաց ու կոծով, աղաչանքով—
Արդեօք կը լինի, որ ձեռք մեկնի, բարձրացնի...

Համեզի պէս ով որ մի թաս անման գինի
Ձեռքն առնի՝ սիրտը ուրախ պիտի լինի.

گل بی رخ یار خوش نباشد

Վարդը առանց սիրուն եարի
Գարունն, առանց գինու թասի,
իմ սրտով չի.

Դաշտ ու արօտ, բոստանի մօտ—
Կարմրաքթիկ եարը չլնի՝
իմ սրտով չի.

Նոնու նազը վարդաստանում—
Թէ սոխակի երգը չլնի՝
իմ սրտով չի.

Ճաշարաւուրք սիրունի հետ—
Առանց գրկի ու համբոյրի՝
իմ սրտով չի.



مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد

Սիրտ իմ, յախր, բարի լուր տամ՝ զեփիւռը զով յետ եկաւ. 1)
Աւետաբեր քո յոպոպը Սաբա երկրից յետ եկաւ 2)

Երգիր, սոխա՛կ, մեզ Դաւիթի սաղմոսներից մի օրհներգ—
Ծաղիկների Սողոմոնը հովի թեւով յետ եկաւ. 3)

Ո՞ւր է արդեօք այն գիտունը, որ շուշանի լեզուով խօսի—
Հարց տայ իրեն՝ ինչո՞ւ գնաց, ի՞նչ պատճառով յետ եկաւ.

Աստուածատուր բախտը որմա՞ն շնորհ արեց մարդկօրէն,
Որ այն չքնաղ գեղեցկուհին իր խոստումով յետ եկաւ.

Կակաչն զգաց գինու հոտը առաւօտեան հովի մէջ—
Սիրտը սիրով շատ էր դաղած—ճարի յոյսով յետ եկաւ. 4)

Աչքս մնաց կարաւանի ճանապարհին, մինչեւ որ
Նա վերստին զանգակների ղողանջիւնով յետ եկաւ.

Թէպէտ նրան վշտացրել եւ խախտել ես քո ուխտը,
Բայց տես, Հաֆեզ, նա բարեհաճ ի՞նչ շնորհով յետ եկաւ.

Դ. 174, Սուդի Բ. 1030, Մ. Ֆ. 243 (10)

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد

Տարիներո՞վ սիրտս ինձնից Ջամշիդի բաժակ էր ուզում—
Ինչ որ ինքը ուներ վաղուց, օտարներից էր հայցում... 1)

Մարգարիտը, որ սադաֆի պատեանից է դուրս եկել,
Գլխամոլոր կորածներից ծով ճամբան էր հարցնում. 2)

Յակինթի պէս կարմիր գինու արժէքն ի՞նչ է—խելք ու միտք. 3)
Նա շահ տարաւ, ում այդպիսի մի առեւտուր յաջողուեց.

Ո՞վ կարող է քո յօնքերի կամարի տակ աղօթել
—Նա, որ սրտի ալ արիւնով լուացումը կատարեց. 4)

Աւա՜ղ, այսօր մեր քաղաքի շէյխի աչքը խուզարկու
Կասկածով է նայում մրուր քամողներին—զգոյշ կաց. 5)

Եարի դէմքին նայիր միայն, աչքերից գոհ մնայ,
Աչքի գործը շռայլութեան նայուածքն է արուեստ.

Սիրոյ խօսքը դու Հաֆեզից լսիր, ոչ թէ վաէզից *, 6)
Թէպէտ նրա քարոզներում շատ արուեստ կայ իրապէս.

درخت دوستی بنشان که کام دل بار آرد

Մտերմութեան ծառը տնկիր՝ սրտիդ ուզած պտուղն բերի—
Թշնամութեան տունկը հանիր, որ անհամար հոգս չբերի.

Քանի որ դու խարաբաթի * հիւրն ես՝ պատւիր մեր
ռնդերին *,
Ապա թէ ոչ՝ գլխացաւանք պիտի քաշես, երբ գաս ուշքի.

Գիշերային գողերի յարգն իմացիր... մեզնից յետոյ
Բախտանիւր օր ու գիշեր շատ պտոյտներ պիտի գործի.

Տէր իմ, Լէյլու * պատգարակի ուղտապանին ճամբայ ցոյց տուր,
Որ «լուսնեակի օրօրոցը» իր Մաջնունի * մօտով տանի. 1)

Սիրտ իմ, կեանքի՛ գարունն ուզիր...այս դաշտերում ամեն տարի,
Մասուրենին ծաղկում է եւ սոխակներն են գալիս այցի.

Պանգուրներից գերութեան մէջ սիրտս որքա՞ն ուրախ է—
Կը խենթանան, թէ իմանան, գիտունները իմաստուն.

Չքնաղ դէմքդ մեզ երեւաց որպէս պատգամ երկնային,
Մեկնութիւնը՝ «սէր» եւ «բարիք»—ուրիշ ոչինչ չեմ տեսնում.2)

Բայց դու արդե՞օք, այդ քար սրտով, մի՞թէ կը զգաս, կիմանաս
Իմ բոցավառ սրտի դարդը գիշերային խաւարում.

Հառաչանքի նետը թռչում՝ մինչեւ երկինք է հասնում.
Զգոյշ, անոյշ, Հաֆեզի այդ նետերից սուր եւ հատու.

دست از طلب ندارم تا کام من آید

Մինչ փափագս չկատարի՝ ձեռք չեմ քաշի փափագից—
Կամ անմուրազ հոգի կը տամ, կամ կը հասնեմ հոգեակիս.

Իմ մահից յետ գերեզմանս բաց արա, տե՛ս, թէ ինչպէ՛ս,
Այրուած սրտիս թանձր ծուխը դուրս է գալիս պատանքից.

Ցոյց տուր դէմքդ, որ ամենքը մտայրիւ հիանան,
Շուրթդ շարժիր, որ մարդ ու կին յոգոց հանեն զարմանքից.

Սիրտս լիքն է քո կարօտով, հոգիս հասաւ շրթներիս—
Քո շրթներից կարօտ չառած՝ կը հեռանայ աշխարհից.

Քո բերանից քմայք չառած հոգիս հասաւ բերանիս—
Չքաւորը ե՞րբ է արդեօք քմայք քաղել քո բերնից 1)

Սիրաբանող չահելների խրախճանքում, ով Հաֆեզ,
Քո բարին է յիշւում յաճախ, երբ խօսում է քեզանից.

Քո աչքերից հարցրու, թէ ինձ ե՞րբ ես ուզում սպանել—
Բաղդանիւր կամ թէ ասողը այստեղ ոչ մի մեղք չունի.

Իմ սիրածին, մահիկի պէս, մաքուր սրտով կը տեսնես,
Բայց ամեն աչք նրա փայլը նկատելու ձիրք չունի. 2)

Պատեհ դէպքից օգուտ քաղիր—ռենդի * ճամբայ ճանաչիր—
Որպէս բազում գանձի ճամբայ, նա ճանաչուած հետք չունի

Ա՜խ, Հաֆեզի լաց ու կոծը երբէք չ՚ազդեց քեզ վրայ
Զարմանում եմ սրտիդ վրայ—քարից պակաս տեսք չունի.

بروای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت

Էյ ճգնաւո՛ր, անցիր, գնա՛ եւ ինձ դրախտ մի՛ կանչիր—1)
Ի սկզբանէ Արարիչն ինձ դրախտային չի ստեղծել. 2)

Ով որ մեր այս փուչ աշխարհում բարութեան սերմ չի ցանել՝
Կեանքի կալից մի գարի էլ անկարող է վեր առնել.

Թող քեզ լինի քո համրիչը, ճգնութիւնն ու աղօթքը,
Իսկ ես զանգը, տաճարը եւ գինետունն եմ ընտրել. 3)

Մի՛ արգելիր գինի խմել, ով սուրբ սուֆի... յաւերժական
Իմաստունը մեր խմորը մաքուր գինով է հունցել. 4)

Էյ պարզամիտ, ով որ ինձ պէս արժանի չէ դրախտին՝
Քուրձը տարել, խմած գինու համար գրաւ է դրել.

Դրախտային հուրիներից եւ պարտէզից ի՞նչ հաճոյք,
Երբ քո սրտի սիրած եարին մոռացել ես ու լքել.

Հաֆե՛զ, եթէ արժանանաս աստուածային շնորհին՝
Թէ դրախտից, թէ դժոխքից դու կարող ես ազատւել.



مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد

Սիրտ իմ, լսիր, բարի լուր տամ՝ զեփիւռը զով յետ եկաւ. 1)
Աւետաբեր քո յոյսը Սաբա երկրից յետ եկաւ. 2)

Երգիր, սոխա՛կ, մեզ Դաւիթի սաղմոսներից մի օրհներգ—
Ծաղիկների Սողոմոնը հովի թեւով յետ եկաւ. 3)

Ո՞ւր է արդեօք այն գիտունը, որ շուշանի լեզւով խօսի—
Հարց տայ իրեն՝ ինչո՞ւ գնաց, ի՞նչ պատճառով յետ եկաւ.

Աստուածատուր բախտը որքա՜ն շնորհ արեց մարդկօրէն,
Որ այն չքնաղ գեղեցկուհին իր խոստումով յետ եկաւ.

Կակաչն զգաց գինու հոտը առաւօտեան հովի մէջ—
Սիրտը սիրով շատ էր դաղւած—ճարի յոյսով յետ եկաւ. 4)

Աչքս մնաց կարաւանի ճանապարհին, մինչեւ որ
Նա վերստին զանգակների ղողանջիւնով յետ եկաւ.

Թէպէտ նրան վշտացրել եւ խախտել ես քո ուխտը,
Բայց տես, Հաֆեզ, նա բարեհաճ ի՛նչ շնորհով յետ եկաւ.

Դ. 174, Սուդի Բ. 1030, Մ. Ֆ. 243 (10)

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد

Տարիներո՛վ սիրտս ինձնից Ջամշիդի թասն էր ուզում—
Ինչ որ ինքը ունէր վաղուց, օտարներից էր հայցում... 1)

Մարգարիտը, որ սադաֆի պատեանից է դուրս եկել,
Գլխամոլոր կորածներից ծով ճամբան էր հարցնում. 2)

Յակինթի պէս կարմիր գինու արժէքն ի՞նչ է—խելք ու միտք. 3)
Նա ջան տարաւ, ում այդպիսի մի առեւտուր յաջողւեց.

Ո՞վ կարող է քո յօնքերի կամարի տակ աղօթել
—Նա, որ արտի ալ արիւնով լուացումը կատարեց. 4)

Աւա՜ղ, այսօր մեր քաղաքի ջէյլի աչքը խուզարկու
Կասկածով է նայում մրուր քանդներին—զգոյշ կաց. 5)

Նարի դէմքին նայիր միայն, աչքերիցդ զոհ մնայ,
Աչքի գործը երջանկայեաց նայուածքն է տեսնել.

Այսօր խօսքը դու Համբեղից լսիր, ոչ թէ վաւզից *, 6)
Թէպէտ նրա քարոզներում ջատ արտեւս կայ իրապէս.

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد

Բարեկամութեան ծառը տնկիր՝ որտեղ ուզած տեղն բերի—
Թշնամութեան տունկը հանիր, որ անհամար հոգս կբերի.

Գանի որ դու խարաբաթի * հիւրն ես՝ պատուիր մեր
ռնդներին *,
Այլա թէ ոչ՝ գլխացաւանք պիտի քաշես, երբ գաս ուշքի.

Գիշերային զրոյցների յարգն իմացիր… մեզնից յետոյ
Բախտանիւր օր ու գիշեր ջատ պտոյտներ պիտի գործի.

Տէր իմ, Լէյլու * պատգարակի ուղտապանին համբայ ցոյց տուր,
Որ «լուսնեակի օրօրոցը» իր Մաջնունի * մօտով տանի. 1)

Միրտ իմ, կեանքի՛ զարունն ուզիր…այս դաշտերում ամեն տարի,
Մասուրենին ծաղկում է եւ սոխակներն են գալիս այցի.

Դանգուրներիդ գերութեան մէջ սիրտս որքա՜ն ուրախ է.-
Կը խենթանան, թէ իմանան, գիտունները իմաստուն.

Չքնաղ դէմքդ մեզ երեւաց որպէս պատգամ երկնային.
Մեկնութիւնը՝ «սէր» եւ «բարիք»—ուրիշ ոչինչ չեմ տեսնում.2)

Բայց դու արդե՞օք, այդ քար սրտով, մի՞թէ կը զգաս,կիմանաս
Իմ բոցավառ սրտի դարդը գիշերային խաւարում.

Հառաչանքի նետը թռչում՝ մինչեւ երկինք է հասնում.
Զգոյշ, անոյշ, Հաֆեզի այդ նետերից սուր եւ հասու.

دست از طلب ندارم تا کام من بر آید

Մինչ փափագս չկատարի՝ ձեռք չեմ քաշի փափագից—
Կամ անմուրազ հոգի կը տամ, կամ կը հասնեմ հոգեակիս.

Իմ մահից յետ գերեզմանս բաց արա, տե՛ս, թէ ինչպէ՛ս,
Այրւած սրտիս թանձր ծուխը դուրս է գալիս պատանքից.

Ցոյց տուր դէմքդ, որ ամենքը մտացրիւ հիանան,
Շուրթդ շարժիր, որ մարդ ու կին յոգոց հանեն զարմանքից.

Սիրտս լիքն է քո կարոտով, հոգիս հասու շրթներիս—
Քո շրթներից կարոտ չառած՝ կը հեռանայ աշխարհից.

Քո բերանից քմայք չառած հոգիս հասաւ բերանիս—
Զմուռը ե՞րբ է արդեօք քմայք քաղել քո բերնից 1)

Սիրաբանող ջահելների խրախճանքում, ով Հաֆեզ,
Քո բարին է յիշւում յաճախ, երբ խօսւում է քեզանից.

Քո աչքերից հարցրու, թէ ինձ ե՞րբ են ուզում սպանել—
Բաղդանիւը կամ թէ աստղը այստեղ ոչ մի մեղք չունի.

Իմ սիրածին, մահիկի պէս, մաքուր սրտով կը տեսնես,
Բայց ամեն աչք նրա փայլը նկատելու ձիրք չունի. 2)

Պատեհ դէպքից օգուտ քաղիր—ռենդի * ճամբայ ճանաչիր—
Որպէս բազուն գանձի ճամբայ, նա ճանաչած հետք չունի

Ա՜խ, Հաֆեզի լաց ու կոծը երբէք չ՚ազդեց քեզ վրայ
Զարմանում եմ սրտիդ վրայ—քարից պակաս տեսք չունի.

برو ای زاهد و دعوت مکن سوی بهشت

Էյ հզնաւո՛ր, անցիր, գնա՛ եւ ինձ դրախտ մի՛ կանչիր—1)
Ի սկզբանէ Արարիչն ինձ դրախտային չի ստեղծել. 2)

Ով որ մեր այս փուչ աշխարհում բարութեան սերմ չի ցանել՝
Կեանքի կալից մի գարի էլ անկարող է վեր առնել.

Թող քեզ լինի քո համրիչը, հզնութիւնն ու աղօթքը,
Իսկ ես զանգը, տաճարը եւ գինետունն եմ ընտրել. 3)

Մի՛ արգելիր գինի խմել, ով սուրբ սուֆի... յաւերժական
Իմաստունը մեր խմորը մաքուր գինով է հունցել. 4)

Էյ պարզամիտ, ով որ ինձ պէս արժանի չէ դրախտին՝
Քուրձը տարել, խմած գինու համար գրաւ է դրել.

Դրախտային հուրիներից եւ պարտէզից ի՞նչ հանոյք,
Երբ քո սրտի սիրած եարին մոռացել ես ու լքել.

Հաֆե՛զ, եթէ արժանանաս աստուածային շնորհին՝
Թէ դրախտից, թէ դժոխքից դու կարող ես ազատել.

Խորհուրդ լսիր, ուշ դիր, հոգիս, իմաստունի խրատին—
Երջանիկ են ջահելները, երբ հասկանում են այժման.

Գազելների մարգարիտ ես շարում, Հաֆեզ, քո գրչով—
Նրանց վրայ փռւում է վառ աստղերի լոյսն աննման.

Ղ. 3, Սուդի Ա. 24. Մ. Ֆ. 5 (9)

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی

Այս իմ խուրքը գինու գրաւ դնելու է արժանի,
Անմիտ գիրքս կարասի մէջ խեղդելու է արժանի. 1)

Կեանքս իզուր անցաւ, գնաց… հիմի, որ լիս եմ նայում,
Խարաբաթի * մի անկիւնում ընկնելու եմ արժանի.

Լաւն ու վատը ջոկելն արդէն անկարող է դերւիշին *,
Միրտս՝ կրակ եւ աչքս թաց լինելու է արժանի.

Ես չեմ յայտնի մեծակեացի ապրումները ոչ ոքի—
Այս հեքիաթը երգ ու սազով պատմելու է արժանի.

Քանի աշխարհն այժման խառն ու տակն ու վրայ, ցփոթ է՝
Միայն սաղին *, ձեռքում թասը՝ նայելու է արժանի.

Դու իմ սրտի սիրականն ես—սիրտ չեմ կտրի քեզանից—
Թէ կապել է՝ քո մազերով կապուելուն եմ արժանի.

Ծերացել ես, Հաֆեզ, վեր կաց գինետնից դուրս գնա—
Հիմի արդէն ջահելներն են ռենդ * լինելու արժանի.

Ղ. 466. Սուդի Դ. 2195. Մ. Ֆ. 692 (10)

Սողխներին մի՞թէ բերկրանք կը պատճառի մեր սիրելին—
Մարած մոմն ո՞ւր եւ արեւի պայծառափայլ լոյսն ո՞ւր.

Ճեմքից հողը մեր աչքերի համար սուրմա է եղել միշտ 1)
Հիմի ասա, հրամայի՛ր. մենք ո՞ւր գնանք եւ դէպի ո՞ւր.

Տաս զրուից է ծնօտի խնձորը, բայց փոսիկն էլ կայ... 2)
Ո՞ւր ես գնում. այ սիրտ, այդպէս հապճեպ—արագ, ասա, ո՞ւր.

Տեսակցութեան օրերն անցան—յիշատակը վառ մնայ,—
Բայց այն բոլոր նազանքն ո՞ւր—կշտամբանքն ու սաստն ո՞ւր.

Հանգիստ ու քուն մի սպասիր դու Հաֆեզից, բարեկամ,
Հանգիստն ի՞նչ է, համբերութիւն աստծոյ ո՞ւր է, քունն ո՞ւր.

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما

Շիրազցի այն թուրքը, եթէ սիրով տիրանայ
Հնդիկ խալին կը նուիրեմ Սամարղանդն ու Բուխարան. 1)

Սաղի՛, լցրու վերջին գինին... դրախտում էլ չես գտնի
Ռուքնաբադի գետեզերքը եւ վարդաստ Մոսալլան. 2)

Աւա՜ղ, գնչու պարողները, չարաճճի ու կայտառ,
Աւարառու թուրքերի պէս սրտիս դադարը տարան.

Գեղեցկուհին կարիք չունի մեր անկատար սիրերգին.
Սիրուն դէմքին պէտք չէ ներկը կամ անզօրն ու սուրման.

Յայտնի բան է, որ Յովսէփի չքնաղ դէմքից հմայուած՝
Պարկեշտութեան առագաստը պիտի պատռէր Զուլէյխան. 3)

Խօսիր գինուց, սազ ու պարից... մի որոնիր բախտի դռան
բանալին
Դեռ չի լուծել, չի լուծելու առեղծուածն այդ դաժան.

Անարգիր ինձ կամ անիծիր—ես կաղօթեմ քեզ համար—
Դառը խօսքն էլ հաճելի է քո շրթերում մեղրահամ.

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

«Արի՛, սաղի, լի գաւաթը տուր ամենքին, ապա՝ ինձ»... 1)
Սէրը առաջ հեշտ էր թւում, յետոյ գործը դժուարեց.

Մշկապորտի անուշ բոյրից, որ զեփիւռը բերում է
Ճակտիդ թափած զանգուրներից, մեր սրտերը արնոտեց. 2)

Իմ հոգեակի օթեակի մէջ ինչպէ՞ս մնամ ես ուրախ,
Երբ ամեն պահ զանգն ասում է. «բեռդ կապիր-ժամը լրւեց»...

Քո սաջադդէն * ներկիր գինով—եթէ փիրը * ասում է—
Առաջնորդը անտեղեակ չէ ճամբաների անցքերից.

Գիշերը՝ մութ, ծովն՝ ալեկոծ, ջրապտոյտն՝ ահարկու...
Ափին հանգիստ նստողները ի՞նչ գիտեն մեր վիճակից.

Ինքնահաւան լինելը ինձ քաշեց դէպի անարգանք.
Երբ գաղտնիքը իմացւել է՝ ինչպէս թագցնել մարդկանցից.

Հանգիստ կեանք ես ուզում, Հաֆէզ, պիտի անփոյթ չլինես —
Իսկ երբ հասնես նպատակիդ՝ անհոգ անցիր աշխարհից.

Ղ. 1 Սուղի Ա. 1. Մ. Ֆ. 1 (8).

صلاح کار کجا و من خراب کجا

Գործի շահն ու բարին ո՞ւր եւ ես՝ աւեր գինեհարս ո՞ւր.
Ճամբաների խտրութիւնը, տե՛ս, որքա՞ն է եւ մինչեւ ո՞ւր...

Բարեկրօն վարք ու բարքը ի՞նչ կապ ունի ռենդութեան * հետ—
Քարոզների զօչիւնն ո՞ւր եւ ռոբաբի * մեղեդին ո՞ւր.

Սիրտս կուշտ է մենաստանից եւ քուրձերից կեղծ ու պատիր.
Ո՞ւր է, աւաղ, գինետունը եւ անարատ գինին ո՞ւր.

ՀԱՖԷԶ

Ա. ԱԿՆԱՐԿ

ՀԱՖԵԶԻ ԿԵԱՆՔԻ, ԴԱՐԱՇՐՋԱՆԻ
ԵՒ ՍՏԵՂԾԱԳՈՐԾՈՒԹԻՒՆՆԵՐԻ ՎՐԱՅ

Բ. ԳԱԶԵԼՆԵՐ

ԿԱԶՄԵՑ

Ք. ՄԻՆԱՍԵԱՆ

حافظ بزبان ارمنی



تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است

همواره مرا کنج خرابات مقام است

زین آتش نهفته که در سینهٔ من است | خورشید شعله‌ایست که بر آسمان گرفت
اس چھپی ہوئی آگ کا جو میرے سینے میں ہے | سورج ایک شعلہ ہے جو آسمان میں لگ گیا ہے

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
اے حافظ جبکہ پاکیزگی کا پانی تیری نظم سے ٹپکتا ہے
غیرے چگونه نکته تواند بر آن گرفت
کوئی دوسرا اس پر کیسے نکتہ چینی کر سکتا ہے

اگر بر خیزد از دستم که با دلدار بنشینم | ز جام وصل می نوشم ز باغ خلد گل چینم
اگر مجھ سے ہو سکا کہ میں دلدار کے ساتھ بیٹھوں | وصل کے جام سے شراب پیوں گا، جنت کے باغ سے پھول چنوں گا

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم نخواهد برد | لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم
صوفی سوز تلخ شراب میری جڑ نہ اکھاڑ سکے گی | اے ساقی میرے ہونٹ پر ہونٹ رکھ دے اور میری شیریں جان لے لے

لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران | منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم
تیرے ہونٹ نے مستوں کو شکر دی اور تیری آنکھوں نے شرابیوں کو شراب | میں ہوں کہ انتہائی محرومی کی وجہ سے نہ اس میں ہوں نہ اس میں ہوں

مگر دیوانه خواهم شد درین سودا که شب تا روز | سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم
میں شاید اس سودا میں دیوانہ ہو جاؤں گا کہ رات کو صبح تک | چاند سے باتیں کرتا ہوں، پری کو خواب میں دیکھتا ہوں

چو هر خاکی که باد آورد فیضی بود و انعامی | ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم
ہوا جو خاک لائی ہے، وہ ایک فیض اور انعام تھا | غلام کے حال کو یاد کرو کہ میں قدیم خدمتگار ہوں

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آمد | تذرو طرفه میگیرم که چالاک است شاهینم
ایسا نہیں ہے جس شخص نے بھی نظم لکھی اس کا کلام دلپذیر ہوا | میں عجب چکور پکڑتا ہوں، اس لیے کہ میرا باز چالاک ہے

وگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس | که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم
اور اگر تجھے یقین نہیں ہے، جا اور چین کے نقاش سے پوچھ | کہ مانی، میرے مشکیں قلم کا نسخہ مانگتا ہے

وفاداری و حق گوئی نه کار هر کسی باشد | غلام آصف دوران جلال الحق و الدینم
وفاداری اور حق گوئی ہر شخص کا کام نہیں ہوتا | میں آصف دوراں جلال الحق والدین کا غلام ہوں

رموز عشق و سرمستی ز من بشنو نه از حافظ
عشق اور مستی کے راز مجھ سے سن، نہ کہ حافظ سے
که با جام و قدح هر شب حریف ماه و پروینم
اس لیے کہ میں ہر رات کو جام اور قدح کے ساتھ ماہ اور پروین کا ساتھی ہوں

این چه شوریست که در دور قمر می بینم — همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم
یہ کیسا شور ہے جو میں دورِ قمر میں دیکھتا ہوں — تمام جہاں کو فتنہ اور شر سے پُر دیکھتا ہوں

هر کسے روز بهی می طلبد از ایام — مشکل اینست که هر روز بتر می بینم
ہر شخص زمانہ سے بہتر دن چاہتا ہے — مشکل یہ ہے کہ میں ہر روز کو بدتر دیکھتا ہوں

ابلهان را همه شربت ز گلاب و قند است — قوت دانا همه از خون جگر می بینم
بیوقوفوں کے لیے تمام تر گلاب اور قند کا شربت ہے — عقلمند کی ساری روزی خونِ جگر سے دیکھتا ہوں

اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان — طوق زرین همه در گردن خر می بینم
تازی گھوڑا، پالان کے نیچے زخمی ہو گیا — سونے کے طوق، تمام گدھے کی گردن میں دیکھتا ہوں

دختران را همه جنگ ست و جدل با مادر — پسران را همه بدخواه پدر می بینم
لڑکیوں کی ماؤں سے تمام تر جنگ اور لڑائی ہے — تمام لڑکوں کو باپ کا بدخواہ دیکھتا ہوں

هیچ رحمے نه برادر به برادر دارد — هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینم
بھائی، بھائی پر کوئی رحم نہیں کرتا ہے — باپ کی لڑکے پر، کوئی شفقت نہیں دیکھتا ہوں

پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن
اے خواجہ حافظ کی نصیحت سن، جا اور نیکی کر
زانکه این پند به از دُر و گهر می بینم
اس لیے کہ اس نصیحت کو موتی اور گوہر سے بہتر دیکھتا ہوں

آں روز عشق ساغرِ مے خرمنم بسوخت — کاتش ز عکسِ عارضِ ساقی دراں گرفت
اُس دن شراب کے پیالے کے عشق نے میرا خرمن جلا ڈالا — جبکہ ساقی کے رخسار کے عکس سے اس میں آگ لگی

آسوده بر کنار چو پرکار می شدم — دوراں چو نقطه عاقبتم در میاں گرفت
میں کنارے پر، پرکار کی طرح آرام سے ٹہلتا تھا — زمانے کی گردش نے بالآخر نقطہ کی طرح مجھے درمیان میں لے لیا

خواهم شدن بکوئے مغاں آستیں فشاں — زیں فتنه ها که دامنِ آخر زماں گرفت
میں آستین جھاڑ کر، آتش پرستوں کے کوچہ میں جانا چاہتا ہوں — ان فتنوں کی وجہ سے جو آخری زمانہ کے دامن سے چمٹ گئے ہیں

بر برگِ گل ز خونِ شقائق نوشته اند — کانکس که پخته شد مے چوں ارغواں گرفت
پھول کی پتیوں پر گُلِ لالہ کے خون سے لکھ دیا ہے — کہ وہ شخص جو پختہ ہو گیا ہے اس نے ارغوانی شراب لی ہے

مے ده بجامِ جم که صباحِ صبوحیاں — چوں پادشه به تیغِ زرافشاں جہاں گرفت
جامِ جمشید میں شراب دے، اس لیے کہ صبح کے پینے والوں کی صبح نے — زرافشاں تلوار کے ذریعہ بادشاہ کی طرح دنیا پر قبضہ کر لیا ہے

مے ده که هر که آخرِ کارِ جہاں بدید — از غم سبک برآمد و رطلِ گراں گرفت
شراب دے اس لیے کہ جس شخص نے دنیا کا انجام دیکھا ہے — غم سے ہلکا ہو کر نکلا ہے اور بھاری پیالہ لیا ہے

فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد — عارف بجامِ مے زد و از غم کراں گرفت
موقع دیکھیے، جب عالم میں فتنہ برپا ہوا — عارف نے جام میں شراب انڈیل لی اور غم سے کنارہ کش ہو گیا

برو ملامتِ دُردی کشاں مکن ناصح
اے ناصح لبالب شراب پینے والوں کو ملامت نہ کر
کہ رزق وقسمتِ رزاق ماہمین داد است
اس لئے کہ رزق، اور رزاق کی تقسیم نے ہمیں یہی دیا ہے

برو فسانہ مخوان و فسوں مدم حافظ
جا فسانہ نہ بیان کر، اور منتر نہ پھونک اے حافظ!
کزیں فسانہ و افسوں مرا بسے یاد است
اس لئے کہ اس قسم کے فسانے اور منتر مجھے بہت یاد ہیں

جز آستانِ توام در جہاں پناہے نیست
تیری چوکھٹ کے علاوہ دنیا میں میری کوئی پناہ نہیں ہے
سرِ مرا بجز ایں در حوالہ گاہے نیست
میرے سر کے لئے اس در کے علاوہ کوئی سپردگی کی جگہ نہیں ہے

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم
دشمن جب تلوار کھینچتا ہے میں سپر انداز ہو جاتا ہوں
کہ تیغِ ما بجز از نالۂ و آہے نیست
اس لئے کہ ہماری تلوار ایک نالہ اور ایک آہ کے علاوہ کچھ نہیں ہے

چرا ز کوئے خرابات روی برتابم
میں شراب خانے کے کوچے سے کیوں روگردانی کروں؟
کزیں بہم بجہاں ہیچ رسم و راہے نیست
اس لئے کہ میرے لئے دنیا میں اس سے بہتر کوئی رسم و راہ نہیں ہے

زمانہ گر بزند آتشم بخرمنِ عمر
اگر زمانہ میری عمر کے کھلیان میں آگ لگا دے
بگو بسوز کہ بر من ببرگِ کاہے نیست
کہہ دے جلا دے، اس لئے کہ وہ میرے نزدیک گھاس کے تنکے کی برابر بھی نہیں ہے

غلامِ نرگسِ جماشِ آں سہی سروم
میں اسی سیدھے سرو کی شوخ آنکھ کا غلام ہوں
کہ از شرابِ غرورش بکس نگاہے نیست
غرور کی شراب کی وجہ سے جس کی کسی کی طرف نگاہ نہیں ہے

مباش درپئے آزار و ہرچہ خواہی کن
ستانے کے درپے نہ ہو اور جو چاہے کر
کہ در شریعتِ ما غیر ازیں گناہے نیست
اس لئے کہ ہماری شریعت میں اس کے علاوہ اور کوئی گناہ نہیں ہے

عناں کشیدہ رو اے پادشاہِ کشورِ حسن
اے ملکِ حسن کے بادشاہ لگام کھینچے چل
کہ نیست بر سرِ راہے کہ دادخواہے نیست
اس لئے کہ راستہ پر، کوئی ایسا نہیں جو فریادی نہیں ہے

عقابِ جور کشادہ است بال در ہمہ شہر
ظلم کے باز نے سب شہروں میں اپنے بازو پھیلا دئے ہیں
کمانِ گوشہ نشینی و تیرِ آہے نیست
گوشہ نشینی کی کمان، اور آہ کا تیر نہیں ہے

چنیں کہ در ہمہ سو دامِ راہ می بینم
چونکہ میں تمام جانب، راستوں کے جال دیکھتا ہوں
بہ از حمایتِ زلفِ توام پناہے نیست
تیری زلف کی حمایت سے بہتر میرے لئے کوئی پناہ نہیں ہے

خزینۂ دلِ حافظ بزلف و خال مدہ
حافظ کے دل کے خزانہ کو زلف اور خال کے سپرد نہ کر
کہ کارہائے چنیں حدِ ہر سیاہے نیست
اس لئے کہ ایسے کام ہر کالے کے بس کے نہیں ہیں

صبا بلطف بگو آں غزالِ رعنا را
اے صبا! نرمی سے اس نازنیں ہرن سے کہہ دے

کہ سر بکوہ و بیاباں تو دادۂ ما را
تونے ہی ہمارا سر کوہ و بیابان کے حوالہ کر دیا ہے

بشکر آنکہ توئی بادشاہِ کشورِ حسن
اس بات کے شکرانے میں کہ تو ہی مملکتِ حسن کا بادشاہ ہے

بیاد آر غریبانِ دشت و صحرا را
دشت و صحرا کے پردیسیوں کو یاد رکھ

شکر فروش کہ عمرش دراز باد چرا
شکر فروش (خدا کرے اُس کی عمر دراز ہو) کیوں

تفقدے نکند طوطیٔ شکر خا را
شکر خور طوطی پر مہربانی نہیں کرتا ہے؟

غرورِ حسن اجازت مگر نداد اے گُل
اے پھول! شاید حسن کے غرور نے اجازت نہیں دی

کہ پرسشے نکنی عندلیبِ شیدا را
جو تو عاشق بلبل کی پرسش نہیں کرتا ہے

بحسنِ خُلق تواں کرد صیدِ اہلِ نظر
اہلِ نظر کو حسنِ اخلاق کے ذریعہ شکار کیا جا سکتا ہے

بدام و دانہ نگیرند مرغِ دانا را
سمجھدار پرندکو جال اور دانے کے ذریعہ نہیں پکڑتے ہیں

چو با حبیب نشینی و بادہ پیمائی
جب تو دوست کے ساتھ بیٹھے اور شراب نوشی کرے

بیاد آر حریفانِ بادہ پیما را
تو آوارہ دوستوں کو بھی یاد کر لیا کر

ندانم از چہ سبب رنگِ آشنائی نیست
نہ معلوم دوستی کا رنگ کیوں نہیں ہے؟

سہی قدانِ سیہ چشم ماہ سیما را
سیدھے قد والوں، کالی آنکھ والوں، چاند جیسے چہرے والوں میں

جز ایں قدر نتواں گفت در جمالِ تو عیب
تیرے حسن میں اس کے سوا کوئی عیب نہیں بتایا جا سکتا ہے

کہ خالِ مہر و وفا نیست روئے زیبا را
کہ حسین چہرے میں مہر و وفا کا تل بھی نہیں ہے

در آسماں چہ عجب گر زگفتۂ حافظ
کوئی تعجب نہیں اگر حافظ کے کلام کو آسمان میں

سماعِ زہرہ برقص آورد مسیحا را
زہرہ کا گانا، مسیحا کو وجد میں لے آئے

گلعذارے زگلستانِ جہاں مارا بس
دنیا کے باغ سے ایک پھول جیسے رخسار والا ہمارے لئے کافی ہے

زیں چمن سایۂ آں سروِ رواں مارا بس
اس چمن سے اس سروِ رواں کا سایہ ہمارے لئے کافی ہے

من و ہمصحبتیِ اہلِ ریا دورم باد
میں اور ریاکاروں کی صحبت، خدا کرے مجھ سے دور رہے

از گرانانِ جہاں رطلِ گراں مارا بس
دنیا کی بھاری چیزوں میں سے ہمارے لئے بھاری پیمانہ کافی ہے

قصرِ فردوس بپاداشِ عمل می بخشند
جنت کا محل، عمل کے بدلہ میں دیتے ہیں

ماکہ رندیم وگدا دیرِ مغاں مارا بس
چونکہ ہم رند اور گدا ہیں ہمارے لئے دیرِ مغاں کافی ہے

بنشیں برلبِ جوی وگذرِ عمر ببیں
نہر کے کنارے بیٹھ، اور عمر کے گذرنے پر غور کر

کایں اشارت زجہانِ گذراں مارا بس
گزرنے والی دنیا کے متعلق یہ اشارہ ہمارے لئے کافی ہے

نقدِ بازارِ جہاں بنگر و آزارِ جہاں
دنیا کے بازار کے نقد، اور دنیا کی تکلیف کو دیکھ

گر شمارا نہ بس ایں سود و زیاں مارا بس
اگر یہ نفع اور نقصان تیرے لئے کافی نہیں ہے، ہمارے لئے کافی ہے

یار باماست چہ حاجت کہ زیادت طلبیم
دوست ہمارے ساتھ ہے، کیا ضرورت ہے کہ ہم اور چاہیں؟

دولتِ صحبتِ آں مونسِ جاں مارا بس
اس جان کے مونس کی صحبت کی دولت ہمارے لئے کافی ہے

از درِ خویش خدارا بہ بہشتم مفرست
خدا کے لئے اپنے در سے، مجھے بہشت میں نہ بھیج دینا

کہ سرِ کوئے تو از کون و مکاں مارا بس
کیونکہ کون و مکاں کے بدلے، ہمارے لیے تیرا کوچہ کافی ہے

نیست مارا بجز از وصلِ تو در سر ہوسے
ہمارے سر میں تیرے وصل کے علاوہ کوئی خواہش نہیں ہے

ویں تجارت زمتاعِ دو جہاں مارا بس
دونوں جہان کے سامان میں سے ہمارے لئے یہ تجارت کافی ہے

خلوتِ انس و صالش کہ بعمرے جستم
اُسکے وصل کی محبت کی تنہائی جو ایک عمر میں میں نے تلاش کی ہے

دست دادست بما و ز دو جہاں مارا بس
ہمیں حاصل ہوگئی ہے اور دونوں جہان سے ہمارے لئے یہ کافی ہے

باغ وعشرت گہِ دنیا بملوک ارزانی
باغ اور دنیا کے عیش کی جگہ، بادشاہوں کو عنایت فرما

ما فقیریم وگدا کوئے بتاں مارا بس
ہم تو فقیر اور گدا ہیں، ہمارے لیے بتوں کا کوچہ کافی ہے

حافظ از مشربِ قسمت گلہ بے انصافیست
اے حافظ تقسیم کے طریقہ کا شکوہ بے انصافی ہے

طبع چوں آب و غزلہائے رواں مارا بس
پانی جیسی طبیعت اور رواں غزلیں ہمارے لئے کافی ہیں

حاصلِ کارگہِ کون و مکاں ایں ہمہ نیست
کون و مکاں کے کارخانہ کا خلاصہ، یہ سب کچھ نہیں ہے

بادہ پیش آر کہ اسبابِ جہاں ایں ہمہ نیست
شراب لا اس لیے کہ دنیا کے اسباب، یہ سب کچھ نہیں ہیں

از دل و جاں شرفِ صحبتِ جاناں غرض است
دل اور جان سے غرض معشوق کی صحبت کا شرف ہے

ہمہ آنست وگرنہ دل و جاں ایں ہمہ نیست
سب کچھ یہی ہے، ورنہ دل اور جان، یہ سب کچھ نہیں ہیں

منتِ سدرہ و طوبیٰ ز پئے سایہ مکش
سدرہ اور طوبیٰ کا احسان سایہ کے لئے برداشت نہ کر

کہ چو خوش بنگری اے سرو رواں ایں ہمہ نیست
اس لیے کہ اے سرو رواں اگر تو غور سے دیکھے گا تو یہ سب کچھ نہیں ہیں

دولت آنست کہ بےخونِ دل آید بکنار
دولت تو وہی ہے، جو دل کا خون کئے بدون حاصل ہو

ورنہ با سعیِ عمل باغِ جناں ایں ہمہ نیست
ورنہ کوشش اور عمل کے ساتھ جنت کے باغات، یہ سب کچھ نہیں ہیں

پنج روزے کہ دریں مرحلہ مہلت داری
اس مرحلہ میں پانچ دن کی جو تجھے مہلت حاصل ہے

خوش بیاسائی زمانے کہ زماں ایں ہمہ نیست
آرام سے کچھ دن گذار لے، کیونکہ زمانہ، یہ سب کچھ نہیں ہے

برلبِ بحرِ فنا منتظریم اے ساقی
اے ساقی ہم فنا کے سمندر کے کنارے منتظر ہیں

فرصتے داں کہ ز لب تا بدہاں ایں ہمہ نیست
یہ سمجھ لے کہ ہونٹ سے منہ تک کی فرصت، یہ سب کچھ نہیں ہے

زاہد ایمن مشو از بازیِ غیرت زنہار
اے زاہد! اللہ کی غیرت کی بازی سے ہرگز مطمئن نہ ہو

کہ رہِ صومعہ تا دیرِ مغاں ایں ہمہ نیست
اس لئے کہ عبادت خانہ سے آتش پرستوں کے مندر تک کا راستہ، یہ سب کچھ نہیں ہے

دردمندیِ چو منِ سوختۂ زار و نزار
مجھ جیسے سوختہ، زار و نزار کی دردمندی کے لئے

ظاہراً حاجتِ تقریر و بیاں ایں ہمہ نیست
بظاہر تقریر و بیان کی حاجت، یہ سب کچھ نہیں ہے

از تہِ تنگ مکن اندیشہ و چوں گل خوش باش
بے آبروئی کی فکر نہ کر، اور پھول کی طرح خوش رہ

زانکہ تمکینِ جہانِ گذراں ایں ہمہ نیست
اس لیے کہ گذرنے والی دنیا کی عزت، یہ سب کچھ نہیں ہے

نامِ حافظ رقمِ نیک پذیرفت ولے
حافظ کے نام نے اچھا لفظ اختیار کر لیا ہے، لیکن

پیشِ رنداں رقمِ سود و زیاں ایں ہمہ نیست
رندوں کے لئے نفع اور نقصان کا لفظ، یہ سب کچھ نہیں ہے

دوش از مسجد سوئے میخانہ آمد پیرِ ما
کل ہمارا پیر مسجد سے میخانہ کی طرف آ گیا

چیست یارانِ طریقت بعد ازیں تدبیرِ ما
یارانِ طریقت اس کے بعد ہماری کیا تدبیر ہے؟

در خراباتِ مُغاں ما نیز ہم منزل شویم
آتش پرستوں کے شراب خانے میں ہم بھی (پیر کے) ہم منزل بن جائیں

کایں چنیں رفتست در عہدِ ازل تقدیرِ ما
اس لئے کہ ازل میں ہماری تقدیر اسی طرح بنی ہے

ما مریداں روبسوئے کعبہ چوں آریم چوں
ہم مرید کعبہ کی طرف رخ کیسے کریں جبکہ

روبسوئے خانۂ خمار دارد پیرِ ما
ہمارا پیر بھٹی کی جانب رخ رکھتا ہے

عقل اگر داند کہ دل دربندِ زلفش چوں خوش ست
عقل کو اگر یہ معلوم ہو جائے کہ دل اسکی زلف کی قید میں کیسا خوش ہے

عاقلاں دیوانہ گردند از پئے زنجیرِ ما
تو ہماری بیڑی کے لئے، عقلمند دیوانے بن جائیں

روئے خوبت آیتے از لطف برما کشف کرد
تیرے حسین چہرے نے مہربانی کی ایک آیت ہم پر کھول دی ہے

زاں سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیرِ ما
اسی لئے مہربانی اور بھلائی کے سوا ہماری تفسیر میں کچھ بھی نہیں ہے

با دلِ سنگینت آیا ہیچ درگیرد شبے
تیرے سنگین دل میں کسی رات کو کیا کچھ اثر کرے گی؟

آہِ آتشبار و سوزِ نالۂ شب گیرِ ما
ہماری آگ برسانیوالی آہ اور تمام رات کے نالے کی جلن

مرغِ دل را صیدِ جمعیت بدام افتادہ بود
دل کے پرند کے لئے اطمینان کا شکار جال میں پھنسا تھا

زلف بکشادی و باز از دست شد نخچیرِ ما
تو نے زلف کھول دی، ہمارا شکار پھر ہمارے ہاتھ سے نکل گیا

باد بر زلفِ تو آمد شد جہاں بر من سیاہ
تیری زلف کو ہوا لگی، جہان ہم پر تاریک ہو گیا

نیست از سودائے زلفت بیش ازیں توفیرِ ما
تیری زلف کے عشق میں اس سے زیادہ ہمارا حاصل وصول نہیں ہے

تیرِ آہِ ما ز گردوں بگذرد جانِ عزیز
اے جانِ عزیز! ہماری آہ کا تیر آسمان سے گذر جاتا ہے

رحم کن بر جانِ خود پرہیز کن از تیرِ ما
اپنی جان پر رحم کر، ہمارے تیر سے بچ

بر درِ میخانہ خواہم گشت چوں حافظ مقیم
میں بھی حافظ کی طرح شراب خانہ کے دروازہ پر مقیم ہو جاؤں گا

چوں خراباتی شد اے یارِ طریقت پیرِ ما
جبکہ اے یارِ طریقت! ہمارا پیر خراباتی ہو گیا ہے۔

در ہمہ دیرِ مغاں نیست چو من شیدائے
کسی آتشکدہ میں مجھ جیسا شیدائی نہیں ہے

خرقہ جائے گرو باده و دفتر جائے
کفنی ایک جگہ شراب میں رہن ہے، کتاب دوسری جگہ

دل کہ آئینۂ شاہی ست غبارے دارد
جو دل، شاہی آئینہ ہے، وہ دھندلا ہو گیا ہے

از خدا می طلبم صحبت روشن رائے
میں خدا سے کسی روشن رائے کی صحبت مانگتا ہوں

کردہ ام توبہ بدستِ صنمے بادہ فروش
ایک شراب فروش بت کے ہاتھ پر میں نے توبہ کی ہے

کہ دگر مے نخورم بے رُخِ بزم آرائے
کہ پھر کبھی بزم آرا رخ کے بغیر، شراب نہ پیوں گا

جوئہا بستہ ام از دیدہ بداماں کہ مگر
میں نے آنکھوں سے دامن میں نہریں بہا دی ہیں کہ شاید

در کنارم بنشانند سہی بالائے
کسی سرو قد کو، میرے پہلو میں بٹھا دیں

سرِّ ایں نکتہ مگر شمع برآرد بزباں
اس نکتہ کا راز، شاید شمع زبان پر لے آئے

ورنہ پروانہ ندارد ز سخن پروائے
ورنہ پروانہ کو بات کرنے کی پروا نہیں ہے

کشتیِ بادہ بیاور کہ مرا بے رُخِ دوست
شراب کی کشتی لا، اس لیے کہ دوست کے رُخ کے بغیر میری

گشتہ ہر گوشۂ چشم از غمِ دل دریائے
آنکھ کا ہر گوشہ دل کے غم سے ایک دریا بن گیا ہے

سخنِ غیر مگو با منِ معشوقہ پرست
مجھ معشوق پرست سے، غیر کی بات نہ کر

کز وے و جامِ مَیَم نیست بکس پروائے
اس لیے کہ اس کے اور شراب کے جام کے سوا مجھے کسی کی پروا نہیں ہے

نرگس ار لاف زد از شیوۂ چشمِ تو مرنج
نرگس نے، اگر تیری آنکھ کے شیوے کی ڈینگیں ماریں تو رنجیدہ نہ ہو

نروند اہلِ نظر از پئے نابینائے
نظر والے، نابینا کے در پئے نہ ہوں گے

عہد کردم کہ دگر خونِ دلِ خود نخورم
میں نے عہد کر لیا ہے کہ اب اپنے دل کا خون نہ پیوں گا

مگر از دستِ حریفے صنمے رعنائے
مگر کسی دوست کے ہاتھ سے جو حسین بت ہو

ہمہ شب گریہ کناں بر درِ میخانہ درآئی
ہر رات کو روتا ہوا، میخانہ کے دروازے پر آ

تا دہد بادِ صبا مژدہ بخاکِ پائے
تاکہ صبا کسی کی خاکِ پا کی تجھے خوشخبری دے

ایں حدیثم چہ خوش آمد کہ سحرگہ می گفت
یہ بات مجھے کیسی پسند آئی، کہ صبح کے وقت کہہ رہا تھا

بر درِ میکدہ با دف و نے ترسائے
ایک آتش پرست، شرابخانہ کے دروازے پر دف اور بانسری کے ساتھ

گر مسلمانی ازین ست کہ حافظ دارد
اگر مسلمانی ایسی ہی ہے، جو حافظ رکھتا ہے

آہ اگر از پئے امروز بود فردائے
تو اگر آج کے بعد

ٹھوڑی کے سیب کو دیکھ کر راستے میں کنواں ہے — اے دل! اس قدر تیزی سے کہاں جاتا ہے!

چو کحلِ بینشِ ما خاکِ آستانِ شماست — کجا رویم بفرما ازیں جناب کجا
جبکہ ہماری بینائی کا سرمہ تمہاری چوکھٹ کی خاک ہے — تم ہی فرماؤ، اس دربار سے کہاں جائیں!

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار اے دوست
اے دوست! حافظ سے سکون اور نیند کی توقع نہ رکھ

قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا
سکون کیا ہوتا ہے، صبر کیا ہے، نیند کہاں ہے؟

یوسفِ گم گشتہ باز آید بکنعاں غم مخور — کلبۂ احزاں شود روزے گلستاں غم مخور
گم شدہ یوسف کنعان میں واپس آجائے گا، غم نہ کر — غموں کی کوٹھری، کسی دن باغ بن جائے گی، غم نہ کر

ایں دلِ غمدیدہ حالش بہ شود دل بد مکن — ویں سرِ شوریدہ باز آید بساماں غم مخور
اس غم زدہ دل کا حال اچھا ہو جائیگا، ناامید نہ ہو — اور یہ پریشان دماغ پھر آراستہ ہو جائیگا، غم نہ کر

گر بہارِ عمر باشد باز بر طرفِ چمن — چترِ گل بر سر کشی اے مرغِ خوشخواں غم مخور
اگر عمر کی بہار رہی، چمن کے کنارے پر پھر — پھول کا چھتر تو سر پر رکھیگا اے خوش الحان پرندہ غم نہ کر

دورِ گردوں گر دو روزے بر مرادِ ما نگشت — دائماً یکساں نماند کارِ دوراں غم مخور
اگر زمانہ کا چکر ایک دو روز ہماری منشا کے مطابق نہ چلا — تو زمانہ کا کام، ہمیشہ یکساں نہ رہے گا، غم نہ کر

ہاں مشو نومید چوں واقف نۂ از سرِ غیب — باشد اندر پردہ بازیہائے پنہاں غم مخور
ہاں! ناامید نہ ہو جبکہ تو غیب کے راز سے واقف نہیں ہے — پردے کے اندر چھپی بازیاں ہوں گی، غم نہ کر

ہر کہ سرگرداں بعالم گشت و غمخوارے نیافت — آخرالامر او بغمخوارے رسد ہاں غم مخور
جو شخص دنیا میں پریشان پھرا، اور کوئی غمخوار نہ ملا — انجام کار وہ کسی غمخوار تک پہنچتا ہے، غم نہ کر

در بیاباں گر بشوقِ کعبہ خواہی زد قدم — سرزنشہا گر کند خارِ مغیلاں غم مخور
اگر کعبہ کے شوق میں، تو بیاباں میں قدم رکھنا چاہتا ہے — اگر ببول کا کانٹا جھڑکیاں دے، غم نہ کر

حالِ ما در فرقتِ جاناں و ابرامِ رقیب — جملہ میداند خدائے حال گرداں غم مخور
دوست کے فراق اور رقیب کے ستانے سے جو ہمارا حال ہے — حالتوں کو بدلنے والا خدا سب جانتا ہے، غم نہ کر

اے دل ار سیلِ فنا بنیادِ ہستی برکند — چوں ترا نوح است کشتیباں ز طوفاں غم مخور
اے دل! فنا کا سیلاب اگر وجود کی بنیاد اکھاڑ دے — جبکہ تیرا کشتیبان نوح ہے، طوفان کا غم نہ کر

گرچہ منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید — ہیچ راہے نیست کو را نیست پایاں غم مخور
اگرچہ منزل بہت خطرناک ہے، اور مقصود اوجھل ہے — کوئی راستہ ایسا نہیں ہے جس کی انتہا نہ ہو، غم نہ کر

حافظا در کنجِ فقر و خلوتِ شبہائے تار
اے حافظ! فقر کے گوشہ میں اور تاریک راتوں کی تنہائی میں

تا بود وردت دعا و درسِ قرآں غم مخور
جب تک تیرا ورد دعا، اور قرآن کا درس ہے، غم نہ کر

صوفی بیا کہ آئینہ صاف ست جام را
اے صوفی! آ، جام کا شیشہ صاف ہے
تا بنگری صفائے مے لعل فام را
تاکہ تو لعل جیسی شراب کی صفائی دیکھے

رازِ درونِ پردہ ز رندانِ مست پرس
پردے کے اندر کے راز مست رندوں سے معلوم کر
کیں حال نیست صوفیٔ عالی مقام را
اس لیے کہ صوفی عالی مقام کا یہ مقام نہیں ہے

عنقا شکارِ کس نشود دام باز چیں
عنقا، کسی کا شکار نہیں بنتا اب جال اٹھالے
کانجا ہمیشہ باد بدست ست دام را
اس لیے کہ وہاں جال کے ہاتھ میں ہمیشہ ہوا آتی ہے

من آں زمان طمع ببریدم ز عافیت
میں نے اسی وقت عافیت کا لالچ ختم کر دیا
کایں دل نہاد در کفِ عشقت زمام را
جبکہ اس دل نے تیرے عشق کے ہاتھ میں ہماری باگ دی

مارا بر آستانِ تو بس حقِ خدمت ست
تیری چوکھٹ پر، ہمارا بہت حقِ خدمت ہے
اے خواجہ باز بیں بترحم غلام را
اے خواجہ! پھر غلام پر رحم کی نگاہ ڈال دے

در عیشِ نقد کوش کہ چوں آبخور نماند
موجودہ عیش حاصل کر اس لیے کہ جب دانہ پانی نہ رہا
آدم بہشت روضۂ دارالسلام را
آدم نے جنت کا باغیچہ چھوڑ دیا

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو
دور (شراب) کی محفل میں ایک دو پیالہ چڑھا لے اور چلدے
یعنی طمع مدار وصالِ دوام را
یعنی، دائمی وصال کی تمنا نہ کر

اے دل شباب رفت و نچیدی گلے ز عمر
اے دل جوانی رخصت ہوئی اور تو نے عمر کا ایک پھول بھی نہ چنا
پیرانہ سر مکن ہنرے ننگ و نام را
بڑھاپے میں ننگ و نام کی ہوس نہ کر

حافظ مریدِ جامِ جم ست اے صبا برو
حافظ تو جامِ جمشید کا مرید ہے اے صبا جا
وز بندہ بندگی برساں شیخ جام را
اور خادم کی جانب سے جام کے شیخ کو بندگی پہونچا دے

صلاحِ کار کجا و من خراب کجا
کام کی نیکی کہاں؟ اور میں رند کہاں؟
ببیں تفاوتِ رہ از کجاست تا بکجا
دیکھو! راستہ کا فرق کہاں سے کہاں تک ہے؟

چہ نسبت ست برندی صلاح و تقوی را
نیکی، اور تقوے کو رندی سے کیا نسبت؟
سماعِ وعظ کجا نغمۂ رباب کجا
کہاں وعظ کا سننا، کہاں ستار کا نغمہ؟

دلم ز صومعہ بگرفت و خرقۂ سالوس
عبادت خانے، اور مکر کی گدڑی سے میرا دل غمگین ہو گیا
کجاست دیرِ مغان و شرابِ ناب کجا
آتش پرستوں کا بتخانہ اور خالص شراب کہاں ہے؟

بشد زیادِ خوشش یادِ روزگارِ وصال
اُس کی اچھی یاد سے وصال کے زمانہ کی یاد ختم ہو گئی
خود آں کرشمہ کجا رفت و آں عتاب کجا
خود وہ ناز، اور غصہ کہاں چلا گیا!

ز روئے دوست دلِ دشمناں چہ دریابد
دوست کے چہرہ سے، دشمنوں کا دل کیا پائے گا؟
چراغِ مُردہ کجا شمعِ آفتاب کجا
کہاں بجھا ہوا چراغ، کہاں آفتاب کی شمع

مبیں بسیبِ زنخداں کہ چاہ در راہ ست
کجا ہمی روی اے دل بدیں شتاب کجا

بیا کہ قصرِ امل سخت سست بنیاد است
آجا! کیونکہ تمناؤں کا محل بہت کمزور بنیاد کا ہے

بیار بادہ کہ بنیادِ عمر بر باد است
شراب لے آ، کیونکہ عمر کی بنیاد ہوا میں قائم ہے

غلامِ ہمتِ آنم کہ زیرِ چرخِ کبود
میں اس کی توجہ کا غلام ہوں کہ نیلگوں چرخ کے نیچے

ز ہر چہ رنگِ تعلق پذیرد آزاد است
ہر اس چیز سے آزاد ہے جو تعلق کا رنگ قبول کرے

نصیحتے کنمت یاد گیر و در عمل آر
میں تجھے نصیحت کرتا ہوں، یاد کر لے اور عمل کر

کہ ایں حدیث ز پیرِ طریقتم یاد است
اس لئے کہ یہ بات مجھے پیرِ طریقت کی یاد ہے

مجو درستیِ عہد از جہانِ سست نہاد
کمزور بنیاد کی دنیا سے عہد کی پختگی نہ ڈھونڈ

کہ ایں عجوزہ عروسِ ہزار داماد است
اس لیے کہ یہ بڑھیا ہزار شوہروں کی دلہن ہے

چہ گویمت کہ بمیخانہ دوش مست و خراب
میں تجھے کیا بتاؤں، کہ کل شب مست و خراب میخانے میں

سروشِ عالمِ غیبم چہ مژدہ ہا داد است
عالمِ غیب کے فرشتے نے مجھے کیا خوشخبریاں دی ہیں

کہ اے بلند نظر شاہبازِ سدرہ نشیں
کہ اے بلند نظر، سدرہ نشیں شہباز!

نشیمنِ تو نہ ایں کنجِ محنت آباد است
تیرا آشیانہ اس محنت آباد کا گوشہ نہیں ہے

ترا ز کنگرۂ عرش می زنند صفیر
تجھے تو عرش کے کنگرے سے آوازیں دے رہے ہیں

ندانمت کہ دریں دامگہ چہ افتاد است
نہ معلوم، تو کیوں اس جال میں پھنسا ہے؟

غمِ جہاں مخور و پندِ من مبر از یاد
دنیا کا غم نہ کر، اور میری نصیحت نہ بھلا

کہ ایں لطیفۂ نغزم ز رہروے یاد است
اس لیے کہ ایک سالک کا یہ نادر لطیفہ مجھے یاد ہے

رضا بدادہ بدہ وز جبیں گرہ بکشای
ملے ہوئے پر راضی ہو جا اور پیشانی سے گرہ کھول

کہ بر من و تو درِ اختیار نکشاد است
اس لیے کہ مجھ اور تجھ پر اختیار کا دروازہ نہیں کھلا ہے

نشانِ مہر و وفا نیست در تبسمِ گل
پھول کی مسکراہٹ میں، مہر و وفا کا نشاں نہیں ہے

بنال بلبلِ مسکیں کہ جائے فریاد است
اے مسکین بلبل نالہ کر کیونکہ فریاد کی جگہ ہے

حسد چہ می بری اے سست نظم بر حافظ
اے کمزور نظم کہنے والے حافظ پر کیا حسد کرتا ہے

قبولِ خاطر و لطفِ سخن خدا داد است
طبیعت کی پسندیدگی اور کلام کی پاکیزگی خداداد چیز ہے

رونقِ عہدِ شباب ست دگر بستاں را
باغ کے لئے پھر جوانی کے زمانہ کی رونق ہے
میرسد مژدۂ گل بلبلِ خوش الحاں را
پھول کی خوشخبری خوش الحان بلبل کو پہونچتی ہے

اے صبا گر بجوانانِ چمن باز رسی
اے صبا چمن کے جوانوں کے پاس سے تیرا اگر گزر ہو
خدمتِ ما برساں سرو و گل و ریحاں را
تو سرو اور گلاب اور ناز بو کو ہمارا سلام پہونچا دے

اے کہ بر مہ کشی از عنبرِ سارا چوگاں
اے وہ، جو خالص عنبر کا بلا چاند پر تانتا ہے
مضطرب حال مگرداں منِ سرگرداں را
مجھ حیران کو پریشان حال نہ بنا

ترسم آں قوم کہ بر دردکشاں می خندند
مجھے ڈر ہے جو لوگ تلچھٹ پینے والوں پر ہنستے ہیں
در سرِ کارِ خرابات کنند ایماں را
خرابات کے کام میں ایمان کو نہ گنوا بیٹھیں

یارِ مردانِ خدا باش کہ در کشتیِ نوح
مردانِ خدا کا یار بن، اس لئے کہ نوح کی کشتی میں
ہست خاکے کہ بآبے نخرد طوفاں را
ایسی خاک بھی ہے جو طوفان کو دریا پانی نہیں سمجھتی

برو از خانۂ گردوں بدر و ناں مطلب
آسمان کے گھر سے باہر نکل جا اور روٹی نہ مانگ
کیں سیہ کاسہ در آخر بکشد مہماں را
اس لئے کہ یہ بخیل آخر میں مہمان کو مار ڈالتا ہے

گر چنیں جلوہ کند مغبچۂ بادہ فروش
اگر مے فروش کا مغبچہ، اسی طرح جلوہ دکھائے گا
خاکروبِ درِ میخانہ کنم مژگاں را
تو میں پلکوں کو شراب خانہ کے دروازہ کا خاکروب بنادونگا

نشوی واقفِ یک نکتہ ز اسرارِ وجود
وجود کے رازوں کے ایک نکتہ سے بھی تو واقف نہ ہو سکے گا
گر تو سرگشتہ شوی دائرۂ امکاں را
اگر تو امکان کے دائرہ میں گھومتا رہے گا

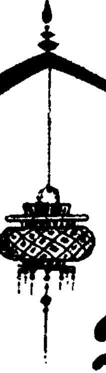
ہر کرا خوابگہ آخر بدو مشتے خاک ست
جس شخص کی خوابگاہ انجام کار دو مٹھی خاک ہے
گو چہ حاجت کہ بر افلاک کشی ایواں را
اس کو کہہ دو کہ اس کی کیا ضرورت ہے کہ تو سر فلک محل بنائے

ماہِ کنعانیِ من مسندِ مصر آنِ تو شد
اے میرے ماہِ کنعان، مصر کی مسند تیری ملکیت ہو گئی ہے
وقت آنست کہ بدرود کنی زنداں را
اب وہ وقت ہے کہ تو قید خانہ کو خیر باد کہہ دے

در سرِ زلف ندانم کہ چہ سودا داری
زلف کے معاملہ میں معلوم نہیں تو کیا دیوانگی رکھتا ہے
کہ بہم بر زدۂ گیسوئے مشک افشاں را
کہ تو نے مشک بکھیرنے والی زلفوں کو پریشان کر رکھا ہے

ملکِ آزادگی و کنجِ قناعت گنجے ست
آزادگی کا ملک اور قناعت کا گوشہ ایسا خزانہ ہے
کہ بشمشیر میسر نشود سلطاں را
جو بادشاہ کو تلوار کے ذریعہ حاصل نہیں ہو سکتا ہے

حافظا مے خور و رندی کن و خوش باش ولے
اے حافظ شراب پی اور رندی کر، اور خوش رہ لیکن
دامِ تزویر مکن چوں دگراں قرآں را
دوسروں کی طرح قرآن کو مکاری کا جال نہ بنا

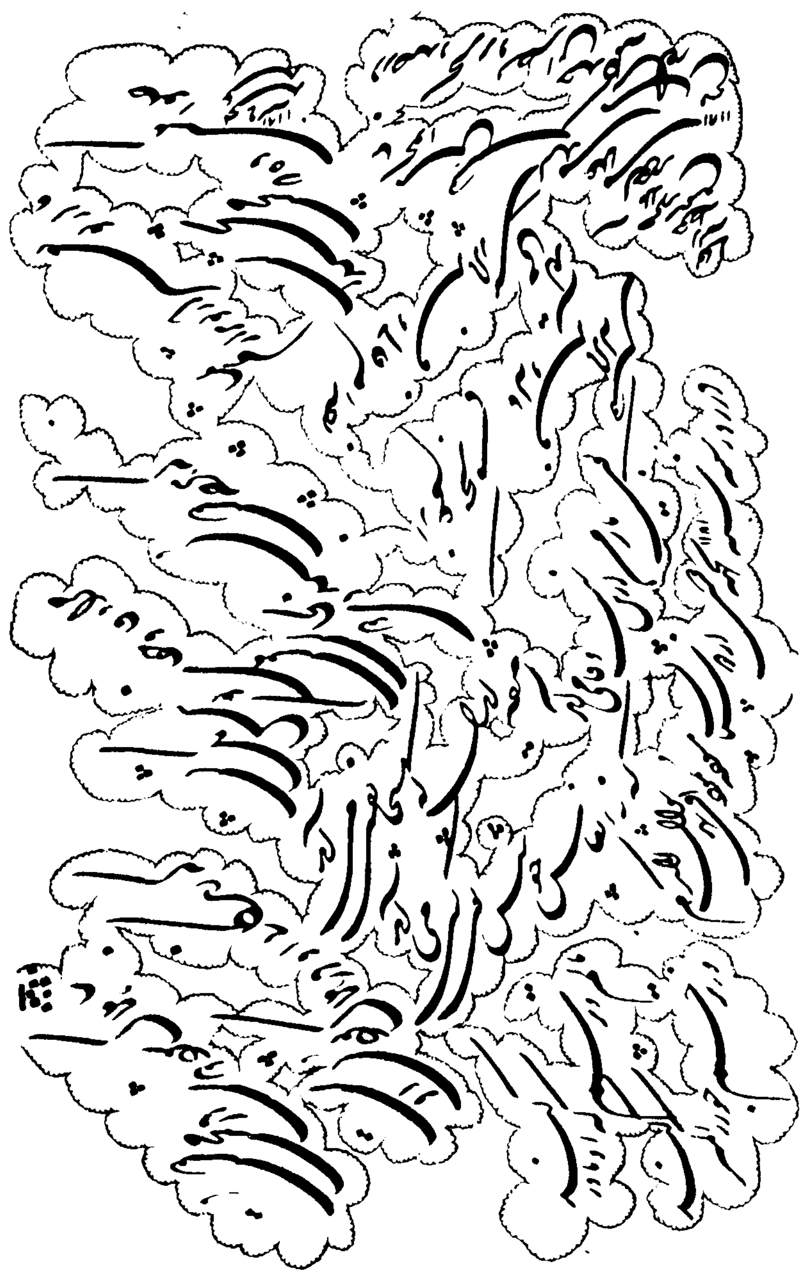


دیوانِ حافظ مترجم

دریں زمانہ رفیقے کہ خالی از خلل است
صراحیٔ مے ناب و سفینۂ غزل است



حافظ بزبان اردو



Als um das Weinglas nur und sie.

Wenn die Narcisse prahlt, sie äugle
So hold wie du, so zürne nicht:

Denn einem Blinden folgt ja nimmer
Wer da besitzt sein Augenlicht.

Wie lieblich tönten mir die Worte
Die bei der Pauk' und Flöte Klang,

Am Thore einer Schenke weilend,
Ein Christ am frühen Morgen sang:

„Nennt man des Muselmanes Glauben
„Das was Hafis beständig übt,

„Dann wehe, wenn es nach dem Heute
„Ein Morgen der Vergeltung gibt!“



در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی

Wohl lebt in allen Maghentempeln [1]
Kein einz'ger toller Mann, gleich mir,

Denn für den Wein hab' ich verpfändet
Die Kutte dort, die Bücher hier.

Mein Herz — der Spiegel eines König's —
Ist wie mit dichtem Staub bestreut:[2]

Gott sende mir den Umgang dessen
Der heller Einsicht sich erfreut!

Es flossen meines Auges Bäche
Hinab auf meines Kleides Saum,

In Hoffnung, dass vielleicht man pflanze
An's Ufer einen hohen Baum. [3]

O bringe mir das Schiff des Weines: [4]
Wenn ich den Freund nicht schauen kann,

Wird jeder Winkel meines Auges
Aus Herzensgram zum Ocean.

Dem Götzen, der da Wein verkaufet,
Gelobt' ich es, ich sei bereit

Nie Wein zu trinken fern von Jenem
Der dem Gelage Schmuck verleiht.

Es gibt wohl nur der Kerze Zunge
Was Liebe sei gar sinnig kund:

Dem armen Falter schliesst dagegen
Die rücksichtsvolle Scheu den Mund.

Mit mir, der ich die Mädchen liebe,
Sprich ja von etwas And'rem nie,

Denn ich bekümm're mich um Niemand

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم

Wo weilt die frohe Kunde deiner Liebe,
Dass ich beseligt ihr entgegen ziehe

Und, als ein Vogel heiliger Gefilde,
Dem Netze dieser Erdenwelt entfliehe?

Bei deiner Liebe sei es hier geschworen!
Willst du als deinen Diener mich erkennen,

So will ich freudig dem Gelüst entsagen
Gebieter mich von Zeit und Raum zu nennen.

Dass du den Regen deiner Leitungswolke
Herab mir sendest, Herr, ist meine Bitte,

Eh der Moment erscheint wo ich, als Stäubchen
Empor mich schwinge aus der Menschen Mitte.

Nie ohne Wein und nie auch ohne Sänger
Verfüge auf mein Grab dich zum Besuche,

Auf dass ich mich, bei deinem süssen Dufte,
Zum Tanz erhebe aus dem Leichentuche.

Bin ich gleich alt, so magst du doch nicht minder
Mich einmal Nachts mit Innigkeit umfangen,

Auf dass ich jung mich deinem Arm entwinde
Wenn in der Früh die Sonne aufgegangen.

Erhebe dich, lass deinen Wuchs mich schauen,
O Götze du von lieblicher Geberde,

Auf dass, Hafisen ähnlich, ich entsage
Der eig'nen Seele und der Lust der Erde!

Von Mossella's [3] Blumentriften.

Kömmt sein Nordwind hergezogen.
Reich durchwürzt mit Ambradüften.

Komm denn nach Schirās und bitte
Um des heil'gen Geistes [4] Segen

Jene, die in seinen Mauern
Jeden Zweig des Wissens pflegen!

Selbst Ägyptens Kandelzucker
Waget Niemand hier zu nennen.

Ohne dass die süssen Schönen
Wider ihn in Zorn entbrennen.

Hast du irgend eine Kunde.
Morgenwind, mir zuzuwehen

Von dem schönen, trunk'nen Luli
Und von seinem Wohlergehen?

Wecke doch aus diesem Schlummer
Nimmer mich um Gotteswillen,

Denn Sein Traumgebild entzückt mich
In der Einsamkeit, der stillen!

Wenn nun jener süsse Knabe
Auch mein eig'nes Blut vergösse.

Herz, so lass es ruhig fliessen.
Als ob Muttermilch nur flösse!

Wenn, Hafis, vor Seiner Trennung
Du dich fürchtetest, so sage.

Wesshalb du ihm nimmer danktest
Für der Liebe frohe Tage?

Der dir sagte: „Frage nimmer,
„Wie es dem Derwisch mag gehen?“

Ford're von dem Kuttenträger
Nie das baare Geld der Lüste:

Frage den Verarmten nimmer,
Ob er Gold zu machen wüsste?

Von Dārā [1] und Alexander
Las ich nichts, weiss nichts zu sagen:

Nur um's Mährchen: „Lieb' und Treue“
Sonst um nichts, sollst du mich fragen.

In dem Buch des Weisheitsarztes
Spricht von Liebe kein Kapitel:

Herz, gewöhne dich an Leiden,
Frage nicht um Heilungsmittel!

Jetzt, Hafis, wo Rosen blühen,
Sollst du nichts vom Wissen sagen

Und das Geld der Zeit benützend
Um's Warum und Wie nicht fragen.

خوشا شیراز و وضع بی مثالش

Heil Schĭrās! Nein, keine Lage
Lässt mit seiner sich vergleichen:

Lass, o Gott, von dir beschirmet,
Nie ein Unglück es erreichen!

Unser Rōknăbād [1] vernehme
Hundertmal ein: „Gott bewahre!“

Denn sein süsses Wasser schenket
Chiser's lange Lebensjahre.

Wo Dscha'fērābād [2] sich scheidet

Dir genügt, mir gnügt er allerwegen.

Da der Freund, der theure, bei mir weilet,
Brauch' ich nicht nach Mehrerem zu zielen:

Mir genügt die Wonne eines Umgang's
Mit der Seele freundlichem Gespielen.

Sende mich um Gotteswillen nimmer
Fort von dir nach jenen Himmelsauen:

Mir genügt's vom ganzen Weltenalle,
Darf ich nur dein theures Dörfchen schauen.

Klagt'st, Hafis, du über Schicksalslaunen,
Mag es wohl an Billigkeit dir fehlen:

Mir genügt ein Inn'res, rein wie Wasser,
Und die Sammlung fliessender Ghaselen.

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس

Seele, sprich, wer dir gerathen
Nicht zu fragen wie's mir gehe,

Fremd zu thun und nicht zu fragen.
Wie's um die Bekannten stehe?

Weil begabt mit edlen Sitten
Du dich mild erweisest Allen.

So vergib was ich verbrochen.
Frag' auch nicht was vorgefallen.

Willst du, dass die Gluth der Liebe.
Dir erschein' im hellsten Schimmer,

Frag' das Licht um die Geschichte.
Doch den Ostwind frage nimmer.

Von dem Leben der Derwische
Wird wohl Jener nichts verstehen.

Herr! dem dünkelvollen Frömmler,
Der nur sieht der Fehler Schmach.

Trübe du der Einsicht Spiegel
Mit dem Rauche eines Ach!

Reiss' dein Kleid entzwei, gleich Rosen.
Weht, Hafis, Sein Duft dich an.

Und dann wirf es, so zerrissen,
Jenem Flinken auf die Bahn!

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس

Mir genügt vom Rosenhain der Erde
Der Besitzer einer Rosenwange,

Mir genügt von dieser Au der Schatten
Der Zipresse mit dem holden Gange.

Ich und Umgang mit der Heuchlerseele?
Fern von mir was so verächtlich wäre,

Denn von dem was schwer ist auf der Erde
Gnügt der Becher mir allein, der schwere!

Mit Palästen wird im Paradiese
Jedes Werk der Frömmigkeit man lohnen;

Mir, dem Zecher und dem Bettelmanne,
Gnügts im Kloster eines Wirth's zu wohnen.

Willst du seh'n, wie schnell das Leben fliehe
Musst du dich an's Stromesufer setzen:

Uns genüge dieses Warnungszeichen,
Um der Welt Vergänglichkeit zu schätzen.

Sieh des Weltmarkts Baarschaften und halte
Was die Welt an Qualen hegt dagegen:

Und wenn dieser Vor- und Nachtheil nimmer

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز

Auf, und giess der Freude Wasser [1]
In der Schale helles Gold,

Noch bevor uns Modererde
Aus des Hauptes Schale rollt!

In dem Thale der Verstummten
Wohnen alle wir zuletzt:

Drum zum Himmelsdom erhebe
Laute Jubeltöne jetzt!

Eines Seelenfreundes Wangen
Naht ein trübes Auge nicht:

Nur aus einem reinen Spiegel
Blicke auf sein Angesicht!
Grünbewipfelte Zipresse!
Werd' ich einst des Staubes Raub,
Nimm den Trotz aus deinem Haupte
Und beschatte meinen Staub! [2]

Meinem Herzen, wund gebissen
Von der Schlange: deinem Haar,

Reiche hold in deiner Lippe
Terjak, der es heile, dar!

Das Besitzthum dieses Feldes [3]
Hat — du weisst es — nicht Bestand:

Setze durch das Herz des Glases
Jeglichen Besitz in Brand!

Thränen dienen mir zur Waschung:
Sagt doch jeder Ordensmann:

„Erst wenn du dich selbst gereinigt,
„Blicke jenen Reinen an!

بیا که در دل خسته توان درآید باز

Komm, dass in das Herz, das wunde,
Wiederkehre Kraft und Muth;

Komm, dass in den todten Körper
Wiederkehre Lebensgluth!

Komm, denn deine herbe Trennung
Schloss so fest das Auge mir,

Dass nur wieder deine Nähe
Siegreich es eröffnet mir!

Bluten macht mein Herz ein Kummer,
Der dem Negerheere gleicht.

Doch den heitern Griechenschaaren
Deiner Wangen wieder weicht.[1]

Was ich immer zur Beschauung
Vor des Herzens Spiegel hielt,

Zeigte mir nur immer wieder
Deiner holden Reize Bild.

Nach dem Spruch: „die Nacht ist schwanger."
Zählte ich, entfernt von dir,

Jeden Stern, ihn wieder fragend
Was die Nacht gebäre mir?

Komm, auf dass der holde Sprosser,
Wohnend in Hafisens Brust,

Wieder singe, freudig ahnend
Deines Rosenhaines Lust!

Hat des Himmels Dreh'n zwei Tage
Unserm Wunsche nicht willfahrt,

— Traure nicht — denn was sich drehet
Ist veränderlicher Art.

Wenn aus Sehnsucht nach der Kába
Du der Wüste Sand betrittst,

— Traure nicht — wenn auch durch Dorne
Du Verletzungen erlittst.

Herz, scheint durch den Strom des Übels
Dir des Lebens Bau zerstört,

— Traure nicht — am Ruder sitzet
Noë, der die Fluth beschwört.

Ist der Weg auch sehr gefährlich
Und das Ziel nicht abzuseh'n,

— Traure nicht — denn jede Strasse
Muss denn doch zu Ende geh'n.

Wenn mich des Geliebten Trennung
Und der Nebenbuhler kränkt,

— Traure nicht — Gott weiss dies Alles,
Er, der alles fügt und lenkt.

Weilst, H a f i s, im Armuthswinkel
Du allein bei finst'rer Nacht,

— Traure nicht — so lang du betest
Und der Koran bei dir wacht.



Trinke Wein beim Harfenklange.
Und verscheuche Gram und Leid;

Sagt man dir, du sollst nicht trinken.
So entgegne: „Gott verzeiht.“

Während And're sich ergötzen
Bei Gesang und frohem Mahl,

Ist der Kummer meiner Liebe
Mir ein Wonnecapital

Warum willst du dich beklagen
Über Trennungsgram, Hafis?

Wiederseh'n enthält die Trennung,
Licht enthält die Finsterniss.

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور

Der verlorne Joseph kehret
— Traure nicht — nach Kanaan:
Bald füllt sich des Grames Zelle
— Traure nicht — mit Rosen an.

Tröste dich, bald wird es besser,
Herz, das stets nur Gram empfand,

Denn es kömmt dies Haupt, das wirre,
— Tröste dich — noch zu Verstand.

Wenn der Lenz des Lebens wieder
Thronet auf dem grünen Feld,

Spannst du über's Haupt, o Sprosser,
— Traure nicht — ein Rosenzelt.

Hoffe stets, wenn auch dein Scharfsinn
Das Verborg'ne nicht entdeckt:

Hinter'm Vorhang gibt es Spiele,
— Traure nicht — gar tief versteckt.

Zwei, drei Gläser lass auch kosten
Von dem Wein die Leugner [2] hier,

Und verschmäh'n sie das Getränke,
Nun, so bring' es eilends mir!

Lass, o Schenke, nicht auf morgen
Was das Heut an Freuden beut;

Oder bring' vom Schicksals-Diwan
Mir ein sicheres Geleit!

Gestern kam ich fast von Sinnen, [3]
Denn Hafis sprach ganz getrost:

„Von dem Dorfe des Bewussten
„Bring' mir Düfte, holder Ost!"

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور

Vom Zipressenzweig ruft wieder
Der geduld'ge Sprosser nun:

„Auf dem Angesicht der Rose
„Soll kein böses Auge ruh'n!"

Doch zum Dank, dass du, o Rose,
Prangst als Schönheitskaiserin,

Blicke auf verliebte Sprosser
Nicht mit eitlem Stolze hin!

Nimmer will ich mich beklagen,
Trifft dein Fernsein mich auch hart:

Denn, wer nie entfernt gewesen,
Freut sich nicht der Gegenwart.

Nur auf Huris und auf Köschke
Macht der Frömmler Hoffnung sich;

Doch die Köschke seh' in Schenken
Und im Freund die Huri ich.

Verblüfft und staunend auf dich schauen;

Erschliess' den Mund, auf dass um Hilfe
Die Männer rufen und die Frauen!

An jedem **B r u c h e** deines Haares
Sind fünfzig Angelchen [3] zu sehen:

Wie soll dies Herz, bereits **g e b r o c h e n**,
Noch jenem Bruche widerstehen?

Man hört im Heer der Liebeshelden
Beständig loben nur und preisen

H a f i s e n s Namen, wo er immer
Ertönet in gesell'gen Kreisen.

ی صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

Von dem Dorfe des Bewussten
Bring' mir Düfte, holder Ost!

Schwach und krank bin ich aus Kummer:
Bringe denn mir Seelentrost!

Leg' auf's Herz mir, das getäuschte,
Meiner Wünsche Elixir:

Bringe nämlich von des Freundes
Schwellenstaub ein Zeichen mir!

Im Versteck des Blickes führ' ich
Mit dem eig'nen Herzen Krieg: [1]

Bring' mir Seiner Brauen Bogen,
Seiner Wimper Pfeil zum Sieg!

Mich zum alten Manne machten
Fremde, Trennung, Herzenspein:

Bring' aus zarten Jünglingshänden
Mir ein Glas gefüllt mit Wein!

دست از طلب ندارم تا کام من برآید

Ich steh' nicht ab von dem Verlangen.
Bis dass ich meinen Wunsch erreiche,

Der Leib dem Seelenfreund sich eine,
Wo nicht, dem Leib die Seel' entweiche.

Nicht kann nach Art der Ungetreuen
Stets einen ander'n Freund man lieben:

Mich fesselt S e i n e s Gaues Erde,
Bis seelenlos der Leib geblieben;

Und auf der Lippe schwebt die Seele.
Indess die Furcht das Herz verzehret,

Dass sich vom Leib die Seele trenne,
Eh' ihr Sein Mund den Wunsch gewähret.

Es fühlt beengt sich meine Seele
Aus Lust nach Seines Mundes Spenden:

Nie fügt sich ja Sein Mund dem Wunsche [1]
Der Eigner von so engen Händen. [2]

Erschliesse meines Grabes Pforte,
Werd' ich dem Tode einst zu eigen,

Und sich durch meines Busens Feuer
Dem Leichentuche Rauch entsteigen!
Erhebe dich, dass auf der Wiese
Durch deines Wuchses hohes Streben
Zipressenbäume Früchte tragen
Und nied're Sträuche stolz sich heben.
In Hoffnung auf der Flur zu finden
Sie, deiner Wange Bild, die Rose,
Erscheint der West und schwärmt beständig
Im Kreis herum auf grünem Moose.
Entschlei're dich, auf dass die Leute

Sieh das Lied, es überschreitet
Zeit und Raum, eh' du's gedacht:

Einen Weg von einem Jahre
Macht dies Kindlein Einer Nacht. [4]

Sieh den Zauber jenes A u g e s,
Das selbst Fromme täuschen muss!

Denn der S c h w a r z k u n s t Karawane
Folgt ihm immer auf dem Fuss.

Er stolziert durchnässt vom Schweisse,
Und Jasmine auf der Au

Schämen sich vor Seiner Wange,
Und ihr Schweiss erscheint als Thau. [5]

Lass die Welt dich nicht verlocken!
Dieses alte Mütterlein

Setzt sich voll von Ränken nieder
Und erhebt sich schlau und fein.

Sei nicht wie Sāmĭr gewesen,
Der, als er das Gold geseh'n,

Thöricht sich von Moses wandte,
Um dem Kalbe nachzugeh'n. [6]

Sanfte Frühlingswinde wehen
Aus des König's Rosenhain.

Und in den Pocal der Tulpe
Träuft des Thaues heller Wein.

Lass, H a f i s , aus reger Sehnsucht
Nach Sŭltān Ghăjāsĕddīn [7]

Deine Zunge nicht verstummen:
Klage nur bringt dir Gewinn.

Schöne Zeit, wo ich des Glückes
Mit dem Freund zu sein genoss,

Während zwecklos nur und thöricht
Mir die übrige verfloss!

Von der Eifersucht getrieben
Glot der Sprosser sich den Tod,

Weil die Rose mit dem Oste
Koste um das Morgenroth.
Herz, verzeih' Ihm! denn ein Bettler
Bist und bleibst du immerdar,

Während Er im Reich der Schönheit
Erster Kronenträger war. [5]

Was Hafis an Glückesschätzen
Je von Gottes Huld erhielt,

Wurde durch den Abendsegen
Und das Frühgebet erzielt.

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود

Schenke! Von Zipressen, Rosen
Und von Tulpen plaudert man:

Dreimal ausgeleerte Becher
Schliessen sich der Rede an! [1]

Trinke, denn die Braut der Wiese
Steht am Schönheitsziele nun

Und die Kunst der Kräuslerinnen
Hat für heute nichts zu thun;

Wie doch jeder Inder-Psittich
Gar so gern den Zucker pickt,

Der erzeugt aus Perser-Kandel
Nach Bengalen wird verschickt!

Hafis, erzähl' uns wieder die Geschichte
Vom Auge voll von Wasser und von Blut:

Denn es entströmet diesem reichen Quelle
Ja immer noch dieselbe Wasserfluth.

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود

Jener Freund, der meine Wohnung
Mir zum Peri-Sitz umschafft,

Ist vom Haupte bis zum Fusse
Perigleich untadelhaft.

Angesehen von Verständ'gen
Ist er, jener helle Mond,

Er, in dem die feinste Sitte
Und verliebte Schalkheit wohnt.

„Diese Stadt will ich beziehen",
— Sprach das Herz — „hier ahn' ich Ihn"

Doch es wusste nicht, das arme,
Dass er musste weiter zieh'n. [1]

Es entriss Ihn meinen Händen
Ein Gestirn an Bosheit reich;

Wo ist Rath? Des Mondes Kreisen
Spielte mir den bösen Streich. [2]

Fiel doch der Geheimnissschleier
Nicht allein von meiner Brust:

Denn seit dem Bestand des Himmels
Ist entschleiern seine Lust. [3]

Schön sind eines Stromes Ufer
Und die Rosen und das Grün:

Weh', dass jene flücht'gen Schätze [4]
Gar so schnell vorüber zieh'n!

گوهر مخزن اسرار همانست که بود

Es ist die Perle des Geheimnissschatzes [1]
Noch ganz dieselbe die sie immer war,

Und immer noch stellt auf der Liebe Kästchen
Dasselbe Siegel sich und Zeichen dar.

Verliebte Leute sind ein Häuflein Männer,
Auf die man baut mit aller Sicherheit,

Und desshalb ist das perlenvolle Auge
Noch ganz dasselbe wie in früh'rer Zeit.

Den Ostwind frage, ob durch ganze Nächte,
Bis dass des Morgens heller Strahl erscheint,

Nicht deiner Locke Wohlgeruch, wie immer,
Bei mir verweile als mein Seelenfreund?

Gibt es auch Niemand jetzt, der nach Rubinen
Verlangen trägt und Steinen edler Art,

Hat doch die Sonne, tief in Schacht und Grube,
Noch immer ihre alte Kraft bewahrt. [2]

Die blutigrothe Farbe meines Herzens,
Die du verbargest mit gar schlauem Sinn,

Erscheint nun klar und deutlich, ganz wie immer
Auf deiner holden Lippe von Rubin.

Komm und besuche freundlich jenen Todten,
Der als ein Opfer deiner Wimper fiel:

Blickt doch dasselbe arme Herz noch immer
Voll von Erwartung auf dasselbe Ziel.

Nicht auf dem Weg, wie Räuber thun zu lagern,
Ermahnte ich dein Inderfarb'nes Haar,

Und Jahre flossen seit der Zeit vorüber,
Und immer noch ist's ganz so wie es war.



Erinn're dich des trauten Kreises,
Wo wir genossen Morgenwein:

Der Freund nur war und ich zugegen,
Und mit uns war nur Gott allein;

Erinn're dich, wie um die Mütze
Mein M o n d gebunden sich ein Band

Und wie — ein Bote, weltdurchmessend
Der N e u m o n d ihm am Bügel stand.

Erinn're dich, wie ich die Schenke,
Als Trunk'ner mir zum Sitz erwählt

Und wie ich endlich dort gefunden,
Was heute in Moscheen fehlt;

Erinn're dich, wie laut zu lachen
Der Onix des Pocales [1] schien,

Und wir Geschichten uns erzählten,
Ich und dein reizender Rubin;

Erinn're dich, wie deine Wange
Das L i c h t entflammte meiner Lust,

Und u n g e s c h e u t ich es umkreiste
Als F a l t e r mit verbrannter Brust; [2]

Erinn're dich, wie beim Gelage,
Das sonst der Anstand überwacht,

Der Morgenwein es war gewésen,
Der wie ein Trunk'ner aufgelacht;

Erinn're dich, wie deine Sorge
Stets an den rechten Platz verwies

Die Schnüre ungebohrter Perlen,
Die Dichterschätze des H a f i s.

Eine ruhberaubte Schaar.

Unser sind die Paradiese:
Fort mit dir, du frommer Mann!

Da allein wer sündig lebte,
Gottes Huld verdienen kann.

In die Schenke geh' und färbe
Erg'wanroth[4] dein Angesicht;

Doch, wo schwarze Sünder weilen,
In das Bethaus gehe nicht.

Reiche mir die Hand, o Chiser,
Du Gesegneter, denn ich

Bin zu Fuss, und die Gefährten
Tummeln stolz auf Rossen sich.
Mag aus jener Schimmerlocke
Nimmer sich Hafis befrei'n:

Die in deinen Schlingen weilen,
Frei sind ja nur sie allein.

An dem Wangenbild Hafisens
Lässt gar deutlich sich erseh'n,
Dass zum Erdenstaub geworden
Die am Thor des Freundes steh'n.

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود

Erinn're dich, wie sich verstohlen
Dein holder Blick mir zugewandt,

Und klar auf meinem Angesichte
Der Schriftzug deiner Liebe stand;

Erinn're dich, wie mich dein Auge
Getödtet durch des Vorwurf's Macht,
Und deine Lippe, Zucker kauend,
Das Wunder ʿÎsa's dann vollbracht;

Aller stillen Klausner Herzen
Füllt der Liebe Punkt mit Blut.

Gleich dem Maal, das auf der Wange
Eines Seelenfreundes ruht.

Wie H a f i s enthüllte Keiner
Der Gedanken Angesicht.

Seit den Bräuten holder Rede
Man die schönen Locken flicht.

غلام نرگس مست تو تاجدارانند

Sklave deines trunk'nen Auges
Ist der Kronenträger Schaar;

Deiner Lippe Wein berauschet
Alle Nüchternen sogar.

Komm am Veilchenbeet vorüber
Gleich dem Morgenwind und schau'.

Wie dein Haar durch Übergriffe
Es gehüllt in's Trauerblau. [1]

D i c h verrieth der Wind des Morgens,
M i c h des Auges Wasserfluth:

Und doch wahren sonst Verliebte
Ihr Geheimniss treu und gut.

Nicht nur ich allein besinge
Jener Wange Rosenzier:

Nahen doch von allen Seiten
Tausende [2] von Sprossern dir.

Unter deinen Doppellocken
Wandelst du und wirst gewahr

So zur Rechten als zur Linken

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند

Engel klopften — gestern sah ich's
An das Thor der Schenke an.
Kneteten den Lehm von Adam,
Warfen ihn in Becher dann. [1]

Die im Keuschheitsheiligthume
Wohnen in der Geister Reih'n,

Gaben mir, dem Staubbewohner,
Den berauschend süssen Wein.

Gar zu schwer erschien dem Himmel
Das ihm anvertraute Pfand:

Desshalb ward mir Liebestollem
Dieses Loos hier zuerkannt. [2]

Dank sei Gott, dass wir im Frieden
Wieder leben, ich und Er:

Tanzend trinken drum die Huris
Den Pocal des Dankes leer.

Sollen hundert Garben Wahnes
Nicht beirren meine Bahn.

Wenn bei'm klugen Vater Adam
Dies ein einz'ges Korn gethan? [3]

Wirf den zwei und siebzig Secten
Nimmer ihr Gezänke vor:

Weil sie nicht die Wahrheit schauten.
Pochten sie an's Mährchenthor.

Das nicht ist das wahre Feuer.
Dessen Gluth auf Kerzen lacht;

Das nur ist's, wodurch des Falters
Garbe hell man angefacht. [5]

Niemand spricht von einem Freunde,
Der ihm wäre treu geblieben:

Lebt kein Mensch, der Dank empfände.
Und wo weilen nur die Lieben?

Hingeschleudert in die Mitte
Ward der Ball der Gunst und Ehre;

Niemand naht dem Tummelplatze:
Was geschah dem Reiterheere?

Hunderttausend Rosen blühen,
Und kein Vogelruf will schallen:

Was begegnete den Sprossern?
Was geschah den Nachtigallen?

Nimmer spielt Sŏhrē; — die Laute
Scheint den Flammen preisgegeben;

Niemand hat mehr Lust am Rausche:
Wo doch wohl die Trinker leben?

Freundestadt und Liebesscholle
Hiess man ehmals diese Gauen:

Ging die Liebe denn zu Ende,
Und ist kein Monarch zu schauen? [1]

Kein Rubin — schon sind es Jahre
Ward dem Schacht der Huld entnommen:

Wo doch wohl die Gluth der Sonne
Wind und Regen hingekommen? [2]

Die geheimen Wege Gottes
Kennt kein Mensch, Hafis; drum schweige

Denn von wem willst du erfahren
Was der Zeiten Schooss entsteige?

Zwar haben seine Lockenhaare
Verwirrung in mein Thun gebracht:

Doch hat der Lösung dieses Knotens
Sein Angesicht ein End' gemacht.

Ich will mit Pauken und mit Harfen
In Zukunft in die Schenke geh'n!

Wer hat, wie ich, zur Zeit des Freundes
Das Ende seines Leid's geseh'n?

Der Zeit, die nie ihr Wort gehalten,
Ganz trau' ich ihr noch immer nicht,

Wenn sie im Arme meines Freundes
Der Trennung Ende mir verspricht.

O Schenke! Freundlich warst du immer:
Mit Wein gefüllt sei dein Pocal.

Weil nur durch deine kluge Sorge
Ein Ende fand des Rausches Qual.

Zwar hält kein Sterblicher Hafisen
Für Einen, der da etwas zählt:
Doch hat, Gottlob, sein End' gefunden
Ein Leid, dem Zahl und Grenze fehlt.

یاری اندر کس نمی بینم یاران را چه شد

Nirgends kann ich Freundschaft schauen:
Wo die Freunde doch geblieben?

Ging die Freundschaft denn zu Ende,
Und wo blieben nur die Lieben?

Trüb erscheint der Quell des Lebens:
Kömmt kein Chiser Glück zu künden?

Farbe änderte die Rose:
Was geschah den Frühlingswinden?

O Sänger, hier im trauten Kreis
Lass tönen deine Lieder!

Sagst du noch lang: „So war es einst.
„Und so will's werden wieder?“ [1]

Hafis ist deinetwegen nur
In's Land des Sein's gekommen;

Bald will er weiter zieh'n: d'rum komm
Und — Abschied schnell genommen!

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد

Zu Ende ging der Tag des Scheidens
Und meines Freundes Trennungsnacht;

Ich frug das Loos, der Stern zog weiter,
Und Alles ward zu End' gebracht;

Und all' der holde Trotz des Herbstes
Und der Genuss, den er gewährt,

Sie gingen doch zuletzt zu Ende,
Sobald der Lenz zurückgekehrt.

Der Hoffnungsmorgen, der im Schleier
Der Zukunft still verborgen weilt,

Er trete vor, weil nun an's Ende
Das Werk der finstern Nacht schon eilt.

Gottlob, dass, weil mit schiefer Mütze
Sich abermal die Rose zeigt, [2]

So Hochmuth des Decemberwindes,
Als Dornenstolz ihr End' erreicht;

Dass jenes Wirrsal langer Nächte,
So wie des Herzens bitt'rer Gram,

In des Geliebten Lockenschatten
Ein langersehntes Ende nahm.

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد

Es will des Morgenwindes Hauch
Nur Moschusduft verstreuen;

Es will die Welt, die alte, sich
Nun abermals erneuen.
Es will der Erg'wan dem Jasmin
Den Onixbecher spenden

Und die Narzisse ihren Blick
Nach Anemonen wenden.

Die Tyrannei des Trennungsgram's,
Die lang den Sprosser quälte,

Will dringen unter Wehgeschrei
Bis zu der Rose Zelte.

Lass ungeschmäht aus der Moschee
Mich nach der Schenke ziehen:

Die Predigt währt ja gar zu lang,
Auch will die Zeit entfliehen.

O Herz, wenn du die heut'ge Lust
Auf morgen übertragen,

Wer will des Lebens Capital
Dir zu verbürgen wagen?

Lass dir im Monate Schăbān [1]
Den Becher nicht entwinden,

Denn diese Sonne [2] will dem Blick
Für einen Mond entschwinden. [3]

Die Rose ist ein theures Gut:
Benütze ihr Verweilen:

Sie kam auf diesem Weg' und will
Auf jenem bald enteilen.

گل بی رخ یار خوش نباشد

Schön ist eine Rose nimmer
Ohne Freundeswangen;

Schön ist nimmer auch der Frühling,
Wenn nicht Becher klangen;

Schön ist keine grüne Wiese,
Keine Luft in Hainen,

Wenn nicht Liebchen dort mit Wangen,
Tulpen gleich, erscheinen;

Schön sind rosengleiche Leiber,
Lippen, zuckersüsse,

Doch nur wenn sie das Umarmen
Dulden und die Küsse;

Schön sind tanzende Zipressen,
Und verzückte Rosen,

Doch nur wenn auf ihnen Sprosser
Tausendstimmig kosen;

Schön ist nimmer ein Gemälde
Vom Verstand gemalet,

Nur das Bild des Seelenfreundes
Ist's, was herrlich strahlet;

Schön zwar ist die Flur, die Rose
Und der Saft der Reben:

Aber schön sind sie wohl nimmer,
Weilt kein Freund daneben.

Da, Hafis, der Seele Münze
Keinen Werth errungen,

Ist's nicht schön sie zu benützen,
Gilt es Huldigungen. [1]

Dass es des Thürstaub's nimmer werth sein mag?

Wasch' diese Kutte der Engherzigkeit,
Denn auf dem Markte der Einförmigkeit[4]

Sind Lappen — mögen noch so bunt sie sein
Doch nimmer werth das was der rothe Wein.

Die Seefahrt schien gar leicht im Anbeginn,
Als noch die Hoffnung lockte auf Gewinn;

Doch nein, für den, der solchen Sturm erfährt,
Sind hundert Perlen zu gering an Werth.

Die Herrscherkrone, furchtbar anzuschau'n
Und vollgefüllt mit Seelenangst und Grau'n,

Ist eine Mütze zwar, die Lust gebiert,
Doch nimmer werth, dass man das Haupt verliert.

Am Besten ist's, du zeigst dein Angesicht
Den Männern, die nach dir sich sehnen, nicht:

Der Welterob'rung Lust ist nimmermehr
Der Sorge werth für so ein grosses Heer.

Streb', wie Hafis, nach der Genügsamkeit,
Nicht achtend was die nied're Welt verleiht:

Ein Körnchen Huld von Niedrigen beschert
Ist nicht zweihundert Metzen Goldes werth.[6]

Bin des alten Wirthes Jünger;
Zürne, Scheich, mir nicht zu sehr:

Denn, was du mir nur versprochen,
Brachte in Erfüllung er.

Jenes Kriegertürken Habsucht [5]
Schmeichelt meinem süssen Wahn,

Denn auf mich halbnackten Armen
Bracht' er einen Angriff an.

Dem Hafis als Knecht zu dienen
Ist der Himmel gern bereit,

Denn, zu deiner Pforte flüchtend,
Bracht' er sich in Sicherheit. [6]

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد

Des Kummers werth nicht Einen Augenblick
Ist Alles was die Welt enthält an Glück.

Verkaufe du mein Mönchsgewand für Wein,
Denn Besseres kann nimmer werth es sein.

Gefesselt an des Freundes Heimathland
Fühlt sich der Mensch wie an ein Kettenband;

Was könnt' mir sonst an Fars [1] gelegen sein,
Das ganz und gar nicht werth ist solcher Pein. [2]

Bei keinem Weinverkäufer nähme man
Nur für ein einz'ges Glas den Teppich [3] an.

Ein schöner Tugendteppich in der That,
Der nicht den Werth nur Eines Bechers hat!

Der Nebenbuhler warf mir Manches vor
Und sprach: „Entferne dich von diesem Thor!"

Was traf mein Haupt denn für ein harter Schlag,

چه مستیست ندانم که رو بما آورد

Was doch solchen Rausch mir brachte?
Ich begreif' es nimmermehr.
Wer versieht das Amt des Schenken.
Und wo bracht' den Wein er her?

Dieser liederkund'ge Sänger.
Welche Weise stimmt er an?

Denn bekannte Worte bracht' er
Zwischen Liedern auf die Bahn.

Scheint der Ostwind doch der Bote
König Salomon's zu sein, [1]

Der da freudenvolle Kunde
Bracht' aus Saba's Rosenhain.

Nimm auch du zur Hand [2] den Becher,
Lenkend nach dem Feld den Schritt.

Denn der Vogel holder Töne
Brachte schöne Klänge mit.

Hochwillkommen ist die Rose,
Hochwillkommen der Nĕsrīn; [3]

Freude spendend kam das Veilchen,
Wonne brachte der Jasmin.

Klage, Herz, nicht gleich der Knospe,
Dass kein Ausweg sei für dich;

Hauche, die die Knoten [4] lösen,
Brachte ja der Ost mit sich.

Meine Herzensschwäche heilet
Nur des Schenken Schmeichelei;

Auf! Es ist der Arzt gekommen
Und er brachte Arzenei.

بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد

Ein Sprosser zog einst eine Rose
Mit seinem Herzensblute gross;
Da stürmt des Neides Wind verheerend
Mit hundert Dornen auf ihn los.

Ein Psittich lebte einst zufrieden
Und sehnte sich nach Zucker nur;

Da löscht der Waldstrom des Verderbens
Vom Hoffnungsbild ihm jede Spur.

Des Auges Glanz, die Frucht des Herzens
War Er, [1] und nie vergess' ich mehr,

Wie Er so leicht von mir geschieden
Und mir das Herz gemacht so schwer.

O hebe, Karawanenführer,
Mir die gefall'ne Ladung auf,

Denn nur in Hoffnung deiner Güte
Verfolgt' ich dieser Sänfte Lauf. [2]

Verachte nicht den Staub der Wange
Und nicht des Auges hellen Thau:

Schuf doch der türkisfarb'ne Himmel
Aus diesem Lehm den Freudenbau. [3]

Ach, wegen jenes Neiderauges
Des Mond's, den wir am Himmel schau'n,

Muss in des Grabes Hause wohnen
Mein Mond mit bogengleichen Brau'n!

Hafis, du hast zu spät rockiret; [4]
Nun schwand die Möglichkeit sogar.

Was thu' ich nun? Das Spiel der Tage
Ist Schuld, dass ich nicht achtsam war

Schenke, komm! denn frohe Kunde
Gab ein Himmelsbote mir:

„Trage mit Geduld dein Leiden:
„Arzeneien send' ich dir.“

In dem eig'nen Angesichte
Staune Gottes Wunder an:

Send' ich doch dir einen Spiegel.
Wo man Gott erblicken kann.[4]

Unser Kreis, Hafis, ertönet
Nur von deiner Trefflichkeit:

Darum eile, denn ich sende
Dir ein Pferd und Ehrenkleid.

روز وصل دوستداران یاد باد

Erinnert Euch an jenen Tag,
Den wir Genüssen weihten;

Erinnert Euch, erinnert Euch
An jene frohen Zeiten![1]

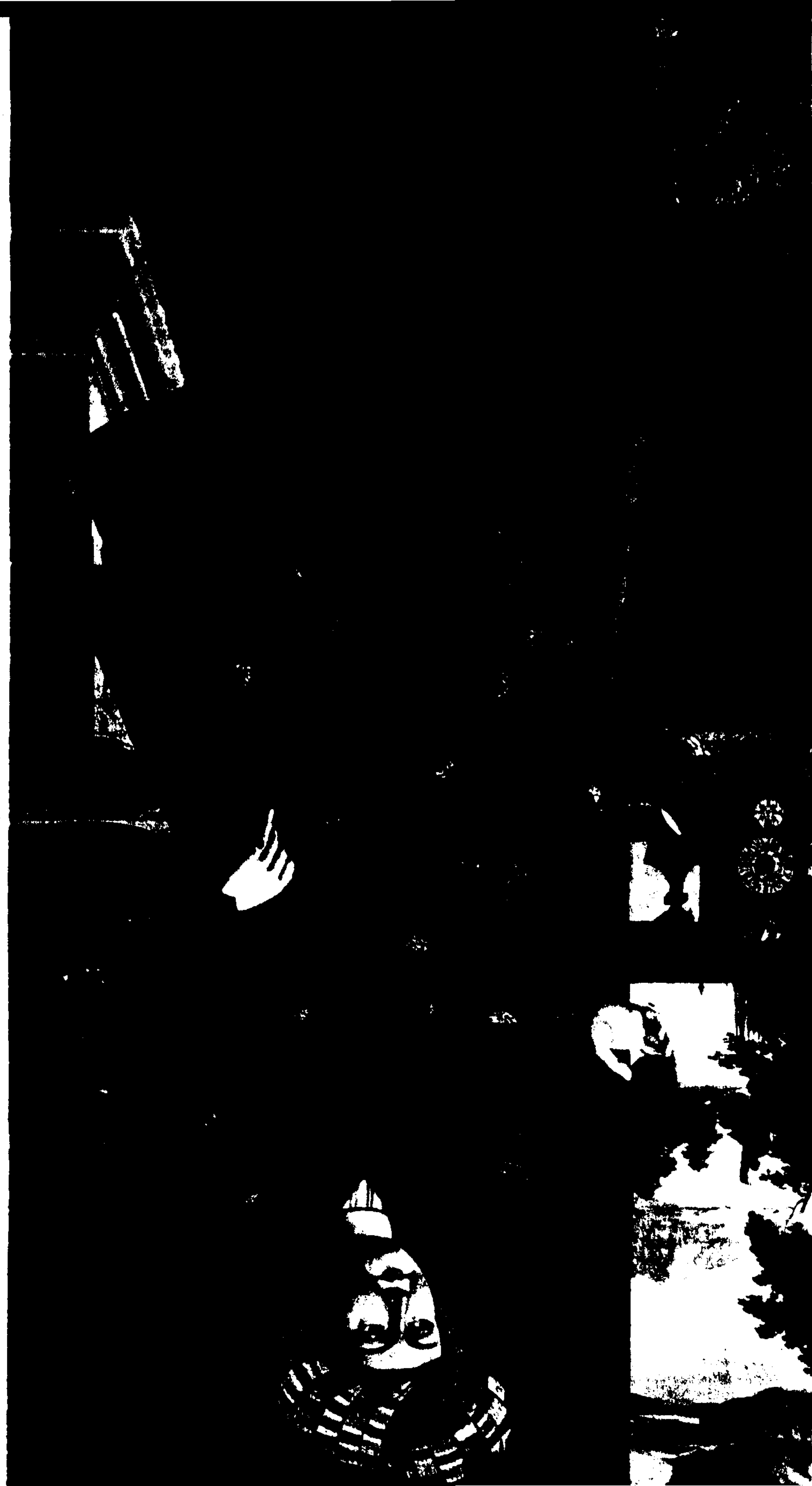
Der Gaumen ward durch bitter'n Gram
Mir wie von Gift durchdrungen:

Erinnert an die Zecher Euch,
Die laut und süss gesungen![2]

Ist auch Erinnerung an mich
Den Freunden nicht geblieben,

Ein tausendfach: „Erinnert Euch“
Bring' dennoch ich den Lieben.

Ich habe mich nunmehr verstrickt
In dieses Unglück's Ketten:



ای هدهد صبا بسبا می فرستمت

Ost, du Wiedehopf! Ich sende
Dich nach Saba's fernem Land. [1]

Doch bedenke erst *von wannen*
Und *wohin* ich dich gesandt.

Schade, sitzt ein solcher Vogel
In dem Staub des Grames fest:

Darum send' ich dich von hinnen
Nach der Treue hohem Nest.

Keine Nähe, keine Ferne
Kennt der Pfad der Liebe. Mir

Bist du [2] d'rum stets *klar* erschienen,
Und ich sende Grüsse dir.

Karawanen guter Wünsche
Sende ich so früh als spät

Im Geleite dir des Windes,
Der aus Ost und Norden weht.

Du, der meinem Blick entschwunden,
Stets im Herzen weilest mir!

Wünsche zoll' ich dir und sende
In die Ferne Grüsse dir.

Dass des Grames Heer nicht plünd're
Deines Herzens reiches Land,

Send' ich dir die eig'ne Seele
Als der Nahrung Unterpfand.

Dass die Sänger dir verkünden,
Wie mich Sehnsucht zu dir zieht,

Send' ich Worte und Ghasele,
Holde Töne dir und Lied.

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت

Der Sprosser sprach des Morgens einst
Zur neu entsprossten Rose:
„Sei nicht so spröd', denn Viele blüh'n
„Gleich dir im Gartenschoosse."

Die Rose lächelte: „Mich hat
„Die Wahrheit nie betrübet;
„Doch kein Verliebter spricht so hart
„Mit Jener, die er liebet."

Der Liebe Duft steigt ewig nicht
Dem Manne zu Gehirne,

Der nicht am Staub der Schenkenthür
Gerieben sich die Stirne.

Willst du aus jenem Gemmenglas
Rubinenwein geniessen,

Musst an den Dolch der Wimper du
Erst manche Perle spiessen.

Als gestern auf der Flur Îrĕm's[1]
Bei sanfter Lüfte Säuseln

Der Hyacinthe Haar begann
Der Morgenwind zu kräuseln,

Da sprach ich: „Thronsitz Dschem's! Wo ist
„Dein Glas, das Welten zeiget?"

„Weh, — sprach sie — dass das wache Glück
„Zum Schlummer sich geneiget!"

Nein, keine Zunge spricht es aus
Das grosse Wort der Liebe;

O Schenke, bringe Wein und sprich
Nichts mehr von diesem Triebe!

Hafisens Thräne warf Geduld
Und Einsicht in die Fluthen:

Wie anders? Bergen konnt' er nicht
Des Liebesgrames Gluthen.

کنون که می‌دمد از بوستان نسیم بهشت

Nun der Westwind aus dem Garten
Wehet wie aus Himmelshöh'n,

Labt mich Wein, der Freudenschenker,
Und ein Freund wie Huris schön.

Wesshalb dünke sich der Bettler
Heute nicht ein Fürst zu sein?

Sein Gezelt heisst Wolkenschatten,
Und sein Prunksaal — Saatenrain

Es erzählt die grüne Wiese
Mährchen von des Frühlings Fest;

Thöricht ist, wer Hoffnung[1] kaufet
Und Gewisses fahren lässt.

Lass' den Wein das Herz erbauen,
Denn zu Ziegeln will die Welt

Meinen Moderstaub benützen,
Sie, die ganz in Trümmer fällt.

Ford're Treue nicht vom Feinde,
Weil's nie Licht verbreiten kann:

Zündest du die Zellenkerze[2]
An der Kirchenfackel an.

Tadle mich, den Trunk'nen, niemen,
Steh' ich auch im schwarzen Buch!

Kennt man was uns ward geschrieben
Auf die Stirn' als Schicksalsspruch?

Nicht entferne deine Tritte
Von der Leiche des Hafis:

Ist er gleich getaucht in Sünden,
Kömmt er doch in's Paradies.[3]

Liebe haust an jeder Stätte,
Mag's Moschee, mag's Kirche sein.

Bin ich doch der Einz'ge nimmer,
Der der Tugend Haus verliess:

Fahren liess ja auch mein Vater
Einst das ew'ge Paradies;

Und mein Haupt ruht voll Ergebung
Auf des Schenkenthores Stein:

Fasst's der Gegner nicht, so schlage
Ihm ein Stein den Schädel ein!

Schön zwar ist des Himmels Garten,
Doch geniess' — ich rath' es dir —

Auch des Weidenbaumes Schatten
Und des Rain's der Felder hier.

Stütze dich auf Werke nimmer!
Weisst du was am ew'gen Tag[1]

Gottes Rohr zu deinem Namen
Hingeschrieben haben mag?

Nimmst, Hafis, am Todestage
Du ein Glas in deine Hand,

Trägt man aus dem Dorf der Schenke
Stracks dich hin nach Eden's Land.

Folg'st du immer diesem Brauche,
Lob' ich diesen guten Brauch;

Folg'st du dieser Sitte immer,
Lob' ich diese Sitte auch.

Nicht umsonst sei an den Bogen
Angelegt dein Wimpernpfeil.

Bist in Gram und Leid verfallen
Und in herben Trennungsschmerz:

Nicht umsonst ist deine Klage
Und dein Wehgeschrei, o Herz!

Gestern weht' am Rosenhaine
Seines Dorfes Luft vorbei.

Nicht umsonst reisst du, o Rose,
Dir den Kragen nun entzwei.

Birgt das Herz auch vor den Leuten,
Was die Lieb' es leiden liess,

Nicht umsonst doch ist dies Weinen
Deines Auges, o Hafis!

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت

Schilt die Zecher nicht, o Frömmler,
Der du schuldlos bist und rein!

Schreibt man doch die Sünden And'rer
Nimmer in dein Schuldbuch ein.

Mag ich gut sein oder böse,
Wandle ruhig deinen Pfad!

Denn am Ende erntet Jeder
Nur die Frucht der eig'nen Saat.

Raube mir die Hoffnung nimmer
Auf die ew'ge Gnade! Ei,

Weisst du denn, wer hinter'm Vorhang
Reizend oder hässlich sei?

Nach dem Freunde sehnt sich Jeder,
Leb' er nüchtern, trink' er Wein;

Wie von Lippe hin zum Munde. [4]

Niemals an's Entblättern denkend,
Blicke heiter wie die Rose,

Denn ein Nichts[1] ist ird'sche Grösse,
Trägt Vergänglichkeit im Schoosse.

Frömmler, sei nicht allzu sicher
Vor des Eifers Spiel und denke,

Dass ein Nichts die Strasse scheide
Von der Zelle zu der Schenke.

Viel hab' ich, der gramverbrannte
Abgehärmte Mann ertragen,

Und, in Wahrheit, nichts erheischet
Dies vernehmlich erst zu sagen.

Zwar es hat Hafisens Name
Einen guten Klang bekommen;

Aber nichts kann bei den Zechern
Gutes oder Böses frommen.

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست

Nicht umsonst ist jener Schlummer
Deines schlauen Augenpaar's;

Nicht umsonst ist jener Schimmer
Deines wirren Lockenhaar's.

Noch floss Milch von deiner Lippe, [1]
Und schon sagte ich wie heut:

„Nicht umsonst ist dieser Zucker
„Um dein Salzgefäss [2] gestreut."

Eine Quelle ew'gen Lebens
Ist dein Mund; doch ist bekannt,

Deines Kinnes Brunnen liege
Nicht umsonst an ihrem Rand. [3]

Freue dich des längsten Lebens!
Weiss ich doch für meinen Theil,

Mit eines Dieners Sünd' und Schuld,

Was wäre dann der Sinn der Worte:
„Verzeihung und barmherz'ge Huld?“

Den Quell Kjĕwsĕr [1] wünscht sich der Frömmler,
Hafis, ein Glas gefüllt mit Wein:

Was wohl inmitten beider Wünsche
Der Wunsch des Schöpfers möchte sein?

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست

Was des Lebens Werkstatt liefert,
Ist als Nichts nur zu betrachten;

Bringe Wein! denn was die Erde
Bietet, ist für Nichts zu achten.

Des Geliebten edlen Umgang
Suchen Herzen, suchen Seelen:

Denn sonst wäre ja die Seele
Und das Herz für Nichts zu zählen.

Glück ist das nur, was an's Ufer
Ohne Herzensblut wir bringen:

Nichts sind selbst die Himmelsgärten,
Muss man mühsam sie erringen.

Lass den Sidra und den Thuba
Ob des Schattens dich verachten:

Nichts ja ist er, o Zipresse,
Wirst du ihn erst gut betrachten.

Nur fünf flücht'ge Tage wurden
Dir auf dieser Post gegeben: [2]

Nütze sie zur kurzen Ruhe,
Denn ein Nichts sind Zeit und Leben!

An dem Seestrand des Verderbens,
Schenke! harren wir der Stunde;

D'rum geniesse! Nichts ist Alles,

Hafis, die Zunge deines Rohres.
Wie gibt dafür den Dank sie kund,

Dass man die Worte ihrer Lieder
Geschäftig trägt von Mund zu Mund?

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست

Gibt's Schön'res als des Umgang's Wonne
Zur Frühlingszeit im Gartenhain?

Doch sage, wo verweilt der Schenke?
Was mag der Grund des Zauderns sein?

Die frohe Zeit, die sich dir bietet,
Als gute Beute sieh sie an,

Weil doch kein Sterblicher hienieden
Der Dinge End' ergründen kann.

Das Leben hängt an Einem Haare,
D'rum mache Klugheit dir zur Pflicht;

Bis du dein eig'ner Freund geblieben,[1]
Dann kümm're dich das Schicksal nicht.

Der wahre Sinn vom Lebenswasser
Und von Ĭrēm's gepries'nem Hain,[2]

Liegt nur im Ufer eines Baches
Und nur im angenehmen Wein.

Der Mässige und der Berauschte
Gehören einem Stamme an;

Zu welchem soll mein Herz sich wenden?
Was wähle ich für eine Bahn?

Es kennt nicht, was der Vorhang berge,
Wer unter'm Himmelszelte lebt:

Schweig', Gegner! Willst mit dem du streiten,
Der diesen Vorhang senkt und hebt?

Im Falle Nachsicht nicht bestände

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست

Erblühet ist die rothe Rose,
Der Sprosser scheint berauscht zu sein;

Die Ihr den Wein verehrt, o Ssofis!
Man lädt zur Trunkenheit Euch ein.

Der Reue Bau, von dem's geschienen,
Dass er so fest wie Marmor sei,
O sieh, ihn schlug auf selt'ne Weise
Ein gläserner Pocal entzwei!

Nun bringe mir den Saft der Rebe,
Denn gleich ist an des Hochmuth's Thron

Des Pfortenwächters, des Monarchen,
Des Nüchternen und Trunk'nen Lohn.

Verlassen müssen endlich Alle
Dies Gasthaus mit dem Doppelthor.

Mag niedrig sein des Lebens Halle,[1]
Und mag sie ragen hoch empor.

Die Freude ist ein Ziel, das nimmer
Sich ohne Leid erreichen lässt:

Ja, an den Spruch des Unglück's knüpfte
Den ew'gen Herrschaftsbund man fest.[2]

Nicht kümm're dich um Tod und Leben,
Und wahre dir den heiter'n Sinn:

Denn das Vollendetste hienieden
Rafft endlich doch der Tod dahin.

Die Pracht Ăssāf's, der Gaul des Windes,
Der Vögelsprache Wissenschaft,[3]

Der Wind hat sie verweht; sie haben
Dem Eigner Nutzen nicht geschafft.

Entfern' dich nicht zu rasch vom Pfade,
Und spiegle an dem Pfeile dich:

Ein Weilchen schwirrt er in den Lüften,
Und setzt dann auf die Erde sich.

Mich zu erfreuen nie geglückt:

Dein Antlitz nur hat für' mein Auge
Mit solchen Reizen sie geschmückt.

Ein Traumbild liess mich Nachts nicht schlafen
Und schwebte stets mir vor dem Sinn;
Berauscht bin ich von hundert Nächten.
Wo führt der Weg zur Schenke hin?

Da mit dem Blute meines Herzens
Besudelt ward der Zelle Wand.

So ist — wollt Ihr mit Wein mich waschen
Das volle Recht in Eurer Hand.
Man hält mich in dem Maghen-Kloster[3]
Schon aus dem Grunde lieb und werth,
Weil eine Gluth, die nie verlöschet,
Beständig mir am Herzen zehrt.
Auf welchem Instrumente spielte
Vergang'ne Nacht der Sänger wohl?
Schon schwand mein Leben, und noch immer
Ist mein Gehirn von Klängen voll.
Man rief den Aufruf deiner Liebe
Vergang'ne Nacht mir in das Herz:
Mein Busenfeld erfüllt noch immer
Der Wiederhall im Sehnsuchtsschmerz.
Seit jener Zeit, als zu Hafisen
Des Freundes holde Stimme drang,
Ist seines Herzens Berg in Sehnsucht
Noch *immer* voll vom süssen Klang.



Kömmt doch wohl von selbst die Stunde,
Die mich in's Vergessen senkt.

Meines holden Lieblings Auge
Hat den Rausch für schön erkannt:

Darum gab man auch dem Rausche
Meine Zügel in die Hand.

Lass, *Hafis*, das Körnchen fallen,
Das dir an dem Auge hängt

Und vielleicht in meinem Netze
Des Genusses Vogel fängt.

Jenes grüne Meer des Himmels
Und sein Schiff, der neue Mond,

In Kăwām's, des Pilgers [4] Gnaden
Sind zu tauchen sie gewohnt.

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

Du fassest, Freund — da liegt der Fehler
Nicht richtig auf das was man spricht.
Hörst du verständ'ge Männer [1] sprechen,
So zeihe sie des Irrthums nicht.
Mein Haupt, es beugt sich nicht, und gälte
Es diese und die and're Welt;
Gelobt sei Gott für all' die Listen,
Die mein verschmitztes Haupt enthält!

Wer schlich — ich kann es nicht begreifen
Sich in mein krankes Herz hinein?

Denn, während ich mich stumm verhalte,
Hör' ich es lärmen d'rin und schrei'n.

Mein Herz trat aus des Vorhang's Hülle,
Wo weilest du, o Sänger, nun?

Auf, klage! denn nur diese Weise
Bringt reine Stimmung in mein Thun.

Noch hat's der Welt und ihrem Treiben

Lieder sangst du, bohrtest Perlen : [9]
Komm, Hafis, und gib sie kund,

Dass auf dein Gedicht der Himmel
Streue der Plejaden Bund ! [10]

ساقی بنور باده برافروز جام ما

Schenke, gib durch's Licht des Weines
Meinem Glase hellen Glanz!

Sänger, singe! Meinem Wunsche
Fügt sich ja die Erde ganz.

Im Pocal sah ich des Freundes
Holden Wangenwiderschein:

O Unkundiger der Wonne,
Die da liegt in meinem Wein! [1]

Liebesspielen schlanker Schönen
Lässt man nur so lange Raum,

Als sich nicht, wie Pinien schaukelnd,
Reget mein Zipressenbaum.

Dessen Herz durch Liebe lebet,
Wird den Todten nie gesellt:

Meine ew'ge Dauer stehet
Desshalb in dem Buch der Welt.

Kömmt der jüngste Tag, befürcht' ich,
Werd' im Preis nicht höher sein

Das erlaubte Brod des Scheïches, [2]
Als mein unerlaubter Wein.

Holder Wind, ziehst du vorüber
An der Freunde Rosenflur,

O so bring' von mir dem Liebling
Meine besten Grüsse nur;

Frage Ihn, warum er meiner
So mit Vorsatz nicht gedenkt?

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل مارا

Nähme der Schiraser Türke
Hold mein Herz in seine Hand,[1]

Schenkt' ich seinem Indermaale
Būchārā und Sāmārkānd.[2]

Gib den Weinrest her, o Schenke!
Wirst im Paradies nicht schau'n
Rōknăbād[3] und seine Ufer
Und Mofsella's[4] Rosenau'n.

Weh, die schelmisch-süssen Lulis,[5]
Die der Stadt den Zwist gebracht,

Machen Jagd auf Herzensfrieden,
Wie auf's Mahl der Türke macht![6]

Auf mein unvollkomm'nes Lieben
Thut der schöne Freund Verzicht:

Glanz und Maal und Flaum und Farbe
Braucht ein schönes Antlitz nicht.

Sprich vom Sänger nur und Weine,
Doch dem Loos lass seinen Lauf:

Denn durch Weisheit löst und löste
Keiner noch dies Räthsel auf.

Ich ersah aus Joseph's Schönheit,
Die den Tag zu mehren schien,[7]

Liebe mache einst Suleïchen[8]
Aus der Keuschheit Vorhang flieh'n.

Böse war, was du mir sagtest,
Gott verzeih's, gut war's gethan:

Zuckersüsser Onixlippe
Steht ein bitt'res Wort wohl an.

Horch' auf meinen Rath, o Seele!
Mehr noch als die Seele werth

Ist dem wohlerzog'nen Jüngling,
Was der weise Greis ihn lehrt.

صلاح کار کجا و من خراب کجا

Wo sind die tugendhaften Werke,
Und ach, wo ist mein wüster Sinn?
Sieh, welch ein Unterschied des Weges!
Wo fängt er an, wo läuft er hin?

Was hat die Trunkenheit zu schaffen
Mit Gottesfurcht und Tugendlohn?
Wo ist die Hörung einer Predigt,
Und wo der Zither froher Ton?

Mein Herz fühlt Abscheu vor der Zelle
Und vor der Kutte falschem Schein:

Wo sind der Maghen Klosterräume,
Und wo ist reiner, klarer Wein?

Vorbei sind des Genusses Tage:
Doch die Erinn'rung währe fort!

Wo kam es hin, das holde Kosen?
Wo kam es hin, des Vorwurfs Wort?

Was frommt dem Herzen eines Feindes
Des Freundes schönes Angesicht?

Wo ist die ausgelöschte Kerze,
Und wo der Sonne helles Licht?

Da mir der Staub von deiner Schwelle
Als Salbe für das Aug' erschien,

So sprich, wohin von dieser Stätte
Ich mich begeben soll? wohin?

Sieh nicht auf Seines Kinnes Apfel:
Es droht ein Brunnen auf der Bahn;

Wohin, wohin mit dieser Eile
Trittst du, o Herz, die Reise an?

Geduld und Ruh', o Freund, erwarte
Du von Hafisen nimmermehr:

Was ist Geduld und was ist Ruhe,
Ach, und der Schlaf, wo wäre er?

الا یا ایها الساقی ادر کاسا وناولها

Auf, o Schenke, lass den Becher kreisen
Und dann reiche mir ihn freundlich dar, [1]

Weil die Lieb', die anfangs leicht geschienen,
Schwierigkeiten ohne Zahl gebar.

Hoffnung, dass der Ostwind endlich löse,
Was an Duft in jenen Locken ruht,

Machte, dass ob ihren krausen Ringen
Jedes Herz beträufelt ward mit Blut. [2]

Färbe dir den Teppich bunt mit Weine,
Wenn der Wirth, der alte, [3] es dich heisst,

Denn die Wege und den Lauf der Posten
Kennt der Wand'rer, der so viel gereist. [4]

Geb' ich in des Seelenfreundes Hause
Jemals wohl mich dem Genusse hin,

Wenn die Glocke alle Augenblicke
Klagend mahnet: „Lasst uns weiter zieh'n!" [5]

Finster ist die Nacht und bange Schrecken
Birgt der Welle und des Wirbels Schoos:

Die da leichtgeschürzt am Ufer weilen,
Wie begriffen sie mein hartes Loos?

Nur der Eigenwille gab am Ende
All' mein Handeln üblem Rufe Preis:

Bleibt wohl ein Geheimniss noch verborgen,
Das zum Mährchen wird in jedem Kreis?

Wenn, Hafis, du dich nach Ruhe sehnest,
So vergiss nicht, was die Lehre spricht:
„Hast du einmal wen du liebst gefunden,
„Leiste auf die ganze Welt Verzicht!"

DER

DIWAN DES GROSSEN LYRISCHEN DICHTERS

HAFIS

IM PERSISCHEN ORIGINAL HERAUSGEGEBEN

INS DEUTSCHE METRISCH ÜBERSETZT

UND MIT ANMERKUNGEN VERSEHEN

VON

VINCENZ RITTER V. ROSENZWEIG-SCHWANNAU.

قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

Nur dem Sprosser ist verständlich
Was das Buch der Rose spricht:
Mancher liest in einem Blatte
Und versteht den Inhalt nicht.

Hafis I. S. 169. 47. Ghasel aus dem Buchstaben Te Vers 2.

حافظ بزبان آلمانی



فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم
بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

Gaz: 336
english 17

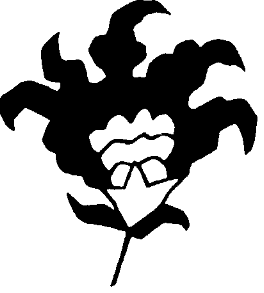
مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم

How join with you, and thus from life go free ?
I, bird of paradise, this snare would flee!
To be your slave — by love of you I vow —
I'd yield dominion of the here and now!

O Lord, from clouds of guidance send down rain
Before, like dust, I'm blown from off the plain!

Sit down with wine and minstrel by my tomb,
That I am roused to dance by this perfume!
Though I am old, embrace me, I implore,
And I will rise at dawn, a youth once more!

Arise, O sinuous idol, show your splendour,
Till I, like Hafiz, shall the world surrender!



مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم

Gaz: 336
esperanto 17

Kie pri mi? kun' sciiĝi, ke la viv' kreviĝu ?
Birdo de l' paradiz', mi el ĉi mondkaptil'
leviĝu.

Je via am' mi ĵuras: Se vi al sklavec' min
signus,
Pri l' superrega tron' de l' tuta kosmo mi
rezignus.
Dio! de l' gvidaj ruboj pluvon verŝu vi altere,
Antaŭ ol mi dissoros de la monda mez' polvere.
Sidu kun menestrel' kaj vin' al mia tomb' apude,
Ke mi pro ĉi aromo eltombiĝu danc-lude.
Malgraŭ maljuno mia, iunokte min brakumu,
Por ke ĉe vi matene mi jam elitiĝe junu!

Staru, staturon montru, ho idolo paŝ-malpeza,
Ke l' mondon mi forlasu, kiel la anim' Ĥafeza!

طفیل هستی عشقند آدمی و پری

Gaz: 452
english 16

Mankind and fairies both on love depend --
Devoted be, and favour will attend;

Seek not communion he who vision lacks :
Such blindness Jamshid's cup will not amend.
O master, strive to find a share of love –
For none would think to buy a clumsy slave;
The path of love is wonderfully fraught –
It may be, if we miss it, God will save.

To him who led me from the world's dark pitfalls
I prayed at midnight and I wept at morn;
The prayers of hermits turn away disaster:
Why then to throw a glance at us you scorn ?
Your presence and your absence are a puzzle :
Unseen, and yet the mind your image knows;
The breeze wafts from your hair and cheek a perfume
Of pounded amber and the blatant rose.

Thousands of pious souls are burned with envy,
Since ever in a different sect you shine;
Come, then, and buy the heart's domain with beauty –
Neglect this purchase not, or else repine.

Since all the news I hear brings consternation,
From now on I shall drink to find relief :
O come, for if you saw the world as I do
You, too, would turn to wine from very grief.

The blessed hope of Hafiz is once more
To trace by moonlight the Beloved's spoor.

Gaz. 452
esperanto 16

طفیل هستی عشقند آدمی و پری

Dependaj de la amo estas homo kaj feino.
Montru aprecon por felicon havi en la fino.

Ne serĉu vi kuniĝon se vizion vi ne havas,
Ĉar la pokal' Ĝamsida sen vizio nur maltrafas.
Klopodu, via moŝto, ke ne manku amporcio,
Ĉar oni ne acetus sklavon kun difekta scio.
La amovoĵoj estas nekredeble riskoplenaj :
Ho Dio nin protektu, se ni estas senhavenaj !

Al tiu, kiu gvidis min tra la mallum' horora !
Altiris mia preĝ'noktmeza,kaj la plor' aŭrora !
Forturnas plagojn preĝoj de sidanta en angulo –
Kial vi nin ne gvatas eĉ per flanko de l'okulo ?
Via foresto kaj kunesto konfuziĝe strangas :
Vi nek videbla estas nek en la imago mankas.
De viaj haroj kaj vizaĝ' en veno kaj reiro
Kun parfumpisto kaj kun roz' elmontras sin
zefiro !
Milope la animojn sanktajn ĉi ĵaluz' konsumas !
Ĉar vi matene kaj vespere alironde lumas !
Venu per beltrezor' aĉeti regnon de la koro :
Ne malatentu tion aŭ inundos vin doloro.

Novaĵoj, kiujn aŭdas mi, kondukas al sakmato,
Do ekde nun ebrios mi en sennovaĵa stato !
O venu, ĉar se vidus vi,laŭ mi, la mondekziston
Kaj spertus ĝin, vi trinkus vinon kaj malhavus
triston.
L'espero de Hafezo estas, ke en horo nuna
Mi trovu spurojn de la karulin' en nokto luna !

Gaz: 342
english 15

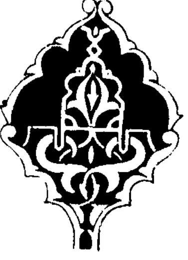
حجاب چهرهٔ جان می شود غبار تنم

My body's dust conceals the soul's array --
How sweet 'twould be to tear that veil away!

How wander through the spirit's wide domain
While trapped in flesh's caravanserai ?
Not for a singer such as I, this cage;
More suited to heaven's flowerbeds my song.

I, who find solace where the houri dwells,
Why was I born to live where drunkards throng ?
Why came I, whence I came, is not revealed,
And, sadly, I neglect my own affairs;
If my heart's blood exudes the scent of musk,
That handicap with me the musk-deer shares.
My gold-encrusted shirt no candle is,
For underneath, an unseen ardour burns :

Come, take away the veil from Hafiz' life,
For while you live, my clamour none discerns.



Gaz. 342
esperanto 15

حجاب چهرهٔ جان می‌شود غبار تنم

Vizaĝon de l' anim' vualas mia korpopolvo :
Kiel feliĉa estus la momento de l' malvolvo!
Kiel mi ĉirkaŭvagu en vastej' de l' mondo
sankta
Dum en ĉi korpkabano mi karceras sen absolvo ?
Al mi, kantist' belveĉa, tre malindas tia kaĝo,
Do kiel bird' mi flugu al rozbedo paradiza.
Mi, kiu hejmazilas ĉe spektaklo de l' hurioj,
Kial patruji devas en kvartal' tavernproviza ?

Ne estas klare, kial mi venis, kie estis,
Kaj estas bedaŭrinde, ke min mem mi malatentas.
Se mia korosango disodoras mosk-elane,
Ne miru, ĉar moskulon, ankaŭ min, hotan'
turmentas.
Ignoru l' orbrodajon sur ĉemizo kandeleskan,
Ĉar ardaj brulovundoj nevideblas subĉemize :

Ho venu, kaj la vivon de Hafez' senvualigu,
Ĉar pro ĉeesto via mi malestas efektive!



Gaz: 317

english 14

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم

Freely I speak, my words delight my heart.
Love's slave am I, in two worlds play my part.
I am the holy garden's bird. How tell
Why into this disastrous pit I fell ?
I was an angel, paradise was mine :
'Twas Adam brought me to this ruined shrine.

The houri's charms, the lotus by the stream,
Are all forgotten as of you I dream.
My Friend's tall form is writ on my heart's
page :
No help for me in wisdom of the sage.

My fortune's star astrologers ignore;
O God of mother earth, what fate in store ?
Since I was fettered at love's tavern-door
Grief and great sorrow greet me evermore.

My eye drinks up my heart's blood. Rightly so —
For why to man's beloved did my heart go ?
Dry Hafiz' tears with tress's tip, I pray,
Or my foundations will be washed away!



Gaz: 517
esperanto 14

فاش می‌گویم و از گفته خود دلشادم

Larĝe parolas mi, kâj pri '' parolo mi fieras :
Sklavo de l' am' mi estas, en du mondoj mi
liberas.
Birdo de l' sankta bed' mi estas, kiel mi
klarigu,
Kial en kaptilejo katastrofa mi karceras ?
Estis anĝelo mi, kaj loĝis en ĝarden'
transcenda :
En ĉi ruina klostro pro Adamo mi suferas.

Ombro de lotusarbo, brust' huria, rando roja,
Pro la sopir' al via nîĉ' forgese min preteras.
Kora tabel' registras nur staturon amikinan :
Kion mi faru ? Helpon majstr-instruo ja
ne peras.

Mian fortunon stelan astrologoj ne rekonis –
Dio de l' terpatrino, kian sorton mi esperas ?
Ekde mi iĝis sklavo ĉe la pordo amtaverna,
Sen interromp' ĉagrenoj por saluti min aperas.

Mia pupilo suĉas sangon de la koro – prave!
Ĉar al popolamata kial koron mi oferas ?
Pinto de buklo viŝu larmojn de l' Hafezo-vangoj,
Au pro l' inund' sencêsa mia mem ne plu adheras!



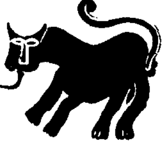
Gaz: 41
english 13

اگرچه باده فرح‌بخش و باد گلبیز است

Though wine brings joy, and blossoms scent
the breeze,
Wine is forbidden by the Law's decrees!
Conceal your flagon in your tattered weeds,
For like the flask's red eye, today's world
bleeds;
If with a friend you take the bowl in hand,
Sip cautiously, for treachery is rife;
Tears wash the winestains from your Sufi garb,
For abstinence and humbug rule this life.

In this inverted sphere no pleasures are,
For dregs pollute the pure head of the jar.
The uplifted sky spills not, like Parviz,blood –
Itself is Kasra's head and Parviz' throne!

Your poems, Hafiz, stormed Irak and Persia –
In Tabriz' time and Baghdad be they known!



Gaz: 41
esperanto 13

اگرچه باده فرح‌بخش و باد گلبیز است

Kvankam gajigas vin', kaj vento florparfumon peras,
Dum harpmuzik' ne drinku, ĉar moral-admon' severas!
En la ĉifona vestmaniko la pokalon kaŝu :
Kiel okul' karafa, sangon ia epok' liveras.
Se eĉ kumul' vi estas kaj bokalon kaptas mane,
Trinku singarde, ĉar, en ĉi sezon', intrig' prosperas.

Per larmoj ni forlavu vinon desur sufi-vestoj,
Ĉar temp' de l' ŝajnpieco kaj de l' asketism' aperas.
Plezuron ne atendu de l' ĉisfera rotacio,
Ĉar, en ĉi barelkapa puro, feĉo proliferas.
Ĉielo altiginta ne Parvize verŝas sangon,
Sed estas sangogut' de l' Kasra kap' kaj kron' Parviza!

Irakon kaj Persujon vi, Hafezo, venkis verse :
Venu la vico de Bagdado kaj la temp' Tabriza!



Gaz: 1

english 12

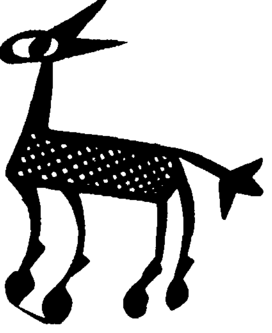
ألا يا أيها الساقى أدر كأسا وناولها

O Saki, pass the brimming goblet round –
Love seemed so simple, hazards now abound!
Thanks to the breeze-blown musk from charming
curls
Our hearts in blood of misery are drowned.
What safety in my lover's house, when bells
Ring out their call the caravan to load ?

Colour your mat with wine, if magus bids you :
The traveller knows the custom and the road.

Dark night, and fear of waves and whirlpool's
terror :
The burdenless on shore know not our state;
My pleasure-seeking brought me ill-repute.
What masks the mystery men celebrate ?

To find God, Hafiz, you must not have flown;
On finding Him, this world you must disown.



Gaz: 1
espranto 12

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

Jen, sagio, disregalu per la plena tas'
ĉirkaŭe
Am' facila ŝajnis, sed malhelpoj venis
malantaŭe!

Per aromo de moskujo disŝprucita de l' zefiro
El buklaro moska, kia zorg' enfalis korojn
laŭe ?
En loĝejo de l' amata kia ĝojsekur', se ĉiam
Por enpako de l' hamako krias sonoril-sonoro ?

Preĝtapiŝon kolorigu vine se la mag' ordonas,
Ĉar iranto ne senkonas pri l' etapaj voj' kaj
moro!
Nokt' malhela, tim' pri l' ondoj kaj kirlakvo
ja terura :
Kiel scius senŝarguloj ĉe marbordoj nian staton?
Ĉiu mia faro pro ĝuemo fine fifamiĝis;
Kiel restas la sekret', per kiu fari solenadon ?

Se ĉeeston, ho Hafezo, volas vi, ne malaperu :
Renkontinte la amatan, ĉion kroman forofera!



Gaz: 477
english 11

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی

Two gracious friends, old wine in good supply,
Leisure, a book, in grassy nook to lie :
This state for any world I would not change –
No, not if tempted crowds of zelots by,
For he, who yields such peace for this world's goods,
For trash sells Joseph into slavery.

The welfare of this world is not diminished
By your austerity or my debauchery.
The raging storms have meant one cannot see
Where cultured blossom or wild rose did lie :
After the fury of simoom, how strange
To find flower-scent and jasmine's hues still nigh!

See the Invisible in Jamshid's mirror,
For memories of old time no more apply.
My heart, be patient; such a jewel God
Will to the devil's grasping hand deny.

The mood of time, O Hafiz, is perverted –
Where wisdom now, or Brahman's aid to try ?



Gaz: 477
esperanto 11

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی

Jen du amikoj saĝaj, olda vino po galjono,
Ripozotempo, libro, sur angulo de gazono!
Ci staton mi ne ŝanĝus por ĉi mondo aŭ alia,
Eĉ se instigus ĉiam min partia grupadmono,
Ĉar kiu kontentecon kontraŭ monda or' fordonus,
Karan Jozefon vendus kontraŭ bagatela mono.

Venu, ke la prospero de ĉi laborej' ne ŝrumpu
Pro asketismo via aŭ diroĉ' de mi. fripono.
Pro l' ŝtorm' de katastrofoj ne videblas, ĉu ekzistis
Ĝardena aŭ sovaĝa rozo en ĉi regiono!

Post la samumoj, kiuj la ĝardenon jam trablovis,
Mirinde, ke restadas plu jasmen' aŭ floraromo!
Viau en la spegulo de Ĝamsid' la Nevideblan.
Ĉar en memor' ne konserviĝis tiu ŝoksezon -.
Klopodu pacienci, kor', ĉar Dio ne forlasus
Juvelon tie' noblan en la manon de demono.

Putris temperament' de l' tempo plage,
ho Hafezo :
Kie bramana saĝ' aŭ filozofa penspropono ?



Gaz: 87 حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت

english 10

This world your charm and beauty overcame,
For yes, the world can yield to concord's name.
The rose displayed your perfume and your hue,
And envy stopped the breeze's breath in shame.

The candle sought to know the Hermit's secret;
The key, thank God, its tongue could not
proclaim.

Of that great fire which in my breast is hid
The heaven-standing sun is but a flame!
That day a lust for wine destroyed my harvest,
For which a spark from Saki was to blame.
A compass was I, resting on the rim :
Time pushed me to the centre all the same.
Shaking my sleeve, I'd live among the magi,
Since mishaps scraped the apocalypse's hem.

Drink wine, for all who saw the world's
destruction
Would blithely grasp the goblet's heavy stem;
With tulip blood on rose-leaves it is written
That he who mellows quaffs the ruby wine.

See fortune grasped: when havoc swept the world,
The Sufi with his cup did not repine.
O Hafiz, from your verses grace doth ooze :
How, then, to slight them can the envious
choose ?



Gaz: 87
esperanto 10

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت

Venkis la mondon vi per be.' kaj ĉarmo en
konkordo :
Jes ja, la mondon venki ne povoblas sen
konkordo!
Volis la roz' elmontri vian bunton kaj parfumon,
Kaj pro envi' ventoan buŝon fermis spiraborto.

Sekreton de l' ermitoj volis koni la kandelo,
Sed, dank' al Di', surlange ties korsekret'
bariĝis;
De l' fajr' latenta, kiu en mia brust' internas,
Flamer' la suno estas, kiu sur ĉiel' stariĝis.
Rikolton mian tiutage vinsopir' bruligis,
Kiam fajrer' de l' vango de sakio tion ĉendis.
Cirkele mi ripozis ĉe la rando en trankvilo,
Kaj jen la tempo kiel punkton min en mezon
sendis.
Kvartalon de la magoj celis mi manikoskue
Pro katastrofoj, kiuj baskon ungis tempofine.

Ja trinku vinon, ĉar spertintoj de l'apokalipso
Facile eltristiĝus pokalkapte, vin-inkline.
Per sang' papava oni skribis jam sur rozfolio,
Ke la maturiĝinto trinkis vinon rubenruĝan;

Vidu l' okazopreton: kiam katastrof' surfalis,
Sufi' en vinpokalo trovis ŝirmon vinosuĉan.
Ĉar akve, ho Hafezo, de l' poem' gracio gutas,
Kiel la enviulo pri ĝi polemikon trudas ?



Gaz: 184
english 9

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند

I dreamed that angels smote the tavern door,
And Adam's clay in goblet-mould did pour :
Abstainers from the sacred fold of heaven
Partook with me of heady wine galore.
Thanks be to God, peace reigned 'twixt Him and me,
And dancing houris sipped the cup of grace.

The burden was too heavy for the sky,
And lots were cast before my witless face.

What candle-flame derides, that is not fire :
Fire is the flame wherein the moth doth perish.

The two and seventy warring sects we pardon -
Not finding truth, the way of myth they cherish.
With ricks of notions, why do we not stray,
When Adam by a single grain was shamed ?
None more than Hafiz has unveiled thought's face
Since ever tress of words was feather-combed.



Gaz: 184
esperanto 9

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند

Nokte mi vizitis, ke anĝeloj frapas tavernporde
Kaj argilon de Adamo knedas, pokalmuldas torde.
Haremanoj de l' kaŝita ĉielregna abstinado
Plu kaj plu la ravan vinon kun mi trinkis
rejoporde.
Dank' al Dio, inter ni okazis reciproka paco;
La hurioj dancaj danke trinkis vinpokalon sorbe.

La ĉielo ne toleris ŝarĝon de la deponaĵo,
Mianome taskojn ili lotis, ĉar al mi malorde.
Fajr' ne estas tio, kies flamon la kandel'
priridas –
Fajro estas, kien oni ĵetas papilion korpe.

Ni ekskuzu kvereladon de la sektoj sepdek du :
Veron ne vidinte, ili fabelaron sekvis sorte.
Malgraŭ centoj da deziro-imagoj ni ne devojiĝus,
Dum Adamon viglan unu grajno turnis voj-aborte.

Pensvizaĝon senmaskigis pli neniu ol Hafezo,
Ekde kiam plumo kombis pinton de la buklo vorte.



Gaz: 142
english 8

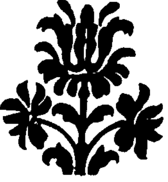
سالها دل طلب جام جم از ما میکرد

My heart has sought the cup of Jamshid long
And begged its secret from the stranger throng,
A pearl beyond the shell of space and being
It hunted on the shore, lost souls among.

Last night I took my problem to the Magus
And he with vision clear the truth detected.
I saw him happy, laughing, with a goblet
In which a hundred vistas were reflected.
He said: "That friend who once adorned the
gallows –
Revealing heaven's secrets was his fault".
I asked: This cup, when gave you it the Master ?
He said: The day he formed the azure vault.

If once again the Holy Ghost assisted,
As Christ did so could others in that fashion.

Said I: What use are loved one's chainlike
tresses ?
The Magus said: Ah, Hafiz, there groans
passion !



Gaz: 142
esperanto 8

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد

Pokalsaĝon de Ĝamŝido serĉis mia kor' multjare
Kaj l' enhavon petegadis, kiu frontis
fremdulfare;
Perlon, kiu perlamoton de l' estec' kaj spac'
eksteras,
Mia kor' postulis de la vojperdintoj apudmare.

Per enigmo la ĉefmagon lastvespere mi alfrontis,
Kaj la solvon de l' enigmo lia povo vidis klare.
Lin ridantan, gajan, kun pokal' en mano mi
observis
Dum cent specoj de vidaĵo speguligis enpokale.
Diris li: l' amiko, kiu honorkronis pendumilon,
Krimis ĉar ĉielsekretojn li malkovris malavare.
Mi: ĉi tason mondreflektan kiam donis al Saĝega?
Li: la tagon, kiam blukupolon kreis Li memstare.

Se favoro de l' spirito sankta ree donus helpon,
Tion, kion Kristo faris, povus aliul' egale.

Diris mi: por kio servas bukloĉen' de l'amatino?
Ah, Hafez', la mago diris, plendas via kor'
jam kare!



Gaz: 71 زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست

english 7

The hermit's surface view sees not our state,
In what he says there is no room for hate;
All things to pious pilgrims are a blessing! --
O heart, no straying when "the road is straight"!
They say aur chancellor keeps no account,
For in this edict "grace of God" is not.

What is that ceiling, high and smooth and
painted ? --
In all the world no answer can be got.
The tavern door is sought by honest men,
While hangers-on the vintners' quarter quit.
All discord follows from our twisted shape,
Or else the robe of honour does not fit.
Say what you want to say, and come who will --
No hauteur in this court, none keep the gates;
I prize an old man's favour in the tavern,
While sheik's and sufi's favour vacillates.

To see how goes the game, we move a pawn;
There is no checkmate on the wastrel's board.
Whence comes, O Lord, this strength, this rare
conviction ?
The wound internal aches, but fancy's blurred.
If Hafiz sits not highest, blame ambition.
A sot has no desires, and no position.



Gaz: 71
esperanto 7

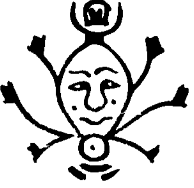
زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست

Eksteron adoranta la ĝasket' nin ne komprenas,
Eblecon de malŝato ties diroj ne entenas;
Kio al vojaĝant' okazas voje estas beno :
Ho kor', sur "vojo rekta" ja neniu mispromenas.
Laŭdire la kancelier' kalkuli ne scipovas,
Ĉar kun l'edikt' nenia spur' de "dia graco"
venas.

Plafono alta, glata sed multbilda: Kio estas? --
Neniu en la mondo ĉi enigmon suverenas.
Iri al tavernpordo estas ag' de sinceruloj,
Al sinvendistoj voj' al vinkvartal' ne apartenas.
La malakordon kaŭzas nia formo kurbtalia!
Alie, honorvesto via kurte ne konvenas.
Kien vi volas diri, diru; venu, kiu volas --
Ja aroganto kaj pordisto ĉi kortego senas!

Taverne mi disĉiplas al oidul' konstantfavora;
Favor' de ŝejko kaj sufio jenas aŭ ne jenas!
Por vidi turnon de la ludo, movas ni peonon;
Sur bohemula ŝaktabul' ŝakmato ne terenas.
Kia, ho Di', ĉi memsufiĉo, rara celkonscia ?
Ĉar vund' interna brulas, sed suspirimago svenas.

Ĉefloke se Hafez' ne sidas, kulpas aspirado;
Amanto vinfeĉema nek riĉemas nek postenas.



Gaz: 74

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست

english 6

The functioning of time and space — is naught.
Bring wine! The purpose of this place —
is naught.
Seek not the Lotus, nor Life's Tree, for shade,
For see, O cypress, all their grace — is naught.

Your sojourn here is only five short days :
Enjoy them, then, for very time — is naught.
For heart and soul, to seek one's Love is all,
Or else, for heart and soul, sublime —
is naught.

Beware, O Zahid, of fanaticism;
From Sufidom to Magi soil — is naught.
Contentment comes without the heart's blood
spilled —
If not, the Garden, gained with toil —
is naught.

Fear not disgrace but like the rose rejoice.
The passing scene to glorify — is naught.
Weeping and wailing have exhausted me —
It seems the need to justify — is naught.
O Saki, by the sea of death we wait;
Look well! from lip to mouth to pass —
is naught.

Good marks to Hafiz, but for anarchists
The gap 'twixt good and bad, alas, — is naught.

Gaz: 74

esperanto 6

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست

Sumo de l' funkciado de la kosma rond' –
nul estas.
Vinon alportu, tial ke ekip' de l' mondo –
nul estas.

Ombron de l' Arbo Viva kaj Lotuso ne deziru,
Ĉar vidu, ho cipreso, ankaŭ ties frond' -
nul estas.
Vi nur kvin etajn tagojn ĉi-etape jam disponas :
Ĝuu trankvile tiom, ĉar la tempolim' –
nul estas.

Kor' kaj animo celas kun la amatin' kunesti;
Jen ĉio, aŭ alie koro kaj anim' –
nul estas.
Ho, gardu vin, Zahedo, de la ludo de l' fiero,
Ĉar voj' de l' sufiej' ĝis templo de la mag' –
nul estas.
Tio feliĉigas, kio sen la korsangado venas,
Aŭ paradiz-ĝardeno post klopod' kaj ag' –
nul estas.

Ne timu pri insultoj, sed jubilu kiel rozo,
Ĉar submetiĝo al la monda efemer' –
nul estas.
Ploro kaj lamentado min konsumis, ve, mizeran :
Ŝajne klarigesprim' kaj klamo pri l' afer' –
nul estas.
Borde de l' mar' "ne-esta" ni atendas, ho Sagio :
Kaptu l' okazon, ĉar de lipo ĝis la buŝ' –
nul estas
Nom' de Hafezo gajnis noton de l' poento "bona",
Ve, ĉe liber-pensuloj, paŝ' de "bon" al "fuŝ" –
nul estas.

Gaz: 22

english 5

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

Say not the doctrine of the moved heart errs –
You are not wise in words, thus doubt occurs ;

Neither to this nor other world I bow :
Tumult, thanks be to God, my head prefers.
Who is in me, heart-weary, now I know not :
Whilst I am mute, a voice within me roars ...
My heart's illusion long has banished sleep,
Wine-sick am I, yet seek the tavern's doors.
Blood of my heart has stained the cloisters, so
How right you are to cleanse it all with wine,
My heart is out of tune – come, minstrel, come,
Sing me a song, that harmony be mine !

What measure was it that the minstrel played? –
For life goes by, yet still it fills my head;
I have no time for all the world's concerns,
For your dear face is all I see instead.

In Magi temple I am ever welcome
For in my heart this flame will never die;
Last night awoke in me love's inspiration,
And Hafiz' breast still echoes with its cry.



Gaz: 22

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

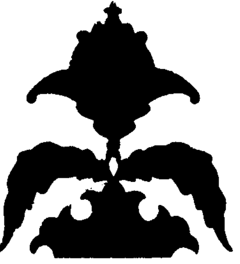
esperanto 5

Kara, ne diru, ke la vort' de l' kor-ravitoj fuŝas
Vi vortkonul' ne estas, tie la eraro kuŝas!

Kapon mi nek ĉimonden nek al posta mondo klinas;
Gloron al Di', ke kape ĉi perturbojn mi akuŝas!
Kiu en mi, korlaca, nun troviĝas, mi ne scias :
Ĉar mi silentas, tiu brue plendokriojn puŝas ...
Pro kora iluzio mi ne dormis jam delonge,
La kap' al mi doloras, al taverno mi fokusas.
Ĉar monaĥejon malpurigis sang' de mia koro,
Se vi per vino lavas ĝin, ĉe vi la pravo piusas.

Kor' mia misagordas – kie vi, ho menestrelo ?
Kantu do melodion, kiu nin per ordo tuŝas;
Kian sonaron belan tiu menestrelo ludis ? –
Jam pasas viv' ĝi tamen plu en mia kap' konfuzas.
Al monda aferaro mi neniam tre atentis,
Vid' al vizaĝo via ĉiam loge ĝin difuzas.

Tial la dom' de l' magoj min bonvenigadas, kara,
Ĉar en la kor', senfine, torĉa flam' eterne sprucas.
Amon al vi lastnokte al mi enc oni blovis :
Plu en Hafeza brusto eĥe tiu son' senkiuzas.



Gaz: 170

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد

english 4

Last night did Hafiz to the tavern slip,
His vows deserted for the goblet's lip;
His youthful love had come to him in dreams
And he, despite old age, felt passion's grip.
The frantic Sufi who had smashed the cup
Turned wise and happy with a single sip.

Child of the magi, thief of faith and heart,
Seeking his friend, from others stayed apart.
The fiery rose-cheek scorched the nightingale,
By candle's laughing face the moth was burned.
Not wasted was our weeping night and morning --
One teardrop into peerless gem was turned.

The Sufi's witching beauty cast a spell
And aur assembly sought its creed in wine :
Now Hafiz' home is banquet-hall supreme,
And heart and soul for the Beloved pine.



Gaz: 170
esperanto 4

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد

Hafezo la solema pasintnokte taverniris,
De pinto de l' promeso al pokalopinto stiris ·
Junaĝa amatin' al li en sonĝo reaperis,
Kaj malgraŭ kadukeco li ekamis kaj deliris.
Sufi' freneza, kiu bovlon kaj pokalon rompis,
Pro nura vinguteto gajan saĝon tuj akiris.

Pasis la mag-infan', rabisto de la kred' kaj koro,
Sekvante la konitan, kun aliaj ligojn ŝiris.
Fajro de l' rozvizaĝ' la najtingalon forkonsumis,
Kaj rida kandelvango papilion malutilis.
Dankinde ne vaniĝis plor' de l' nokto kaj mateno,
Ĉar gut' de nia ploro iĝis ĝem' kaj sensimilis.

Narciso de sagio sorĉajn vortojn recitadis
Kaj nia sufi-rondo ĉepokale kamarilis!
Nun bankedeje grandiozas hejmo de Hafezo,
La kor' al ravantino, la anim al kara iris!



Gaz: 320

english 3

دیشب بسیل اشک ره خواب میزدم

Last night by tears the road to sleep was shut,
And I your downy seal on water cut;
The birds of thought that off joy's branches
flew.
To capture with your curl I did pursue.
Till dawn your face's image was the prize
That fed the workshop of my sleepless eyes.
Seeing the Loved One's brow, the tunic burned,

I toasted deep the mosque's remembered bliss :
My vision saw my idol's face returned,
So to the distant moon I blew a kiss.

The Saki's face I see, the harp I hear,
And draw an augury from eye an ear.
This song I sang and Saki filled the cup,
I sang this song, and finest wine did sup !

Happy was Hafiz and, with luck to bless,
Wished all his friends long life and happiness !



Gaz: 320

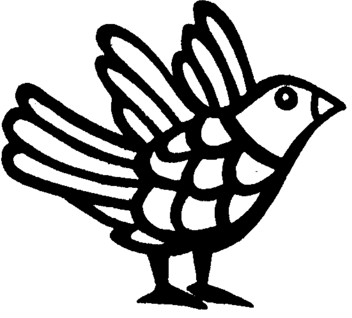
esperanto 3

دیشب بسیل اشک ره خواب میزدم

Pro larminund' instnokte la dormovej' kaputis:
De via mol' emblemon sur akvor mi enlutis.
La pensobirdojn, kiuj de l' ĝojĉambroŝ'
ekfiugis,
Per via buklo ree mi pafe persekutis.
Vizagon vian bilde tra l'nokto ĝis âuroro
Al okul-laborejo sendorma mi eltrudis.
Kun kara brov' en vido, kaj bruligita vesto,
Mi tasor je memoro de altarniĉo glutis.

Vizaĝon de l' idolo brilantan mi vizitis :
Per kiso mi defore al junovang' tributis,
Rigardis sagitrajtojn, aŭskultis harpmuzikon –
Okule kaj orele aŭguron mi salutis.
Sagi',pro ĉi gazalo, regalis min per vino,
Mi kantis la poemon kaj pura vin' apudis !

Hafezo fartis bone, kaj pri bonŝanc' aŭgure
Por vivo kaj prospero de l' amikar' malmutis !



Gaz: 26

english 2

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست

With tousled locks, and sweat, and tipsy laugh,
Torn-robed and singing, with a wine carafe,
A challenging eye and sigh most desolate,
Last night, at midnight, by my bed she sate,
And, bending down her visage to my ear,
She murmured, "Are you sleeping, victim dear?".

If such strong wine is proffered through the
night,
Love's traitor is, whom wine does not delight.
Go, pious one, for drunkards do no crime :
This gift is given us since the start of time;
What God has poured, with that we are contented,
Whether the wine of heaven, or wine fermented.

The goblet's laugh, or lover's tousled locks,
How oft the penitence of Hafiz mocks!





Gaz: 26 زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست

esperanto 2

Buklo-taŭzite, ridet-lipe, ebriiĝe, ŝvite,
Kun en la man' bokalo, gazalkante, robfendite,
Kun okulpar' bataloserĉa, veo kaj suspiro
Ĉe mi hieraŭ nokte ŝi sidiĝis apudlite,
Klinis sin al orelo mia kaj per voĉo laŭta
Diris, "Ho,kara turmentito,ĉu vi dormas spite?"

Tiu, al kiu oni donus tian vinon nokte,
Estus am-nekredant' se vinon traktus li evite!
Iru, piulo, kaj feĉdrinkemulojn ne ĉikanu,
Ĉar nur raraĵon tiun ja ricevis ni pra-mite:
Kion en nian tason verŝis Di', ĉu paradizan,
Ĉu vinon ebriigan, ni fordrinkis senhezite.

Rido de l' vinpokalo kaj harar' de l' amatino –
Ho, kiomfoje penton de Hafezo rompis splite!



Gaz: 374

english 1 بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم

Come scatter flowers and fill the cup with wine,
Pull down the heavens and plan a new design!
If sorrow's army shed the blood of lovers,
Saki and I would rend its roots malign!
To purple wine rosewater add, and fill
The censer of the breeze with perfume sweet;
Make music, minstrel, with your instrument
And we shall sing, and dance with stamping feet.

O breeze, to that high threshold blow our dust –
Perhaps we'll glimpse the Shah of all the saints.

Some boast of wisdom, others gossip weave :
Let the high Judge resolve all such complaints.
If you seek Eden, to the tavern come,
We'll cast you into Kausar's tidal race!

In Shiraz they are ignorant of verse –
Come, Hafiz, hie us to another place!



Gaz: 374

esperanto 1

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم

Venu florojn disĵetadi, vinon verŝi al pokalo!
Ĉielvolbon ni ŝirfendu, planu ĝin laŭ nova
skalo!
Se armeon trist' arigus verŝi sangon de
amantoj,
Kun Sagio mi volonte senbazigus ĝin por falo.
Al purpura vin' pokale verŝu ni rozakvon krome
Kaj sukeron incensilen ĵetu por parfumregalo.
Do, ĉar muzikil' ĥaveblas, ludu, menestrel'.
kanzonon,
Ĉar ni dancas kapokline, geste kantas laŭ
gazalo.

O zefiro, nian polvon blovu al la alta sojlo,
Eble vidos ni vizaĝon de la Ŝah' en bonlokalo.

Unu kleron fanfaronas, dua sensencaĵon ŝpinas :
Ĉi disputojn prijuĝigu antaŭ Dia tribunalo!
Se vi paradiz-edenon serĉas, venu al taverno,
Por ke de barel' ni ĵetu vin en akvon de
Kaŭsaro!

En Ŝirazo versdeklamon oni fuŝas, ne komprenas,
Tial venu, O Hafezo, cele al alia valo!



estionnaire asked, "Which, in your opinion, are the five finest ghazals of Hafez ?". From the 50 or so at first suggested we have chosen 17 for this edition .

Thus the English and Esperanto ghazals in William Auld's translation are, among other things , the fruit of the first ever mini-referendum on Hafez . They are a summing-up of the communal aesthetic appreciation of carefully selected specialists , the cultivated taste of the co-linguists of Hafez in contemporary Iran .

Auld's verse translations are, more or less, exact, verse for verse, and reproduce to about 95% the content of the Persian originals . In terms of quality they reflect , to about 90% , the delicate ethos of Persian ghazals . Owing to particular cultural characteristics, word-connotations, unfamiliar fields in the association of ideas , etc, resulting from the Iranian-Islamic background, recovery of the remaining 10% is quite impossible in translation .

Hence to some extent it can be said that the ghazals of Hafez, not only in Esperanto — where no basis of comparison yet exists — but even in English, in which during the last two centuries many verse translations have aspired to recreate them , the translations of Auld are, in form and content, the most faithful to the originals. So William Auld will always belong, at the same time and of right, to the three cultural spheres of Persian, English and Esperanto . He, along with Hafez and his ghazals, joins the ranks of the eternal . May his debut on the crest of Parnassus , with the Gods of poetry , be blessed ! Our sincere gratitude and deepest congratulations go with him !

M.H. Saheb-Zamani
Tehran, 1.11.1988

Tiele, la anglaj, kaj la Esperantaj gazaloj tradukitaj fare de William Auld, i.a., estas la frukto de la unuafoja mini-referendumo pri Hafezo. Ili ek-manifestas resume la komunan estetikan aprezon de zorge elektitaj fakuloj, beletre altkultivitaj gustoj de Hafez-samlingvanoj samtempaj en Irano.

La vers-tradukaĵoj de Auld precizas – pli malpli, vers-verse, kaj kvante, ĉirkaŭ ĝis 95 elcentoj, proksimumiĝas al la persaj originaloj. Kvalite, kaj enhave, preskaŭ ĝis 90 elcentoj, ili reflektas la delikatan etoson de persaj gazaloj. Pro specialaj karakterizaĵoj kulturaj, vort-kunsignifoj, malsamaj kampoj de idearaj asocioj, ktp., de iran-islama medio, atingado al ĉirkaŭ 10 elcentoj restaj, traduke tute maleblas.

Tial, certagrade, oni povus aserti, ke la Gazaloj de Hafezo, ne nur en Esperanto – kiuj ankoraŭ ne havas komparan ebleccon – sed, eĉ en la angla, en kiu dum lastaj du jarcentoj, multaj poemtradukistoj jam klopode vers-tradukis ilin, la poem-tradukaĵoj de Auld inter ĉiuj aliaj, forme kaj enhave, estas la plej fidelaj al la originalo. Tiel, William Auld, iros por ĉiame aparteni – samtempe, kaj ĝuste – al la tri kulturaj alt-sferoj de persa, angla, kaj Esperanta. Li akompanc kun Hafezo, kaj siaj Gazaloj, aliĝis jam al la regno de eternuloj. Al li la iniciato al tiu pint-monto de parnasuloj – la Dioj de Poezio – estu beata! Dankon sinceran, gratulon ĝisfundan de ni al li, bene sekvu lin!

M.H. Saheb-Zamani

Tehrano, 1.11.1988

F O R W O R D – II

The verse translation of Hafez's ghazals into tow languages – Esperanto and English – by the scottish poet, William Auld, specially for this edition is, quite without flattery,unique -- unique in many respects :

In particular it is a response to UNESCO's call for a worldwide celebration of the 600th unniversary of the death of Hafez,the maestro of ghazals in the Persian language.

This is the first time that the ghazals in verse form have been introduced into the literature of Esperanto. It is the first time that a poet has translated them simultaneously into two languages, Esperanto and English, out of a third language – Persian! It is the first time that Esperanto has acted as a bridge-language for a verse translation of the ghazals from Persian into English.Hence for the first time an examination of the semantic potential of the International Language through a comparison of Persian, Esperanto and English becomes possible .

The ghazals were carefully chosen from among Hafez's 495 poems. However, the choice was not,as is usually the case, dictated by one person's individual taste; for this purpose, specially for this celebratory edition, and for the first time ever, we carried out a survey seeking the opinion of a hundred poets, musicians and students of Hafez in presentday Iran. Among other things the qu-

A N T A Ŭ-P A R O L O — II

La dulingva — Esperanta-angla — vers-traduko de Hafezaj Gazaloj far de William Auld, la renoma skota poeto, aparte por ĉi eldono, sen ia ajn flatado, estas verko unika — unika mult-aspekte :

Ĉi verko estas aparte respondo al la alvoko de UNESKO por Solena 600-jara Jubilea Datreveno de la morto de Hafezo — la majstro de perslingva Gazalo — mondskale.

Estas unuafoje, ke la Gazaloj verse prezentiĝas, enkondukiĝas en Esperanto-literaturon. Estas unuafoje, ke poeto, samtempe dulingven — Esperanten kaj anglen — tradukas la gazalojn verse el tria lingvo — el la persa! Estas unuafoje, ke Esperanto, kiel pontolingvo, peras la verstradukon de la gazaloj elperse anglen. Tial, ankaŭ unuafoje estas, ke la komparado de sublima esprim-potencialo de la Internacia Lingvo inter persa, esperanta kaj angla ekebliĝas.

La gazaloj estas zorge elektitaj el 495 gazalaro de Hafezo (Gaz-vini eldono, Tehrano). Tamen, la elektado ne estas — kiel ordinare — laŭ iu individua, unupersona, propra gusto. Sed, pro tio, aparte por ĉi jubilea eldono, kaj unuafoje, ni pri-demandis de cent poetoj, muzikistoj, kaj Hafezologoj de nuntempa Irano pri siaj opinioj. La koncerna enketo, i.a., vortis jene : "Kiuj estas la kvin, laŭ vi, plej belaj gazaloj de Hafezo ?". De la rezulto — el ĉirkaŭ 50 jam unue elektitaj — 17 Gazalojn ni selektis denove por ĉi eldono.

heb Zamani enough for having brought me into contact with yet another of the outstanding poets of the world – whose shade I greet in admiration and amity – and for his painstaking collaboration.

W. Auld

Dollar, Scotland
5 Oct 1988

Kiam mi liveris la unuajn tradukojn en Esperanto, Prof. Saheb-Zamani proponis, ke mi traduku la poemojn ankaŭ en la anglan. Denove lia propono tre plaĉis al mi, ankaŭ pro tio, ke laŭ mia scio ne aperis jam de pli ol 50 jaroj nova traduko el Hafezo. Mi do plenumis la taskon, kaj sciiĝis, ke oni aperigos ankaŭ miajn anglajn versiojn en tiu ĉi volumo.

Mi ne povas sufiĉe esprimi mian dankemon al s-ano Saheb-Zamani pro tio, ke dank' al lia propono kaj skrupula kunlaboro mi povis tiom intime ekkoni la verkon de ankoraŭ unu el la grandaj poetoj de tiu ĉi mondo, kies ombron mi salutas admire kaj simpatie.

W. Auld

Dollar, Skotlando
5 okt 1988

from the original texts; and, in any case,the english versions failed to inspire me with confidence. I didn't know Hafiz's poems, but I was familiar with the beautiful but difficult form of the Ghazal, and I could not equte the English verses with it al all. In a word, they fail to suggest to my ear the individual cadences of the unique poet Hafiz surely was.

Therefore I proposed to Prof Saheb-Zamani that we should use a method I had found successful in similar earlier circumstances. He was to put at my disposal for each poem: the original text, transliterated by means of the Esperanto alphabet ; for every word, and where desirable, phrase,a literal and also contextual explanation in Esperanto of its meaning; and a note of the rhythms and anything else not immediately obvious.To this my colleague consented, and in addition he provided me with Wilberforce Clarke's English prose translation of each poem.

Scarcely had I begun the work, when he suggested I should do an English version as well as the Esperanto one. This suggestion provided me with an extra incentive, and I agreed. Owing to the authentic ghazal-form – and ultimately only attempted it in three cases – but I felt it would be necessary to translate using the same number of verses as the original, and that rhyme of some kind was also necessary. And I soon realised that,the voice of Omar being for the English the voice of Fitzgerald, I could not do better than listen to it -- to a certain extent – when turning to Hafiz.

Unfortunately in the spring of 1988 my health deteriorated, and it was not until the summer that I could return to the uncompleted task,with the necessary deadline uncomfortably close. For this reason I was only able to deliver 17 ghazals, in both languages, in time. I cannot thank Prof Sa-

laŭ traduko, sed ĉiam, iel, laŭ la originalaj tekstoj. Krom tio, la ekzistantaj verstradukoj anglaj el Hafezo ne altiris mian fidon. La poemojn de Hafezo mi tiam ne konis; sed mi ja konis la poemformon gazalo, kun ĝiaj apartaj ecoj. Kaj preskaŭ nenie inter la anglaj tradukoj montriĝis emo reprodukti aŭ eĉ sugestii tiun malfacilan formon. Kaj nenie sentiĝis al mi aparta voĉo de unika poeto, kia nepre devis esti Hafezo.

Sekve mi proponis al Prof. Saheb-Zamani, ke ni apliku metodon, kiun jam pli frue mi sukcese uzis en similaj cirkonstancoj. Mi proponis, ke li havigu al mi por ĉiu tradukota poemo: la originalan tekston (sed transliterita per esperantaj literoj); por ĉiu aparta vorto, eventuale frazo, laŭvortan, kaj kuntekstan klarigon en Esperanto pri ĝia signifo; noton pri la ritmoj uzitaj kaj pri io ajn ne per si mem evidenta. Mia kolego konsentis,kaj krom la postulitaj informoj li sendis al mi por ĉiu poemo ankaŭ prozan anglalingvan tradukon far Wilberforce Clarke.

Pere de tiu materialo mi komencis mian laboron, kaj liveris kvinon da tradukoj. Sed en printempo 1988 mia sanstato degeneris kaj sekve de tio mi devis interrompi la laboron pro fizika malforteco kaj konsekvenca mensa laciĝo. Nur somere mi povis repreni la taskon, kun la donita limdato jam treege proksima.

Pro mia malsaniĝo la nombro de miaj tradukoj,do, draste reduktiĝis; mi tamen liveris tradukojn de 17 gazaloj. Laŭ mia kutimo, mi tradukis per la sama nombro da versoj kiel en la originalo. Mi provis almenaŭ imiti, se ne ĉiam tute ekzakte, la originalajn ritmojn. Kaj en 11 tradukoj mi sukcesis imiti la rimskemon, kiu en gazalo ripetas la samajn rimsonojn tra la tuta poemo. Pri la entuta sukceso de miaj tradukoj juĝos la afablaj legantoj : Ili estu indulgemaj!

FOREWORD

Towards the end of 1987, consequent to the publication of a remarkable and very beautiful volume of Omar Khajjam's poems in 30 different languages, my colleague, Prof M.H. Saheb-Zamani, wrote to tell me of a proposal by the Iranian National UNESCO-Commission and the Iranian Ministry of Information that the publishing house Fadide should undertake the publication of the Divan of Hafiz, together, with translations of the poems in 20-30 languages. It would form part of the celebrations in connection with the 600th anniversary of the poet's death scheduled for 1988.

Prof Saheb-Zamani was anxious that, as in the case of Omar Khajjam, one of the languages represented in the volume should be Esperanto, and he invited me to translate 20-40 ghazals for inclusion. For this purpose — since I am ignorant of the persian language — he sent me a host of material in English and German, including English verse translations by Gertrude Bell (1897) and, a little later, "Fifty Poems of Hafiz" collected by A. J. Arberry. I read the material with growing enthusiasm, and became very eager to undertake the task.

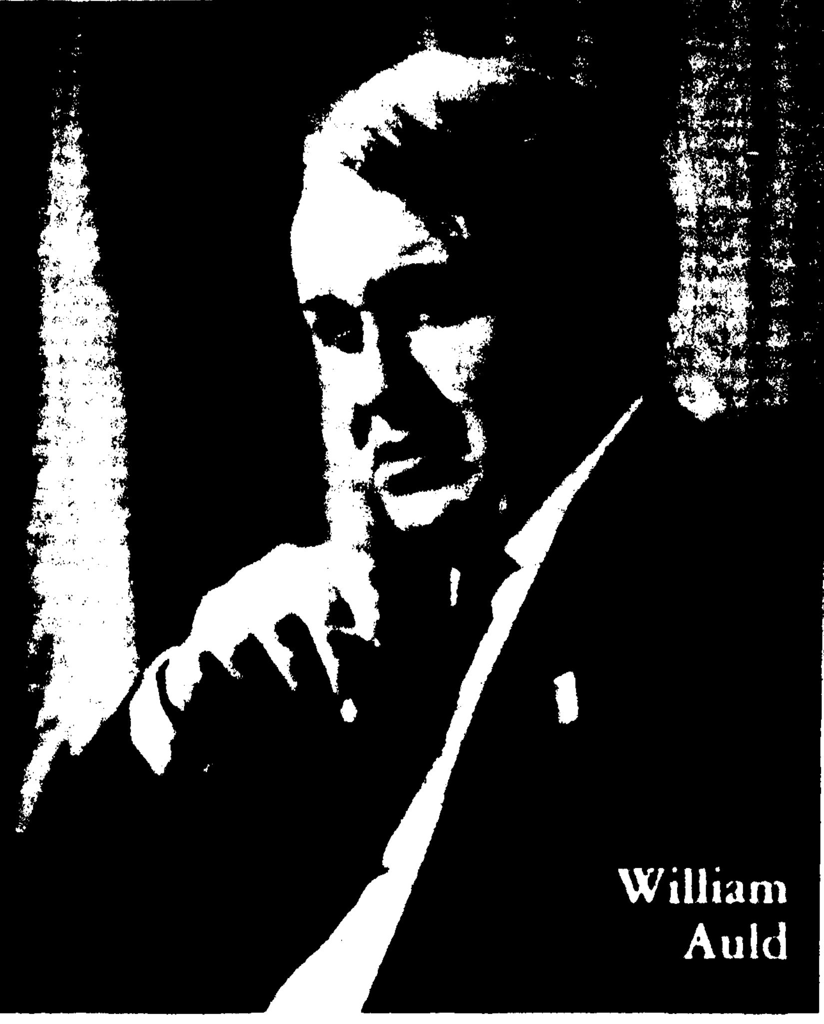
However, I did not like the idea of translating, not from the original, but from English verse traslation. This would in any case be contrary to a basic principle observed by me during forty years' experience of translating, namely: to work always

ANTAŬPAROLO

Dum la lastaj tagoj de 1987, post eldoniĝo de belega kaj mirinda volumo de la poemoj de Omar Kajjamo en 30 lingvoj, skribis al mi mia kolego Prof. M.H. Saheb-Zamani pri propono de la Nacia Komisiono de UNESKO en Irano kaj la irana Ministerio de Informado, ke la eldonejo Padide transprenu la respondecon eldoni la Gazalojn de Hafezo, kun ties plej bonaj tradukoj en 20-30 lingvoj. En 1988 oni memoras la 600an datrevenon de la forpaso de tiu elstara poeto, kaj la volumo devos formi parton de la koncernaj ceremonioj. Memkompreneble Prof. Saheb-Zamani forte deziris, ke ankaŭ tradukoj en Esperanto aperu en tiu grava volumo.

En la kazo de Kajjamo oni feliĉe jam disponis pri la belaj tradukoj de Prof. G. Waringhien; sed gazaloj de Hafezo ankoraŭ ne troviĝis en Esperanto. Pro tio Prof. Saheb-Zamani invitis min traduki 20-40 gazalojn por enmeto en la volumon. Tiucele - ĉar mi ne scipovas la persan lingvon - li sendis al mi amason da materialo en angla kaj germana lingvoj, inkluzive de anglalingvaj tradukoj de Hafezaj poemoj far Gertrude Bell (1897). Tiun materialon mi tralegis kun kreskanta entuziasmo. Entrepreni la traduktaskon mi tuj tre volis.

Sed traduki ne el la originalo, sed el alilingvaj verstradukoj ŝajnis al mi tute nekonvena, kaj estus kontraŭa al grava principo de mia 40-jara sperto sur la traduka kampo, nome: neniam traduki

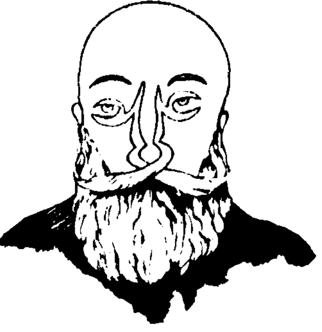


ویلیام اولد شاعر نامدار اسکاتلندی سراینده غزلهای
حافظ به انگلیسی و اسپرانتو

Tial la dom' de l' magoj min bonvenigadas, kara,
Ĉar en la kor', senfine, torĉa flam' eterne
ŝprucas.
Kiu en mi, korlaca, nun troviĝas, mi ne scias :
Ĉar mi silentas, tiu brue plendokriojn puŝas ...
esperanto 5/9,3

*

Pokalsaĝon de Ĝamsido scrĉis mia kor' multjare
Kaj l' enhavon petegadis, kiu frontis
fremdulfare:
Perlon, kiu perlamoton de l' estec' kaj spac'
eksteras,
Mia kor' postulis de la vojperdintoj apudmare.
esperanto 8/1-2



GAZALOJ
DE
HAFEZ

Okaze de La 600_Jara Datreveno de La Poeto
Proponita de

UNESKO



Elperse Esperanten, Kaj Anglen



Aparte por ĉi Jubilea Eldono

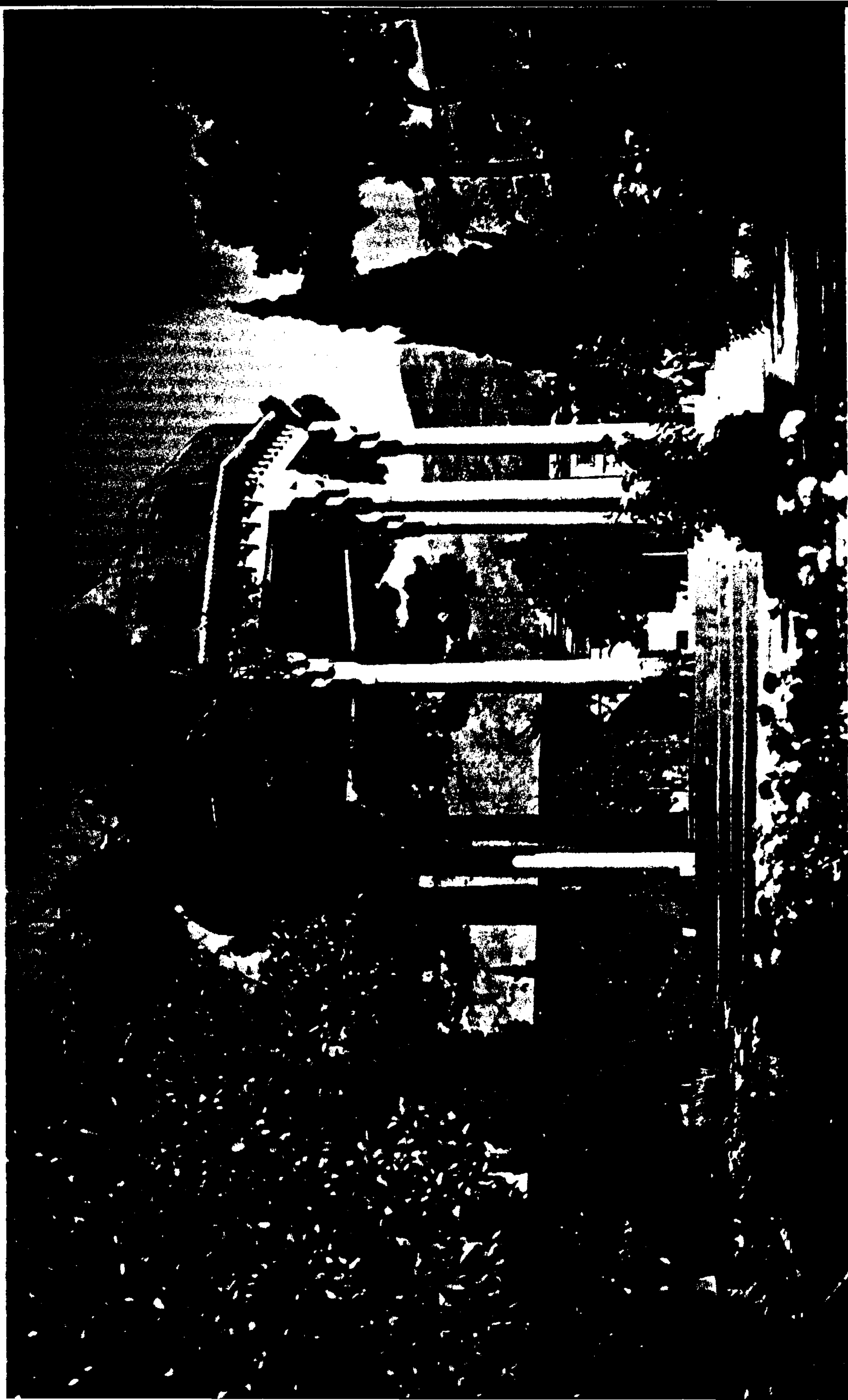
Vers_Tradukis

WILLIAM AULD

Kunlaboris

M.H. Saheb_Zamani

Eldonejo Padide Tehrano 1988



حافظ بزبان اسپرانتو

Sie machen dich auf einmal frei
In Fesseln dich zu legen.

Der Athem will nicht mehr zurück,
Die Seel zur Seele fliehend,
Gerüche winden sich durchs Glück
Unsichtbar wolkig ziehend.

Doch wenn es allgewaltig brennt
Dann greifst du nach der Schale:
Der Schenke läuft, der Schenke kömmt
Zum erst- und zweitenmale.

Sein Auge blitzt, sein Herz erbebt,
Er hofft auf deine Lehren.
Dich, wenn der Wein den Geist erhebt,
Im höchsten Sinn zu hören.

Ihm öffnet sich der Welten Raum,
Im Innern Heil und Orden,
Es schwillt die Brust, es bräunt der Flaum,
Er ist ein Jüngling worden.

Und wenn dir kein Geheimnis blieb
Was Herz und Welt enthalte,
Dem Denker winkst du treu und lieb,
Daß sich der Sinn entfalte.

Auch daß vom Throne Fürstenhort
Sich nicht für uns verliere,
Gibst du dem Schah ein gutes Wort
Und gibst es dem Vesire.

Das alles kennst und singst du heut
Und singst es morgen eben:
So trägt uns freundlich dein Geleit
Durchs rauhe, milde Leben.

Aber das Mädchen verbirgt er nicht,
Weil das Schönste was sie besitzt,
Das Auge, mir ins Auge blitzt.

AN HAFIS

WAS alle wollen weißt du schon
Und hast es wohl verstanden:
Denn Sehnsucht hält, von Staub zu Thron,
Uns all in strengen Banden.

Es tut so weh, so wohl hernach,
Wer sträubte sich dagegen?
Und wenn den Hals der eine brach,
Der andre bleibt verwegen.

Verzeihe, Meister – wie du weißt
Daß ich mich oft vermesse –,
Wenn sie das Auge nach sich reißt
Die wandelnde Zypresse.

Wie Wurzelfasern schleicht ihr Fuß
Und buhlet mit dem Boden;
Wie leicht Gewölk verschmilzt ihr Gruß,
Wie Ost-Gekos' ihr Oden.

Das alles drängt uns ahndevoll,
Wo Lock an Locke kräuselt,
In brauner Fülle ringelnd schwoll,
So dann im Winde säuselt.

Nun öffnet sich die Stirne klar
Dein Herz damit zu glätten,
Vernimmst ein Lied so froh und wahr
Den Geist darin zu betten.

Und wenn die Lippen sich dabei
Aufs niedlichste bewegen,

Er, schon erloschen, schwand zu Sternenhallen — :
So schlangs von dir sich fort mit ewgen Gluten
Ein deutsches Herz von frischem zu ermuten.

*

Zugemeßne Rhythmen reizen freilich,
Das Talent erfreut sich wohl darin;
Doch wie schnelle widern sie abscheulich,
Hohle Masken ohne Blut und Sinn;
Selbst der Geist erscheint sich nicht erfreulich,
Wenn er nicht, auf neue Form bedacht,
Jener toten Form ein Ende macht.

OFFENBAR GEHEIMNIS

Sie haben dich, heiliger Hafis,
Die mystische Zunge genannt,
Und haben, die Wortgelehrten,
Den Wert des Worts nichts erkannt.

Mystisch heißest du ihnen,
Weil sie Närrisches bei dir denken,
Und ihren unlautern Wein
In deinem Namen verschenken.

Du aber bist mystisch rein,
Weil sie dich nicht verstehn,
Der du, ohne fromm zu sein, selig bist!
Das wollen sie dir nicht zugestehn.

WINK

Und doch haben sie recht die ich schelte:
Denn daß ein Wort nicht einfach gelte
Das müßte sich wohl von selbst verstehn.
Das Wort ist ein Fächer! Zwischen den Stäben
Blicken ein Paar schöne Augen hervor.
Der Fächer ist nur ein lieblicher Flor,
Er verdeckt mir zwar das Gesicht,

UNBEGRENZT

Dass du nicht enden kannst das macht dich groß,
Und daß du nie beginnst das ist dein Los.
Dein Lied ist drehend wie das Sterngewölbe,
Anfang und Ende immerfort dasselbe,
Und was die Mitte bringt ist offenbar
Das was zu Ende bleibt und anfangs war.

Du bist der Freuden echte Dichterquelle,
Und ungezählt entfließt dir Well auf Welle.
Zum Küssen stets bereiter Mund,
Ein Brustgesang der lieblich fließet,
Zum Trinken stets gereizter Schlund,
Ein gutes Herz das sich ergießet.

Und mag die ganze Welt versinken,
Hafis, mit dir, mit dir allein
Will ich wetteifern! Lust und Pein
Sei uns, den Zwillingen, gemein!
Wie du zu lieben und zu trinken
Das soll mein Stolz, mein Leben sein.

Nun töne, Lied, mit eignem Feuer!
Denn du bist älter, du bist neuer.

NACHBILDUNG

In deine Reimart hoff ich mich zu finden,
Das Wiederholen soll mir auch gefallen,
Erst werd' ich Sinn, sodann auch Worte finden;
Zum zweitenmal soll mir kein Klang erschallen,
Er müßte denn besondern Sinn begründen,
Wie du's vermagst, Begünstigter vor allen!

Denn wie ein Funke fähig zu entzünden
Die Kaiserstadt – wenn Flammen grimmig walle
Sich winderzeugend, glühn von eignen Winden,

Und vor solcher der nur ewge Pein folgt
Mit besonnenem Sinn sich zu verwahren,
Ist gewiß das Beste um nicht zu fehlen.
Dieses schrieb der arme Ebusuud,
Gott verzeih ihm seine Sünden alle.

DER DEUTSCHE DANKT

Heiliger Ebusuud, hasts getroffen!
Solche Heilge wünschet sich der Dichter:
Denn gerade jene Kleinigkeiten
Außerhalb der Grenze des Gesetzes
Sind das Erbteil wo er, übermütig,
Selbst im Kummer lustig, sich beweget.
Schlangengift und Theriak muß
Ihm das eine wie das andre scheinen,
Töten wird nicht jenes, dies nicht heilen:
Denn das wahre Leben ist des Handelns
Ewge Unschuld, die sich so erweiset
Daß sie niemand schadet als sich selber.
Und so kann der alte Dichter hoffen
Daß die Huris ihn im Paradiese
Als verklärten Jüngling wohl empfangen.
Heiliger Ebusuud, hasts getroffen!

FETWA

Der Mufti las des *Misri* Gedichte,
Eins nach dem andern, alle zusammen,
Und wohlbedächtig warf sie in die Flammen,
Das schöngeschriebne Buch es ging zunichte.

Verbrannt sei jeder, sprach der hohe Richter,
Wer spricht und glaubt wie *Misri* – er allein
Sei ausgenommen von des Feuers Pein:
Denn Allah gab die Gabe jedem Dichter.
Mißbraucht er sie im Wandel seiner Sünden,
So seh er zu mit Gott sich abzufinden.

ANKLAGE

Wisst ihr denn auf wen die Teufel lauern,
In der Wüste, zwischen Fels und Mauern?
Und, wie sie den Augenblick erpassen,
Nach der Hölle sie entführend fassen?
Lügner sind es und der Bösewicht.

Der Poete warum scheut er nicht
Sich mit solchen Leuten einzulassen!

Weiß denn der mit wem er geht und wandelt,
Er, der immer nur im Wahnsinn handelt?
Grenzenlos, von eigensinngem Lieben,
Wird er in die Öde fortgetrieben,
Seiner Klagen Reim', in Sand geschrieben,
Sind vom Winde gleich verjagt;
Er versteht nicht was er sagt,
Was er sagt wird er nicht halten.

Doch sein Lied man läßt es immer walten,
Da es doch dem Koran widerspricht.
Lehret nun, ihr des Gesetzes Kenner,
Weisheit-fromme, hochgelahrte Männer,
Treuer Mosleminen feste Pflicht.

Hafis insbesondre schaffet Ärgernisse,
Mirza sprengt den Geist ins Ungewisse,
Saget was man tun und lassen müsse?

FETWA

Hafis' Dichterzüge sie bezeichnen
Ausgemachte Wahrheit unauslöschlich;
Aber hie und da auch Kleinigkeiten
Außerhalb der Grenze des Gesetzes.
Willst du sicher gehn, so mußt du wissen
Schlangengift und Theriak zu sondern -
Doch der reinen Wollust edler Handlung
Sich mit frohem Mut zu überlassen,

HAFIS NAMEH
BUCH HAFIS

Sei das Wort die Braut genannt,
Bräutigam der Geist;
Diese Hochzeit hat gekannt
Wer Hafisen preist.

BEINAME

Dichter

MOHAMED Schemseddin, sage,.
Warum hat dein Volk, das hehre,
Hafis dich genannt?

Hafis

Ich ehre,
Ich erwidre deine Frage.
Weil, in glücklichem Gedächtnis,
Des Korans geweiht Vermächtnis
Unverändert ich verwahre,
Und damit so fromm gebare,
Daß gemeinen Tages Schlechtnis
Weder mich noch die berühret
Die Propheten-Wort und -Samen
Schätzen wie es sich gebühret:
Darum gab man mir den Namen.

Dichter

Hafis, drum, so will mir scheinen,
Möcht ich dir nicht gerne weichen:
Denn wenn wir wie andre meinen,
Werden wir den andern gleichen.
Und so gleich ich dir vollkommen,
Der ich unsrer heilgen Bücher
Herrlich Bild an mich genommen,
Wie auf jenes Tuch der Tücher
Sich des Herren Bildnis drückte,
Mich in stiller Brust erquickte,
Trotz Verneinung, Hindrung, Raubens,
Mit dem heitren Bild des Glaubens.



GOETHE
WEST-ÖSTLICHER DIVAN

Herausgegeben und erläutert von Hans-J. Weitz
Mit Essays zum ›Divan‹ von
Hugo von Hofmannsthal, Oskar Loerke
und Karl Krolow
insel taschenbuch

formity, is there any genuine unity in these g͟hazals, and did not Ḥāfiẓ invite later confusion by his failure to develop any theme consistently? There are indications that the problem is neither new nor specifically Western, for S͟hāh S͟hudjāʿ is supposed to have made some such criticism, according to an anecdote current no later than the time of K͟hʷānda-mīr. Arguments have been put forward, by A. J. Arberry and by the writer, to suggest that the true unity of Ḥāfiẓ's poetry is not thematic or dramatic in the classical Western sense, but lies rather in a subtle weaving of imagery and allusion around one or more central concepts. These arguments have found some favour with J. Rypka and others, but have also been rejected, both explicitly and by implication, as either invalid or unnecessary.

Bibliography: in addition to the references in the text, see: Ḳāsim G͟hanī, *Baḥt͟h dar āt͟hār wa afkār wa aḥwāl-i Ḥāfiẓ*, Tehrān 1321-2/1942-3 (2 vols. only appeared before the author's death); J. Rypka, *Iranische Literaturgeschichte*, Leipzig 1959, 256-68 and bibliographical references (the best and fullest summary to-date); H. R. Roemer, *Probleme der Hafizforschung und der Stand ihrer Lösung*, Wiesbaden 1951; A. Gölpınarlı, *Hafiz Divanı*, Istanbul 1944 (useful preface); R. Lescot. *Chronologie de l'œuvre de Hafiz*, in *BÉt. Or.*, 1944, 57-100; A. J. Arberry, *Ḥāfiẓ: fifty poems*, Cambridge 1947 and reprinted, 1-34; idem, *Classical Persian literature*, London 1958, 329-63; Browne, iii, 271-319; *IA*, s.v. Hâfız, by H. Ritter.

(G. M. Wickens)

second (or later) thoughts about the inclusion, the order, or the actual text of whole poems or individual verses? If we cannot now hope to answer questions of this kind, we should be cautious in claiming to do more in effect than publishing early manuscripts and observing their differences from later ones. Certain generally useful conclusions may be drawn, but we may well never be sure what such differences signify in any particular case.

Failure hitherto to solve these basic problems has never quenched interest in several secondary problems related to them. Scholars living in an age of non-representational art and literature are perhaps less concerned than most of their forebears (E. G. Browne was in advance of his age here) to discover positively "whether Ḥāfiẓ meant what he said", whether he was a mystic or a libertine, a good Muslim or a sceptic, or all of these by turns. It is now generally claimed (without prejudice) merely that he spoke *through* the standard themes and terminology of hedonism, the lament for mortality, human and mystical love, and so on; that he was a superb linguistic and literary craftsman, who took these forms so far beyond the work of his predecessors that he practically cut off all succession; and that he revolutionized the ghazal and the panegyric both, by making the one the vehicle for the other in place of the *ḳaṣīda*. Nevertheless, useful new work has been done (particularly by R. Lescot) in establishing the chronology of certain poems so as to suggest a development in Ḥāfiẓ's attitude, style and methods. The secondary problem most hotly debated in recent years concerns the "artistic unity" of the poems: even supposing that the present varying order of verses were reduced to an original uni-

Tehrān 1941 (576 poems; the most scientific and reliable edition so far, based on some very old manuscripts; contains a good introduction, but lacks a critical apparatus). A new edition, also based on very early manuscripts, is reportedly in preparation by H. Ritter.

It will be seen that the two basic tasks of all research on Persian poetry, the establishment of a significant biography and the edition of an authoritative text, have assumed added and special dimensions in the case of Ḥāfiẓ. In briefest sum, one may state the dilemma thus: no text of Ḥāfiẓ, however good in itself, can be fully intelligible at any level without a marked amplification in our knowledge of his life and times; yet much of such knowledge must come from an analysis of the text, and one can have little confidence in the results of analyses, however scrupulously conducted, that are based on texts of doubtful reliability. It may well prove that neither task is fully susceptible of solution, even within limited terms of reference: while solidification of the biography must largely wait on the text, such expectation gives no ultimate certainty of a rich yield; any acceptable text will inevitably be based on virtually the sole criterion of seniority of manuscript, and the oldest Oriental manuscripts, particularly if falling outside the author's lifetime, are not necessarily the fullest or the most accurate in any absolute sense. This is especially true of poetry, and indications so far suggest that it is even more than normally true of the *Dīwān* of Ḥāfiẓ. There is, too, the fundamental question of the poet's own intent: should everything he ever wrote (or perhaps merely countersigned) be included, even if he might himself have chosen to omit certain items from the supposed canon of 770/1368? Did he have

mentary and dilettante preoccupation with Ḥāfiẓ among Europeans (chiefly British and French), but a landmark in printed texts was the Calcutta edition of 1791 (725 poems), associated with the name of Upjohn; this edition was still based on late manuscripts and largely on the Sūdī recension; its introduction provided much of the material for the traditional life. J. von Hammer-Purgstall produced in 1812-3 a massive German prose-translation of the *Dīwān*, which was known to Goethe at the time he was writing the *West-östlicher Diwan*. Between 1858 and 1864, *i.e.*, roughly at the same time as the Brockhaus edition mentioned above, and using substantially the same sources, V. von Rosenzweig-Schwannau brought out another three-volume edition of the text, accompanied by a remarkably skilful verse-translation in German. The English renderings, partial or complete, of the late 19th century (those, for example, of H. Bicknell, H. Wilberforce Clarke, Gertrude Bell and W. Leaf) deserve only passing mention, despite interesting merits of their own. By 1900 a largely spurious, second-growth Ḥāfiẓ stood beside the several approximations to the real figure. The 20th century saw the rebirth of serious Ḥāfiẓ scholarship in Persia. Special mention has already been made of the fundamental research of Ḳāsim G͟hanī, but there are few eminent Persian scholars of the present day who have not contributed important articles in this field. In particular, three editions merit notice. that of ʿAbd al-Raḥīm K͟halk͟hālī, Tehrān 1927 (495 poems, based on a manuscript of 828/1424, but marred by errors); that of Ḥusayn Pizhmān, Tehrān 1936 (994 poems, many marked as doubtful!); and that of Muḥammad Ḳazvīnī and Ḳāsim G͟hanī,

printed editions: many of these versions differ widely in the order and number of poems, in the order and number of verses within a given poem, and in their detailed readings. The bibliography is very extensive, and only some of the principal editions or translations can be mentioned here. (In general, it may be said that serious interest in Ḥāfiẓ seems to have passed, after his death, to the Ottoman world and to India, whence it came by the late 18th century to Europe, returning in strength to Persia only in the 20s and 30s of the present century). First, it should be mentioned that several manuscripts are known in Persia, in Europe and elsewhere, which date from about the second and third quarters of the 15th century, *i.e.*, from thirty to sixty years after the poet's death; the most reliable of these contain just under 500 poems, while later versions rise to 600 and beyond. (In 1958, P. N. Khānlarī published a manuscript dated around 813/1410, which contains 152 poems in good textual condition). Derivative manuscripts, sometimes with commentaries in Persian, Turkish or Urdū, continued to circulate throughout the next four centuries.

The earliest historic recension, for long accepted as authoritative, and as a source of Ḥāfiẓ's life, was that of the Ottoman Sūdī (d. 1000/1591); he was at one time charged with having suppressed one or two poems of Shīʿa sympathy, but modern scholarship has justified him by failing to find these poems in early manuscripts, and by casting at least some doubt on Ḥāfiẓ's Shīʿism. This recension was taken as the basis for another long-dominant edition, the three volumes (692 poems) of H. Brockhaus, Leipzig 1854-61. The late 18th and early 19th centuries saw much frag-

The Muzaffarid dynasty effectively came to an end at the hand of Tīmūr, in 789/1387, during the last few years of Ḥāfiẓ's life, though random representatives of it, like S̲h̲āh S̲h̲udjā' al-Dīn Manṣūr, seem to have shown the poet sporadic favour to the end.

It is generally believed that Ḥafiẓ was more or less out of favour with S̲h̲āh S̲h̲udjā' for a period of some ten years (768-78/1366-76), during which time he is said to have spent a year or two in Iṣfahān and Yazd. The reason for such a fall has never been fully explained, though it is traditionally related to the poet's allegedly libertine views and behaviour. Though thereafter he enjoyed favour, from time to time, from the throne and from ministers like D̲j̲alāl al-Dīn Tūrāns̲h̲āh, he seems never fully to have regained his former standing. Yet it should be remembered that there is still no real certainty as to what such standing actually signified: certainly there is frequent reference to poverty throughout the poet's life (whether it be regarded as a complaint, a hint or a literary device), and there is no serious suggestion that he held a regular, richly rewarded office as "court poet". At one time he is said to have been a professor of Ḳur'ānic exegesis at a S̲h̲īrāz *madrasa*, but there is doubt as to which of his patrons might have obtained him this preferment and no record of his period of tenure.

Legend credits Ḥāfiẓ with editing his *Dīwān* in 770/1368, *i.e.*, over twenty years before his death, but no manuscript of this version is known. Less speculative, perhaps, but still unattested by real evidence, is the edition (with a preface of doubtful biographical value) compiled after the poet's death by a disciple, a certain Muḥammad Gulandām. From this traditional version are assumed to spring the thousands of manuscripts now extant and over 100

sciences and with Persian literature generally. He is reputed to have been among other things a baker's apprentice and a manuscript-copyist during these years of adolescence and early manhood; but, to judge in particular by the dedication of certain poems to Ḳiwām al-Dīn Ḥasan (d. 754/1353), sometime vizier to Shāh Abū Isḥāḳ Īndjū, he was into his poetic stride as a panegyrist before the age of thirty. An oft-cited poem (Brockhaus, no. 579; Ḳazvīnī-Ghanī, 363) mentions nostalgically other Shīrāz notables of this period, including the ruler himself. Already by his twenties, in the wake of the disintegration of the Il-Khānid order, Ḥāfiẓ had lived through dynastic upheavals in and around Shīrāz.

A second phase in the poet's life begins in 754/1353 with the capture of Shīrāz, after a protracted struggle between the Īndjū and Muẓaffarid dynasties, by Mubāriz al-Dīn Muḥammad. The latter ruled for five years, before being deposed and blinded by his son Djalāl al-Dīn Shāh Shudjā'. These years were apparently a period of rigid Sunnī observance, hard on Ḥāfiẓ and his fellow-citizens alike; but the poet seems to have recommended himself with some success to Mubāriz al-Dīn's chief minister, Burhān al-Dīn Fatḥ Allāh. The long reign of Shāh Shudjā' (759-86/1358-84), while at no time settled politically, and though far from being a period of continuous prosperity and success for Ḥāfiẓ, coincides with his phase of maturest composition. It was during these years that his fame spread throughout Persia, as well as westwards into Arabic-speaking lands and eastwards to India; it seems, nevertheless, that he declined invitations to remove to distant courts.

strengthen, if not fully to confirm, the legend. Informative biographies of Persian poets are a notorious rarity, and it seems unlikely at this late date that any significant new material of an explicitly biographical nature will be discovered relating to Ḥāfiẓ. Though not a new technique, it has recently become fashionable to analyse the poems themselves for new biographical evidence or for some bearing on the material already to hand. The latest, and the most comprehensive and ingenious work of this kind, has been done by Ḳāsim G͟hanī and by R. Lescot; but the net result so far is somewhat disproportionate to the formidable effort involved. At best, it has now been convincingly demonstrated that the *Dīwān* bears a much more direct relationship to the milieu of its composition than was suspected in the traditional view. Such methods always have their dangers, particularly where the basic biographical material is itself so slight; in the case of Ḥāfiẓ, the problem is exacerbated by the continued lack of a reasonably authentic text. All this being so, it still seems proper to give here the main outlines of the life in more or less traditional form.

Ḥāfiẓ's father, Bahāʾ al-Dīn or Kamāl al-Dīn (some sources refer to his grandfather), is said to have migrated from Iṣfahān to S͟hīrāz, where he died in the poet's infancy, leaving the family in poor circumstances. In a close-knit, flourishing centre of Islamic civilization such as S͟hīrāz at that time was, humble beginnings were only a relative handicap; and it is plausibly suggested that Ḥāfiẓ received a thorough education on the usual classical lines. It was no doubt in youth that he earned the right to use the title *ḥāfiẓ* (Ḳurʾān-memorizer), which became his pen-name; his verse bears ample evidence of familiarity with Arabic, with the Islamic

ḤĀFIẒ

ḤĀFIẒ, (Kh^w^ādja) Shams al-Dīn Muḥammad Shīrāzī, Persian lyric poet and panegyrist, commonly considered the pre-eminent master of the *ghazal* form. He was born in Shīrāz, probably in 726/1325-6, though Ḳāsim Ghanī argues for 717/1317 and others favour 720/1320. With a few marked absences, he seems to have spent the greater part of his life in Shīrāz, for long moving in or near the court-circle of the Muẓaffarid dynasty. He is believed to have died in Shīrāz, in 792/1390 (or 791/1389), and his tomb is perhaps that city's best known monument. Though credited with learned works in prose, his fame rests entirely on his *Dīwān*. There are few aspects of the life and writing of Ḥāfiẓ that have not given rise, and especially from about 1930 to 1955, to vigorous scholarly dispute over matters of both interpretation and fact. The reverence in which he is held, not only in Persia but widely throughout East and West, as the undoubted composer of some of the world's most sublime and technically exquisite poetry, will doubtless ensure continued concern with these problems, however intractable and ultimately insignificant some of them may seem to be.

Apart from its general historical framework, the presumed facts of Ḥāfiẓ's life were for long largely drawn from biographical prefaces, from the usual anecdotal *tadhkira* sources like Dawlatshāh, or from casual references by writers like Mīrkh^w^ānd and his grandson. Such material has of course frequently been viewed sceptically; but most of it is of its nature difficult to disprove conclusively, and in one or two instances (as in an alleged encounter with Tīmūr, in 789/1387) research has only tended to

antoj, tra la tuta mondo. Tiele, ni celebris la jubilean centjariĝon de Esperanto (1887-1987), ĝustatempe lastjare, per eldono de Kajjamo — kun gast-aŭtoro Esperantista, Prof. Gaston Waringhien, kaj nun fieras celebri la komencon de la 2a jarcento de IL per eldono de Hafez, koincide de lia 600-jara datreveno kun alia eminenta Esperantista gast-aŭtoro, William Auld.

Ĉiun sukceson mi ŝuldas profunde al multaj kunlaborantoj. Ĉi-rilate, mi deziras esprimi miajn sincerajn dankojn antaŭ ĉio, al mia kara amiko Prof. d-ro M.H. Saheb-Zamani, kiu helpis min ege afable tra ĉiu etapo de redaktado kaj eldonlaboro, al S-ino J.Sadigi Saheb-Zamani, kiu tradukis mian antaŭparolon, tajpadis kaj kompostadis ĉiujn anglajn kaj esperantajn gazalojn kaj koncernajn antaŭparolojn.

Pri altestimata S-ro William Auld, kaj lia meritoplene unika kontribuo al ĉi volumo, mi povas nur subskribi ĉiun aprecan vorton, kiun jam Prof. Saheb-Zamani esprimis pri li en sia aparta antaŭparolo al Esperantlingva parto de la libro. Tiun aprecon li afable redonis ankaŭ perslingven, kion n a s t a l i g-kaliografe — tradicie persa fajn-litera manskribado — ni reproduktis en persa parto (kontraŭ-latin-direkte, de dekstre) post la antaŭparolo de la eldonisto.

Sincere mi dankas ankaŭ d-ron Mir Mohammad Tagavi, Hafezologo, kiu disponigis sian unikan kolekton de la gazaloj, d-ron Mohammad Ali Ĝenab, S-rojn Ahmad Taheri,

Araŝ Matin-neĵad la fama grafisto, kaj kaliografo, S-ro Sandugi, kiu faris la kovrilpaĝon, S-ro Zavije, la ornamisto, ĉiuj laboristoj kaj oficistoj en la Grafika Centro Ŝahin kaj Bozorgmehr, kunlaborantoj en Presejo Kaktus, aparte S-ro Mostafa Taheri, la bendistoj en Delŝad-bendejo, S-ro Ĝavad Delŝad, kiuj multe penis, kaj streĉe laboris por ke vi havu en viaj manoj tiujn belajn, ĝiseterne restantajn Gazalojn de Hafezo, mi ŝuldas dankojn. Al ĉiuj tiuj, mi deziras sanon, prosperon, kaj sukceson dum la longa daŭro de iliaj fruktedonaj kulturaj laboroj por pli bona mondo,

Mohsen Ramezani
Tehrano, 5.11.1988

Kaj sian malpuran vivon,
Je cia nomo fordonacas.
Ŝed, mistike pura ci estas
Ĉar cin ili ne komprenas,
Ke ci, sen esti pia, beata ci estas!
Tion, ili, al ci koncedi ne volas! (West-Oestlicher Divan/Insel Taschenbuch, 1974, 25-26).

Kaj Niĉeo en "La Volo Al Povo" diras :

"... Nur plej grandaj homoj povus ĝui plej grandajn plezurojn; ĉar, ili estas libervolaj, liberaj. Iliaj sensoj loĝas en iliaj animoj, iliaj animoj en iliaj sensoj : t.e., kiam ili perceptas per sensoj, tio rekte reflektiĝas en iliaj animoj; kaj ĉio reflektata en la animo perceptiĝas per la sensoj. Pri tiu unueco de animo kaj senso, vi memoru Hafez-on!...".

"... Emo al eterneco povus interpretiĝi duforme : Iam ĝi estas naskaĵo de amo kaj danko, kiu diecigas belartojn : Eterna kaj ĝoja kiel Hafezo, klara kaj ĉarma kiel Goethe ..." (La Scienco Gaja).

Al Hafezo

Pli grandas ol ĉiuj domoj, la taverno, kiun ci faris,
Ne povus eĉ, la tuta mondanaro,eltrinki la vinon, kiun ci faris,
Ĉe ci gastas la fenikso, ci estas ĉio :
La taverno, vivo ci estas, kaj ankaŭ fenikso :
Eterne introvertas ci, kaj eterne ekstrovertas.
La ebrieco de l' ebriuloj cia faraĵo estas,
Vinon kial ci petas ? Vinon kial ci petas ? (La Scienco Gaja).

* * *

Padide-Eldonejo, tra lastaj jardekoj sukcese eldonis verkojn cele prezenti la renomajn iranajn poetojn en diversaj lingvoj, kiel lastjaran luksan eldonon de la Robaioj de Kajjamo, en tridek lingvoj, kiun oni bonvenigis tutmonde.

Nun UNESKO, okaze de 600-jara datreveno de la forpaso de Hafezo — la plej brila stelo de persa poezio — solene jubileos en Ŝirazo (19-24.XI.88). Tiuokaze nia eldonejo publikigas tiun ĉi volumon ankaŭ en 30-lingvoj, por disponigi la ĉef-gazalojn de Hafezo al literatur-am-

Stelarke cia kanto rotacias,
Ties komenco kaj fino ĉiame samas;
Kaj kion la mezo peras malkaŝe estas,
Tio, kio ĉe l'fino restas, ĉe l' komenco jam staris ...
Ci estas la poetfonto pura de l' gajec',
Kio el ci, sennombre, ondo-sur-onden elfluas.
Lasu ke la tuta mond' subsinku, O, Hafezo,
Kun ci, sole nur kun ci,
Mi ja ŝatas akompani! Gajo kaj ĉagren',
Nin, ĝemelojn, kune envolvu!
Kiel ci ami, kiel ci drinkadi,
Estu nur tio, mia gloro, mia viv':
Nu, ci, poemo, sonu kun proprafajr' cia!
Ĉar estas ci pli olda, estas ci pli nova.

Al Hafezo

Kion ĉiu volas ci scias,
Kaj ĉion jam ci komprenas.
Pardonon, Majstro — kiel ci scias,
Min ofte mi trotaksas
Kiam ŝi okulojn al si alkaptas —
   La cipreso vaganta ...
Kiam cia amo superverŝe cin bruligas,
Tiam mankaptas ci la pokalon :
Sagio rondiras, Sagio venas,
   Foje, refoje;
Liaj okuloj ekbrilas, lia koro tremas
Li esperas cian instruon,
Cin, kiam la vino de l' sagaco altigas
Ĝisfunde aŭskultadi!
Ci ja ĉion konas, prikantas hodiau,
Kaj prikantos ci ankaŭ morgau;
Tiele nin portas afable cia gvidado,
Tra kruda vivo, tra milda viv'.

Ŝajna Mistero

Cin, ili, O, Sankta Hafezo,
La lango de ne-videblaĵo nomis,
Kaj, ja, la vort-ekspertoj,
La meriton de l' vorto ne rekonis.
Mistera, laŭ ili, ci estas,
Car, malsaĝe ili ion pri ci pensas

to, kaj panegiristo"!

— Lirika poeto, jes! Sed, ĉu simple kaj absolute Hafezo estas panegiristo?

Dudek kvin jarojn antaŭ Wickens, en 1325 H./1946.M. Human, forpasinta irana filozofo kaj Hafezologo, pli zorgeme klopodis enklasifiki Hafez-on, kiel poeton jene:

La poetojn de Irano oni povus rangi en ok kategorioj:

(1) Grupo poemis nur pri la hararo aŭ arkaj brovoj de l'amatinoj, ktp. Ili neniam pripensis la esencon de la enhavo -- la homon!

(2) Grupo poemis erotike, por fari moralajn admonojn!

(3) Grupo sekvis la spurojn de l' mistikismo, kaj kredis ke, plej bone estas oferi ĉion al Dio, kaj rezigni komplete la vivon!

(4) Grupo, panegiristoj, flateme adoris nur potenculojn aŭ tiatempajn — ne gravis por ili, pri kiu temas, ĉu anĝelo ĉu diablo. Ili kaŭzis al literatur-amantoj kapdoloron naŭzan.

(5) Grupo — hedonistoj — admiris nur la vinon kaj menstrelojn, ĵetrigardante de tempo al tempo la belon de l' naturo! Ili pretekste rifuzante kaj tiun ĉi mondon, kaj la alian, tamen avide drinkadis kaj amludadis.

(6) Grupo poeme, sed tute fuŝe filozofiumadis.

(7) Sed, la plej multo de iranaj poetoj poemis preskaŭ pri ĉio ĉi oportune.

(8) Inter ĉiuj grupoj, Hafezo apartenas al tute alia kategorio — al superklasifika. La temo kaj la celo de liaj belegaj gazaloj, i.a., estas: kontraŭbatali bigotojn, hipokritulojn, mistikumadon, kaj skolastikan filozofumadon. Li klinas sin nur antaŭ la amo, paco, interkompreno, kaj sagaco (Hafezo, 2a eld. Tehrano/1968, p. 28).

Jes, Hafezo estas Ĉiu-sezona Gazalisto Irana. Goethe legante la tradukon de Hammer, poemis en sia "Okcident-Orienta Poemaro", en Hafez-Name:

Senlima

... ne finpovas, faras cin granda,

... ke ci neniam komencas, estas via sort',

Menciindas la detala kaj ampleksa anglalingva proz-tradukaĵo de la Divano far Wilberforce Clark en 1891, verstradukoĵ de Bicknell, Gertrude Bell, kaj A.J. Arberry.

La 20a jarcento atestis renesancon de serioza Hafezologio en Irano. Apenaŭ troviĝas fakulo, kiu nuntempe en Irano, neniel iam kontribuis gravan eseon al Hafezologio.

La angla orientalisto, A.J. Arberry, en 1947 skribis ke:

"Laŭ universala konsento, Hafezo estas la sublima majstro de la arto de persa gazalo – poezia formo, kiun ĝenerale oni egaligas al liriko; tamen la soneto estas, kelkaspekte, ĝia pli proksima ekvivalento. ... kaj, ... la persa gazalo, ... estas malsuperebla ...

La evoluo de ... la tekniko inventita de Hafezo es... povus trakti ... u, aŭ pli... an unuecon. Tiu metodon ... oni ... priskribi kiel kontraŭpunktan ... tio estas ke, li ne bezonis disvolvi ĉiun ajn temon ĝis ties fina logika konkludo! ... Aŭdanto ja povus tuj rekoni la temon pere de plej simpla prialudo.

Tio gvidas nin al la dua evoluo de Hafeza Gazalo – t.e., la evoluo en signifo kaj enhavo de Gazalo – al tiel *nomata Filozofio de Mal-rezono*, kiu konstruas la centran *doktrinon de Intelekta Nihilismo* ..."(Fifty Poems, *Cambridge, 1947, 30-31*).

Kompreneble, ĉio ĉi ĝustas relative. Hafezo ne estas absoluta poeto de intelekta nihilismo, filozofio de malrezono, kvankam oni facile povus trovi tiajn momentojn en liaj riĉe diverstemaj gazaloj. Al kiu kategorio, do, apartenas Hafezo? Ĉu li estas nihilist-pesimisto kontraŭ ciu racio? Poeto de la morto? Aŭ simple supraĵa hedonisto, flatema panegiristo, aŭ eble nura mistikulo, asketo, metafizikisto, partizano de la arto por la arto, aŭ poeto vere por ĉiu sezono, poeto de la vivo, de la amo, de la paco, de la interkomprenemo?

G.M. Wickens, en prestiĝoplena verko de Enciklopedio de Islamo (vol.III, 1971), tro haste, tro malfakule, ege antaŭjuĝe respondas ke, Hafezo estas "persa lirika poe-

Antaŭ-parolo de La Eldonisto

Hafezo, Ŝams od-Din Mohammad, la Ŝirazano, naskiĝis ĉ. 720 H./1320 pK., en historia urbo Ŝirazo -- en suda provinco de Irano, kaj mortis en 791/1388-9 en Mosallao, apud Ŝirazo.

La patro de Hafezo, Baha od-Din el Isfahano, mortis dum la infaneco de la poeto, forlasante la familion en malriĉa stato. Tamen, Hafezo povis ricevi plenan edukon tiaman en klasika islama kultura rondo. Li kapablis tute june, akiri la titolon "Hafezo" (Koran-parkerinto), kiu fariĝis pli poste lia propra plum-nomo en la Gazaloj.

Legendo kreditigas al Hafezo finredakton de sia Divano — Poemaro — en 770/1368, ĉirkaŭ 20 jarojn antaŭ lia morto, sed neniu manuskripto de tiu versio ekzistas. La tradicia versio, verkita post la morto de la poeto far lia disĉiplo — tiel nomata, Mohammad Golandam — estas la ĉeffonto de miloj da manuskriptoj ekzistantaj, kaj pli ol 100 presitaj eldonoj. La plej fidinda eldono de Gazvini, Tehrano 1941, (ĉeffonto de Esperanta, kaj angla tradukoj de W: Auld), enhavas 495 Gazalojn, entute 576 poemojn divers-formajn.

Dum lastaj jardekoj de 18a, kaj la unuaj de 19a jarcentoj, multe da Eŭropanoj fragmente kaj amatore, sin okupis pri Hafezo. Sed, serioze kaj unuafoje, J. von Hammer-Purgstall tradukis proze la unuan kompletan germanlingvan Divanon de Hafezo dum 1812-3. Estis tiu ĉi traduko kiun utiligis entuziasme Goethe dum la verkado de sia "Hafez-Name (Hafez-Kajero)" en Okcident-Orienta Divano (West-Oeslicher Divan) . Inter 1858-1864 ankaŭ V. von Rosenzweig-Schwannau eldonis tri-voluman Divanon de Hafezo akompane kun rimarkinda vers-tradukaĵo germanlingva. Tiuj verkoj influis ĉefe, i.a., ankaŭ Niĉeo (Nietzsche).

présenter aux épris de la littérature persane des exemplaires inestimables des chefs-d'oeuvre de Hâfez, de même que des quatrains de Khayyam en trente langues. Elle espère qu'ils seront bien accueillis par les amateurs de la litterature persane et me permettra d'avoir ma part dans la célèbration des grands de l'Iran et particulièrement du grand poète de Chiraz. C'est une occasion unique pour moi, P.D.G. de cette maison, de faire ainsi bien connaître Hâfez. Il va sans dire que le PDG de cette maison d'édition a consulté les maîtres en la matière, les érudits compétents et des amis connaisseurs.

Pour faire paraître ce chef-d'oeuvre je crois de mon devoir de remercier vivement et de tout coeur, le célèbre poète de Scotland M.le professeur William Lowe, M.le Dr. Nasserod Din Sahebzamâni, érudits et chercheurs bien connus qui ne m'ont jamais laissé seul, lors de la publication de cet ouvrage, son honorable épouse qui m'a infiniment aidé dans la traduction de quelques «ghazals» de Hâfez en espéranto, M.le Dr. Mir Mohammad Taghavi, mon très cher ami, connaisseur et commentateur de Hâfez, qui a mis libéralement à ma disposition sa collection des ouvrages de Hâfez, M.le Dr. Mohammad Ali Djanab qui m'a généreusement secondé dans mon travail, M. Ahmad Tâhéri qui a entièrement mis à ma disposition sa collection sur Hâfez. Je tiens, de même, à savoir gré à M. Arâche Matine Néjad, calligraphe estimé, artiste de valeur plein de verve, à M. Sadegh Sandouki qui a proposé le dessin et la forme de la couverture de ces ouvrages, à M. Zavié qui a bien accepté de réaliser les enluminures et des dorures des livres, à tous les employés de l'établissement «Djovhari et Châhine Graphic», à l'établissement «Bozorgmehr» où les travaux du zincage et du filmage y ont été affectués, aux ouvriers et employés de l'imprimerie «Cactus», dirigé par M. Mostapha Taheri et son cher fils, aux ouvriers de la maison de reliage «Delchâd», dirigés par M. Djavâd Delchâd, qui ont fait preuve d'un goût précis et d'art dans la reliure de ce livre.

Je les estime au plus haut point.

1. Les Anciens avaient connu les sept planètes dans l'ordre suivant:
Jupiter, Mars, Soleil, Terre, Venus, Mercure, Lune.

augmenta énormément la volonté et le désir des chercheurs et des traducteurs anglais de Hâfez. Un grand nombre d'Anglais avaient consacré leur temps libre à apprendre le persan et rivalisaient entre eux pour savoir qui traduiraient le mieux en vers anglais les «ghazals» de Hâfez. Cependant parmi les étrangers qui avaient procédé à la traduction de la poésie de Hâfez personne n'a dépassé miss Gertrude Bel. C'est en 1897 que miss Gertrude Bel, qui en ce temps temps-là était une femme de trente ans et n'était pas encore devenue célèbre, étonna le monde littéraire anglais par la traduction de 42 «ghazals» de Hâfez et le remplit d'admiration: c'est que sa traduction en vers, «Poems from the Diwan of Hafiz» fut reconnue la meilleure. Le professeur Edward Brown a ainsi manifesté son admiration pour cette traduction:

- La traduction de Gertrude Lucienne Bel est une poésie naturelle et vraie. Peut-être, exception faite de la traduction de Fitzgerald des quatrains de Khayyam, celle de miss Bel est la plus poétique et la plus attrayante qui ait été faite de la poésie persane en langue anglaise. La valeur de cette louange réside dans le fait qu'elle est faite par un érudit connaisseur et conscient de ce qu'il déclarait qui, lui-même, avait fait preuve d'une grande maîtrise dans la traduction en vers anglais des vers persans.

La maison d'édition **Padidé** qui, depuis deux décades, a énormément contribué jusqu'à ce jour, à faire connaître au grand public les oeuvres célèbres et les personnalités littéraires et poétiques de l'Iran en publiant leurs traductions en langues etrangères a fait paraître l'année dernière, les quatrains de Khayyam -ce philosophe bien connu de l'est et de l'ouest en trente langues, dans des formats inappréciables, les offrant aux amateurs de la littérature de l'Iran. Cette maison d'édition a provoqué l'admiration mondiale par ses traductions et ses publications qui ont frappé l'esprit. Et maintenant que l'Iran célèbre le six centenaire de la mort de Hâfez, poète admirable de l'Iran et du monde, celui qui parlait la langue de l'invisible, Hâfez de Chiraz, l'initiateur de la nouvelle langue persane et le promoteur de la littérature de l'Iran vers l'infini, chantre inégalé et inégalable, a retenu l'intérêt de l'U.N.E.S.C.O.; or cette institution spécialisée des Nations Unies (United Nations Educational, Scientific and Cultural Organization), a appelé cette année «Année de Hâfez». Et la Maison d'édition **Padidé** aura le plaisir et l'honneur de

- Cet attrait, cette subtilité et cette tendresse qui se trouvent dans la poésie de Hâfez ainsi que ses fins sentiments au sujet de la vie, ont eu de profondes répercussions dans la littérature persane à telles enseignes que toutes ces qualités ont fait de la langue persane l'une des plus riches et des plus belles du monde.

Les Iraniens sont très habiles dans la récitation des vers amoureux et galants. Ils ressemblent en cela aux récitateurs d'odes grecs. Il faut dire, en vérité, que les poètes lyriques iraniens rivalisent avec les poètes d'odes de la Grèce. A vrai dire, l'attrait et la tendresse d'Anacréon, poète lyrique grec, auteur d'odes célèbres, la douceur et la délicatesse de Sapho, poétesse grecque, se retrouvent entièrement dans les distiques de Hâfez. John Hadel Huné, qui traduisit en vers anglais onze «ghazals» de Hâfez, au cours de l'année 1886 et les publia en Angleterre, est le premier érudit qui ait montré la vraie manière de traduire les difficiles odes hâfeziennes.

Herman Bicknell, chirurgien de l'armée anglaise, en Inde, au Thibet et en Chine, apprit la langue persane durant les années de ses services, à tel point qu'il put lire dans le texte original les poésies persanes. Il fut tellement charmé, en lisant les «ghazals» de Hâfez, qu'il décida dès lors de consacrer sa vie à la traduction et au commentaire des odes de ce poete de Chiraz. Son enthousiasme pour ce poète persan fut tel qu'il prit la route de Chiraz où il séjourna quelque temps pour arriver, en consultant les erudits de cette ville, à comprendre certains aspects saillants de la poésie de Hâfez.

Il faut rappeler que tous les orientalistes et traducteurs étrangers (allemands, anglais, latins, français, turc) de la poésie de Hâfez n'avaient à leur portée qu'un exemplaire manuscrit des «Ghazals», étant donné que le «diwan» de ce poète n'a été imprimé et publié qu'en 1791 (en 1170 de l'année solaire persane). Or l'exemplaire imprimé des «ghazals» de Hâfez qui a largement contribué au progrès des études et commentaires ainsi qu'à la traduction de ce poète, est l'oeuvre d'un Anglais, domicilié à Calcutta, du nom de Up John. Cette personne qui possédait une imprimerie demanda à Abou Taleb Khan, érudit indien, de lui fournir un «diwan» complet de Hâfez pour être imprimé et divulgué dans le monde. L'exemplaire imprimé par le recours de cette personne britannique fut, à vrai dire, le prototype de tous les diwans imprimés (par les procédés lithographique ou typographique). La publication du «diwan» de Hâfez

d'expression persane, sont compréhensibles.

Johann Wolfgang von Goethe, un des plus grands écrivains allemands, auteur de «Faust» et des «Souffrances du jeune Werther», exprime son admiration envers Hâfez, déclarant:

- O Hâfez, ta parole est aussi vaste que l'éternité car elle n'a ni commencement ni fin. Ta parole ressemble à l'étoile filante qui a pour berceau le sein du ciel. Tu es la source féconde de la poésie et de l'extase qui laissent à chaque instant échapper des vagues successives qui se suivent les unes les autres. O Hâfez, vouloir t'égaler c'est faire preuve de folie. Tu es le navire à voiles que pousse calmement le vent, qui fend, dans sa course, le sein des eaux de la mer, glissant fièrement sur les vagues. Par rapport à toi, je ne suis qu'une planche flottante sur les eaux, inconsciente et inerte.

Friedrich Nietzsche, philosophe et illustre écrivain allemand, l'auteur de «Ainsi parlait Zarathoustra», écrit ce qui suit sur Hâfez:

- Hâfez a bâti avec la taverne une philosophie qui rivalise avec les plus beaux palais du monde. Il y a placé le vin enivrant de la parole et dont l'effet est plus pénétrant que si on buvait le vin du monde entier. Fitzgerald, le traducteur très connu des quatrains de Khayyam, écrit ce qui suit au sujet de Hâfez:

- Les meilleures odes de Hâfez sont intraduisibles car ce poète excelle à choisir pour, exprimer ses distiques les mots harmonieux inimitables.

Le professeur anglais Arbry, écrit à son tour:

- En moins d'un siècle les traductions de Hâfez ont beaucoup progressé. Thomas Hide, orientaliste de l'université d'Oxford, homme de grand savoir, est le premier chercheur anglais qui ait lu les «ghazals» de Hâfez et les ait vivement admirés. Ce qu'il a laissé, comme écrit, sur Hâfez est peu de chose. Hide a traduit en latin le premier «ghazal» du diwan du poète de Chiraz, et l'a commenté.

Quatre années plus tard, le comte Rewitzki, faisant partie de l'aristocratie polonaise et homme politique de ce pays, publia en 1771, seize «ghazals» de Hâfez, à Vienne, en latin. Puis ce fut le tour de sir William Jones qui publia la traduction de quarante «ghazals» de Hâfez au début de l'année chrétienne 1768. Puis il traduisit et publia, en 1770, les mêmes «ghazals» de Hâfez en français. Sir William Jones qui est l'un des érudits anglais jouissant d'une grande notoriété, écrit ce qui suit concernant Hâfez:

pas se réchauffer au rayons du soleil. Il ne médit de personne et l'injustice n'a aucun attrait sur lui. S'il s'incline devant une personne jusqu'à devenir la poussière de sa route, il ne voudrait, cependant, point peiner celui qui a obstrué son chemin.

* * *

Khâdjé Hâfez est, incontestablement, un joyau étincelant de l'huître perlière du monde, une brillante etoile de la littérature persane, une rose pleine de fraîcheur, et des plus belles, du parterre des poètes de l'Iran. C'est un astre qui éclaire, une personne désintéressée et généreuse, lettrée et docte, et en même temps, libérale et noble. Non seulement il avait conscience des croyances, des idées de gens de son temps, mais encore il était un homme qui avait hérité du savoir et des dons de ses ancêtres, de sa nationalité et de sa filiation.

Il était fier de ses aïeux et de leurs vieilles traditions, il professait pour l'Islam une vif amour, de même qu'il prisait la race pure des anciens Iraniens.

Hâfez était un homme, un poète qui avait consacré tout son être à l'humanité. Il considérait que la vie devait se résumer en ces mots: bonnes paroles et bonnes actions: il s'efforçait, sans cesse, de rester fidèle à cette devise. Il comprenait les souffrances intimes de ses contemporains. Or ses «ghazals» montrent qu'il avait également le pressentiment des souffrances des hommes de notre temps. C'est pourquoi, ses lecteurs, vénérent les conseils que le poète donne dans sa poésie. Les gens lui ont donné le titre de «Poète à la langue secrète», parce que ce dernier semble scruter les pensées secrètes des contemporains. Ses images et ses symboles qu'on rencontre dans ses odes sont neufs et beaux. Sa poésie divine charme aussi bien le cœur des hommes pieux que des simples mortels.

Plus les «ghazals» de Hâfez et sa poésie seront étudiés à fond, leur profondeur et leur nouveauté apparaîtront avec plus d'éclat encore. Hâfez est une personne, un poète qui, pour nous, est la plus chère, la plus noble. Non seulement il est l'honneur de notre littérature, mais encore la gloire de la littérature du monde entier. Il est connu comme la personnalité la plus grande de la littérature mondiale, de l'est et de l'ouest. L'Occident et l'Orient ont toujours admiré sa poésie et l'ont louée. Toutefois les Occidentaux n'ont jamais bien saisi la profondeur et la délicatesse réelles des paroles de Hâfez qui, seulement pour les personnes

- La seule personne dont la pensée renferme toutes les beautés verbales et spirituelles, possédant tous les dons imaginables d'une irrésistible éloquence, toutes sortes d'inspirations élevées et des vérités qui s'imposent, concentrant en elles tous les talents d'une verve impensable, capable de faire entendre des accents humains ensorceleurs compréhensibles dans tous les siècles, soit du passé soit du temps présent et qui se montre le plus haut placé si on la compare à toutes les brillantes figures de la poésie mondiale, n'est autre, certes, que Khâdjé Hâfez -Chams od-Din Mohammad- de Chiraz... Que Dieu accueuille son âme au paradis.

Le savant iranien, Mohammad Moïne, écrit ce qui suit dans son ouvrage «Hâfez à la douce parole»:

- Exception faite de la position des prophètes, les célèbres poètes du monde de l'être sont un réceptacle de sentiments et de sensations, la source de hautes pensées et de l'imagination, de souffrances et des joies des masses...

Saïd Nafici, professeur iranien, écrivain et poète, écrit ce qui suit sur Hâfez:

- Mon attachement et ma passion pour les chants angéliques, ces accords qui touchent le coeur qu'on a nommés «ghazals» de Hâfez, datent de longues années...

Le Dr. Rezazadé Chafak, professeur de l'université de Téhéran, s'exprime en ces termes:

- Khâdjé Hâfez a place parmi les personnalités les plus remarquables du monde littéraire. Je considère Hâfez comme un poète qui, par son charme et son envoûtement poétiques, a réussi à faire oublier aux hommes leurs discordes, leurs différends, leurs luttes et les hypocrisies des faux dévots...

Ali Dachti, célèbre écrivain iranien, a déclaré dans sa «Peinture de Hâfez»:

- Ce Hâfez qui s'est matérialisé dans notre esprit n'est pas seulement de Chiraz, il n'est pas le fils d'un tel, il est le fils de ses oeuvres sans faille et de sa poésie pleine de significations. Il est le père de sa rare éloquence et de sa faconde. C'est le poète qui, bien qu'ayant une bourse vide, possède toutefois un trésor dans la poche. Bien qu'ayant, comme oreiller, une brique crue, il foule, cependant, aux pieds les sept planètes.[1]

Bien qu'il soit couvert de poussière et pauvre il se fait un scrupule de ne

Le monde admet que Hâfez est le plus prestigieux et le maître inégalé du «ghazal» persan et reconnaît qu'il l'a porté à sa perfection. Les odes de ce poète de Chiraz effacent les traces de l'angoisse, les nuages et les poussières qui en endeuillent le coeur, estompant les peines et les douleurs de l'être intime de l'homme. La beauté de ses expressions, la finesse de ses termes remuent l'âme.

Hâfez est un génie poétique qui, par ses «ghazals» produit dans l'esprit de tous les hommes -érudits ou non- l'enthousiasme, une profonde émotion, l'essor vers l'infini, une vague d'amour indéfini, un transport vers la liberté et la foi. Il invoque la lumière vivifiante de l'existence. Il prône les valeurs et les voeux du coeur humain: sa pensée élevée, son extraordinaire vision du monde et l'étendue de son savoir, l'élèvent au rang des prophètes.

Les odes pénétrantes et les vers enchanteurs, tout pleins de pensées et d'images de Hâfez, se présentent sous la forme d'un chef-d'oeuvre impérissable de l'humanité, monument qui restera debout autant que le monde et tant que les hommes existeront. Les «ghazals» de Hâfez ressemblent à un océan sans limite dont chacun pourra sonder la profondeur selon la mesure de ses goûts et de ses talents, de son entendement et de sa compréhension et en retirer des perles d'une belle eau, réalisant ses souhaits et ses désirs.

Il est un remarquable penseur, un ami fidèle des plus chers, aux paroles pleines de sagesse, aux sentiments humains délicats et profonds. La renommée de Hâfez repose sur son «diwan», comme celle de Khayyâm sur ses «robaïats», ou quatrains, bien que tous les deux aient écrit des ouvrages savants en prose.

La vénération dont Hâfez est l'objet, en Iran aussi bien qu'à l'étranger où il est considéré comme l'auteur inimitable de plusieurs centaines d'odes les plus belles du monde, techniquement et lyriquement parlant, est due, certes, à un intarissable intérêt pour sa poésie qui sourd, naturelle, telle l'eau limpide des profondeurs d'une source jaillissante.

On demanda à l'«allâmé» Mohammad Kazvini, écrivain et érudit iranien: quelle personne il désignerait si on voulait ériger une statue au plus grand poète d'un pays, étant entendu que chaque peuple aurait à mettre en place une seule statue, et à lui donner le titre glorieux de «prince de poètes», il répondit:

translation is true poems and it stands at a high place.

Perhaps aside from FitzGerold translation, this recent work, is the best translation of Farsi into English Language. The Value of FitzGerold praising for Bell's work is that, A master of vision and awareness that himself was skilled in translation of Farsi into English has made it.

The Padideh Publishing Company that has in the past towenty years succeeded to publish many source books for the purpose of praising and identifying better the great many of Iranian poets; last year. Padideh presented the magnificient book of Omarr Khayam's Robaeiat, the great philosopher of the east and west, to the interested Iran's cultural and literal fans and to our encouragement the work was applauded at the international level.

And now that is the six hundred years commoration of the famous poet of Iran and the world Haafez. The tangue of omniscient, from Shiraz, the International UNESCO organization (United Nation Cultural and Scientific Organization) has choosen it as the Haafez's year. Padideh is pleased to present another art piece edition of the best works of Khaghe Haafez similar to that of our Omarr Khayam in thirty languages, and we hope that it will be welcomed by the intrested.

In preparation and collection of this edition I have been assisted by my dear friends and masters which I must acknowledge and thank them:

I thank the famous Scotish poet William OLDU, and thank Dr. Naseraldin Sahebzamani, the well known investigator and honorable professor and his wife that have helped me a great deal in preparing the work and translation of it into Speranto version. I also thank Dr. Mir Mohammad Taghavi, the great scholar and my dear friend that has kindly provided me with his unique collection of the diffrent editions of Haafez's works. I also would like to thank Dr. Mohammad Ali Jenab for his kindness, and Mr. Ahmad Taheri that has provided me with his collection. And finally, I thank all who have assisted in all aspects of works including: Litography, graphics, films, plates, etc. I like to thank them all.

Mohsen Ramezani, Dec. 88. Tehran

whole world. And that is why, the Iranian are skillful in composing romantic poems more than anything else. Infact, the considerable similarity between the Iranian poems and the Greeks are amazing and one must say the charm, attraction, liveliness of ANAC REON'S and the sweetness of SAPFO is all collected in Haafez's versus

John Hadel Menidei that has translated eleven Haafez's Ghazal into English language in the year 1800, is the first man who has spoken of the important subject of methodology in translating Haafez's versus.

Hermann Binkel, an army surgent serving in India, China, and Tabatt after learning Farsi, became so infatuated by Haafez's poems, that in 1875 decided to spend his literal efforts on translation and interpretation of Haafez. His sensation and taste was to the extend that he travelled to Shiraz and spent sometimes there untill he was able to understand some ambigious points in Haafez's Poems. In general, all the translators were trying to translate Haafez before that had only one or two hand written version of Haafez in hand, and it was only in 1791 that the first Haafez's Divan was printed and published. The publication of the first edition was due to the efforts of an English man residing in Kalkata, names APP John, and this publication assisted the investigation works on Haafez to a great extend. This man owned a publishing and printing shop and requested Abotaleb Khan, a learned Indian man to prepare a version of Haafez's Divan for printing and publication hence, the AAP John Haafez publication is the pioneer of all leaden and stony editions.

Publication of Haafez's Divan encouraged the sensation and taste of the researchers to the extend that many English mens were learning Farsi in their free time. Hence, competition in Haafez admiration and translation of his Ghazaliat began. Among the foriegners that have translated Haafez's poems maybe none similar to Mrs. Gertrude Lutian Bell. According to Professor Arberry: It is the time now to speak of the «BEST» Haafez translator: In the year 1897 Gertrude Lutian Bell, a 30 year old lady at the time without being famous, amazed and pleased the world of English literature with her publication of 43 Haafez's Ghazal translation-as her poems were all excellent and nice, to the point that Professor Edward Brown in praising her said that Gertrude Lutian Bell's

both, In the west and the east have praised him with the most sensational words and yet there is no doubt that none understands the depth and the real charm of his work like the Farsi speakings.

Gothe, the greatest of all time poets of Germany asserts: Thou, Haafez your words is like eternity so great as there is no beginning and end to it, your speech as the sky, is only dependent to its own; you are that source of emanation of poems and rejoice that generates waves after waves each moment. Haafez! claiming equality with you is the sign of madness, you are that vessel that has proudly inflated its sails and is tearing through the sea by going through and the above waves - and I am that piece of ecstasized wood that motiveless is being slapped and throne by the sea.

Niche, the German poet asserts: Haafez, you have built a tavern of wisdom that is greater than the biggest castle of the world, and in it have provided a delicate wine of speech that tastes better than drinking the whole world.

FitzGerold, the famous translator of Ommar Khayam asserts: the best of Haafez poems are untranslateable, as he is above all in choosing nice melody words; Haafez and Khayam speech is right and is like pure gold.

Another western translator. Professor Arberry writes: in less than a century, efforts for translating Haafez has progressed considerably.

Thomas Hide, the Professor of English in Oxford, is the first learned investigator that has red Haafez Ghazaliat and has admired it. His work on Haafez remained is brief. He has only translated and commented on the first Haafez's ghazal into Latin language.

Four years later, Kont Rouchiki, a polish politician and elite translated the text of sixteen Haafez's Ghazal into Latin and published it in the city of Wien, Austria. Then, in the beginning of 1768, Sir William Jones, translated forty Haafez's Ghazal into French language, and next he added another thirteen to it in the same language. Sir William Jones, himself was a great and famous English learned man, he has asserted about Haafez: The charm, eloquency, feeling, and delicay of Haafez has effected Iranian lives and language a great deal to the extend that Farsi language has become one of the most delicate and reach languages of the

Mr. Ali Dashti, the master writer, in his book **Impression of Haafez** asserts: The Haafez that has imerged in my mind is not from Shiraz, is not on the planet earth, is not the son of so, and is not the father of so; he is the lord of the territory of ideas, thoughts, and speech -that has a treasure in hand while his sack and pocket is empty and his position should be above the seven skies. Yet he is putting a brick under his head as pillow and While he is so poor still will not disgrace himself. **He is the Father of his unique rhetoric and eloquency.** He does not say bitter words to anyone, nor he feels any attraction towards the unjustifieds.

The extend of his distormenting is so, that he does not want to harm anyone at all, in his words if he is the earth-clay on the road and some body walks over him, does not want to propegate to make the man dirty.

Khoghe Haafez, without doubts is the shinning jewel, the pearl of time and place, and the shinning star of Iran's literature. He is the all time fresh and beautiful flower of the world's poets garden. He was a man of illumination, freedom, literature and clearness. He was aware on ideas and belives of the people at his time, and at the same time he was conscience of his national origin and culture, and was very proud of it. He loved both, Islam and his pure Iranian bload. And above all. Haafez was a poet that dedicated his being to humanetrisim. And he belived in benevolent speech and imagination. and tried to stay in such course all his life. Not only he was aware of the pain of his people at his time, from his poems it looks he was aware of our present pain as well, and that is the reason why his words is considered holy.

Where as he was aware from the internal characters of people very well and knew their secret and wishes he was named Lesaan Alghabe (which means the tangue of the omniscient). His versus in Ghazal (type of poems) is innovative, beautiful and charms the gnotic and the ordinary both. And the more Haafez's poems are investigated, the more its greatness appears.

Dashti continues: Haafez! the personality that no one is more dear and value able to us than you. You are not only our literary pride, but are the world's literary pride.

Haafez is one of the greatest personalities of the world's literature,

Introduction (English)

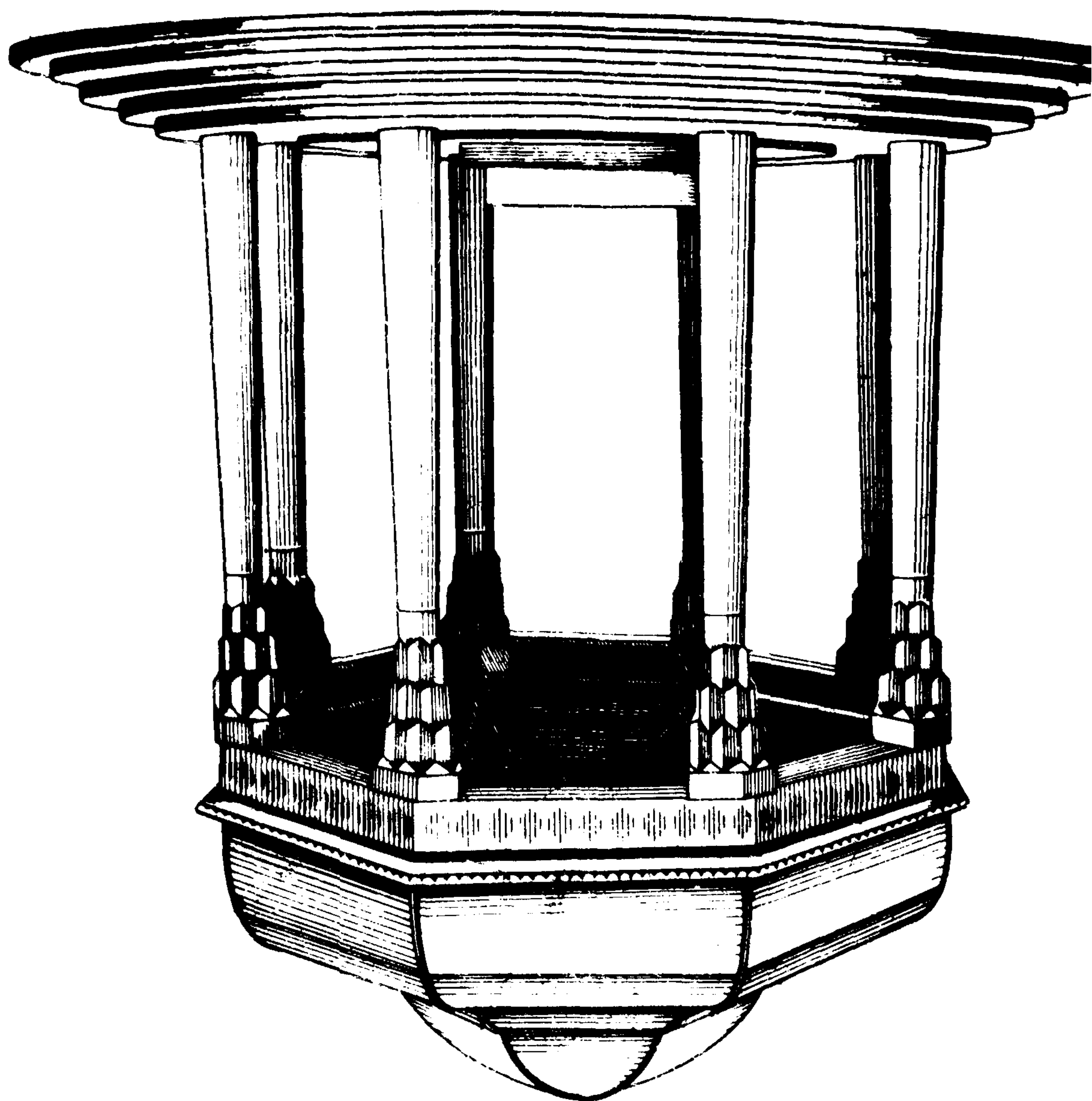
The world confesses that Haafez is the master of Farsi version of poems named Ghazal. Haafez personality and his poems remove the internal frustration from spirits, and the beauty of his words effect souls. Haafez is a geneous that can with his Ghazaliat effect the elite as well as the ordinary, and awake sensation, reachness, freedom, love, and belief in their beings.

He is a worshiper of the delight-full living, and is a qualified performer in showing all the dreams of human beings. And this extraordinary vision and thought has put Haafez equall to the saints. Haafez's Ghazaliat is both, charming and pity -the words that is one of the best 'eternal' master piece of human- being and will not die.

Haafez Ghazaliat is like a limit-less ocean that lets everyone to take out from its waves of thoughts and words of dreams, the shinning pearls of hope and dream according to the level of his taste and sensation.

He is a thought-ful wiseman that invites us to think as well. He is a learned man with gnostic based thoughts, deep sensation, and human feelings. When asked from the great scholar «Ghazvini» if you were to choose from the greatest poets of each country in the world, with only one choice per each country, so that his statue is to be monumented as the king of poets of that country- whom will you select? He answered: I will choose the one, that his poems contains all the literal and spirituals beauties that is ever possible to be in a poem. The words of speech that has all the characteristics of an inspiring, rhetorical, factual, and melodical sayings. The man that has created the ultimate in rhetorical, factual, and melodical speech of human beings for all the time, present, middle ages and the past; The poet, that can be compared with all the stars of the shinning sky of the world's poetry, as the shinning sun without any hesitation -such a candidate can only be Khoghe Shamsaldin Mohammad Haafez Shirazi, may god bless his soul.

Professor Mohammad Moein in his book, **sweet words by Haafezs** asserts: aside from position of prophets, poets are considered to be the master of the existing world, as the citadel of sensitivity of dreams and the rein of mass is in their hand.



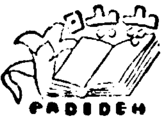
Esperanto
German
Urdu
Armenian
Uzbeg
English
Ukrainian
Bulgarian
Tadzhik
Turkish
Chinese
Czech
Danish
Russian
Rumanian

Kurdi
Georgian
Polish
Hungarian
Norwejian
Dutch
Indian
Persian
Japanese
Sanskrit
Swedish
Arabic
French
Finnish
Caucasain

Introduction translation into Speranto Language: by Dr. Nasseraldin Sahebzamani
Introduction translation into English Language: by Eng. Seyed Saeid Mahdavi
Introduction translation into French Language: by Master, Bourzo Faramarzi
Introduction translation into Arabic Language: by Seyed Mohammad Hassan Haerinia.

Haafez in 30 Languages

efforts by	:	Mohsen Ramezani
margin minature	:	by Master Abdollah Bagheri
Black and white drawings	:	By Master Mohammad Tajvidi and Edmund Salivan
Color pictures	:	by Nos. of older Iranian artists
Coverings	:	by Master Sadegh Sandoughi
Drawing of Haafez Shiraz	:	by Dear artist Fatahi
Special Farsi Handwriting Nastaligh	:	Late Master Safolah Yazdani and Arash MatinNejad Tehrani
Special Farsi Handwriting Shekasteh	:	Master artist Mohammad Salehshoor
Latin and Arabic Character	:	by Soltani Company
Margin films and plates	:	by Graphic Part Company
Covering films and plates	:	by Gohari Company
Color films and plates	:	by Shamin Graphic Company
Book films and plates	:	by Bozorgmehr Litography
Book prints and covering	:	by CaC tous Printing Company
Binding	:	By Delshad binding Company
Book size	:	17.5 × 25.0 cm
Print date	:	Nov. 1988
No of first edition	:	3000
Publisher	:	Padideh Publishing Company



AVE MELAT TEHRAN IRAN

TEL 316700 303918



preparation and Arrangeme

BY

Mohsen Ramezani